

ماردادانہ

۲

شیل زوکو ترجمہ الف. احمد

جلد چارم



پاردا یانها

(جلد چهارم)

نوشته میشل رواگو

ترجمه الف. اعتماد



۱۳۷۲ تهران



انتشارات گوتنبرگ

تهران، خیابان انقلاب

مقابل دانشگاه تهران ۶۴۰۲۵۷۹

پاردايانها (جلد چهارم)

نوشته: ميشل زواگو

ترجمه الف - اعتماد

حروفچيني: گنجينه

چاپ: هاشميون

صحافى: ستاره

چاپ اول: ۱۳۷۲

نحوه ۵۰۰

کلية حقوق برای انتشارات گوتنبرگ محفوظ است.

فهرست

۱	شکنجه مسیح
۲	هانری سوم
۳	هانری سوم (بقیه)
۴	پاردادیان و فوستا
۵	مهماخانه ترانه خروس
۶	زندگی مرفه-
۷	ماری دومون پانسیه
۸	تپه مونمارتر
۹	قول موره ور
۱۰	کاردینال
۱۱	مادر
۱۲	دختر
۱۳	پایان یک زندگی پرسعادت
۱۴	آقای پرتی
۱۵	۱۲۱ اکتبر ۱۵۸۸
۱۶	در برادر صومعه
۱۷	حق شناسی فوستا
۱۸	موره ور
۱۹	جنجالی بزرگ در سیته
۲۰	جائیکه فوستا به یک تخت قناعت می کند
۲۱	
۲۲	
۲۳	
۲۴	
۲۵	
۲۶	
۲۷	
۲۸	
۲۹	
۳۰	
۳۱	
۳۲	
۳۳	
۳۴	
۳۵	
۳۶	
۳۷	
۳۸	
۳۹	
۴۰	
۴۱	
۴۲	
۴۳	
۴۴	
۴۵	
۴۶	
۴۷	
۴۸	
۴۹	
۵۰	
۵۱	
۵۲	
۵۳	
۵۴	
۵۵	
۵۶	
۵۷	
۵۸	
۵۹	
۶۰	
۶۱	
۶۲	
۶۳	
۶۴	
۶۵	
۶۶	
۶۷	
۶۸	
۶۹	
۷۰	
۷۱	
۷۲	
۷۳	
۷۴	
۷۵	
۷۶	
۷۷	
۷۸	
۷۹	
۸۰	
۸۱	
۸۲	
۸۳	
۸۴	
۸۵	
۸۶	
۸۷	
۸۸	
۸۹	
۹۰	
۹۱	
۹۲	
۹۳	
۹۴	
۹۵	
۹۶	
۹۷	
۹۸	
۹۹	
۱۰۰	
۱۰۱	
۱۰۲	
۱۰۳	
۱۰۴	
۱۰۵	
۱۰۶	
۱۰۷	
۱۰۸	
۱۰۹	
۱۱۰	
۱۱۱	
۱۱۲	
۱۱۳	
۱۱۴	
۱۱۵	
۱۱۶	
۱۱۷	
۱۱۸	
۱۱۹	
۱۲۰	
۱۲۱	
۱۲۲	
۱۲۳	
۱۲۴	
۱۲۵	
۱۲۶	
۱۲۷	
۱۲۸	
۱۲۹	
۱۳۰	
۱۳۱	
۱۳۲	
۱۳۳	
۱۳۴	
۱۳۵	
۱۳۶	
۱۳۷	
۱۳۸	
۱۳۹	
۱۴۰	
۱۴۱	
۱۴۲	
۱۴۳	
۱۴۴	
۱۴۵	
۱۴۶	
۱۴۷	
۱۴۸	
۱۴۹	
۱۵۰	
۱۵۱	
۱۵۲	
۱۵۳	
۱۵۴	
۱۵۵	
۱۵۶	
۱۵۷	
۱۵۸	
۱۵۹	
۱۶۰	
۱۶۱	
۱۶۲	
۱۶۳	
۱۶۴	
۱۶۵	
۱۶۶	
۱۶۷	
۱۶۸	
۱۶۹	
۱۷۰	
۱۷۱	
۱۷۲	
۱۷۳	
۱۷۴	
۱۷۵	
۱۷۶	
۱۷۷	
۱۷۸	
۱۷۹	
۱۸۰	
۱۸۱	
۱۸۲	
۱۸۳	
۱۸۴	
۱۸۵	
۱۸۶	
۱۸۷	
۱۸۸	
۱۸۹	
۱۹۰	
۱۹۱	
۱۹۲	
۱۹۳	
۱۹۴	
۱۹۵	
۱۹۶	
۱۹۷	
۱۹۸	
۱۹۹	
۲۰۰	
۲۰۱	
۲۰۲	
۲۰۳	
۲۰۴	
۲۰۵	
۲۰۶	
۲۰۷	
۲۰۸	
۲۰۹	
۲۱۰	

۴ / پاردادایانها

۲۲۳	۲۱ - نامه
۲۲۷	۲۲ - جاده دوفکرک
۲۴۶	۲۳ - بلوآ
۲۵۱	۲۴ - آشتنی
۲۶۰	۲۵ - کاترین نامه را دریافت می کند...
۲۶۹	۲۶ - پاردادایان در صومعه
۲۷۷	۲۷ - مردن یا کشتن؟
۲۸۳	۲۸ - خندق قلعه
۲۹۶	۲۹ - کلیدهای قلعه
۲۹۹	۳۰ - نزدیک عید نوئل
۳۰۵	۳۱ - نزدیک عید نوئل «بقیه»
۳۱۳	۳۲ - نزدیک عید نوئل (بقیه)
۳۲۷	۳۳ - دوشس دوگیز
۳۳۴	۳۴ - انهدام
۳۴۸	۳۵ - آخرین رست فوستا
۳۶۳	۳۶ - تعقیب
۳۷۶	۳۷ - جنگل مارش نو آر
۳۸۲	۳۸ - شبی که ناپدید می شود
۳۹۴	۳۹ - خرج سفر پاردادایان
۴۰۰	۴۰ - کاخ خندان
۴۰۸	۴۱ - سراجعام کاخ خندان
۴۱۸	۴۲ - رفتار شاه ناوار
۴۲۵	۴۳ - دو پادشاه در برابر یکدیگر
۴۳۱	۴۴ - ژاک کلمان
۴۳۹	۴۵ - مهمانخانه چی مهریان
۴۴۵	۴۶ - پسر فوستا

شکنجه مسیح

گروه بیشماری در میدان گرو گرد آمده بودند و می خواستند به همراه دسته ای که جهت ارائه شکایات شهر زیبای پاریس پادشاه هانری سوم تشکیل شده و قصد عزیمت داشت، رهسپار شوند.
برای اکثریت وسیع اهالی پاریس موضوع عزیمت عبارت بود از صلح دادن پادشاه با پاپ تخت خودش.

برای عده معدودی که ضمناً به پاره ای از نقشه های عالیجناب گیز واقف بودند، عبارت بود از تحمیل و حشتمی مفید به هانری سوم بین معنی که بوسیله تسلیم پاریس و اظهار ندامت از روزهای سنگربندی می خواستند از او، برای راه انداختن جنگی شدید علیه پروتستانها و بطور خلاصه ریشه کن ساختن آنها کسب اجازه کنند.

برای گروه سوم عبارت از دست یافتن بر شاه و خلع او پس از تضعیف کاملش بود.

و بالاخره برای گروه چهارم که تقریباً به دوازده نفر محدود می شد موضوع عبارت بود از کشتن هانری سوم.

با اینکه میدان گرو از جمعیت سیاه شده بود باز هم از خیابانهای مجاور اهالی شهر که در یک دست نیزه و در دستی دیگر شمعی مومنی داشتند دسته دسته وارد

میدان شده و برای عزیمت به «شارتر» آماده می‌گشتند. مسافرت به شارتر با توجه بکنندی حرکت چنین گروه مهاجری لااقل چهار روز طول می‌کشید. دوک دو گیز بوسیله جارچیان خود اعلام کرده بود که در طول راه سه منزل جهت اطراف مسافرین ترتیب دهند و در هریک از آنها برای تقدیمه ایشان پنجاه گاو و دویست گوسفند ذبح کنند.

باری، آن روز در حدود ساعت هشت صبح ناقوس کلیساهای پاریس بصدأ درآمد.

در میدان گرو پی درپی نمایندگان شهرداری، کلیساهای مختلف جمعیت‌های خیریه دسته‌های گوناگون راهبان و بالاخره افراد مذهبی سفیدپوش جمع شدند و در پشت هم صف بستند.

در میان رشته‌های پایان ناپذیر شمعهای مومنی و تفنگهای فتیله‌ای در بین این دسته رهسپار چیزهای باشکوهی دیده می‌شد. قبل از هر چیز دوازده نفر حواریون که هریک به جامه‌های زمان عیسی مسیح ملبس بودند و چند سرباز رومی که آلاتی برای شکنجه مسیح بهمراه خود می‌بردند.

شخصی که به جامه عیسی مسیح درآمده بود هانری دوبوشاژ دوک دوژو آیوز بود که سابقاً زیر نام فرر آنژ به لباس روحانیت درآمده بعدها این لباس را ترک کرده در صف جنگاوران وارد شده و مجدداً بمیان روحانیون بازگشته بود.

بهر حال دوک دوژو آیوز یا فرر آنژ بر روی دوش خود صلیبی را که خوشختانه از مقوا ساخته بودند و بر روی سرتاجی از خار و تیغ که آنهم از مقواهای رنگ آمیزی شده بود حمل می‌کرد و بدور گردنش در اثر یک اشتباه بزرگ تسبیح اعضاء لیگ را آویخته بودند.

پشت سر ژو آیوز که بصورت مسیح درآمده بود، دو مرد گستاخ و تنومند که باو شلاق می‌زدند، یا اینکه چنین وانمود می‌کردند، روان بودند و این عمل آنها موجب فریادهای نفرت بار شدیدی در میان انبوه مسافران می‌شد. موقعیکه بر اثر اشتباهی بسیار عجیب (که البته کسی به آن توجهی نداشت) دو مرد شلاق

بدست هر پانزده يا بیست قدم فرياد می کردند.

- پروتستانها با پیغمبر ما عيسى چنین معامله اي کردند.

نفرت مردم صرفنظر از اينكه واقعی يا ساختگی بود بصورت خشم شدیدی در می آمد و فرياد می کردند.

- مرگ بر کفار !

در عقب تقریباً در بیست قدمی عیسی، یافر آژریا دوک دوڑو آیوز چهار نفر از افراد جمعیت‌های خیریه باز و بیازوی هم داده با سرهائی فرو افکنده و چهره‌هائی که در زیر کلاهک مستور شده بود راه می آمدند.

تبیح‌های بلند و ظاهر پارسايانه ایشان نظرها را بسویشان جلب می کرد.

کم کم نظم صفوں مسافرین بهم خورد و ناگهان این چهار نفر عضو انجمان خیریه خود را پشت سر عیسی یافتند و در همین دم مسیح با صدائی پرطینین فرياد می کرد:

- برادران ! مرگ بر پروتستانها که بر بدن من شلاق زدند ! ...

این کلام مسیح را صدای تحسین آمیزی تأثیر کرد و سپس عیسی بعد از پاک کردن عرقی که بر چهره اش جاری شده بود ادامه داد:

- و حالا که ما بدیدار هر دو می رویم ...

صدای آمرانه‌ای این کلام را قطع کرد و گفت:

- شاه ! بگوئيد شاه، آقا ! زیرا پارس با شاه می خواهد آشتی کند !

عیسی مسیح گفت:

- صحیح است، آقای بوسی لوکلرک، لذا، برادران، حالا که ما بدیدار شاه می رویم قبل از هر چیز باید بی‌درنگ از او بخواهیم که گارد خود را مرخص نماید.

بوسی لوکلرک گفت:

- کاملاً صحیح است، مرگ بر کارانت سنگ !

۱ - کارانت سنگ یعنی^{۴۵} و این نامی بود که بقاراولان گارد مخصوص هانری سوم داده بودند.

و افراد انجمان‌های خیریه فریاد کردند:

- مردہ باد ! مردہ باد !

جمعیت در مسافتی قریب یک فرسنگ راه را پوشانیده بود و در رأس آن گیز، ماین و برادر آنها سوار بر اسب، در میان جمعی در حدود پنجاه نفر از اهالی کاملاً مسلح پاریس، محصور شده و با صدائی آهسته از نقشه‌های پنهانی صحبت می‌کردند.

اما چهار نفر عضو انجمان خیریه‌ای که قبل‌از آنها نام بر دیم، اینها بدون پروا با یکدیگر گفتگو می‌کردند. یکی از آنها می‌گفت:

- بگو بیسم، شالابر، آیا حرفهای فر را شنیدی؟

دلم می‌خواست چند لگد به پهلوی این آقای مسیح بزنم...

- لو آنی عزیز، جراحت تو خوب شد؟

- به ! ضربه‌ای حسابی بود، دو ک عزیز وقتی که دستش بالا رفت محکم ضربه می‌زند، در آن لحظه من می‌پنداشتم که مردہ‌ام. عیبی ندارد حالا بسیار مایلم که گیز از دست من همان ضربه‌ای را که زده دریافت نماید !...

مونسری گفت:

- لو آنی تو خیلی نمک ناشناسی اگر گیز به فکر دیدار شاه ما نمی‌افتد ما چگونه می‌توانستیم از پاریس خارج شویم؟

لو آنی بالحنی گرفته گفت: آری او به شارت‌تر می‌رود تا سرهای ما را از شاه بخواهد !

سنت مالین ادامه داد:

- و سپس آنها را به بوسی لوکلر ک و ژوآیوز بخشید !

شالابر گفت: - آقا بیان ژوآیوزهم اکنون فریاد کرد که: مرگ بر افراد گارد ! بوسی لوکلر ک داد زد: مرگ بر کارانت سنگ !

- ژوآیوز احمق تیره روزی بیش نیست و ارزش ندارد که حتی ضربه خنجری به بدنش فرو کنیم اما بوسی لوکلر ک او نباید به شارت‌تر برسد موافقید ؟

هر سه نفر گفتند: کاملاً !

اینک ما این چهار نفر ماجراجو - چهار نفر از قراولان هانری سوم را در حال تنظیم نقشه های انتقامجویانه و کشتار خود رها کرده بدنبال دستهای که بسوی شارتر رهسپار است حرکت می کنیم و خود را بتخت روان بسته ای که در چند صدمتری ستون جمعیت پیش می آید می رسانیم.

این تخت روان را یک عده ده نفری سوار نظام احاطه کرده بود و در داخل آن دو زن نشسته بودند: فوستا و ماری دومون پانسیه. در لحظه ای که ما بتخت روان می رسم فوستا پرسید.

- مرد؟

- او بیان افراد انجمن های خیریه شافت خیلی آرام و ساكت راه می آمد.

فوستا با اصرار پرسید: شما یقین دارید که این راهب در میان مسافرین است؟

دوشس پاسخ داد: من او را دیدم با همین دو چشم خودم دیدم.

فوستا آهی کشید و گفت:

- پاردادایان حق داشت ژاک کلمان وقتی که آزاد باشد بسوی تقدیر خود حرکت می کند، بگذریم؟ والوا معکوم به مرگ است دیگر هیچ چیز نمی تواند او را نجات دهد...

- چه می گویید فرمانروای عالی مقام من. مثل اینکه شما نامی را بر زبان آوردهید نام آقای پاردادایان...

فوستا در حالی که بطور ثابتی به دوشس نگاه می کرد گفت:

- آری!

- برادر من و دوستان او در طی سه چهار روز اخیر مرتباً این نام را بر زبان می آوردهند...

- بسیار خوب اگر می خواهید که برادر شما دیگر این نام را بر زبان نیاورد...

- من؟ برای من این موضوع بی تفاوت است..

- آری. برای شما بی تفاوت است ولی برای اینکه دوک دو گیز در حین انجام امر مهمی که در پیش است روحی آسوده داشته باشد... برای اینکه روحش آسوده

باشد ...

ماری گفت: خوب؟

- همینکه به شارتر رسیدیم باو بگوئید، باو اطلاع بدھید که پاردايان مرده است!... و برای اینکه هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند بگوئید که من او را کشتم!... پس از ادای این عبارات، فوستا سر خود را خم کرد و چشمانتش را بست گوئی می خواست نشان بدهد که مایل است در میان اندیشه‌هایش خود را محبوس سازد... و این اندیشه‌ها می بایستی بسیار شوم و مخوف باشند زیرا چهره او در عین سکون و بی حرکتی خود بنظر می رسید که مرگ را منعکس می نماید... بنابر آنچه گذشت، قهرمانان و افراد ما به این ترتیب قرار گرفته‌اند:

در پیش‌آپیش جمعیت که چون ماری طویل پیچ و خم می خورد، گروهی سوار نظام که مرکب از گیز، برادران و همراهانش می باشند. در کنار او من ویل بی خیال و موره ور اندیشناک راه می سپردند. اما بوسی لوکلر ک بدون شک شیفته جمعیت است زیرا او مدام بصفوف سرکشی می کند و گاهی در یک نقطه و لحظه‌ای بعد در نقطه دیگر دیده می شود.

سپس، در پشت این دسته اعیان، با اندکی فاصله صفوف جمعیت آغاز می گردد، بعد، تقریباً در انتهای صفوف راهبی به تنهاش راه می آید، با شلقوی بر چهره گرفته، دستهاش بر روی سینه دشنه‌ای را محکم می فشد. او ژاک کلمان است. بالاخره، در فاصله‌ای دور دست، تخت روان فوستا می آید.

روز سوم حرکت، جمعیت در دهکده لاتراپ استراحت کرد، این دهکده یکی از منازلی بود که آقای کروسه، مأمور تهیه جا و مکان، برای افراد در نظر گرفته بود.

اعضاء انجمن‌های خیریه در حدود ساعت چهار به اینجا رسیده بی درنگ بر سر سفره نشستند. بساط سفره بر روی علفهای چمنزار وسیعی که اشغال کرده بودند گسترده شده بود.

طبعتاً گیز و همراهانش در بهترین خانه‌های دهکده اطراف کردند. در چمنزار اهالی لاتراپ که می خواستند بنحو احسن از مهمانان پذیرائی کنند مرتب

در رفت و آمد بودند. اين مردم نيكنفس مقادير زيادي نان پخته، در حدود سی بشگه شراب سيب و شراب معمولی را گشوده، و آتش مفصلی در چمنزار روشن کرده بودند. روی اين آتش گوسفندهای درسته، قطعات گوشت گاو و خوک را سرخ می کردند.

پس از اتمام اين شکم چرانی مفصل هر کس شنلش را بخود پيچيد و در صدد پیدا کردن جائی برای خوايدن برآمد. ناقوس کوچک دهکده ساعت ده را اعلام کرده بود.

در اين لحظه، در يكى از آخرین خانه‌هائی که بر سر راه شarter وجود داشت دو نفر در کنار هم، بر روی توده‌ای از کاههای انبار خفته بودند و اگر يكى از آنها بي خوابى بسرش می زد و از روی کاهها کنارت را می رفت ديگري يقيناً راحت‌تر و آسوده‌تر می خوايد. در همين خانه، اما نه درين انبار و نه روی کاهها، بلکه در اطاقی آراسته شخص ديگري خفته بود.

کسی که به اين مرد خفته نزديک می شد يكى از صميمى ترين، محكمترین و درخشستانترین ياران دوک دو گيز يعني آقای بوسى لوکلرک را فوراً می شناخت همين که زنگ ساعت ده زده شد چهار نفر به خانه مزبور نزديک شدند، اينان چهار نفر هوادار هانرى سوم بودند که با استفاده از اين مسافت بزرگ برای الحاق به ماه بدون هيچ خطر بازداشتی تاکنون بهمراه جمعيت سفر کرده بودند.

مونسرى، سنت مالين، شala برولو آنی بودند که تمام استعداد ماجراجوئی خود را بكار برده بودند تا فرصتی بچنگ آورده، بر سينه آقای بوسى لوکلرک ضربتی فرود آورند.

سنت مالين پرسيد.

- تو يقين داري که همينجا است؟

شala بر پاسخ داد:

- حتى لحظه‌اي هم او را از نظر دور نداشم يقيناً ما هم اکنون گراز را در دخمه‌اش خواهيم یافت.

مونسرى پرسيد:

- خوب حالا چگونه دست بکار خواهیم شد؟ مت مالین گفت:

- من می خواهم با او دست و پنجه ای ترم کنم.

- و اگر کشته شدی؟

- شما انتقام مرا خواهید گرفت.

شالابر و مونسری گفتند:

- بسیار خوب با او خواهیم جنگید!

لوآنی گفت:

- آقایان بنظرم شماها عقلتان را از دست داده اید زیرا این مرد رذل موقعیکه در باستیل بودید به تمام شما از ته دل دشنام داد حالا هم می خواهید که دل و روده هایتان را بتوت بیرون بیاورد.

لوآنی از هر چهار نفر من تر بود و مردی جدی و دنیا دیده بشمار می رفت و برای خود با کمال میل حرفه آدم کشی دربار را برگزیده بود. سه نفر همانطور که گفتم جوان و بی تجربه بودند لذا در برابر تذکرات عاقلانه ارشد خود استاد دام گستری و حیله گری. سر تسلیم فرود آوردن و پرسیدند:

- چه باید کرد؟

- بسیار ساده است ما می رویم و او را چنانکه گوئی دوک فی الفور احضار کرده است صدا می زنیم ضمناً دشته های خود را حاضر و آماده در دست داریم همینکه بیرون آمد چنان خدمتش می رسیم که روحش را بی درنگ تسلیم شیطان نماید. چنین می نمود که هر سه جوان کم تجربه با پذیرفتن بی درنگ این نقشه داهیانه بر طراح آن در دل آفرین می گفتند.

کنت دولوآنی گفت:

- در ورودی این خانه کجاست؟ شالابر که تمام روز را پابه پا صرف تعقیب

بوسی لوکلر ک کرده گفت:

- باید دور بزنیم آقایان دنبال من بیائید!

شالابر بی درنگ وارد راه باریکی شد و در بیست قدمی جاده بچابکی به بالای در مشبك خانه ای پریم. دیگران نیز بدنبالش روان بودند آنگاه خود را در میان

حیاطی دیدند که سطح آن مستور از کود بود پشت سر آنها ابیاری بود که در آن روی کاهها دو ناشناسی که هم‌اکنون اشاره کردیم خفته بودند. در برابر آنها خانه و یا بهتر بگوئیم کلبه به دو قسمت شده بود: دست راست اطاقی نسبتاً وسیع که اهالی منزل در آن بودند و دست چپ اطاقی تنها با دری مخصوص خود قرار داشت. شالابر با انگشت این در را نشان داد. هر چهار نفر دشنهای خود را بیرون کشیدند. سنت مالین و مونسری در طرف چپ در کنار دیوار قرار گرفتند و بمحض بیدار شدن لوکلرک می‌توانستند به رویش بجهند. شالابر در طرف راست ایستاد آنگاه لوآنی که با یک نظر از وضع آمادگی حمله در خود احساس رضایت می‌کرد با دسته دشنه خود محکم به در کوفت و فریاد کرد:

- آهای آهای آقای بوسی لوکلرک زود زود بیدار شوید و سریعاً بنزد عالیجناب بروید که ساعه شما را احضار کرده است.

bosی لوکلرک آهسته گفت: آتش بجان این عالیجناب بگیرد.
و سپس با صدائی بلندتر اضافه کرد.

- آقا، کمی صبر کنید، تا من لباسم را پوشم...

- نه، نه، من باید بدو بسراع آقای من ویل بروم، زیرا او را هم خواسته‌اند...
شما عجله کنید.

سپس لوآنی در کنار دیوار پنهان شد و پهلوی شالابر قرار گرفت لوکلرک که بچنین احضارهای مداوم عادت کرده بوده بهیچوجه سوء‌ظنی حاصل نکرد. هر چهار نفر خود را کاملاً جمع کرده، دشنه بدست انتظار می‌کشیدند. ناگهان صدای بوسی لوکلرک که مشغول گشودن در بود بگوششان خورد.

درین لحظه صدائی آرام و بدون هیچگونه تمثیر ظاهری گفت:

- سلام، آقایان! بنظرم شما خیال قتل این آقای بوسی لوکلرک دلیر را دارید...

لوکلرک که در داخل اطاق دیگر از گشودن در منصرف شده بود با غرولند گفت:

- عجب! معنی اینکار چیست؟

چهار نفر ماجراجو در حالیکه دشنه‌ها را بسوی مردی که صحبت می‌کرد
بلند کرده بودند فریاد کردند: خیانت!
ولی مرد همچنان بسوی آنان پیش می‌رفت و از نو تکرار می‌کرد:
- سلام، آقایان!

دشنه‌ها پائین آمد هر سه نفر مرد جوان ایستادند و با صدائی آهسته سلام
گفتند. پرتوی از مهتاب بر روی چهره جسور و آرام مردی که در کارشان مداخله
کرده بود افتاد و آنان این چهره را شناختند...

لوآنی که ازین صحنه غیرمنتظره چیزی نفهمیده بود خیزی برداشت تا خود را
به روی مدافع بوسی لوکلر ک پرت کند ولی در همین لحظه احساس کرد که کمر
او را گرفتند. شالابر گفت:

- این شخص نجات دهنده ماست!...

مونسری اضافه کرد.

- این همان کسی است که ما را از باستیل یرون آورد...
سنت مالین گفت:

- این شوالیه دوپاردايان است. لوآنی یک قدم عقب رفت، کلاه خود را
برداشت و گفت:

- با این کار بدی که کردید یقین بدانید که اگر پاپ هم بودید دشنه مرا نوش
جان می‌کردید ولی شما آقای پاردايان هستید و من هیچ حرفی نمی‌توانم بزنم...
لذا آقای شوالیه پی کار خود بروید و بگذارید که ما نقشه خود را عملی سازیم.
صدای ریشخند آمیز بوسی لوکلر ک از پشت در بلند شد:

- به! حالا، من دیگر به شما مهلت نخواهم داد.

لوآنی جواب داد:

- خوب، خوب، کمی صبر کن تا نشانت بدhem چگونه یک در و یک سینه را
سوراخ می‌کنند.

سپس رو به پاردايان کرده گفت.

- آقا! این بوسی لوکلر ک است که در پشت این در مخفی شده... او در عین

حال که دشمن ماست دشمن شما نیز می باشد، من فکر می کنم که اگر شما نخواهید
ما را مدد کنید اقلالاً اجازه می دهید که ما با دل راحت این مرد رذل را بکشیم.

پاردادایان گفت:

- آقایان، موقعیکه من افتخار داشتم شما را از چنگ حکمران باستیل خلاص
کنم شما نیز در ازاء آن وعده جان و آزادی سه نفر را دادید...

شالابر، مونسری و سنت مالین یک صدا جواب دادند:

- صحیح است!

- لذا، امشب مفترخراً از شما خواهش می کنم یک سوم بدھی خود را
پردازید: من جان و آزادی آقای بوسی لوکلرک را از شما می خواهم.

هر سه ماجرا جو در یک حرکت تعظیم کردند، لوآنی نیز دشنه خود را به
کناری نهاده شمشیرش را نیز که بیرون کشیده بود غلاف کرد.

سنت مالین با ادب فراوانی تعظیم کرد و گفت:

- آقا، مابوسی لوکلرک را تسليم شما می کنیم.

شواليه به آرامی گفت:

- حالا دو تای دیگر باقی می ماند. مونسری جواب داد:

- کاملاً صحیح است و ما تا آخر بر سر قول خود خواهیم بود.

هر چهار نفر سری فرود آوردن و راه افتادند و توجهی هم به بوسی لوکلرک
نکردند و او از پشت در فرباد می زد:

- بامید دیدار آقایان! من دستور خواهم داد که در باستیل برای شما زندانی
شایسته تهیه کنند.

اما، سنت مالین روی پای خود چرخی زد و بر گشت و پرسید:

- آقای شوالیه اجازه می دهید از شما پرسم به چه جهت این مرد ملعون را که
بدخواه ما و شماست نجات دادید؟. پاردادایان جواب داد:

- من به آقای بوسی لوکلرک قول اده بودم که بگذارم انتقام خود را بگیرد.

هر گاه می گذاشت که او امشب اینسان کشته شود دیگر چگونه بر سر قول خود
مانده بودم؟ سنت مالین با تعجب شوالیه را که لبخند می زد نگاه کرد آنگاه سری

فرود آورد و شتابان بسوی رفقای خود رفت.

پاردايان بسوی دری که بوسی لوکرک در پشت آن پنهان بود رفت و با مشت به آن زده فریاد کرد:

- آقا ! آهای، آقای بوسی لوکرک.

لوکرک بالحن شوخ خود گفت: آقای پاردايان چه می خواهید؟

- من ؟ هیچ، فقط می خواستم بگویم که حالا من تنها هستم و اگر مایل باشد برای گرفتن انتقامی که مدت‌هاست در پی آن می دوید دست بکار شوید. در هر حال من در اختیار شما هستم.

- بسیار خوب، من مایلم اینکار بعافند برای بعد.

- هر طور که میل شماست، احتمال زیادی هست که دیگران مرا بکشند و شما دیگر دستان بجایی نرسد، هیچ معلوم نیست که من با تن سالم به شارتر برسم. بوسی لوکرک بالحنی کین تو ز گفت:

- اگر شما در راه نابود بشوید موجب تأسف زیادی خواهد بود زیرا فعلًا شیرین‌ترین امید من موقعی زنده می شود که در حاطر خود لحظه‌ای را مجسم کنم که به حیات شما بدست خود من پایان داده شود.

- متشرکم، در اینصورت، چه کسی شما را از اینکه در همین لحظه به این امید خود می‌رسید ممانعت می‌نماید؟

- آه ! این مطلب بخاطر آنست که من شخصی خود خواه نیستم، هم اینک برایتان توضیح می‌دهم. ما چهار نفر هستیم که از شما بشدت متغیرم و پیمان بسته‌ایم که جملگی باهم شما را نابود سازیم. من حتی می‌توانم به شما بگویم که جریان به چه شکلی برگزار خواهد شد.

- از شنیدن آن بسیار مشعوف خواهم شد.

- هم اکنون خواهید دید که چقدر ساده است: ابتدا من شمشیر خود را بدور شکم شما خواهم گردانید بدون اینکه شما را بکشم بعد من ویل شما را بیال نخستین آسیابی که دم دست باشد خواهد بست او دیوانه این کار است می‌فهمید؟

بعد وقتی که شما بقدر کافی بر روی بال آسیاب چرخ خورده بید معنی لحظه‌ای

که به مرگ نزديك شديد موره ور قلب شما را بیرون خواهد کشيد زيرا او شرط
بسته است که قلب شما را همانطور گرم و زنده بخورد ! بالاخره عاليجناب گيز
کالبد شما را بدست جlad خواهد سپرد تا آنرا به چهار اسب بسته و بيرد ...
پاردايان فهميد که بوسى لوکلر ک در ضمن صحبت کف بر لب آورده است
صداي بهم خوردن دندانهايش را نيز می شنيد ...
- حالا متوجه شديد اگر من شما را حالا بکشم رفقاي هم پيمان من مرا شمات
خواهند کرد .

سعى کنيد که چند روزی ديگر زنده بمانيد تا اينکه ما سر فرصت دست خود
را بسوى شما بلند کنيم ...
پاردايان به ملايمت گفت :

- من سعى خواهم کرد . اما واقعاً بگويم که می ترسم زنده به شarter نرسم شما
باید از موقع استفاده کنيد ...
بوسى لوکلر ک با غرشن گفت : نه !

- بسيار خوب معلوم می شود که تو وحشت داري لوکلر ک !
از داخل صدای بر خورد شمشير به پشت در و نيز صدای پائی که غضب
آلود بر زمين می خورد شنیده می شد .

پاردايان با صدای بلند فرياد کرد ! بوسى لوکلر ک می ترسد !
- رذل بى آبرو ! اگر موره ور می خواهد قلب ترا بخورد من نيز جگرت را
خواهم بلعيد ...

بوسى لوکلر ک با ضربات شمشير محکم به در می کوفت . پاردايان شانه ها را
بالا انداخت در حیاط روی کودها در زير نور ماه او افراد خانواده را دید که بر
اثر سرو صدا بيدار شده بیرون آمده و با چهره هائي وحشت زده جريان گفتگوی
آنها را گوش می کردند .

شواليه بدون اينکه از آنان بيمى بدل راه دهد و حتى شايد بدون اينکه به آنها
توجهی بكند بسوی آنبار راه افتاد و در مدخل آن رفيق خود را دید که شمشير
بدست ناظر وقایع بود .

دوک دانگولم جوان زمزمه کرد:

- اوه! این خیلی ناگوار است تهدیدهای این مرد واقعاً نفرت انگیز بود.
- آری بسیار شنیع بود آقا! من برویم هوای این دهکده حالا دیگر برای ما خیلی ناسالم است و راجع به موره ور... او را یقیناً در شارتر خواهیم دید.
- هر دو مرد شنها را به خود پیچیدند و با قدمهای سریع راه شارتر را پیش گرفتند.

بوسی لوکلرک دشنه و شمیشورها را بدست گرفته خارج شد و غرید:

- کجا رفت؟

یکنفر دهاتی جواب داد:

- من نمی‌دانم حضرت آقا او کجا رفت، همینقدر می‌دانم که او گریخت و حالا باید خیلی دور شده باشد.

لوکلرک زیر لب گفت: من او را بازخواهم یافت.

آنگاه بسرعت از کلبه بیرون آمد و از راهی که میزبانان به او نشان دادند خود را به میدان کلیسا رسانید که در گوشه آن تپه بزرگی وجود داشت. دورادور این تپه چند خیمه برافراشته بودند و دوک دوگیز در یکی از آنها بر روی تختی سفری خفته بود ولی موره ور و یک افسر دیگر بروی توده‌ای از کاه دراز کشیده بودند. اما من ویل، او نیز بمانند بوسی لوکلرک برای مسکن خود به مرا غ خانه‌های دهکده رفته بود.

لوکلرک کسی را به جستجوی من ویل فرستاد او پس از نیم ساعت با خلقی گرفته از اینکه خوابش را بهم زده‌اند پیدا شد. و او هم چون اجازه ورود به چادر گیر را داشت، دوک را از خواب بیدار کرد - باین ترتیب هر چهار نفر گردهم جمع شدند.

بوسی لوکلرک مشرح ماجراهی را که روی داده بود بیان کرد. گیز فریادی خشم آلود بر کشید، من ویل دشنه خود را بیرون آورد و تیغه آنرا بدست گرفت. موره ور این کلمات عجیب را بر زبان آورد:

- اگر وضع چنین است، عالیجناب سفر بشارتر حاصلی ندارد. بهتر است به

پاريس برگرديم.

من ويل و بوسى لوکلر ک فرماد کردنده: چرا؟

موره ور با لحنی گرفته گفت:

- زيرا پاردايان در ميان خيل مسافران است، مسافت بي سرانجام خواهد بود و اين هانري سوم نیست که کشته خواهد شد بلکه مائيم که نابود می شويم.
چهار مرد رشيد باقی شب را در اين مذاكره بسر بردنده که چگونه از شر اين ماجراجو خود را خلاص کنند. گيز با وضعی اندیشناک و گرفته بدون اينکه کلامی بر لب آورد بگفته های مشاورین خود گوش می داد. ولی همینکه روز آمد او فرمان حرکت داد.

موره ور پرسيد: بسوی پاريس؟

دوک جواب داد: بسوی شارتر!

موره ور شانه ها را بالا انداخت و ضمناً يقين حاصل کرد که زره نيم تنه اش کاملاً بسته و محکم است. جمعيت براه افتاد و پس از دخول شهر زيباي شارتر از دروازه گيوم، بجانب کليساي بزرگ حرکت کرد.

همين که از دروازه عبور کردنده. طلایه جمعيت خود را در برابر گروهی کثير از افراد مسلح یافت. گيز در ميان آنها کريون را که سوار بر اسب بود شناخت و ديد که در حال سلام می گويد:

- اعليحضرت بافتخار شما اراده فرموده بودند که من بهمراه هشت هزار تفنگدار و سه هزار سوار نظام که در اطراف شارتر گرد آورده ايم باستقبال بيايم ولی من بعرض رسانيدم که دو يا سه هزار نفر برای اينکه مسافرين را مشایعت کنند کافی است...

- آقا شما بسيار کار خوبی کردید، کجا و چه موقعی من خواهم توانست بهمراه نمایندگان مردم پاريس شاه را ملاقات نمایم؟

- شاه، الساعه در کليسا هستند.

گيز گفت: بسيار خوب در اينصورت بسوی کليسا برويم...

- عاليجناب من بسر کار راه را نشان خواهم داد و بنظرم کار لغوی خواهد

بود اگر این حضرات نماینده‌گان بخواهند راه دیگری جز آنچه من نشان می‌دهم در پیش گیرند زیرا تمام خیابانها مملو از افراد مسلح ما می‌باشد که جملگی در اثر تحریک حس کنجکاوی در کوچه‌ها گرد آمده‌اند گذشته از آن گروه کثیری از مردم عادی شهر نیز برای ابراز احساسات نسبت به شاه در خیابانها جمع شده‌اند.

گیز گفت: آقا حرکت کنید، ما بعنوان کارگزاران صدیقی به اینجا آمده‌ایم و ما نیز احساسات خود را بر تمایلات مردم شهر من افزاییم و در ضمن اینکه کلاه مرصع خود را که بر آن سه ریف مروارید تابان قرار داشت از سر بر می‌داشت با صدائی محکم فریاد کرد:

- زنده باد شاه!

ولی در پشت سر او هلهله وسیعی جواب داد:

زنده باد هانری مقدس!

این جمعیت مسافر بود که عقیده خود را بچنین شکلی ابراز می‌داشت و این شعار چنان رسا بود که کریون برای لحظه‌ای از خود پرسید که آیا بهتر نیست دروازه را بینند و سه چهارم افرادی را که در بیرون منتظر داخل شدن بودند بشهر راه ندهد؟ ولی کریون جسور بخود گفت کار احمقانه‌ای است که آدم از مشتی مردم شمع بدست وحشت داشته باشد.

در حالیکه با اشاره چشم به افراد خود مستور داد کاملاً وارد شوند گان را مراقب باشند بسوی کلیسا حرکت کرد گیز هم بهمراه یاران خود بدبالش راه افتاد، در عقب سر این گروه جمعیت پاریسی‌ها می‌آمدند و اهالی شهر از بالای پنجره‌های منازل بدقت و علاقه آنها را بر انداز می‌کردند.

پیدایش عیسی که در زیر سنگینی صلیب مقوایی عرق می‌ریخت و یش از هر وقت دیگر شلاق می‌خورد از طرف مردم با زمزمه طولانی و مداوم ترحم آمیزی استقبال شد در برابر کلیسا جمعیت بسیار فشرده‌تر و عصبانی‌تر بنترا می‌رسید و گیز توانست بر روی چهره آنان کنجکاوی پرهیجانی را که خود موجب آن بود بخواند. در حقیقت هانری سوم پس از افراد خود از طرف اهالی شارتر با کنجکاوی ولی بدون هیچ هیجانی پذیرفته شده بود در آنجا نیز بمانند سایر نقاط

ملکت نام گيز مشهور و نام شاه بى اعتبار و منفور بود.

دوک چنانکه گوئی می خواست راهب را مشاهده کند بدor و برخود نگاهی افکند درین لحظه درهای کلیساي بزرگ باز می شد و گروهي از نجا از آن بیرون آمده اهالی شهر را پس می زدند.

در همین آن سر بازان کرييون با مانوری ماهرانه صفوF جمعیت از راه رسیده را قطع کرده و در کنار او جز يكعده ده نفری از خويشاوندان کس ديگری را باقی نگذاشتند.

دوک در حالیکه ابروها را درهم می کشید گفت:

- اينجا هيچ به ما اعتماد ندارند.

کرييون جواب داد:

- اينطور نیست، عاليجتاب، در اينجا شما را مفتخر خواهند کرد.

ژوآيوز، چند نفر از حواريون و دو نفر شلاق زن در وسط حلقه ای که بوسيله افراد مسلح و رجال درباری و مردم احاطه شده بود قرار داشتند.

ژوآيوز گفت بزنيد ! بزنيد !

دو نفر شلاق بدست با شلاقهای قلابی خود محکم شروع بناختن کردند.

عيسي فرياد کرد: اعليحضرقا شما کجا هستيد؟

بييند پروستانها چه بر سر من می آورند ! و با اين وجود من شکوه اي نمی کنم ! ...

غرضی از اهالی شهر به اين کلمات پاسخ داد و آنجا نيز بمانند پاريس فريادهای زنده باد هانری مقدس ! برخاست و در همین موقع ناله هائي که اين بار ديگر ساختگی نبود از حلقوم عيسى يعني ژوآيوز بیرون آمد.

در واقع، چهار نفر از تمايندگان انجمن ها پيش آمده و به او نزديک شدند و شروع به شلاق زدن نه با شلاقهای قلابی و مقواطي، نه، بلکه با شلاقهای واقعی چرمي و آنهم با ضرباتی محکم و سخت !

اين وضع چند دقيقه ای طول کشید و ضمن اينکه سر بازان مشغول پس زدن مردم بودند گيز، رنگ پريده و مبهوت از خود می پرسيد آيا با پاي خود خويشتن

را به میان حلقوم گرگ نمی‌افکند؟.

آن چهار نفر با نهایت شدت و قوت مشغول زدن بودند. ناگهان صدائی محکم گفت: کافی است! مردی در زیر هشتی مدخل کلیسا ظاهر شده بود، هر چهار نفر بیدرنگ شلاق زدن را رها کردند و با سرعت خود را بداخل کلیسا رسانیده کلاههای روحانی را از سر برداشتند، آنگاه قیافه‌های شالابر، مونسری، لوآنی و سنت مالین آشکار گشت.

مردی که ناگهان پدیدار شده بود با شایستگی تمام بسوی ژوآیوز بدبخت پیش می‌رفت. بمحض مشاهده او سکوتی عظیم حکم فرماد. نفرات گریون اسلحه‌های خود را بلنده کردند؛ گیز از اسب بزرگ آمد و در حالیکه کلاه از سر بر می‌گرفت تعظیم غرائی کرد.

این مرد، پادشاه فرانسه بود.

۲

هانری سوم

شاه بدون اینکه اعتنایی به گیز بکند در برابر ژوآیوز ایستاد، بزانو درآمد و در میان مسکوت فریاد کرد:

- ای مسیح عالیجاه، شما مرا صدا کردید. من، شاه تیره روزی که عمالش او را طرد کرده، رها کرده و بر او خرباتی وارد آورده‌اند اینک من، ای مسیح بزرگوار و مهربانم! و حال که شما اینهمه برای استمداد از من تقلا کرده‌اید اجازه بدھید این خون گرانبهائی را که از جراحات شما سرازیر است پاک کنم!

پس از ادائی این کلمات هانری سوم برخاست، دستمال خود را برگرفت و شروع به پاک کردن خونهای ژوآیوز نمود. مردم در میان احسامات شدید خود بجنیش درآمدند. بمحض اینکه شاه در برابر مسیح زانو زد و به این ترتیب با مسافرین پاریسی مخلوط شد، هلهله پرهیجانی برخاست. شاه بازویان خود را به آسمان بلند کرد و با این حرکت فرمان مسکوت داد و در حالیکه بدو نفر شلاق زن اشاره می‌کرد با فریادی بلند گفت:

- این دو مرد شریر را بگیرید، آنها را بزندان ببرید و سپس هر دو را بدار بزنید!

ژوآیوز با لکت گفت:

- اعلیحضرتا، خاطر شما دچار سهوی شده است. اینها نیستند که...

هانری سوم فریاد کرد: با دشمنان خدا و کلیسا باید چنین کرد! هلهله
دامنه داری بر این کلمات درود گفت و این بار فریاد زنده باد پادشاه به هوا
برخاست، برقی در چشمان هانری سوم می درخشید. آنگاه بسوی دوک دوگیز
برگشت و گفت:

- پسرعموی من، برویم و ایزد متعال را بخاطر شعفی که امروز نصیب ما
کرده سپاس و شکرگزاری کنیم، ما بعداً در کاخ انجمنهای خیریه مطالب و
شکایاتی را که شهر زیبای پاریس بوسیله شما برای ما فرستاده اصفاء خواهیم کرد.
و در حالیکه پشت به گیز می کرد بسوی در بزرگ و باز کلیسا رهیار شد. گیز
با غرولند بخود گفت:

- اوه! این شبے پادشاه جرأت می کند مرا تحقیر کند و کوچک بشمارد؟ و
من تردید داشتم!.

سپس بهمراه یاران خود بدنبال شاه راه افتاد و بداخل کلیسا بزرگ وارد
شد - در آنجا مراسم نماز و شکرگزاری بی درنگ آغاز گشت. در خارج کلیسا
توده افراد جمعیت های خیریه پاریسی که با اهالی شارتر مخلوط شده بودند از این
مراسم مذهبی فقط صدائی را که از درها و پنجره ها بیرون می زد استماع
می کردند. وقتیکه این مراسم به پایان رسید. هانری سوم در میان افراد گارد خود
از کلیسا خارج شد و بسوی کاخ انجمنهای خیریه روان گشت و آنجا از طرف
شهر شارتر پذیرائی مفصلی که گرچه شاهانه نبود ولی برای یک شاه بی مملکت
کاملاً کافی بود از او بعمل آمد. اما در تمام این مدت کلمه ای با هانری دوگیز
ردوبدل نکرده بود.

در میدان کلیسا، دوک متوقف شده در حالیکه نسبت به آنچه که باید انجام
دهد تردید داشت خشم خود را فرو خورد و با خود گفت بهتر نیست هم اکنون
راه پاریس را درپیش بگیرم؟.

در این لحظه یکی از اطرافیان هانری سوم به او نزدیک شد و پس از سلام
گفت:

- آقای دوک، اعلیحضرت جان نثار را مأمور فرموده اند که به شما بگویم

فردا در ساعت نه صبح شما را در عمارت شهرداری خواهند پذیرفت. در همان ساعت نیز اهالی پاریس و نماینده‌گانی که بهمراه شما هستند می‌توانند بحضور اعلیحضرت شرفیاب شوند.

دوک جواب داد!

- به ایشان بگوئید از اجازه‌ای که فرموده‌اند بی‌نهایت سپاسگزارم و در ساعت مقرر شرفیاب خواهم شد.

سپس گیز و همراهانش بسوی مهمانخانه «آفتاب طلائی» روان شدند. کاردینال دو گیز و ماین هر دو مستقیماً پس از ورود به شهر شارتر بدانجا رفته و دیگر آفتابی نشده بودند. در لحظه‌ای که گیز و همراهانش وارد مهمانخانه می‌شدند، موره ور بازوی من ویل را که در کنارش بود گرفت و در حالیکه به شخصی در میان جمعیت اشاره می‌کرد با رنگی پریده گفت:

- نگاه کن!

من ویل، اندیشناک گفت: چیست؟

موره ور در حالیکه دست خود را بر پیشانی می‌برد گفت:

- نه، او نیست، ولی اول چنین بنظرم رسید که او پاردادایان است.

دوک این سخنان را شنید و بلرزه درآمد و با صدائی آهسته و خشن پرسید:

- او کجاست؟

شخصی که در کنار او بود گفت: او مرده است!

گیز، من ویل، بوسی لوکلرک، موره ور با یک حرکت برگشتند و دوشیزه دومون پانسیه را که لبخندی بر لب داشت دیدند.

او با اشاره گیز را دعوت کرد که بدنباش برود. بوسی لوکلرک زیر لب گفت:

- عجب! اگر او مرده، حتماً در همین نزدیکی‌ها بوده است. دوک معذب و ناراحت بهمراه خواهرش تا ساختمانی که با اختصاص داده بودند رفت. موقعیکه تنها شدند ماری گفت:

- برادرم، ناراحتی شما از بابت پاردادایان دیگر باید به پایان برسد.

- شما می گوئید که او مرده؟ این موضوع را چگونه فهمیدید؟

- من این مطلب را از کسیکه همه چیز را می داند شنیدم، شخصی که تا بحال در هیچ موردی اشتباه نکرده و ما را نیز هرگز باشتباه نینداخته است.
دوک لرزان و مرتعش گفت: فوستا؟
او بمن موضوع را گفت.

گیز بفکر فرو رفت، آیا بوسی لوکلر ک اشتباه کرده بود؟ فوستا، هرگز اشتباه نمی کرد، بدون شک او می دانست که پاردادیان در میان جمعیت است، بدون تردید برای او دامی گستردہ و در همین شب ملاقات با لوکلر ک او را دستگیر کرده است. گیز بادقت کامل احساسات خود را مخفی کرد. اما آه عمیقی که از سینه برآورده نشان داد که ازین خبر چقدر احساس آرامش کرده است. آنگاه بدنبال کلام خود گفت:

- خوب، ازین موضوع بگذریم، این ماجراجو بمیرد یا زنده بماند برای من بی تفاوت است، حالا آن مرد کجاست؟ دوش با آرامی جواب داد:

- در شارت، او نیز بهمراه مسافرین آمده است، برادر، آیا شما حاضرید؟
دوک با وضعی لرزان گفت.

- حاضر؟ منظور شما چیست؟ من بهیچوجه نمی خواهم در واقعه‌ای که در شرف وقوع است دست داشته باشم، برای من موجب بدنامی بزرگی خواهد بود اگر مردم بفهمند که.

- عجب، آرام باشید، مرگ شاه فقط یکی از حوادثی خواهد بود که خداوند نیز معجاز می شمارد باضافه هیچکس از موضوع باخبر نخواهد شد، حتی خود ژاک کلمان هم نمی داند، فقط برادرم، آماده باشید!.

- این واقعه. چه موقعی اتفاق خواهد افتاد؟.

ماری دومون پانسیه برادر خود را نگاه کرد و جواب داد:
- فردا!.

دوک با رعشه‌ای جواب داد: چه زود!.

- فردا، بعد از شرفیابی شما، والو آ در میان جمعیت با پای برخنه، شمعی

بدست گرفته، کوله باری بر پشت نهاده به کلیسا می‌رود. او نذر کرده بود در صورت آشتبانی کردن با پاریس چنین کاری را انجام دهد. باری، فردا صلح کامل عملی خواهد شد. راهب در کنار شاه راه خواهد رفت. زیرا در چنین موقع هر کسی می‌تواند با او راه ببرد. ضربه در برابر کلیسا فرود خواهد آمد. معذلک شما خارج از کلیسا کلیه قوای خود را که مرکب از افراد لیک و پاریسی‌ها می‌باشد گرد خواهید آورد. باقی دیگر مربوط به خود شماست! دوک دو گیز پس از اینکه ماین و کاردینال را صدای زد مدتها میدید با آنان مذاکره کرد، بعد، طرف غروب، سر میز رفت و خواست که موره‌ور، لوکلرک و من‌ویل نیز در کنارش گرد آیند. و با وجود واقعه وحشتتاکی که در تاریکی مقدمه چینی می‌شد بازهم صحبت آنها در پیرامون پاردايان بود. بوسی لوکلرک ضمناً بحاطر آورد که شوالیه به او گفته بود.

- شاید من تاشارتر زنده ننمایم!

ناید در این مورد تردیدی داشت، پاردايان مرده است!

در این ساعت، کسیکه موجب اینهمه ناراحتی افکار شده بود بهمراه دوک دانگولم بر سر میزی که در کنار پنجره یک مهمانخانه کوچک قرار داشت، با خیال راحت مشغول شام خوردن بود. در برابر مهمانخانه کاخ بزرگی سر برافراشته بود و پاردايان گاهگاه پرده‌های پنجره را بلند می‌کرد و بر جلو خان کاخ که کاملاً تاریک بود نگاهی می‌افکند. پاردايان در حالیکه بازهم پرده را بالا می‌زد از مستخدمه مهمانخانه پرسید:

- این کاخ متعلق به کیست؟

- این کاخ؟ آه! مثل اینکه اصلاً این کاخ متعلق به هیچکس نباشد. یعنی در زمانهای گذشته این کاخ متعلق به حضرت «بون وال» ها بود اما از وقتی که من بیاد دارم یعنی بیست و نه سال است که ندیده‌ام هیچکس وارد آن بشود و در و پنجره‌ها هم هرگز باز نشده‌اند.

پاردايان آهسته گفت: آري، ولی حالا اشخاصى در آن جمع شده‌اند و من
می‌خواهم بدانم که آنها در آنجا چکار می‌کنند...
دوک دانگولم زمزمه کرد:

- انتظار داريد که چه کار بکنند؟ وقتی که فوستا آنها را بگرد هم جمع کرده
حتماً در صدد طرح توطئه شومی هستند...
- درست است، من اين ماده بير زيبا را ديدم که بهمراه افراد خود از در با غ
وارد کاخ شدند.

دوک جوان آهي کشيد و گفت:

- پاردايان چقدر ما دور مانده ايم از...

- ويولتا، هان؟... حوصله کن، شاهزاده من، جسور باش، در دنيا دو نفر
هستند که می‌توانند به ما بگويند از چه طريقی باید به مقصود برسیم و ايندوفوستا و
موره ور هستند. ما آنانرا دنبال می‌کيم. آنانرا بچتگ می‌آوریم لازم است که يكی
از ايندو بدست ما بیايند. بهرحال وضع ما در حال حاضر بسیار درخشانتر از
موقعی است که من در تور آهنین گرفتار بودم. فکرش را بکنید... اين تور بجای
اینکه از تر که درست شده باشد از آهن بود، شبکه‌ای آهنین بود و از میان هر کدام
از سوراخهای آن بزحمت می‌توانستم بازوی خود را عبور دهم... خوشبختانه در
این تور اجساد مردگان نيز بود، در غير آنصورت من هنوز هم در آن مانده
بودم... اين يكی از اختراعات عالي تحانم فوستا است: خداوند مرا سالم و آزاد
نگهدارد تا بتوانم تصمیم خود را درباره او عملی سازم و هر وحشتی را با وحشتی
شدیدتر پاسخ گويم...

دوک جوان بلزره درآمد. او در خلال توضیحات پاردايان يكی از شنیع ترین
حوادثی را مشاهده می‌کرد که در برخورد با آن قوى ترین روحها خرد و نابود
می‌شود،

شواليه نگاه کردن از پشت شیشه‌های کوچک و گرد پنجره را از ياد
نمی‌برد. شارل نيز نگاه می‌کرد و در تاریکی کوچه سایه‌ای را دید که پیش
می‌رفت. پاردايان زمزمه کرد:

- یقین داشتم که می‌آید... می‌دانستم که به آنجا می‌آید...
سایه‌ای به در بزرگ کاخ نزدیک می‌شد. او مردی بود که خود را در شنلی
پیچیده و چهره اش را نیز با همان شنل مستور می‌داشت، ولی بدون تردید پاردايان
او را از روی قد و قواره و حرکاتش می‌شناخت زیرا باز تکرار کرد.

- خودش است!

مرد کوبه در را بصدای در نیاورد بلکه با دست خود به در زد.

در بزرگ فوری نیمه باز شد و ناشناس بدرون رفت.

شارل پرسید: - این مرد که بود.

پاردايان گفت: بزودی خواهید دانست... موقعیکه بیدار شدم همانطور که
می‌دانید بر روی دو تیر که یکی در آب شناور بود و دیگری به شکل ارب به بالا
ادامه می‌یافت و سرانجام به صورت شمعی در می‌آمد که بر زیر کف اطاقی که در
آن سوراخ چهار گوشی دیده می‌شد قرار می‌گرفت... و این سوراخ مدخل تور
آهنهای بود.

من خوابم برده بود. چطور؟ خودم هم نمی‌دانم. دیدم اطرافم روشن شده
است. نور از پائین کف اطاقی که بر بالای سر من بود بیرون می‌آمد و خود را در
میان تیرهایی که بمانند چوبهای داربست در هم فشرده شده بود محصور دیدم. با
خود گفتم «عجب! تنها کاری که باید بکنم اینست که از تیری به تیر دیگر رفته و
سرانجام از این مهلکه نجات یابم!» آنگاه خواستم تیر مجاور خود را که از طریق
حفره‌ای که آب رودخانه و نیز روشنائی داخل می‌شد، به من بسیار نزدیک بود
بگیرم و آنوقت بود که من با شبکه آهنهای تور تصادم کردم... من تور را ازیاد برده
بودم!... آنگاه این دام انسان گیری را مطالعه کردم و فهمیدم که دیگر بکلی حساب
با کرام الکاتبین است. در واقع تور بصورت چاهی بود که از شبکه‌ای آهنهای
تشکیل شده و از کف اطاق به اعمق آب رودخانه فرو می‌رفت. ناچار فکر اینکه
از تیری به تیر دیگر چسبیده و سرانجام از راه بالا خود را نجات بدhem در نظرم لغو
و بیهوده آمد. بنظرم رسید که عکس آن عملی مفید باشد یعنی اینکه خود را به
شبکه‌های تور آویخته پائین بروم شاید بتوانم از پائین خود را نجات دهم.

همینکه بر سطح آب رسیدم از نو برخورد با اجساد شروع شد. چون می دانستم که اگر هرچه زودتر خارج نشوم دیوانه خواهم شد خود را رها کردم تا از میان اجساد بلغم و دور شوم. آنگاه فهیمدم که چرا اجساد از آن نقطه دور نمی شوند، چرا جریان آب آنها را نمی برد... وقتیکه آب تا شانه های مرا فرا گرفت با پاهای خود احساس کردم که از همه طرف شبکه آهین در آب جمع شده و در آنجا برای این دام بمانند ته بطری، کفى ایجاد می کند!... راه نجاتی از بالا نیست... از پائین هم نیست... من از کناره تور خود را می کشیدم و می بردم تا از برخورد با مردگان احتراز کرده باشم و همینکه به ارتفاع معینی رسیدم ایستادم و حشتی کامل از این وضع مرا فرا گرفت من محکوم بودم که آهسته آهسته درین چاه بمیرم!...

شارل در حالیکه می لرزید گفت: بسیار دشوار و ناگوار است!

- کاملاً همانطور که گفتید ناگوار است، بنحوی که پس از چند ساعت من مصمم شدم به بالا خزیده و بر کف اطاق بکوبیم تا آنان با خبر شوند و مرا از این حفره مرگ نجات دهند!..

- بالاخره چگونه خارج شدید؟

پاردايان خنده‌اي سرداد و گفت:

- خيلي ساده، من بهمراه اجساد خارج شدم، بدون شک برای فوستا اين موضوع لذت آور نبود که بر روی اجساد مردگان بخوابد. به اين جهت و شاید هم بدلايل ديگر، فوستا هر وقت يقين می کرد در دام او فقط مردگانی محبومند در فکر استخلاص آنها می افتاد، چگونه اين اجساد محبوس را آزاد می کرد؟ آيا آنرا يك يك از بالاشکار می کرد؟ نه، نه فوستا زنی است که هوادر نقشهها و طرحهای ساده است. برای رها ساختن مردگان تنها کاری که داشت سپردن آنها بدست جریان آب بود. پاردايان خنده را سرداد، بعد نگاهی پر اضطراب به بیرون افکند و گفت:

- نباید از خارج شدن این مرد غافل بمانیم، او آخرین دستورها را از فوستای زیبا دریافت می دارد... باری همانطور که برای شما گفتم چند ساعتی من به

شبکه‌های آهینین آویخته شده و تقریباً بحال نیم نشسته روی تیری قرار داشتم در همان لحظه در بالای سر خود صدای خشن خشی شنیدم و هماندم از آنسوی تور چیزی را دیدم که تا آن لحظه به چشم نخورده بود. یک طناب!... و این طناب به بالا می‌رفت! از بالا آن را می‌کشیدند. چشم را که بلند کردم دیدم طناب از سوراخی که در کف اطاق تعییه شده بود رد می‌شد آنگاه در یک چشم بهم زدن مسیر طناب را از بالا تا پائین دنبال کردم و هماندم از موضوع یقین حاصل نمودم... عالی جناب، در واقع طناب دریچه چهار گوشی را که بر حفره‌ای از تور آهینن قرار داشت بلند می‌کرد، در همین لحظه دیدم که اجساد در حالیکه بهم تنه می‌زدند خارج می‌شدند گوئی برای خروج شتاب داشتند در ظرف دو دقیقه همگی بیرون رفتند و جریان آب آنها را بهمراه برد.

پاردايان گیلاس بزرگی از شراب را سر کشید و اضافه کرد:

- من نیز از آنها تقليد کردم... همین! خود را به آب سپردم، از حفره با شتابی رعب آمیز گذشم و خود را در خارج تور دیدم، دو دقیقه بعد بسوی ساحل نزدیک می‌شدم.

بدنبال این کلام سکوتی طولانی حکم فرماد، شارل رفیق خود را با اضطراب و دلهره برانداز می‌کرد. شوالیه از میان دندانهای خود سوت میزد و همواره مراقب پنجه بود و سرانجام گفت:

- حالا وقت خروج است.

و در ضمن اینکه به مستخدمه اشاره می‌کرد گفت:

- ببین، طفلک زیبای من، رفیق من و خودم می‌خواهیم قبل از خوابیدن هو انوری مفصلی بکنیم، بگو بینم چگونه باید برگردیم. منظورم اینست چگونه برگردیم که نه در بزمی و نه کسی را بیندار کنیم؟..

- چیزی نیست، شما از در اصطبل که من بازخواهم گذاشت می‌آئید و همینکه وارد حیاط شدید باید از پلکان چوبی بالا آمده و خود را به اینجا برسانید.

پاردايان بدون شک از موقعیت محل کاملاً مطلع بود زیرا با یک اشاره سر این نقشه را تائید کرد و در حالیکه شارل بدنبالش روان بود از در میخانه بیرون

آمد. در نیز بی‌درنگ پشت سر آنها بسته شد.

در خیابان یا بهتر بگوئیم در کوچه تنگ و کج و معوج پاردايان ده قدیم پیش رفت آنگاه ایستاد و بفکر فرو رفت، مپس آهسته گفت:

- همینجا منظر بمانیم، این مرد بزودی خارج خواهد شد.

شارل برای مرتبه دوم گفت: این مرد کیست:

- شما او را نشناختید؟.. او همان راهب است، ژاک کلمان است، همان مردیست که در مهمانخانه پرسو آردوفردر پهلوی ما نشسته و به حرفهایمان گوش می‌داد... .

- همان مردی که گفت انتقام شما و خود را خواهد گرفت..

- آری، از کاترین دومدیسی!..

شوالیه گفت: یعنی با قتل پسر اوهانری سوم این کار را عملی خواهد ساخت.

- پاردايان! این کار ناپسندی است.

- به! چه می‌گوئید، شما هم ناراحت می‌شوید! فکر کنید که پدر شما بودی یاس و نومیدی، بسرحد جنون و مرگ کشیده شد و عامل آن سه نفر بودند: مادر او کاترین، برادرش دوک دانژو که امروز پادشاه فرانسه است و بالاخره عالیجناب دوک دوگیز! خوب حالا شما در جستجوی عقوبت شدیدی علیه پادشاه هستید؟

- آری، من همواره فکر کرده‌ام که عمومی من هانری دوفرانس بالاخره یک روز بر اثر برخورد با یکی از همین بلایائی که در مسیر زندگی خود پخش کرده به زانو درخواهد آمد. ولی آنچه که به من ارتباط دارد، پاردايان، ژاک کلمان هرگز بسوی شاه دست بلند نخواهد کرد، من طالب چنین چیزی نیست!

- به این ترتیب، عالیجناب اگر شما بتوانید راهب را از کار خود ممانعت خواهیم کرد؟

پاردايان سری تکان داد و با رضامندی زمزمه گرد:

- در این صورت، گیز هنوز نمی‌تواند شاه فرانسه بشود! در این لحظه بازوی مرد جوان را گرفت و محکم فشد.

با یک اشاره در کاخ را که در این دم باز می‌شد و برای عبور راهبی باشلق بسر راه باز می‌کرد نشان داد. او از در خارج شد و آهسته بسوی آنان پیش می‌آمد.

آنگاه به سردى گفت:

- عالی‌جناب، من می‌خواهم بگویم که در این لحظه سرنوشت مملکت و مسیحیت در دست شماست، این مردی را که به سوی ما می‌آید نگاه کنید، اگر بگذرد، یک راست سوی جنایت می‌رود. فردا عمومی شما، هانری سوم مصدوم خواهد شد و دوک دوگیز بر سریر سلطنت خواهد نشست. عالی‌جناب این سرنوشت است که از برابر ما می‌گذرد. یک حرکت شما سرنوشت دنیا را عوض می‌کند.

راهب به کنار آنها رسیده بود. پاردادایان خود را به دیوار چسبانیده و بازوها را درهم کرد. راهب رد می‌شد. شارل دست خود را بر شانه مرد نهاد و گفت:

- آهای، آقای راهب، اگر مایل باشید دو سه کلمه با شما حرف دارم.

راهب ایستاد، سر خمیده خود را بلند کرد و با تعجبی تحریر آمیز که خاص مردیست که خود را در حمایت قوای عالیه می‌داند گفت:

- از من چه می‌خواهید؟

- می‌خواهم از شما خواهش کنم که موافقت کنید چند دقیقه‌ای با هم حرف بزنیم.

در این لحظه پاردادایان به سرعت پیش آمد و با صدای پرنشاط خود فریاد کرد:

- چطور؟ شما موافقت نمی‌کنید که لحظه‌ای را با دوستان بگذرانید، آقای راک کلمان؟.

راهب بزرگ درآمد: شادی عمیقی چهره رنگ پریده اش را باز کرد و به پیشانی او رنگی بخشدید. دست خود را دراز کرد و با صدائی که تغییر کرده بود گفت:

- شوالیه دو پاردادایان!.

پاردادایان گفت: و عالی‌جناب دوک دانگولم. بفرمائید حتی در موقع

مسافرت نیز یک گیلاس شراب هر گز برای راهبی چون شما وحشت آور نبوده و نیست.

ژاک کلمان با اشاره فهماند که دعوت را می‌پذیرد و هر سه نفر بسوی مهمانخانه که در این ساعت بسته و خاموش بود رهسپار شدند. ولی همانطور که مستخدمه قول داده بود برای ورود کافی بود که در اصطبل مجاور را باز کنند و وارد شوند. چند لحظه بعد آنها بدور میزی که با شمعی پر دود روشن می‌شد گرد آمدند. روی این میز چند بطری شرابی که در تمام منطقه مطلوب خاص و عام بود دیده می‌شد. پاردايان سه گیلاس را پر کرد و گیلاس خود را بی‌درنگ و لاجر عه سر کشید. ژاک کلمان لبانش را بر لبه گیلاس خود برد و تقریباً آنرا همانطور بر روی میز گذاشت. معذالک چشمان بی‌رنگش را جنبشی از محبتی پرشکوه فراگرفت و گفت:

- این شراب بقلب گرمی می‌بخشد. اما، شوالیه در جوار دوستی نظیر شما قلب مرا انساطی بسیار قوی‌تر فرا می‌گیرد، برایتان بگویم؟ در زندگی دردبار من، در لحظات یأس و نومیدی فقط به شما می‌اندیشیدم من که در خاطره خود تصویری از پدر و مادر نداشتم چنین بنظرم می‌رسید که شما برایم مانند برادری بزرگ بوده‌اید. آیا بخاطر دارید روزی را که من مشغول ساختن گلهای کاغذی بودم و شما در کنار من متوقف شدید؟

پاردايان با تأثر گفت: کاملاً!

- شما مرا تشویق کردید. بعد، شما را در آن روز هولناک دیدم که قبر مادرم را به من نشان دادید و از آن روز چهره شما کاملاً در قلب من نقش بسته است.

ژاک کلمان به لرزه درآمد، دست پاردايان را گرفت و با صدائی گرم گفت:

- در این شب، که یقیناً یکی از آخرین شباهی عمر من است، نزدیک آن ساعتی که در طی آن باید حادثه مخوف وقوع یابد این ملاقات ما بسیار عجیب است. این اراده خداوند بود که من از فیض این آخرین ملاقات با تنها مردی که در تمام جهان یگانه کس و کار صمیمی من محسوب می‌شود، برخوردار گردم.

پاردايان قلب من عليه کسانی که مادرم را کشته‌اند فرياد نفرت خود را بلند کرده است!

پاردايان انديشناک پاسخ داد:

- آری، شما هرگز او را نشناختید و از کجا معلوم است اين عشقی که شما ياد او در قلب خود محفوظ داشته‌اید از همینجا ريشه نگرفته باشد.

راهب در حالیکه رنگش می‌پرید گفت:

- متوجه هستم که چه می‌خواهيد بگوئيد. به شما اطلاع می‌دهم که من یکی از مستخدمین کاترین پیر را با قرار و ادار ساختم و از طريق او از تمام زندگی مادرم باخبر شدم. و همينطور از جنایاتش!

شواليه با خشونت گفت: آليس جنایتکار نبود. او بدبخت بود. همين!

راهب با چهره‌اي روشن فرياد زد: جنایتکار نیست؟

- حتماً نیست. فقط مدیسی پیر گناهکار بود. اما مادر شما که قربانی یک عشق شد، دائماً در میان تحقيير شدن از ناحيه مردی که مورد علاقه‌اش بود یا کشن همین مرد، در تردید بسر می‌برد. زندگیش تمامی یک دفاع قابل ستایش بود، نیرو و روحی که او صرف مبارزه با کاترین کرد غیرقابل تصور است. در برابر رنجی که تحمل کرد. خشن‌ترین شکنجه‌ها بسیار جزئی و تاچیز است. ژاک کلمان باشلاق خود را افکنده بود و صدای هق‌هق آرام او بگوش می‌رسید. پس از لحظه‌ای چند گفت:

- پاردايان، من افکار شما را می‌فهمم، شما نمی‌خواهيد برای فرزند آنچه را که مادرش بود بگوئيد و خمناً نمی‌خواهيد دروغ هم گفته باشيد.

پاردايان گفت: هیچ زنی در جهان بقدر آليس دولوکس قابل ترحم نبود. ژاک کلمان بلند شد و باشلاق او بر روی دوش افتاد و با صدائی گرفته گفت:

- شواليه، شما حقیقت مخفوفی را بخاطر من می‌آورید، فردا انتقام مادرم گرفته خواهد شد، فردا کاترین پیر طعم نومیدی بی‌سرانجام را خواهد چشید.

- باين ترتیب. شما می‌خواهيد شاه فرانسه را بکشید؟

ژاک کلمان گفت:

- این رازیست بین من، خداوند و دو نفر از فرشتگان او، آری، شوالیه، فردامن شاه فرانسه را خواهم کشت، فردا شما نیز بخاطر رنجی که تحمل کرده‌اید انتقامتان گرفته خواهد شد. فردا شما هم که فرزند شارل نهم هستید انتقامتان با بت رنجی که کاترین و هانری بر پدر شما وارد آوردن گرفته خواهد شد.

راهب چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس چون برای رفتن حرکت کرد
پاردايان گفت:

- حال که شما این راز بر رگ را برای ما افشا کردید بگوئید بدانیم چگونه می‌خواهید دست بکار شوید؟.

راهب پس از کمی فکر گفت:

- باشد، اصلاً من نمی‌دانم چرا باید این جزئیات را از شما مخفی نگهدارم، باری، فردا، در ساعت نه صبح و الوادوک دوگیز را در عمارت شهرداری خواهد پذیرفت، پس از این بار او باید به کلیسا برود. من می‌دانم که به شاه از قبل خبر خواهند داد که برای استماع گناهان او و بخشایش آنها شخصی به او نزدیک خواهد شد. این اعتراف گیرنده در لحظه‌ای که او در کلیسا داخل می‌شود در کنار او قرار خواهد گرفت. این اعتراف گیرنده من خواهم بود.

شارل دانگولم لرزید و پرسید:

- بنابراین شما در تمام مدت بهمراه شاه خواهید بود؟

- نه، من دم در کلیسا منتظر او خواهم ماند، آنگاه فقط به او نزدیک خواهم شد و موقعیکه او بزانو در می‌آید... درست توجه کنید... والوآ بزانو درخواهد آمد برای اینکه هر گز از جای برخیزد.

ژاک کلمان سر خود را فرو افکند. بعد با صدائی خفه گفت:

- خدا حافظ، مرا دعا کنید...

آنگاه بسوی در رفت، شارل به چابکی برخاست تا بسوی او بجهد، ولی پاردايان با دست او را نگهداشت و در لحظه‌ای که راهب در را می‌گشود گفت:
- ژاک کلمان، من از شما می‌خواهم که کاری را برایم انجام بدهید!.

راهب فوری ایستاد، بر عشه‌ای دچار شد، سریعاً برگشت و با چهره‌ای که از شادی روشن شده بود فریاد کرد:

- آیا واقعاً من آنقدر سعادتمند هستم که بتوانم قبل از مرگ مفید واقع شوم؟

شوالیه شما درباره خدمتی که باید انجام بدهم صحبت کردید؟.

پاردايان بسادگی که با وقاری بزرگ تؤام بود گفت:

- خدمتی بزرگ، من احتیاج دارم که هانری سوم هنوز مدتی چند زنده بماند... من از شما خواستار زندگی هانری دو والوآ پادشاه فرانسه می‌باشم..

ژاک کلمان با قیافه‌ای گرفته و با لکنت زبان گفت:

- شما احتیاج دارید که والوآ مدتی زنده بماند؟...

- آری، زندگی من بسته به زندگی این شاهی است که شما می‌خواهید او را بکشید و حالا که بقول شما خدا خواتمه است چنین ملاقاتی بین ما صورت گیرد من به شما می‌گویم: کلمان! من از تو می‌خواهم بگذاری چندی زنده بمانم و برای زنده ماندن من دست از قتل هانری دو والوآ شاه فرانسه برداری...

ژاک کلمان خرخر کنان گفت:

- لغت بر آن دقیقه‌ای که ترا دیدم!...

او می‌لرزید، دندانها یش بهم می‌خورد و چشمان بهت‌زده خود را بروی پاردايان دوخته بود، هرگاه پاردايان می‌توانست صدای اندیشه این راهب را بشنود، این کلمات بگوشش می‌خورد:

- زندگی شاه! او از من این را می‌خواهد!... ولی در اینصورت، فرشته فرشته عشق... او نیمه شب منتظر من است... من پاداش زمینی و عشق خود را از دست او خواهم گرفت... و پاردايان می‌خواهد که من از اینکار دست بکشم... از عشق ماری!...

وقتی که ژاک کلمان غرق در این اندیشه‌ها بود، در میان سکوت کامل شهر زنگ ساعت نیمه شب را اعلام کرد... بمحض شنیدن تختیین ضربه راهب برخاست، تبی سوزان او را بلرزو درآورده بود، صدای زنگ ششم که بلند شد دستها را بهم ملحق کرد و با زمزمه گفت:

- پاردايان ! بخش !

پاردايان تعجب زده در صحنه حزن انگيزى که نمى توانست معنی آن را بفهمد
شرکت کرده بود . ضربه دوازدهم نواخته شد .

بعد سکوتى طولانى برقرار گشت ، آنگاه راهب بر زمين افتاد و بزانو درآمد
سر فرود آورد و با زمزمه گفت :

- شاه فرانسه زنده خواهد ماند ... اى مادر فقط بخاطر شواليه دوپاردايان
بود ! ...

پاردايان گفت :

- من خيال مى کنم اين راهب عمل قهرمانانه اى را انجام داد .

۳

هانری سوم (بقیه)

فردای آن روز، پادشاه، هانری سوم صبح زود در اطاقی که در کاخ آقای شورنی، فرماندار بوس اشغال کرده بود از خواب بیدار شد.

هانری از پاریس با روحی مرده عزیمت کرده بود. ولی زمانی که در عمارت شهرداری شارتر گروهی از نمایندگان اهالی را که برای تبریک به نزدش آمده بودند، پذیرفت، هنگامیکه بیازدید سواران کریون رفت، کم کم با خود می گفت: کار و کسب یک شاه مهاجر آنقدرها هم نامطبوع نیست.

چندین بار بسرش زد که پاریس بر گردد، بکاخ لوور خود برود و به اهالی پاریس بگوید: اینک من آمدم، سعی کیم باهم سازگار باشیم!

زیرا هنوز جرأت کافی در خود احساس می کرد ولی یاران صمیمی او، افرادی نظیر ویل کیه. دپرنون و (دو) مرتباً به او یادآوری می کردند که ملکه مادر در پاریس مانده است تا اوضاع را رو برآه کند و شاه تمام مساعی او را با یک بازگشت عجولانه بهدر خواهد داد.

باری، آنروز صبح شاه با نشاطی کامل از خواب برخاست به ساختمان مجاور شتافت. کاترین دومدیسی که هشت روز، قبل از پاریس آمده بود در آنجا انتظار او را داشت، با چهره ای شاد بر مادرش وارد شد و برخلاف عادت خود گونه های او را بوسید. کاترین گفت:

۴۰ / میشل زواگو

- فرزند، مدت‌ها بود که مادر پرست را به این ترتیب نبوسیده بودی.

هانری در حالیکه بر روی صندلی راحتی می‌نشست گفت:

- برای اینست که الان کاملاً مشعوفم، مادر جان، در سایه زحمات شما پاریسی‌های عزیز می‌خواهند با من صلح کنند و من چون مانعی برای این آشتی نمی‌بینم می‌خواهم در همین یکی دو روزه به پاریس بازگشته و با این عمل خود سروصدائی راه بیندازم.

کاترین دومدیسی فرزند خود را با تعجب نگاه کرد ولی دید که او در آنچه گفته صداقت کامل دارد. آنگاه گفت:

- هانری، اگر من برای شما بگویم که مردم پاریس چه می‌خواهند و ملت فرانسه چه انتظاراتی دارد حتماً تعجب خواهید کرد. من، در این سن و سال که در نزدیکی کامل قبر قرار گرفته‌ام نگاهی روشن بین بر عالم افکنده‌ام اما در این باره هیچ چیزی به شما نخواهم گفت، زیرا شما بدون تردید زبان‌مرا نخواهید فهمید... اما یقین بدانید که من تصمیم قطعی دارم از خود و شما دفاع کنم... فرزندم، گوش کنید... شما حالا نمی‌توانید به پاریس مراجعت کنید.

هانری سوم جستی زد. او دوراندیشی کاترین را بخوبی می‌دانست و نیز احساس می‌کرد که احساسات مادرانه و غرور او بسختی جریحه‌دار شده است، بخوبی می‌دانست که او با حرارت فراوانی بازگشت به پاریس و مجازات پاریسی‌ها را زمینه چینی می‌کرد... و بالاخره می‌دانست که او زنی است که می‌تواند هر گونه خطری را تحریر نماید... حالا که با چنین لحنی سخن می‌گفت قطعاً بازگشت به پاریس بطور واقعی محال و غیرممکن شده است.

با هیجانی خفه پرسید:

- چرا، چرا نمی‌توانم به پاریس برگردم؟ مگر من شاه نیستم؟ معنی این حرفها چیست؟

- معنی اش اینست که فرزندم، می‌خواهند شما را بدامی کشانیده و در آنجا شما، من، دوستان ما را سربه نیست کنند...

هانری سوم به میان صندلی خود افتاد، عرقی را که بر پیشانیش نشسته بود

پاک کرد و گفت:

- مادر، چه باید کرد؟ تا بحال برای اينکه من بتوانم خود را با يك جست به پاريس برسانم شarter محلی مناسب بود، اما اينک حوادث خوفناکی که شما توضیع دادید شarter خیلی به پاريس نزدیک و خطرآمیز است...

- فرزند عزیزم، آرام باشید، شarter به پاريس خیلی نزدیک است، باشد، ما در عوض بلوآ را با آن قلعه غیرقابل نفوذش داریم که در صورت لزوم می تواند محاصره ده ساله‌ای را تحمل کند...

هانری فریاد کرد: آری، آری.... راه بیفتیم مادر... راه بیفتیم! ... بعد در حالیکه بشدت بر پیشانی خود می کوفت گفت:

- و این اشخاص که اینجا آمده‌اند! ... این بدختها... این گیز شیاد... اوه من نمی خواهم قیافه آنها را بینم...

کاترین حرف او را قطع کرد: فرزند، شما، همانطور که قرار گذاشته اید بعمارت شهرداری می روید و در آنجا با قیافه‌ای مطمئن به تمام شکایات اهالی پاريس گوش خواهید داد و موقعیکه گیز را با قیانه‌ای پیروزمند دیدید آنوقت ضربتی را که برایش تهیه دیده‌ایم بر مغزش فرود خواهید آورد. این ضربه جواب ندارد... در برابر شما سکوت خواهد کرد. يك کلمه... فقط يك کلمه! . و این کلمه... این کلمه که گیز را بکلی درهم خواهد شکست، حکومت مطلق شما را تأمین خواهد کرد...

- بگوئید... بگوئید... مادر... این کلمه کدام است؟

- ایست شاه مجلس مشورتی را در بلوآ احضار خواهد کرد مجلس مشورتی! می فهمید؟ گیز دیگر هیچ چیز نخواهد بود. پاریسی‌ها دیگر هیچ چیز نخواهند بود. شاه در جلسات این مجلس با نمایندگان مشورت می کند. اینجا کاترین با لبخند ضعیفی اضافه کرد:

- بدون اینکه توجه داشته باشد که ما در این فاصله وقت کافی بدست می آوریم...

هانری با صدائی بلند نفسی برکشید و آنگاه خنده را سرداد و گفت:

- عجب! چه بازی استادانه‌ای!... آری مادر شما حق دارید، مجلس مشورتی همه کارها را روبراه خواهد کرد...

- بروید، فرزند... بروید و این ضربه را بر گیز فرود آورید... اما درباره ضربه‌ایکه آنها می‌خواهند به شما بزنند، همین امشب، جاسوسهای من اطلاعات کاملی در این باره برای من خواهند آورد. بumarat شهرداری بروید و سپس چنانکه گوئی هیچ چیز شما را تهدید نمی‌کند بسوی کلیسا حرکت کنید... هانری از نومادرش را بوسید و بیرون رفت، او واقعاً فرزند کاترین بود، اگر او در برابر ضربه‌های شمشیر چه بزند چه بخورد تاب پایداری نداشت، در عوض مکر و حیله بهترین حربه‌اش بود.

فوری دستور داد دوازده شمع بزرگ در کلیسای نتردام شارتر برده برای او روشن نمایند و آنگاه اعلام کرد که وقت رفتن بumarat شهرداری است.

ده دقیقه بعد، شاه در میان همراهانش بسوی بumarat شهرداری می‌رفت و سر راه آنان سربازان کریون در دو طرف صف بسته بودند، در پشت هر یک ازین صفوں سربازان جمعیت ساکت و تقریباً با وضعی خصمانه نگاه می‌کرد و این بسیار شوم و زننده بود.

راه بدون کوچکترین حادثه‌ای به پایان رسید و شاه که وارد بumarat شهرداری شده بود بر روی تختی که جهت او در تالار بزرگ برافراشته بودند قرار گرفت و دستور داد که نمایند گان مردم پاریس وارد شوند. چنین بنظر می‌رسید که گیز سوء ظن‌های شاه را فهمیده بود و می‌خواست کاملاً او را مطمئن سازد و اساساً در بumarat شهرداری قرار نبود توطئه فوستا عملی شود:

در کلیسا بود که ژاک کلمان میباشتی هانری سوم را از پای در آورد لذا گیز کلیه افراد خود را اعم از نفرات لیگ یا پاریسی‌ها را در خارج بحال حاضر برای نبرد گرد آورده بود. بمحض پایان پذیرائی او می‌باشدی به آنان ملحق شده و منتظر علامت بماند:

دوازده ضربه ناقوس بزرگ نشان می‌داد که شاه مرده است، شش ضربه اعلام می‌کرد که ژاک کلمان در کار خود موفق نشده است.

فرمانده لیک فقط بهمراه چند نفر از اهالی پاریس که در رأس آنان من ویل قرار داشت وارد شد. شاه بمحض مشاهده گیز و همراهان معنود نفسی براحتی کشید. گیز تمام تالار را طی کرد قیافه اش آرام و موquer بود. وقتی که در برابر تخت رسید تعظیم غرائی کرد. شاه با عنایت و لطف گفت:

- پسر عمومی من، گویا، موارد اختلاف چندی بین من و پاریسی های عزیزم پیدا شده است. بمن اطلاع داده اند که شما این شکایات را جمع آوری کرده و بحضور من آورده اید... لذا بدون واهمه صحبت کنید و یقین داشته باشید که من تصمیم دارم هر شکایتی را دقیقاً رسیدگی کنم.

گیز جواب داد:

- آری، اعلیحضرتا، نخستین وظیفه اشراف و اعیان حمایت از سلطان است، بهمین جهت، من در پاریس ماندم تا باهالی اثبات کنم استقرار صلحی پایدار بین شاه و کار گزارانش چقدر لازم است. نقش من به همین کار محدود می شد، اما درباره شکایات مردم پاریس من به آنها توجهی نداشتم. اگر این سعادت نصیب من شد که پاریسی ها را مصمم به آشتی با شما کردم وظیفه ام نبود بدانم این صلح برچه پایه ائی باید مستقر گردد...

این کلمات که در عین حال مغرورو و متواضع بود در شاه تغییری ایجاد نکرد.

دو گیز ادامه داد:

- اعلیحضرتا، نمایندگان مردم پاریس اینجا حضور دارند و در صورتیکه اراده بفرمائید ممکنست خواسته ای ملت را بعرض برسانند...

نمایندگان بعنوان قبول این پیشنهاد تعظیم کردند.

شاه گفت:

- آقایان حرف بزنید، من برای شنیدن حرف شما حاضرم... در این موقع از میان نمایندگان مردی بیرون آمد که هانری سوم فوری او را شناخت.

- آقای من ویل، شما از طرف اهالی پاریس صحبت می کنید؟

این مرد، یعنی من ویل، تعظیمی کرد و گفت:

- در خواستی که هم اینک مفتخرأ بعرض مبارک می رسانم از طرف آقایان

کاردینال‌ها، شاهزادگان، اعیان و نماینده‌گان شهر پاریس و سایر شهرهای کاتولیک تنظیم گشته که این زمان برای دفاع از مذهب جملگی باهم متحد شده‌اند...

هانری تکانی خورد. معلوم می‌شد که موضوع شکایت اهالی پاریس در میان نبود، بلکه تمام ملک و ملت، اسقفها و اربابها بودند که به نماینده‌گی آنان من ویل سخن می‌گفت.

شاه بطور اختصار پرسید: درخواست آنها چیست؟

- این افراد که حقیر در اینجا افتخار نماینده‌گی آنها را دارم تصمیم گرفته‌اند از پیشگاه مبارک استدعا نمایند:

اولاً آقای دوک دپرنون بعنوان پایه گذار کفر و الحاد و مایه اختلاس و اتلاف اموال عمومی از دربار طرد شود.

دپرنون خنده بلندی سر داد و گفت:

- آیا باید هم اکون مرخص شوم؟

سکوتی موحش برقرار شد. شاه لبخندی رنگ پریده بر لب آورد، سر را بسوی دپرنون بر گرداند و گفت:

- آقای دوک، هر طور که میل شماست...

بمحض شنیدن این کلمات دپرنون رنگش کبود شد. گیز شاه را با بہت زدگی نگاه کرد و نماینده‌گان مردم او را تحسین کردند. دپرنون که از خشم رنگش را بکلی باخته بود شمشیر خود را بدست گرفته قصد داشت که به کار جنون آمیزی دست بزند که ناگهان هانری را دیگر با همان لبخند به او می‌نگرد. فهمید یا خیال کرد که متوجه شده هانری سوم رل بازی می‌کند، آنگاه گفت:

- اعلیحضرتا، من خواهم رفت، منتهی نه موقعیکه خود بخواهم یا آقایان پاریسی‌ها بخواهند بلکه فقط زمانی خواهم رفت که در ازاء خدمات من و خونهای که بخاطر شما ریخته‌ام بمن چنین امری بفرمائید و تا قبل از صدور چنین امری همینجا خواهم ماند.

شاه گفت: آقای من ویل ادامه بدھید؟

- کاردینال‌ها، شاهزادگان، اربابها و نمایندگان مذکور از شما استدعا دارند که: ثانیاً شخصاً برای ریشه کن ساختن کفار گوین رهپار شده آقای دوك دوماين را بسر کوبی بی مذهبان دوفینه گیل فرمایند، ملکه مادر در غیاب شما پاریس را در سکوت و آرامش حفظ خواهد فرمود.

«ثالثاً، آقای دو را از هر گونه شغل حکومتی یا نظامی در شهر پاریس برکار دارند.»

«رابعاً انتخابات نمایندگان و حکام جدید را در شهر پاریس و سایر شهرها تائید بفرمایند.»

«خامساً، شخصاً به شهر پاریس عودت فرموده و کلیه افراد نظامی را اقلأ در فاصله دوازده فرسنگی پایتحت نگهدارند.»

من ویل ساكت شد. وظیفه او به پایان رسیده بود ناگهان شاه در میان صندلی خود بلند شد و براین حمع نگاهی سرد و کدر که از مادرش آموخته بود افکند و با صدائی روشن گفت:

- آقای من ویل، و شما آقایان نمایندگان پاریس، و شما پسرعموی من، آقای گیز گزارش بدھید: آنچه را که متأسفانه بدینسان در فاصله اینجا و شهر زیبای پاریس برآشته‌اند در برنمی گیرد در این باره مقتضی نیست که من اینجا جوابی بدهم:

شاه جواب صریح خود را باید در برابر کلیه مملکت بدھد...

اینجا هانری سوم اند کی مکث کرد، گوئی می خواست ضربه‌ای را که کاترین تدارک دیده بود بر فرق گیز بنحو بهتری فرود آورد، سپس با صدائی محکمتر به صحبت ادامه داد:

- این مطلب را در برابر نمایندگان سه طبقه اساسی بیان خواهم کرد ولی آقایان تا حصول آن جواب اساسی، جوابیکه شایسته ما و ملت ما است به اهالی پاریس اطلاع بدھید که: شاه مجلس مشورتی را احضار خواهد کرد...

در تالار صدای هلهله همچون رعد بلند شد و تا خارج ادامه یافت، و در

خارج این خبر به سرعت برق پخش شد..

شاه به سخن خود ادامه داد و گفت:

- مجلس مشورتی در شهر بلوآ تشکیل خواهد شد و افتتاح آنرا نیز به روز پانزدهم سپتامبر می‌کول می‌کنیم.

نمایندگان با هیجانی صمیمی فریاد کردند: زنده باد هانری!

و در شهر اهالی شارتر و مسافرین پاریسی با غروری خاص این شعار را تکرار می‌کردند. احضار مجلس مشورتی در واقع فتحی بود که هنوز کسی جرأت نداشت تصویرش را هم بکند در خیابانها، اهالی شارتر، راهبان و نمایندگانی که از پاریس آمده بودند در این صفوف متشكل شدند. اما افراد لیک که مسلح بودند در آن صفوف جای نگرفتند بزودی هانری سوم ظاهر گشت، با پا و سر برخene و در حالیکه پیراهن خشی در بر کرده بود پیش می‌رفت. او تسبیحی بدور گردن داشت و شمعی نیز بدست گرفته بود و در وسط فضائی خالی به تنهاشی راه می‌سپرد. چند قدم عقب‌تر از او دو راهب که بدقت باشلقی بر سر و رو کشیده بودند جلو می‌آمدند.

در خارج از این صحنه ماین و کاردینال دو گیز انتظار می‌کشیدند، آنها در آنجا سیصد یا چهارصد نفر از اعضاء مسلح لیگ را گردآورده بودند. دوک دو گیز لحظه‌ای به آنان رسید که تمام ناقوسهای شهر بصفا درآمده بودند. کاردینال با نگاه از جریانات و اوضاع سوال کرد و دوک در حالیکه شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت:

- بله، او برای روز پانزدهم سپتامبر مجلس مشورتی در بلوآ تشکیل می‌دهد!
کاردینال گفت: اوه! اوه! این عمل بطور قطع والوآ را نیحات خواهد داد.
اگر در طی همین چند دقیقه کارش ساخته نشود...

ماین پرسید: ما از کجا باخبر خواهیم شد؟

- ناقوس بزرگ اگر دوازده زنگ زد کار شاه ساخته شده و اگر شش زنگ زد راهب نتوانسته است موفق شود ولی او حتماً موفق می‌شود...

درین لحظه کاردینال فریاد کرد: اوه! اینک ناقوسها از صدا افتادند شاه وارد کلیسا شده است.. لحظه‌ای بسیار وحیم است..

هر سه به روی گردن اسبهای خود خم شده به این مکوتی که بر شهر حکومت می‌کرد گوش می‌دادند. چند دقیقه‌ای گذشت. سه برادر به هم‌یگر نگاه کردند. ناقوس بزرگ کلیسا خاموش بود. گیز برای فرار از این احساس هولناک انتظار گفت:

- بهاردوگاه شاهی نزدیک شویم.

در این لحظه در میان مکوت صحرای کنوع خروشی با طینی وسیع و عمیق در فضای پخش می‌شد.

اینها نخستین ضربات ناقوس بزرگ کلیسا بود. هر سه برادر مات و مبهوت ایستادند. کاردینال در حالیکه دسته شمشیر خود را در میان دست می‌فشد گفت:

- یک!.

ماین که چشمانش از حدقه درآمده بود گفت: دو! کاردینال با چهره‌ای درهم رفته شروع به شمردن کرد:

سه!، چهار!، پنج!.

دوک دو گیز با غرش گفت: شش! دقت کنید! آنگاه نالهای در گلویش پیچید.

کاردینال سر خود را خم کرد، ماین در میان دندانهای خود فحشی را بر زبان آورد. و هر سه یکبار دیگر بهم نگاه کردند و دیدند که قیافه متینج جانیانی را پیدا کرده‌اند که بترسی شدید دچار شده باشند. ضربه هفتم نواخته نمی‌شد!

ناقوس بزرگ خاموش بود. هانری سوم نمرده بود.

راهب ضربه را فرود نیاورده!.. در حدود نیمساعت دیگر برادران گیز ساکت، وحشت‌زده بی‌حرکت و عبوس انتظار کشیدند، سرانجام دوک دو گیز به خود آمد، ورم رگهای شفیقه‌اش خوابید، چشمانش که رگه‌های خون در آن دویده بود برق عادی خود را بازیافت! نفشهای بلند و تندی که سینه‌اش را می‌خواست بترکاند، قطع شد و گفت:

- برادران! بدختی بزرگی بر ما روی آورده است.

کاردینال گفت:

- بخصوص که حالا اوضاع هم عوض می‌شود، والو آقصد احضار مجلس مشورتی را دارد!

- آری، و ما باید حواس خود را کاملاً جمع کرده با خونسردی و همت مردان کارکشته اوضاع فعلی را مطالعه کنیم.

ماین گفت:

- به! پاریس همیشه از آن ما خواهد بود!

- درست است، اینک بسوی دهکده لاتراپ حرکت کنید و در آنجا که قرار است یاران من به من ملحق شوند منتظر من بمانید، در آنجا ما از آنچه واقع شده مطلع گشته و بهتر خواهیم توانست درباره آینده صحبت کنیم.

کاردینال و ماین با حرکت سر موافقت خود را اعلام کردند و درحالیکه به اسبهای خود مهمیز می‌زدند راه پاریس را دربیش گرفتند. گیز بسوی افراد لیک حرکت کرد و سعی داشت به چهره خود حالت فاتحانه‌ای بدهد. فتحی که از اندیشه اش بسیار دور بود، با چنین وضعی، به آنها گفت:

- دوستان عزیز، ما شاه را وادار به تصمیمی کردیم که برای پاریس در واقع افتخار و پیروزی بسیار بزرگی محسوب می‌شود: شاه وعده داد که مجلس مشورتی را تشکیل دهد.

اعضاء لیگ فریاد کردند: زنده باد هانری بزرگ! دوک با خشمی شدید گفت:

- زنده باد شاه! اراده ایشان، حس حق‌شناسی عمیق ما را برمی‌انگیزد، در چنین موقعیت مسعودی، دوستان من، تنها کار شما بازگشت آرام و منظم به پاریس است که در آنجا باید تقاضاهای خود را تنظیم کنید، شما می‌دانید که من از صمیم قلب برای قبولاندن خواستهای شما به شاه کوشش خواهم کرد.

اعضاء لیگ با هیجانی شدید فریاد کردند؛ زنده باد لورن! زنده باد پشتیبان کلیسا!

ولی دیگر هانری بزرگ اسب خود را به ملایمت به حرکت در آورد، به جانب شمال پیش می‌رفت و شهر شارتر را که برای دست یافتن بر تاج سلطنت بسوی آن آمده بود پشت سر می‌گذاشت. قیافه‌اش کدر و گرفته بود. به زودی خونسردی ماختگی چهره‌اش مانند یخی که در برابر آفتاب قرار گیرد محو و ناپدید شد. خشمی در درون او زبانه کشید. یکه و تنها، مانند یک فراری در جاده پیش می‌تاخت و با ضربات مهمیز پهلوهای اسب خود را شیار می‌کرد پس از یکساعت تاخت و تازی چنین دیوانه‌وار اسب از پای درآمد.

گیز سوار کار چیره دست پائین پرید و بر روی پاهای خود بر زمین آمد. آنچه مخصوصاً او را بیچاره می‌کرد این بود که نمی‌دانست چرا راهب ضربه را فرود نیاورده است... نقشه کار به این خوبی طرح شده بود... فقط معجزه‌ای می‌توانست جان هانری سوم را نجات دهد...

در ضمن اینکه با این افکار مشغول بود پانزده نفر از سوار نظام در افق ظاهر شدند و سریعاً به او نزدیک گشتد، بزودی آنها را تشخیص داد: اینها قسمی از افراد او بودند که به او ملحق می‌شدند. در پیش‌اپیش آنها بوسی لوکلر ک و موره‌ور می‌آمدند، بمحض اینکه دوک دو گیز را دیدند که در کنار اسب کوفته‌اش ایستاده است، توقف کردند، یکی از آنها از اسب بزرگ آمد و مرکوب خود را بدوق داد و او بی‌درنگ بر زین قرار گرفت و همگی با سکوت کامل برآه افتادند.

یک ساعت بعد به دوک دوماین و کاردینال ملحق شدند.

آنگاه دوک دو گیز از یاران خود پرسید:

- شما در کلیسا بودید، همه چیز را دیدید... چه اتفاقی افتاد؟... راهب...

بوسی لوکلر ک گفت: عالیجناب، راهب نیامد...

- او خیانت کرد، من از او ظنین بودم...

- راهب خیانت نکرد، گویا شخصی او را شب قبل دستگیر کرده است.

دوک با صدائی که از خشم می‌لرزید گفت:

- این شخص که بوده است؟... آیا شما نمی‌دانید؟

- بیخشد، عالیجناب ما او را کاملاً می‌شناسیم.
آنگاه موره ور پیش رفت و با لبخندی عجیب که بر چهره گرفته اش راه یافته
بود گفت:
- عالیجناب، این شخص پاردادیان است!

پاردايان و فوستا

قبلًاً اشاره کردیم که موقع حرکت پادشاه و افراد بسوی کلیسا دو نفر روحانی در پشت سر هانری سوم راه افتادند و از روی صحبت‌هایی که در گوش و کنار شده ما می‌توانیم حدس بزنیم که یکی از این جامه‌ها اندام لطیف و چهره خندان دوشس دومون پانسیه و دیگری شخصیت بر جسته و روگرفته فوستا را مستور می‌داشت.

هیچکس نسبت به ایندو راهب سوء ظن پیدا نکرد باضافه شاه موکداً دستور داده بود که در ضمن این راه پیمائی هیچ مراقبی در اطراف او نگمارند. شاه فرانسه، کوله‌باری بدوش گرفته، با پای بر هنر، شمع بدست و با سری پائین افکنده بسوی کلیسا پیش می‌رفت.

در مقابل کلیسا شاه می‌باید با پدر اعتراف شنونده‌ای که از رم آمده و حامل عفو و اغماض کامل بود مواجه گردد. این دو راهب، در ضمن نزدیک شدن به کلیسا نظری حریص بزیر در بزرگ افکنند. در آنجا هیئت روحانیون شارتر ورود شاه را انتظار می‌کشیدند. ولی در سمت چپ، زیر یک مجسمه، راهبی تک و تنها ایستاده بود و تسبیحی که به گردن داشت به صلیبی طلائی منتهی می‌گشت. بدون شک این نشانه‌ای بود که بوسیله آن می‌باید او را بشناسند.

ماری دومون پانسیه زمزمه کرد:

- آنجا است.

موقعی که شاه به نزدیک محراب رسید و به زانو درآمد ماری احساس کرد که زانویش خم می‌شود. لحظه خوفناک فرا رسیده بود. درست در همان لحظه زانو زدن بود که ژاک کلمان می‌بایستی ضربه را فرود آورد. شاه بزانو درآمد. ماری برای اینکه بهتر بینند خم شد. و در این لحظه یکنوع اضطرابی او را فرا گرفت. شاه بزانو درآمده بود و راهب ضربه را فرود نمی‌آورد. راهب در کنار شاه بزانو درآمده بود.

راهب با صدائی آهسته با شاه صحبت می‌کرد!

آنگاه شاه دعائی زیر لب زمزمه کرد. سرود مذهبی بکنندی اجرا می‌شد. دوشس که دیگر قدرت نداشت خود را سرپا نگهدارد بر روی زانو به زمین افتاد. در این لحظه وحیم فوستا که نگاه یخ زده خود را بر راهب دوخته بود به چه می‌اندیشید؟

... او به راهب می‌نگریست و فکر می‌کرد:

- این او نیست؟. اما کیست؟ این راهب کیست؟

... اوه! من باید او را بشناسم. می‌خواهم او را بشناسم!

تشریفات مذهبی به پایان رسیده بود. شاه از جای برمی‌خاست. و حرکت می‌کرد. و راهب نیز از جا برخاسته، همانجا و در همان مکان ایستاده بود. ماری دومون پانسیه ناله خشنی از سینه برآورد، و چون جمعیت به راه افتاده بود، فوستا بسوی راهب رفت و در برابر او ایستاد. دقیقه‌ای طولانی به یکدیگر نگاه کردند، در حالیکه دوشس دومون پانسیه دیوانه‌وار در جستجوی ناقوس بان بود تا به او بگوید شش ضربه بزنده و به این علامت شکست را اعلام دارد.

فوستا با صدائی خشن پرسید: تو کیستی؟

در همین لحظه در زیر جامه روحانی خود به جستجوی دشنه‌ای برآمد که همواره با خود همراه داشت. لحن این صدا در راهب حرکتی ایجاد کرد و چیزی شیوه بقهوه خنده بگوش فوستا خورد.

راهب جواب داد:

- به! خانم، من احتیاجی ندارم روی شما را به بینم زیرا صدای شما آنچنان صدائی است که انسان هرگز آنرا فراموش نمی‌کند مخصوصاً اگر موقعی آنرا شنیده باشد که در تور آهنین گرفتار بوده است، شما می‌خواهید بدانید که من کیست؟... نگاه کنید. خانم!

از همان کلمات اول، از همان نخستین لحظه‌ای که این صدا بلند شد فوستا دو قدم عقب رفت، در زیر باشلق چهره اش بماند مرده‌ای رنگ پریده شد و همچنانکه راهب حرف می‌زد او به خود می‌گفت:

- صدای اوست! خودش است، و حال آنکه او مرده است، این صدای اوست که من از آن متنفرم و... به آن علاوه دارم...

در این لحظه چون راهب آخرین کلمات خود را ادا کرد، باشلقش را بر زمین انداخت و چهره پاردايان آشکار گشت.

فوستا این چهره رنگ پریده را مشاهده کرد و دید که بر آن تمسخری که جای خود را به ترحم داده بود، آشکار می‌گردید. لرزه‌ای بر او مستولی گشت، جنون جنایت و هوس شدید قتل در او با قوت تمام زبانه می‌کشید.

خود را جمع کرد گوئی می‌خواست بر جهد و ضربه را فرود بیاورد.

پاردايان هیچ حرکتی نکرد، هیچ حرکتی!... و شاید مرده بود... این وضع لحظه‌ای طول کشید. این بی حرکتی شبح‌وار پاردايان را نجات داد.

فوستا یکبار دیگر مغلوب این مرد که اصلاً در میان مردان حکومتی نداشت می‌شد، لذا برای جلوگیری از سقوط خود به دیوار تکیه کرد. پاردايان به او نزدیک شد روی چهره اش دیگر اثری از تمسخر نبود. با صدائی آهسته و نافذ گفت:

- خانم بگذارید آنچه را که در نخستین بروخورد خودمان به شما گفتم یکبار دیگر تکرار کنم:

شما زیبا هستید، شما جوان و شاداب هستید... به ایتالیا برگردید و در آنجا فقط یک زن باشید... و یقین بدانید که به سعادت خواهید رسید... عشق را عزیز بدارید. عشق سرچشمه هستی زن و مرد است. ملکه شدن یا خانم پاپ بودن، کاری

مصنوعی است!... بروید، خانم! و بگذارید ما در اینجا زندگی مختصر خود را از چنگ اینهایی که شاه، شاهزاده، یا دوک هستند بیرون بکشیم زیرا ما نیز بهمی که از آفتاب و زندگی نصیمان شده علاقه داریم. شما خواستید مرا بکشید ولی در مرگ من شما خود بیش از هر کسی اشک می‌ریختید... برای همین است که خانم من پیش از آغاز نبردی علاج ناپذیر خواستم عقیده برادرانه‌ای به شما اظهار کرده باشم... بعدها ترحم من دیگر جنایتی خواهد بود...

فوستا ساکت و خاموش ایستاده بود. چنین بنظر می‌رسید که در سراسر هستی او خرکتی وجود نداشت. حتی چین‌های جامه روحانی هم که سراسر بدنش را پوشانه بود تکانی نمی‌خورد. چه کسی از اندیشه‌های مرگباری که در این لحظه در ذهن او عبور می‌کرد خبر داشت؟...

پاردايان ادامه داد:

- خانم، در اين باره باید به شما بگويم که من سه چيز را همواره در خاطر دارم:

یکی اينکه آقای گيز هرگز شاه نخواهد شد. پس از ملاقات من با او در برابر مهمانخانه دوی نير حسابي که برای او تنظيم کرده‌ام هنوز بر جای خود باقی است. دیگر اينکه آقای مورهور را خواهم کشت. بالاخره اينکه آقای دوک دانگولم و ويولتاي کوچک باهم ازدواج خواهند کرد. چطور؟ خانم آيا شما در خود نسبت به اين دو طفل هيچ احساس ترحمی نمی‌کنيد؟... بیسم خانم، شما ويولتا را چه کردید؟... اگر به من جواب ندهيد ناچارم به وسائل خشن تری متثبت شوم...

پاردايان ساکت شد. کليسا کاملًا ساکت بود. عطر بخور و کندره‌نوز در

هوا موج می‌زد. پاردايان دوباره شروع به صحبت کرد:

- خانم، در نظر بگيريد که من منتظر شما هستم:
دختر ک کولي، ويولتا کجاست؟.

فوستا نظری سریع بدور و بر خود انداخت. خود را تنها و در اختیار شوالیه دید و چون هنوز تصمیم نداشت بمیرد پس از نفسی عمیق گفت:
- من خبری از او ندارم. علاقه‌ای هم به او ندارم. او برای من ارزشی ندارد.

پاردايان لرزيد. فوستا با صدای خفه خود به صحبت ادامه داد:

- آيا من در پاريس به شما نگفتم که هیچگونه احتیاجي به کتمان حقیقت ندارم؟ از وقتیکه او زن موره ور شده دیگر نمی‌دانم چه بر سرش آمده است. رنگ پاردايان پريid، دليلی نداشت که در گفته‌های فوستا تردید کند. کاملاً آشکار بود که در ملاقاتشان در پاريس هیچ دروغ نگفته بود. بنابراین دیگر نمی‌شد به فوستا اميدی داشت. فقط موره ور می‌توانست در اين باره توضیع بدهد. با صدائی که از تأثیر تغیير کرده بود گفت:

- خانم، خدا حافظ - اينجا من به اشتباه بزرگی پی بردم ولی آيا باید آنرا به شما بگويم؟ هنوز خوشوقتم که اقلالاً فهميدم در جستجوی خود شما را بصورت دشمنم نيافتم.

در اين لحظه فوستا گفت: من دشمن شما نیستم!

او اين جمله را با چنان ملاحظتی بر زبان آورد که پاردايان متوقف شد فوستا بسوی او آمد و دست خود را برازوی شوالیه نهاد و با همان ملاحظت گفت: کمي صبر كنيد!

پاردايان آهسته به خود گفت: از من چه می‌خواهد؟

بنظر می‌رسيد که فوستا مرده است. دستش که بر بازوی شوالیه بود به آرامی می‌لرزيد. بالاخره با صدائی فشرده گفت:

- شما صحبت‌هائی کردید. منهم بنوبه خود. آيا مایلید؟.

فوستا ناگهان حرف خود را قطع کرد گوئی از اينکه سر صحبت را باز کرده بود پشيمان شد و در اين دقيقه که امواج دوگانه و متضاد احساسات در درون او باهم تصادم می‌كردند او خود را در میان رؤیای منزه و مصفای فوق بشری و سيدره خدائی عشق زنانه‌ايکه در سینه احساس می‌کرد. شرمدار و تحقیر شده می‌دید. فوستا در اين لحظه وحشت‌زده دانست که او وجودی دوگانه است و دو موجود متضاد در هستی او خانه گرفته‌اند. در درون او غروری پر مناعت و عشقی نابود‌کننده وجود داشت و در سایه تلاشی قابل تحسین تا بحال غرور، عشق را مغلوب خود کرده بود. باري، اين دو موجود، اين دو روح متضاد که در جسم

واحدی منزل داشتند نبردی سهمگین را با یکدیگر آغاز کرده بودند و حالا لازم بود که یکی بر دیگری تسلط کامل یابد. همزیستی آنها دیگر محال و ممتنع شده بود.

یا باید فوستا باکره بماند، زنی روحانی و با اقتدار مافوق ملکه باشد - که در اینصورت پاردايان باید بمیرد.

یا اینکه تسلیم رویای خود شده و بصورت یک زن در بیايد و در اینصورت پاردايان به او عشق بورزد.

فوستا که اعلام کرده بود می خواهد حرف بزند. همین فوستا ساکت بود. آخرین نبرد در او در گیر شده بود. بعد کم کم این موجود مجسمه مانند جنبشی پیدا کرد، رفتارش بصورت زنی درآمد و سرانجام پاردايان با تعجبی آمیخته به ترس و ترحم شنید که فوستا به ملایمت گریه را سر داده است..

فوستا بر رؤیای خود می گریست! او بر انهدام غرور خود گریه می کرد، عشق یکبار دیگر در تاریخ ابدی بشریت، پیروز شده بود. کمی بیشتر به پاردايان نزدیک شد. دستش بر بازوی او چسبیده و در میان زمزمه‌ای سرشار از ملاحت نومیدانه گفت:

- گوش بد، قلب من دارد می ترکد. من امروز باید حرفهای روشنی بزنم، من که فکر می کردم هیچگاه مردی چنین سخنانی را از من نخواهد شنید باید با تو این حرفها را بزنم. زیرا تو شبیه به هیچ مرد دیگر نیستی، یا اینکه نه، این فقط بهانه‌ای بیش نیست. اگر من می گوییم ترا دوست دارم بخاطر آنست که علیرغم میل من عشق در دل من خانه کرده است. چرا به تو دل بسته‌ام؟ اینرا نمی دانم.

در کاخ خود به تو این مطلب را بدون هیچ ترسی گفتم، زیرا آن زمان یقین داشتم که با کشتن تو خود را نیز خواهم کشت. حالا تو زنده هستی! و حالا که می خواهم در برابر تو فریاد بزنم که از تو تنفر دارم، لبهای من علی رغم من به تو می گویند که ترا دوست دارم. آیا حرفهای مرا میفهمی. پاردايان؟

پاردايان گفت: افسوس خانم!

- من نیز در بهارهای عطر آگین، در اوج زیائی و جوانی به خود می گفتم آیا

تو عاشق نخواهی شد؟ نه، تو بمانند زنان دیگر دل بکسی نخواهی سپرد. پاردايان آن زمان با خود چنین می گفت. ترا دیدم و تو با يك تکان مرا از آسمانها بر زمين فرو کشيدی.

فوستا خاموش شد پاردايان سر خود را پائين گرفت و پس از چند ثانية سکوت به ملايمت گفت:

- خانم، ساده‌دلی مرا عفو بفرمائید، اما شما که دور و بر خود همه جا به خوشبختی دسترسی داريد چرا اينطور ديوانهوار در آسمانهاي دور دست عقب آن می گردید؟

فوستا، که گوئی اصلاً اين حرفها را نشينده چنین گفت:

- پاردايان، تو حالا به افكار من پی برده‌ای، گوش کن، تو به من گفتی و هم‌اکنون نيز تکرار کردی که اگر از بلندپروازیها و افکار تسلط‌جويانه خود دست بردارم سعادت را در اطراف خود بازخواهم یافت. پاردايان من دیگر اين افکار را بدور میریزم.

پاردايان بлерزه درآمد و نتوانست از کشیدن آهي جلوگيري کند.

- من به تمام آنچه که تا بحال بادقت و حوصله فراهم کرده‌ام پشت پا می‌زنم. فردا من با فرانسه خدا حافظی می‌کنم و می‌روم تا در گوش و کنار ایتالیا بر صلح، مساحت، سعادت و عشق دسترسی پیدا کنم. اما، این تو هستی که باید راهبر من باشی. اینست آنچه که به تو پیشنهاد می‌کنم، در آنجا من ملک و ثروت فراوانی دارم، اگر تو مایل باشی ما فردا حرکت می‌کنیم... و آنگاه با لحنی تب آسوده اضافه کرد: پاردايان، آنچه که امروز و در این لحظه به تو پیشنهاد می‌کنم بعداً دیگر به تو و به هیچ‌احدى پیشنهاد نخواهم کرد.

او زیبا بود... دیگر نه آن زیبائی شومی که توأم با تحسین در آدمی وحشت ایجاد می‌نمود، بلکه یکنوع زیبائی رنج آسود، امیدوار و عاشقانه داشت که اساساً قیافه او را عوض می‌کرد... لرزان و تابناک بود... پاردايان آهي کشید و لرزان به فکر فرو رفت:

- این روح تبهکار و بی‌نظیر چه نقشه‌های ذلت آور دیگری برای انجام دادن

در مغز دارد؟... ای لوئیز بینوا و کوچکم!

تو در ایراد خطابه‌های درخشنان مهارتی نداشتی اما فقط بک نگاه از چشمان آبی تو آنچنان درخشنان بود که پس از گذشت سالها هنوز حافظه آخرین نگاه تو است که در من رسوخ کرده و به من شعف می‌بخشد و حال آنکه پرتو این چشمان سیاه پرشکوه در من جز رعشه و ناراحتی چیز دیگری بوجود نمی‌آورد... و آنگاه لب به سخن گشود و گفت:

- خانم، انتظار دارید که یک ماجرای جوی بینوا مانند من در جواب مطالب فاضلانه‌ای که گفتید چه بگویید؟ من جز آنچه که قبله، خودتان هم می‌دانید چه چیزی دارم که به شما بگوییم؟ دختری را دوست می‌داشتم، دختر پر محبتی که لوئیز نام داشت. او مرده است و من هنوز او را می‌پرسم... و همواره دوستش خواهم داشت...

و آنگاه سر خود را تکان داد.

فوستا با حرکتی کند و خشک باشلق خود را بر چهره تیره رنگش کشید، حتی یک کلمه هم نگفت و دور شد، وقتی که چند قدم رفت برگشت و دید که پاردايان گریه می‌کند.. آنگاه یکنوع خشم و حسد زننده علیه آن زن مرده در قلبش مشتعل شد.

وقتی پاردايان سر خود را بلند کرد دید که فوستا رفته و او تنها مانده است. سری تکان داد و او نیز به سرعت خارج شد. فوستا، به کاخ اسرار آمیزی که برابر مهماتخانه ترانه خروس قرار داشت، یعنی همان مهماتخانه کوچکی که پاردايان و شارل در آن سکونت داشتند، مراجعت کرد.

تمام اطرافیان فوستا تأثرات مهیبی را که بر قلبش سایه انداخته بود به خوبی احساس کردند، اما شاید دیگر کم کم اثری از این تأثرات در او باقی نمانده بود زیرا همینکه به اطاق خود بازگشت با خونسردی زمزمه کرد:

- باشد!... مبارزه ادامه خواهد یافت... و سرانجام پیروزی از آن من خواهد بود... و بعنوان آغاز کار، باید راهب بدبختی را که خیانت کرده است از پای درآوریم!...

قلم برداشت و بسرعت نوشت:

«اعلیحضرتا، یکی از زنان شاه پرست به اطلاع عالی می‌رساند که راهبی از فرقه ژاکوبین‌ها موسوم به ژاک کلمان برای قتل پادشاه به شارتر آمده است، فقط خواست، خداوند متعال بود که شما را بطرز معجزه آسائی از قتل در هنگام دعا و مراسم مذهبی نجات داد.»

چند لحظه بعد یکی از نجبا این نامه را به کاخ سورنی رسانید و بی‌درنگ ناپدید شد.

۵

مهمانخانه ترائے خروس

هانری سوم. پس از انجام مراسم کلیسا به کاخ آقای شورنی باز گشته بی درنگ بر سر میز رفت و با اشتهای تمام در حضور صمیمی‌ترین یاران خود بصرف غذا مشغول گشته بود. ناگهان فرستاده‌ای از طرف ملکه مادر وارد شد و چند کلمه‌ای بیخ گوش او گفت.

هانری سوم جواب داد: به ملکه مادر بگوئید که پس از صرف غذا فوراً به نزد ایشان خواهم رفت.

و سپس خندان و شوخی کنان به غذاخوردن ادامه داد. وقتیکه از سر میز بر می‌خاست همان فرستاده دوباره ظاهر شد. هانری گفت.

- ملکه بی‌صبرانه منتظر شنیدن خبر شکست دوک دوگیز است، باری هم اکنون پیش او می‌روم...

و این دفعه بسوی عمارت ملکه مادر روان شد.

ملکه مادر بمحض مشاهده او فریاد کرد: خدا را صد هزار بار شکر!

هانری فریاد زد: خانم، شما را چه می‌شود؟ رنگتان بکلی سفید شده است، گوئی از برابر خطر عظیمی فرار کرده‌اید...

- خطر برای شما بود، فرزندم. آنهم خطر مرگ!..

هانری سوم رنگش پرید و با اضطراب به اطراف خود نگریست ولی ملکه پیر او را در آغوش خود فشرده گفت:

- هانری، خیالتان آسوده باشد.. فعلًاً خطر بکلی رفع شده است...

- فعلًاً؟... پس خانم، این خطر، این خطر می‌تواند از تو بر من روی آور شود؟

- امیدوارم که نشود، البته در صورتیکه شما رأی مرا پذیرید. شما را به خدا سوگند می‌دهم که فرزند دیگر تنها و بدون اسلحه در این مراسم مذهبی شرکت نکنید... آیا خبر دارید که شما می‌بایستی در همین چند لحظه قبل به قتل رسیده باشید؟...

بفرمائید اینرا بخوانید!.

ملکه نامه ایرا که دریافت کرده بود بسوی هانری سوم دراز کرد. او پس از قرائت آن گفت:

- یک راهب! و آنهم راهبی از فرقه ژاکوبن‌ها! من رئیس صومعه آنها، بورگوانگ را می‌شناسم، او مردی نیست که در چنین خیانتی دست داشته باشد. شما چه فکر می‌کنید خانم؟

- من فکر می‌کنم که این اعتماد شما عجیب‌ترین چیزیست که تا بحال دیده‌ام. در فکر دقایق از خود باشید. شارت‌تر همانطور که خودتان هم گفتید خیلی به پاریس نزدیک است. بسیار خوب، از همین فردا برای عزیمت شما به بلوآ باید دست به کار شد. همینکه در قلعه کهن مصونیتی حاصل کردید می‌توانید با خونسردی بیشتری وسائل نجات مذهب، علت، و سلطنت را پیدا کنید، تا فرا رسیدن لحظه عزیمت باید به هر قیمتی شده باشد این راهب را در صورتیکه هنوز در شارت‌تر است پیدا کرده کاری کنیم تا عبرت دیگران شود.

هانری در حالیکه بر می‌خاست گفت:

- آرام باشید مادر، اگر این مرد هنوز در شارت‌تر باشد نخواهد توانست از چنگ من فرار کند.

ملکه پیر وقتی تنها شد پیشانی پر چروک خود را با انگشتان لاغر و زردش

مالید و زمزمه کرد:

- کلمان! این اسم را قبلًا من کجا شنیده‌ام؟ خیلی وقت است. خیلی وقت. این کلمان کیست؟ من باید این موضوع را بدانم، برویم و روزیری را پیدا کنیم. از در اطاق عبور کرد و به پلکانی رسید که به اطاقهای زیر شیروانی کاخ شورنی می‌رفت. در آنجا، در یکی ازین اطاقها مردی که ما او را در ابتدای این داستان دیده‌ایم در پشت میزی که پر از کاغذ بود نشسته و مشغول قرائت بود. او روزیری ستاره‌شناس است که حالا پیر و فرسوده شده ولی همواره برای تحقیق اوهام خود مشغول فعالیت است و زمانی که می‌پندارد براین فکر موهم خود، اکسیر اعظم، مایه حیات بخش، دست یافته است ناگهان با کمال یاس می‌بیند که باز هم اشتباه کرده و هنوز او را به اکسیر حیات دسترسی نیست.

روزیری سربلند کرد، کاترین را دید که در برابر شنسته، به او لبخندی زد، او ملکه پیر را دوست می‌داشت، این دو موجود بهم دل داده بودند.

- خوب، لوآنی را دیدید؟ کاملاً حالش جا آمده، درست مانند همان روزهایی که به ملاقات خانم دوشس دوگیز می‌رفت. اما در او تغییرات قازه‌ای پیدا شده و خشمی شدید در قلبش علیه دوک خانه گرفته است.

- من نیامده‌ام که با تو درباره لوآنی یا گیز صحبت کنم، روزیری می‌خواهد شاه را بکشند می‌خواهد فرزند مرا بکشند. چرا بجای این کار نمی‌آیند دشنه‌ای به قلب من فرو کنند؟ من در این مدت از هر بدبهختی که فکر کنی زیادتر اشک ریخته‌ام، تا بحال هر چه رنج می‌کشیدم اقلاییک دلخوشی داشتم. اگر هانری مرا بکشند دیگر چه چیزی برای من باقی می‌ماند؟ روزیری این کار برادران گیز است، شکی ندارم، آنها دشنه بدمست یک راهب داده‌اند.

آری یک راهب ژاکوبن، راهب می‌باشی امروز ضربه را فرود می‌آورد، شاید جرأت نکرده است ولی آنچه مرا متوجه می‌سازد این مطلب تیست، روزیری، این راهب اسمی دارد که بنظر من بسیار آشنا می‌آید و خود آنرا شنیده و بر زبان آورده‌ام، کجا! چه وقت؟ حافظه درخشنان تو باید اینجا بداد من برسد. روزیری تعجب زده ملکه پیر را که در میان دستهای رنگ پریده‌اش نامه

کذايی را می فشد نگاه کرد. ملکه آنگاه با شدت و تندی گفت:
- اين راهب، ژاك کلمان نام دارد. روزيری آيا اين اسم بنظر تو آشنا
نمی آيد؟

ستاره شناس بزرگ درآمد، رنگ چهره اش بکلی پرید، به ملکه نزديک شد،
دست بسویش دراز کرد، خم شد و با صدائی آمیخته به ترس و ترحم گفت:
- خانم، شما حق دارید متوجه باشید، در اطراف خود و فرزندتان مراقبین
هوشياری بگماريد.

- روزيری؟ روزيری، تو مرا وحشت زده می کني، اين مرد، اوه، اين مرد
کیست؟

- کاترين، من شما را وحشت زده می کنم، اما لحظه‌ای بعد شما بسیار
متوجه تر خواهید شد. زیرا شما موضوع را خواهید فهمید. زیرا این شخص از
طرف پروتستانهاست و نه از طرفداران لورن، این شخص از طرف خودش آمده
است! زیرا اين مرد آمده تا انتقام مادرش را که بدست شما کشته شده بازستاد،
عاشق آليس دولوکس کلمان نام داشت و ژاك کلمان فرزند آليس دولوکس
است!.

ملکه با چشماني از حدقه درآمده بی حرکت ماند. آنگاه آهي سخت از دل
برآورد و گفت:

- فرزند آليس دولوکس! فرزند محکوم من!
آنگاه با ناله‌اي دستهای خود را بر آسمان برداشت و با پائی لرزان خود را
بدر رسانيد و ناپدید شد.

روزيری شنلي به خود پيچيد و پائين آمد.
در راه روی بزرگ کاخ يك عده سی نفری از نجبا ایستاده بودند صحبت
می کردند. وقتیکه روزيری از راه رو رده شد خنده‌ها قطع گردید. او از برابر يك
عده ساکت گذشت.

روزيری بدون اينکه متوجه احساسی باشد که مشاهده او در اين عده ايجاد
کرده بود، با چشماني خود در میان مردم کسی را جستجو می کرد.

سرانجام پس از مشاهده شالابر یکراست بسوی او رفت و گفت:

- آقای شالابر، من می خواستم با شما و دو نفر رفیقان صحبت کنم.
- هر طور که میل شما است آقا !

سپس بدنبال ستاره شناس راه افتاد و به سنت مالین و مونسری اشاره کرد که بهمراه آنها بیایند. در خیابان هر سه نفر به روزیری رسیدند او نیز ایستاد و گفت:

- آقایان من فکر می کنم که شما فدائی شاه هستید.

همچنین می دانم که شما شجاع می باشید و با کمی ندارید که مینه انسانی را سوراخ کنید.

هر سه نفر ماجراجو تعظیمی کردند و گفتند:

- در صورتیکه برای خدمت به شاه باشد.

- البته همینطور هم هست. آقایان شما مایلید که زندگی هانری را نجات بدھید؟ مردی بشارتر آمده و قصد دارد که..

سنت مالین حرفش را قطع کرد و گفت:

- شاه را بکشد، ما این مطلب را می دانیم !

مونسری اضافه کرد:

- شاه ما را مأمور پیدا کردن این مرد فرمودند !

شالابر گفت: همینطور است !

روژیری بدنباله حرفهای خود گفت:

- آنچه را که می خواستم به شما بگویم، با این مقدمات خیلی ساده شد، آقایان باید این راهب بمیرد !

سنت مالین گفت: این کار بعد از اینکه او را دستگیر کردیم عملی خواهد شد، آقای ستاره شناس !

روژیری گفت: آقایان، یک سؤال دیگر، آیا شما این مرد را می شناسید؟

- نه...

- در این صورت آقایان باید رأی مرا بپذیرند، من، خود این راهب را می شناسم. اگر او حالا هم در شهر باشد یقیناً من او را پیدا خواهم کرد، لذا در

همين کاخ باشيد. از شاه جدا نشويد و لحظه‌اي او را از نظر دور نداريد.

روزيری پس از ادای اين کلمات فوراً دور شد. حتی لحظه‌اي هم اين سه ماجراجو از لحن آمرانه‌اي که ستاره‌شناس بخود گرفته بود تعجب نکردند آنها به کاخ باز گشتند و بر طبق دستوراتی که دریافت داشته بودند، مشغول پاسباني در کاخ شدند تمام روز را به انتظار باز گشت روزيری گذراندند. شب فرا رسید شاه نجباي درباری را پذيرفت و عزم خود را داير به عزيمت بسوی بلوآ به آنها اطلاع داد. حضور اين سه ماجراجوئي که مامور پيدا کردن راهب شده بودند، در آنجا، او را متعجب ساخت، ولی او که عادت به کتمان و اختفاء احساسات خود داشت در اين باره چيزی نگفت. نتيجه افکارش اين شد که تاریخ عزیمت را تغيير داد و تصمیم گرفت پس فردا بسوی بلوآ حرکت کند. سپس برای خواب خارج شد و به کريون دستور داد که نگهبانان کاخ را در همه جا دو برابر کند. ساعت يازده روزيری به کاخ بر گشت و هر سه مرد جوان را يدار کرد. همگي يقين کردند که دشنه‌ها را با خود دارند، آنگاه ساكت و آرام بدنيال ستاره‌شناس راه افتادند.

روزيری در پيشاپيش آنها حرکت می کرد و آنان نيز در پی او راه می سپردند، سرانجام روزيری به کوچه‌اي وارد شد و در برابر خانه محقر و يك طبقه‌اي ایستاد.

شبي تاريک بود. يكی از اين پنجره‌ها روشنائي کمي بر اين تاريکی پخش می کرد و در سايه اين نور ضعيف تابلوئی که در انتهای ميله‌اي تکان می خورد دیده می شد. اين حياط يك مهمانخانه بود و اين مهمانخانه «ترانه خروس» نام داشت. روزيری بازو از بسوی پنجره بلند کرد و گفت:

- او آنجاست !

شالابر غرشي کرد :

- خوب !. از کجا باید داخل شد ؟

- از اين در، وارد حياطي می شويد. يك پلکان چوبی هست، در انتهای پلکان دری شيشه دار است.. همانجاست.

شالابر، سنت ماليين و مونسرى با عصبات و نرمش دشنه‌ها را بدست گرفته بسوی در شتافتند. روزيری پس از ناپديد شدن آنها گفت:

- ژاک کلمان کشته شد، اینهم یکی دیگر، وقتی که مادرش مرد خود او نیز می‌تواند ازین برود.

لحظه‌ای گوش داد و سپس بسوی کاخ شورنی بازگشت و در آنجا پس از دیدار ملکه مادر که هنوز یدار بود گفت:

- کاترین، خیالتان آسوده باشد، اگر هم قرار باشد، شاه بمیرد بدست ژاک کلمان این کار صورت نخواهد گرفت.

- آیا راهب را کشتد؟

روژیری گفت:

- او را می‌کشند.

و آنگاه بسوی اطاق زیر شیرواتی، اطاق کار خود رفت!

سنت مالین، شالابر و مونسری بسرعت از حیاط گذشتند و بی‌صدا از پلکان بالا رفتد. شالابر آهسته سعی کرد در را بگشاید ولی در از داخل چفت شده بود. یک ضرب آرنج یکی از شیشه‌ها را شکست، دست خود را داخل کرد، چفت را کشید در باز شد، هر سه دشنه بدست بدرون اطاق ریختند. صدائی فریاد کرد:

- عجب، اینهم طریقه تازه وارد شدن بخانه مردم است!

هر سه ماجراجو در حالیکه ایستاده و از تعجب گیج شده بودند گفتند:

- آقای پاردايان:

شواليه دوباره گفت: عجب، آقایان شما هار شده‌اید یا اینکه آمده‌اید در خانه من لبی تر کنید، در صورت اول همگی شما را از پنجره به بیرون پرت خواهم کرد و در صورت دوم بفرمایید بنشینید و مرا در خالی کردن این بطری کمک کنید.

شالابر، سنت مالین و مونسری ماتشان زد. پاردايان شارل دانگولم و شخص ثالثی که در پشت میزی نشسته بودند آنها را نگاه می‌کردند. پاردايان که پشتیش به در بود روی چهارپایه خود چرخی خورد و بسوی مهاجمین برگشته بود.

سنت مالين گفت: آقای پاردايان ما را بخشد، اگر بطرز نامعقولی بر شما وارد شدیم ولی مافکر نمی کردیم شما را در اینجا بیابیم... و این روحانی شایسته‌ای که در آنجا نشسته ممکنست همان کسی باشد که ما در جستجویش هستیم...

راهب که به این طریق بورد خطاب قرار گرفته بود پرسید:
- شما در جستجوی چه کسی هستید؟
در این لحظه پاردايان به دانگولم اشاره کرد تا برای کشیدن شمشیر حاضر باشد.

مونسری گفت:
- ما در تعقیب کشیشی هستیم که نسبت به شاه مرتكب خیانت عظیمی شده است.. کشیشی که ژاک کلمان نام دارد.
راهب پرسید. از او چه می خواهید!
شالابر گفت: ما می خواهیم از او با سه دشنه‌ای که در دست داریم پذیرائی کاملی بکیم...

راهب از جای برخاست و با صدائی کاملاً آرام گفت:
- ژاک کلمان من هستم!
سنت مالين بسوی شوالیه بر گشته گفت: آقای پاردايان آیا شما نسبت شاه وفادار و صمیمی هستید؟

پاردايان با صداقت کامل گفت:
- این مطلب بستگی به روز و زمان دارد... به این ترتیب، امروز من نسبت به شاه صمیمی بودم و با مراقبت کامل به همراهش تا کلیسا آمدم و در غیر اینصورت بدون تردید مصیبت بزرگی بر او وارد می آمد، اینطور نیست آقای کلمان؟
راهب محکم جواب داد: درست است!

پاردايان ادامه داد: شب گذشته نیز من کاملاً به شاه علاقمند بودم و در سایه فعالیت من بود که امروز شاه کشته نشد، صحیح است آقای کشیش؟

راهب جواب داد: درست است!

شالابر، مونسری و سنت مالین پرسیدند: حالا چطور؟

شوایه با آرامش کامل گفت:

- امشب، فارغ از دیروز و فردا، من حرف و دستور هیچکسی را نمیخوانم و تا وقتی که زنده‌ام هیچکدام از شماها جرأت نخواهد کرد موئی از سر این مرد راهب که مهمان من است کم کند..

در همین لحظه پاردايان و شارل دانگولم شمشير بدست از جاي برياستند سنت مالين فرياد کرد:

- آقایان يكذيقه تأمل کنيد، شوایه، من باید به شما اطلاع بدهم که شهر لبريز از گشتهای آقای کريون است، شما چه پيروز بشويد چه مغلوب در هر حال دستگير خواهيد شد... تا وقت داريad اند کي فكر کنيد...

پاردايان در حالیکه نوک شمشير خود را پائين می گرفت گفت:

- آنچه که گفتيد خيلي پرمعني بود. من باید شهر شارتر را سپيده دم ترك کنم و از گرفتاري خود اند کي ناراحت خواهم بود، همچنان آقایان من با شما زدونخوردی نخواهم کرد بشرط اينکه مرا وادار نکنيد که دست به قتل شما بزنم و برای خود ندامت و افسوس فراهم آورم.

شالابر فرياد کرد: پس می گذاريad ما کار خود را انجام بدھيم؛

- نه، فقط من بخاطر سپردهام که شما جان و آزادی دو نفر ديگر را به من بدهكاريد و بابت يكى ديگر جان آقای کلمان را از شما می خواهم. به اين ترتيب دوسوم قرض شما پرداخت خواهد شد.

پاردايان در ضمن اين صحبت شمشير خود را به آرامی غلاف کرد و بر سر ميز نشست. يقين داشت که ماجراجويان بر سر قول خود خواهند بود. اشتباه نکرده بود. اين سه مرد شجاع که به يك اشاره فرمانده خود بدون هيج فکر و اندیشه دست به قتل می زدند مردمان باشرافی بودند. در برابر تقاضاي ناگهاني پاردايان بدون هيج تردیدی هر سه نفر دشنهای خود را غلاف کردند.

مونسری گفت: آقای پاردادایان به این ترتیب دو سوم قرض ما پرداخت می‌شود.

پاردادایان گفت: و یکی باقی می‌ماند.

سنت مالین گفت: ما بسیار خوشوقت خواهیم بود اگر چنانچه این یکی و آخرین طلب شما که از ما وصول می‌شود زندگی خودتان باشد.

- اگر روزی برسد که من فقط از شما زندگی خودم را بخواهم معلوم می‌شود که اوضاع کاملاً روپرا است.

و چون آن سه نفر برای رفتن حرکت کردند، شوالیه گفت:

- آقایان یک دقیقه صبر کنید، لطفاً بشینید و با ما جرمه‌ای بیاشامید.

هر سه ماجراجو بهم نگاه کردند و پس از تصمیم گرفتن نشستند و خنده را سر دادند. چند لحظه بعد، آنها گیلاس خود را به گیلاس مردی می‌زدند که آمده بودند او را به قتل برسانند.

شالابر گفت: ولی کار به اینجا خاتمه نمی‌پذیرد. ما به شاه چه بگوئیم؟ ما نمی‌توانیم برای او تعریف کنیم که برای خونریزی آمدیم ولی نشستیم و با آقای کلمان باده زدیم!

پاردادایان گفت: آقایان اجازه می‌فرمائید؟

هر سه نفر فریاد زدند: بفرمائید، بگوئید زیرا مردی نظیر شما صاحب رأی و نظریاتی درخشنان است.

- بسیار خوب آنچه که من به شما پیشنهاد می‌کنم اینست که سه اسب تیزرو برای ما تهیه کنیدما را تا اولین دروازه پرید و از آنجا که شما یقیناً اسم عبور را می‌دانید برای ما دروازه را بگشائید. آنگاه ما ناپدید خواهیم شد، راهب به صومعه خود خواهد رفت و اساساً اسمی از او نخواهید شنید و شما می‌توانید به شاه بگوئید که او را از شر ژاک کلمان خلاص کرده‌اید.

سنت مالین فریاد کرد: بقول ملکه، قسم به نتردام که این رأی عاقلانه‌ایست، شالابر تو چه عقیده داری؟

- من می‌گویم که باید بی‌درنگ آنرا اجرا کنیم.

چشم پاردايان را برقی شیطنت آمیز فراگرفت.

شالابر و مونسری آخرین گیلاس خود را خالی کردند و بی درنگ بیرون رفته، سنت مالین نزد پاردايان، دانگولم و زاک کلمان باقی ماند. او گفت:

- جای تأسف است که یدر ژاكوبن عزیز ما جامه سوارکاری ندارد.

به جای هر جوابی کلمان جامه روحانی خود را بیرون آورد و بزیر تختخواب انداخت و در جامه سوار نظامی آشکار شد، در کمربند او دشنهای که فرشته به او داده بود دیده می شد. دشنهای که با آن می بايستی هانری سوم را مضروب سازد. ولی کسی از آن خبری نداشت.

شارل دانگولم برای پرداخت حساب میزان سکه طلائی به روی میز انداخت. بعد هر چهار نفر بی سروصدایائین آمدند. چند لحظه بعد در خیابان قرار گرفتند. دو ک حوان در گوش پاردايان گفت: بنظر من، ما با پای خود به دام مهیائی می رویم. آن دو نفر دیگر پی قوای امدادی رفته، هم‌اکنون بیست نفر افراد مسلح بر ما هجوم خواهند آورد.

- شما به این اشخاص شریف توهین می کنید. البته آها آدمکشانی هستند که در خدمت شاه فرانسه می باشند ولی هرگز زیر قول خود نمی زند.

یک ربع ساعت در میان سکوت و انتظار سیری شد و در پایان این مدت دو سوار نظام از نکی از خیابانهای مجاور بیرون آمدند. شارل دانگولم لرزید و زمزمه کرد:

- عجب! حق با شما بود. خودشان هستند.

شالابر و مونسری سوار بر اسب بودند. مونسری دهنه اسب سومی را در دست داشت. هر دو ماجراجو از اسب بزیر آمدند، پاردايان، شارل دانگولم و ژاك کلمان سوار اسبها شدند. آنگاه شالابر از آنها جدا شد و به سوی افسر کشیک رفت و برای گشودن دروازه با او وارد گفتگو شد. یک دقیقه بعد صدای خش خش زنجیرهای پل متحرک به گوش رسید و شالابر از دور فریاد کرد:

- آقایان خیلی خوش آمدید!

قلب شارل به شدت می کویید. تمام اینها برای او خارق العاده بود. ژاك

كلمان که عقل از سرشن پريده بود دعائی را زمزمه می کرد. پاردايان لبخندی زد و گفت:

- آقایان به اميد ديدار، هر سه سوار از دروازه گذشتند. چند لحظه بعد ژاک كلمان به همراه شارل دانگولم و پاردايان چهار نعل به سوی پاريس می شتافت. سپيده دم آنها در قصبه ای توقف کردند تا اسبها نفسی تازه کنند. وارد میخانه ای شدند. ژاک كلمان که از شarter تا اينجا دهن باز نكرده بود گفت:

- اينجا من از شما جدا می شوم. من باید به صومعه خود باز گردم. من از آنجا يرون آمده بودم تا اوامر او را اجرا کنم.

پاردايان زير لب گفت: و اوامر خانم فوستارا!

ژاک كلمان ادامه داد: اراده قادر متعال بود که شما در سر راه من سبز شدید: قطعاً ساعت مرگ والو آهنوز فرانرسیده بود. لذا من به حجره خود باز می گردم و در آنجا منتظر وصول دستور نازه ای خواهم بود. زيرا يقين دارم که فرسته به ديدار من خواهد آمد.

پاردايان با تأثر خاطر گفت:

- بسیار خوب، میل دارید برای شما بگوییم؟ شما باید حجره و صومعه خود، نمازها، ریاضت‌ها و تنهائی خود را ترک گوئید. شما جوانید، شما می‌توانید دوست بدارید و مورد محبت قرار گیرید.

- ژاک كلمان به طرز موحشی رنگش پريده و در حالبکه سر تکان می‌داد گفت:

- پاردايان، هرچه مقدار است باید بر سرم بیايد، شوالیه، من فقط فرستاده کليسا هستم، اگر خدا مرا برگزيرده تا جهانی را از شر اين ديو که والو آنام دارد نجات بخشم بدون تردید اين انتخاب با ميانجيگری زنی بوده که رنج کشide، اشک‌ها ريخته و در حاليکه بر کاترين دومديسي لعنت می‌فرستاده جان سپرده است.

... پاردايان راهنمای من صدای مادرم است !

پاردايان متفکرانه گفت:

- بسیار خوب بروید معلوم می‌شود که هیچ چیز قادر نیست شما را از کوره راه بسوی دیگر بکشاند.

راهب گفت:

- هیچ چیز!

- فقط، اینکه شما مصمم به کشتن شاه فرانسه هستید. زیرا شما همچنان بر سر تصمیم خود باقی می‌باشید.

- او در همان ساعت اگر شما نگفته بودید «من احتیاج دارم که او زنده بماند» مرده بود. لذا والوآ هر چقدر که شما به حیاتش علاقمند باشید زنده خواهد ماند، من صبرم زیاد است، حوصله خواهم کرد.

- من به شما گفتم و حالا هم تکرار می‌کنم که به زندگی شاه فرانسه علاقه‌ای ندارم و فقط نمی‌خواهم که مرگ او موجب تسهیل کار آقای گیز بشود. آری؛ تا زمانی که گیز بر اثر مرگ والوآ ممکن است شاه بشود شما مایل نیستید والوآ بمیرد، ولی بعد از آن چطور؟

- اووه، آنوقت دیگر یقین داشته باشید که مرگ و زندگی شاه برای من علی السویه است.

- بسیار خوب، در اینصورت برای شما سوگند یاد می‌کنم، پاردايان به روح مادرم سوگند می‌خورم تا زمانی که دست شما به سوی سر والوآ دراز نشده، این دشنه از علاف خود بیرون نخواهد آمد.

پس از ادای این کلمات ژاک کلمان به روی اسبیش جسته و به سرعت در جاده پاریس دور شد.

سنت مالین، شالابر و مونسری به کاخ شورنی بازگشته بودند موقعیکه می‌خواستند به اطاق خود بروند در راه رو دری باز شد و مردی از آن بیرون آمد. آنها روزیری را شناختند.

ستاره‌شناس گفت: سلام آقایان!

هر سه ماجراجو با کمال ادب گفتند: سلام آقای روزیری!

- بسیار خوب، آقایان، کارش ساخته شد؟

سنت مالین گفت:

- راهب از دار دنیا رفت!

پس از لحظه‌ای چند پیر مرد پرسید: جسدش را چه کردید؟

زیرا من شماها را مردانی احتیاط کار می‌دانم.

- جسد؟ به! اگر شما می‌خواهید روحی تازه در آن بدھید باید سراغش را از امواج لور بگیرید.

- خوب، خوب، شما خدمتگزاران صدیق و خوبی هستید... شب بخیر

آقایان. شب بخیر!

هر سه مرد جوان به سرعت به اطاقهای مخصوص خود رفتند و در را بستند

چند دقیقه بعد، ملکه مادر باخبر شد که ژاک کلمان راهب کشته شده است!

۶

زندگی مرفه

کروآس و پیکوئیک پس از مشقات زیادی که ما قبلاً به آنها اشاره کرده‌ایم یکدیگر را بدون داشتن یک شاهی پول پیدا کرده بودند. هر دو گرسنه و عصبانی از هم می‌پرسیدند که چه باستی کرد. تا گهان فکر بکری به مغز کروآس راه یافت و برای پیکوئیک نیز توضیح داد:

- در این صومعه‌ای که در نزدیکی ما روی تپه‌های مونمارتر وجود دارد زن مقدسی است که نسبت به من عشقی فوق العاده دارد و یقیناً به خاطر این عشق،
فیلومن حاضر خواهد بود مرا غذا بدهد!

- محال است که او به تو چنین عشقی داشته باشد.

کروآس بدون اینکه ناراحت شود پرسید: چرا؟

- برای اینکه تو رشتی!

- شاید برای همین است که او به من علاقمند شده.

دو رفیق صحبت کنان به صومعه رسیدند و از شکاف دیوار گذشته‌اند. در این موقع کروآس که دست را بر پیشانی نهاده بود تا چشمها را از آسیب نور مصون دارد، بدقت زمین‌های کشته شده صومعه را بررسی می‌کرد.

دو یا سه نفر از خواهران مقدس را دید که از جلوی آنها عبور کردند ولی اینها آن کسی که قلب مشتاق و شکم گرسنه او جستجو می‌کرد نبودند.

کروآس دستی به پیشانی زد و عمارت را نشان داده گفت:
- به این نرده‌ها نزدیک شویم، یقیناً کسی را که جستجو می‌کنیم همانجا
خواهیم یافت.

ولی در میان این نرده‌ها ساختمانی وجود داشت و در همین ساختمان بود که
اگر به یاد داشته باشیم کروآس از بل گودر ضربات فراموش نشدنی چماق را نوش
جان کرده بود. آیا هتوز هم بل گودر آنجا بود؟

نه ممکن نبود آنجا باشد زیرا مرد کولی در آنجا فقط برای مراقبت ویولتا
آمده بود. اما ویولتا دیگر آنجا نبود زیرا خود او شوالیه دوپاردادایان را خبر کرده
بود که برود و در نجات دخترک بکوشد، با تمام این حرفها، کروآس با احتیاط و
دققت کاملی به عمارت نزدیک می‌شد. عمارت خالی بنظر می‌آمد و در محلی که
در آن بشدت کتک خورده بود اصلاً هیچ کسی دیده نمی‌شد. پیکوئیک پرسید:
- خوب، فیلومن زیبای تو کجاست؟ حتماً خواب دیده بودی!

- نه، به روح قمام اجنه قسم که او کاملاً وجود دارد و من یقین دارم که از
نوازش او برخوردار شده‌ام... اما مدلک کجاست؟...
ناگهان او به لرزه درآمد.

پیکوئیک پرسید:

- چه شد؟ کیست؟ آیا خود اوست؟

کروآس بالحن منحوس خود گفت:

- نگاه کن!

- بسیار خوب، اما من جز دو دختری که از این ساختمان خارج می‌شوند
چیز دیگری نمی‌بینم.

- آری، اما بین یکی از آنها را نمی‌شناسی؟

- صیر کن، آنها رویشان به سمت من نیست... دارند به گردش می‌روند یا
اینکه بجایی دیگر... گونی زنداییانی هستند که می‌خواهند خود را نجات دهند...
حتماً از این دخترانی هستند که در صومعه زیادند...
در این موقع دو دختر برگشتند... کروآس پرسید:

- شناختی؟

- ویولتا!...

- بیا زود از اینجا برویم، وقتی که ویولتا کوچک اینجا باشد، بل گودر هم هست...

پیکوئیک که خود غرق فکر بود گفت:

- آن دیگری چه کسی ممکنست باشد؟

- هر که می خواهد باشد، بیا فرار کنیم...

کروآس در تدارک عملی کردن این حرف بود که ناگهان بر زمین میخکوب شد زیرا صدائی با جیغ و داد در پشت سر او گفت:

- اینجا چه می کنید؟...

با قیافه ای شرمگین برگشت و فریادی از شادی برکشید:

- فیلومن!

این شخص در واقع فیلومن بود که پس از شناختن کروآس محجویانه پلک های خود را پائین آورد. ولی فیلومن تنها نبود، بهمراه او زنی پیر بمانند زنان دهاتی با لباسی ناجور دیده می شد، چشمانی پر سوء ظن و صدائی خشن داشت و هم او بود که فریاد کذائی را برآورده بود. این پیرزن ماریانژ بود.

- اینجا چه می کنید؟

کروآس جواب داد:

- ما آمده ایم بل گودر را بینیم، رفیق عزیزمانرا حالش چطور است، خوب است؟

ماریانژ با حالتی احemo گفت:

- بل گودر کیست؟

آن مرد کولی، شما او را خوب می شناسید! همان کسی که آنجا مسکن داشت...

- آهان! فهمیدم، او رفته است، خدا را شکر که صومعه از لوث وجود این بی دین پاک شد.

کرو آس با تعجب گفت:

- رفت؟ آه! فیلومن، عزیزم چقدر خوشوقتم که شما را دوباره زیارت می‌کنم.

و پیش از ایکه فیلومن بتواند از خود دفاع کند او را گرفت، در هوا بلند کرد، گونه‌هایش را بوسید و سپس بر زمینش نهاد.

ماریانث غضبناک شد و گفت:

- زود باشید، بروید، از روی زمین‌های صومعه دور شوید، اراذل و او باش!

فیلومن با علایمت گفت:

- اوه! خواهر آقای کراوس رذل نسب، صدائی بسیار زیبا دارد.

پیرزن عصبانی اندکی آرام شده بود دوباره پرسید:

- آدمهای مسحره، اینجا چه کار دارید؟

پیکوئیک در حالیکه کلاه خود را از سر بر می‌داشت گفت:

- خانم، من هم اکنون به شما عرض خواهم کرد.

بسیار خوب، خواهرم، خواهر بزرگوارم، اینست آنچه که من و رفیق را به اینجا کشانیده: باید به شما بگویم که من دوست صمیمی آقای کروآس هستم که اینجا در حضور تان عی باشند، دوستی ما آنچنان است که اکثر مردم ما را برادر هم می‌دانند. باری از موقعیکه دوست من به اینجا آمده دیگر خواب و خوراک ندارد، او دیگر سایه‌ای بیش نیست و اگر بخواهد به همین ترتیب لاغر شود چندی بعد از او اصلاً چیزی باقی نخواهد ماند، حتی سایه هم نخواهد بود... و تمام اینها خانم بزرگوار... بیخشید می‌خواستم بگویم خواهر بزرگوار... تمام اینها بخاطر اینست که دوست من، برادر من در هر موقع عزیمت خود از اینجا گنجی را در همین صومعه جا گذاشته است. ماریانث که چشمان کوچکش بدو دو افتاده بود گفت، گنج؟

- قلبش، آری قلبش را که در میان دستهای همین فیلومن زیبا جا گذاشته است...

ماریانث فریاد کرد چه رسائی بزرگی!

فیلومن لرزان و بالحنی التماس آمیز گفت: خواهرم!

ماریانژ می خواست حرفی بزند که ناگاه خود را به سوی در عمارت که باز شده و برای دختران راه گشوده بود پرتاپ کرد و فریاد زد:
و با تمام قدرتی که پاهای کوتاهش داشتند شروع به دویدن کرد.
- یا حضرت مریم؛ این دو دختر بی دین فرار کردند...

ویولتا و رفیقش که بمانند آهو سبک بودند به سوی شکاف دیوار می گریختند. فیلومن و کروآس بر جای خود خشک شده بودند.
پیکوئیک با نگاه مطمئن و سریع مرد گرسنه‌ای که وسیله تأمین جا و خوراک را جستجو می کند بدقت اوضاع را بررسی کرد، در یک لحظه تصمیم خود را گرفت و هر دوی پای خود را به مانند دو شاخه پرگار از هم گشود و از میان بر به سوی دختران فراری دوید. با چند شلنگ خود را به شکاف دیوار رسانید و حال آنکه دختران هنوز به آنجا نرسیده بود.

ویولتا و رفیقش ایستادند، چهره آنها حالت نومیدانه‌ای به خود گرفت، ویولتا آهی از روی بیچارگی کشید و سر خود را پائین انداخت، دختر ک دیگر گریه را سر داد.

پیکوئیک گفت:

- آهای دختر کهای طناز، به این سرعت کجا می گریزید؟
پس شماها می خواهید از پیش این زنان پرهیزگار گریخته و پی ولگردی بروید؟

ویولتا با لکنت گفت:

- آقا...

و چون چشمان زیبای خود را به سوی پیکوئیک گرفت او راشناخت، از وحشت به لرزه درآمد. پیکوئیک و کروآس... اما وقتی که سر و کله پیکوئیک پیدا می شد او می توانست تصور کند که بل گودر از آنها زیاد دور نیست...

و با کمال بیچارگی زیر لب گفت:

- آه! بیچاره شدم! بل گودر همین جاها پرسه می زند...
در این موقع پیکوئیک به آنها ملحق شد و از هر کدام یکدستان را گرفت و

با صدائی آهسته زمزمه کرد:

- هیچ متوجه نباشید، نترسید، مخصوصاً چنین وانمود کنید که من دشمن شما هستم... اما با این وجود قسم به آسمانی که به ما روشنی میدهد. من دوست شما هستم و شما را نجات خواهم داد، زیرا من مستخدم وفادار آقای پاردادایان و عالیجناب دوک دانگولم هستم...

ویولتا را این کلام گرفت و به حال خلیه فرو رفت بمحض شنیدن نامی که پهلوان پنه بر زبان آورد فریادی از شادی کشید. پیکوئیک گفت:
- ساکت!

و با صدائی بلند گفت:

- زود باشید بدنبال من بیائید تا شما را بدست این زن روحانی مقدس و شایسته بسیارم.

در این موقع ماریانث نفس زنان به آنها رسید و زیر لب می گفت:
- بله، بدون این سوار کار برجسته هر دو دختر بی دین گریخته بودند و هیچ معلوم نبود بر سر من چه می آمد.

پیکوئیک که همچنان دست دختران را در دست داشت آنها را تا دم در عمارت آورد، و بدرون عمارت انداخت و در را بست. آنگاه ماریانث سر خود را بلند کرد تا چهره پیکوئیک را ببیند، این بینی نوک تیز و این چشمان کوچک برای او حتی بسیار خوشایند بود زیرا از او پرسید:

- اسم شما چیست؟

- خدمتگزار شما پیکوئیک، خواهرم، خواهر عزیزم، مردی که از تمام اهالی پاریس کاتولیک تر است تا حدی که او اجازه دارد در آوازهای دسته جمعی کلیسا بعنوان آوازه خوان شرکت کند و اینک برای شما می خواند.

پس از ادای این کلمات پیکوئیک با صدائی زنده که البته برای ماریانث هیچ نامطبوع نبود شروع به خواندن قسمتی از سرود مذهبی کرد. ماریانث دستها را با ستایشی پرهیز گارانه درهم کرد. در همین لحظه صدای بم و عمیق کروآس به کمک پیکوئیک آمد و با او هم آواز شد.

فیلومن تکرار می کرد: چه صدایی، چه صدایی!
ماریانژ از گوشه چشم مراقب فیلومن بود که لرزان چشم بر کروآس دوخته
بود و او نیز سیلهایش را مرتب بالا و پائین می کرد.

ماریانژ پیش خود می اندیشد:

- یقیناً اگر من از این دو مرد دعوت به ماندن کنم فیلومن بدبخت مرتكب
گناهی بزرگ خواهد شد. اما در سایه مجاهدات این مرد زیبا و بزرگ دو
دختر ک بی دین نتوانستند بگریزنند.

آنگاه با صدای بلند گفت:

- گوش بدھید، آقای پیکوئیک من می بینم که نظرم درباره شما اشتباه آمیز
بوده است، شما مردی هستید که قلب دارید. با دستگیری این دو بی دین سیه روز
در لحظه‌ای که داشتند می گریختد شما به رئیس مقدس و بزرگ دیسر ما خدمتی
کرده‌اید که او هرگز فراموش نخواهد کرد. هم‌اکنون من پیش او می روم و برای
پاداش شما اقدام می کنم.

- خواهرم، چه پاداشی به ما خواهند داد؟

- من کاری می کنم که شما بعنوان خواننده نمازخانه ما انتخاب شوید.

- ولی خواهر، بیخشدید، یک سؤال دیگر هم دارم. به آوازه خوانهای شما چه
حقوقی می دهند؟

- چیزی به آنها نمی دهند، عایدات صومعه فعلًا فوق العاده تقلیل یافته است
ولی در مدت کوتاهی عایدات کلاتی بهم خواهند زد. در آن موقع به شما حقوقی
دوبابر خواهند داد.

- خواهر، ملاحظه کنید، من مایلم که این حرفم را هم اکنون به شما بگویم، من
آنقدر متواضع و کمر و هستم که فکرش را نمی توانید بکنید من هم اکنون از
تصوراتی که مورد تحسین و تقدیر خانم سرپرست صومعه واقع خواهم شد احساس
شرمساری و رنجی سخت می کنم. خواهشی که از شما دارم ایست که درباره ما با
ایشان صحبت نکنید.

ماریانژ که خود مسئول مراقبت ویولتا بود و هرگز خیال نداشت با سرپرست

صومعه از فرار ویولتا حرفی بزند گفت: واقعاً؟

- همینطور است که می‌گویم، نه دوست من آقای کروآس، و نه خود من هیچکدام مایل نیستیم شغل خطیر آوازخوانی کلیسا را بپذیریم زیرا خود را شایسته آن نمی‌دانیم. ما به همانکه اکنون به ما وعده می‌دادید یعنی لطف الهی و خودتان قانع هستیم و می‌سازیم.

کروآس فریاد کرد:

- آه! ما دیگر شما را ترک نخواهیم کرد.

ماریانژ که ناراحت شده بود گفت:

- چطور شما نخواهید رفت؟

- آری، ما همینجا مستقر خواهیم شد. خواهر، شما نگران نباشید، خسارات ناشیه از پذیرائی و خورد و خوراک ما بخوبی جبران خواهد شد، اولاً ما برای شما کشت و زرع خواهیم کرد و ثانیاً ایندو دختر کبی دین را برایتان بخوبی حفاظت می‌کنیم.

ماریانژ به خوبی دریافت که از گرده این دو خدمتکار بخوبی کار خواهد کشید و تمام زحمات خود را بر آنها تحمیل خواهد کرد. مخصوصاً که هر دو زندانیانهای خوبی برای دختران بی دین خواهند بود، بهمین جهت گفت:

- بسیار خوب، موافقیم:

پیکوئیک فریاد کرد:

- چطور موافقت می‌کنید که به ما جا و مکان بدهید؟

- محققاً، با کمال میل!

- و همینطور غذا هم خواهید داد؟

- بدون تردید!

ماریانژ به دو پهلوان که خوشحال شده بودند گفت:

- بیائید.

همگی به سوی عمارتی که در جوار شکاف دیوار بود رهسپار شدند و بداخل آن رفتند.

ماریانز گفت:

- شما در اینجا سکونت خواهید کرد، امشب، بهمراه فیلومن برای شما کاه تازه از اصطل سرپرست صومعه خواهیم آورد. در موقعی که خواهران مقدس به باغ می آیند شما نباید خود را به آنها نشان دهید به اضافه شما هم این شکاف دیوار و هم آن عمارت را مراقبت خواهید کرد.

پیکوئیک گفت:

- بخشدید، خواهر، شما به ما وعده رختخواب دادید اما غذای ما چه خواهد

شد؟

- شما نیز باید از آنچه که در اثر کارهای روزانه عاید ما می شود اعشه کنید زیرا اگر ما می خواستیم روی عایدات صومعه حساب کنیم حالا سالهای سال بود که در اثر گرسنگی جان سپرده بودیم.

در یکی از گوشه های دور افتاده جو جه تربیت می کنیم و روزهای یکشنبه یکی از آنها را سر می برمیم.

کروآس گفت: بسیار عالی است.

- به اضافه ما بقولاتی کشت می کنیم و از آنها همه روزه سوپی تهیه می نمائیم و اگر وسعنان برسد مقداری گوشت گاو و چربی هم در آن می ریزیم...
ناگهان پیکوئیک فریاد کرد: و اما شراب؟...

فیلومن با فروتنی گفت:

- ما فقط آب می آشامیم...

لب و لوجه دوپهلوان آویزان شد ولی فیلومن در حالیکه چشم خود را پائین انداخته بود با همان فروتنی گفت:

- من وسیله اش را دارم که بزیر زمین سرپرست دیر بروم و فکر می کنم که بتوانم امیدوار باشیم روزی یک یا دو بطری بدمست بیاوریم...

پیکوئیک که بحال خلمه فرو رفته بود گفت:

- آخرین سوال... خواهر عزیز، شما معمولاً چه ساعتی ناھار می خورید؟

فیلومن زیر لب گفت:

- نکند این مردان دلیر غذائی نخورده باشند.

- چرا، مادر زیر آن درخت بلوط غذائی حسابی خوردیدم ولی این دوندگی زیاد اشتها را تیز کرده است.
فیلومن گفت:

- خواهر، من می‌روم چند تخم مرغ درست کنم و بهمراه آن تکه گوشتی که از اهدائی برادر مقدس ما باقی مانده بیاورم.
و ایندفعه بدون اینکه منتظر تصویب رفیق خود بماند به سرعت دور شد.

یک ربع ساعت بعد با غذاها بازگشت و در حالیکه رنگش سرخ می‌شد گفت:
- و اما شراب... آن را دیگر باید صبر کرد تا شب بشود...

هر دو زن برای سرکشی به کار خود یعنی مراقبت دو دختر زندانی دور شدند.

پیکوئیک و کروآس بی‌درنگ به نخوردن پرداختند.
کروآس در حالیکه با هیجان لقمه‌ای را می‌بلعید گفت:
- به تو چه می‌گفتم...

- کروآس، واقعاً که تو رفیق کارکشته‌ای هستی!

کروآس گفت:

- من همینطور هستم!

اگر ما زرنگ باشیم وقتیکه از اینجا می‌رویم ثروت کلانی بهم خواهیم زد...
- چطور؟...

- گوش بد، ویولتا در اینجا زندانی است. اگر آقای شوالیه دوپاردادایان و آقای دوک دانگولم از باستیل درآیند و البته آنها قدرت این کار را هم دارند کار ما سکه است!

- آری، ولی آخر ممکنست که آنها از باستیل خارج نشوند!

- در غیر اینصورت من راه دیگری در پیش تو می‌گذارم، باید من ویولتای کوچک را بیسم و با او حرف بزنم، من همیشه فکر می‌کردم که این دختر ک باید از خانواده‌ای بزرگ باشد، از کجا معلوم که این خانواده هم اکنون عقب او

نمی‌گردند، کرواس، من به تو می‌گویم که ویولتا برای ما شانس بزرگی است.

- مایلی بروم؟ پیدایش کم و او را پیش تو بیاورم؟

- نه! تو هیچ دخالت نکن؛ بگذار من این کار را انجام بدhem؛ در موقع لازم تو باید فقط به من کمک کنی... تا فرا رسیدن آن روز چون ما به زندگی مرفه‌ی رسیده‌ایم تو سعی کن قدری چاق بشوی خیلی لاغر و مردنی شده‌ای...

۷

ماری دومون پانسیه

ژاک کلمان؛ همینکه به پاریس بازگشت فوراً به سوی صومعه اش واقع در خیابان سن ژاک رفت.
ساعت هفت بعد از ظهر پس از طی بیست فرسنگ راه بین شارتر و پاریس دم در صومعه رسید.

سرپرست صومعه؛ بور گو آنگ پشت میز نشسته بود، او مشغول قرائت نامه‌ای بود که تازه بدستش رسیده و با خواندن آن ابروهاش را درهم کرده بود و البته اینها هیچ‌کدام مانع از آن نبود که ضمناً غذای مطبوع و فراوانی را تناول فرمایند.
بور گو آنگ هیچ مایل نبود در چنین موقع مهمی که او مشغول صرف غذاست کسی مزاحمش شود ولی وقتی که دانست کلمان در راهروی اطاق اوست فوری نامه‌ای را که می‌خواند تا کرد و دستور داد راهب را وارد کنند و به محض مشاهده او فریاد کرد:

- چی؟ برادرم، شما و این لباس؟ این لباس که در شأن امثال ما نیست!
گذشته از این، الان پنج روز است که شما از صومعه غیبت کرده‌اید و من در پی شما تمام پاریس را زیر و رو کرده‌ام... به شما هیچ مأموریتی داده نشده بود که اینقدر طول بکشد...

ژاک کلمان با خونسردی گفت:

- بیخشید، حضرت اقدس، یا خاطر خطیر شما دچار ضایعه‌ای شده که من از آن بی‌خبرم یا اینکه چنین نیست و شما بخاطر من آورید که...
 - من هیچ چیزی را بخاطر نمی‌آورم...
 - چطور، پدر مقدس! آیا شخص جنابعالی با دعای خیر خود مرا بدرقه نکردید!

بورگو آنگ در حالیکه دستها را به آسمان برمنی داشت فریاد کرد:
 - بیچاره هذیان می‌گوید!
 ژاک کلمان بالحنی تلغخ گفت:
 - نکند که واقعاً من دیوانه شده باشم! آیا خود شما مرا تشویق نمی‌کردید و نمی‌گفتید که کتاب، وقتی که خدمت به باریتعالی در میان باشد، پاره‌ای اقدامات خارج از قاعده را نیز مجاز می‌شمارد؟...

سرپرست صومعه در حالیکه کارد خود را تکان می‌داد فریاد کرد:
 - ولی شما را بخدا سوگند از کدام اقدام خارج از قاعده می‌خواهید صحبت کنید؟

- فقط از یکی، ای پدر مقدس، فقط از یکی.
 - به هیچوجه، مخلیه بیمار شما است که این افکار سیاه را به تحریک ارواح خبیثه در خود بوجود می‌آورد...

- همه اینها بی‌فایده است، من با تصویب شما، با دعای خیر شما و با دستور شما راه افتادم، من به همراه دسته‌ای که فر رآنژ راه انداخته بود به شارت رفتم تا در آنجا شاه فرانسه را با این دشته به قتل برسانم.

- چه می‌گوئی؟ کشن شاه؟ شما عجب آدم پر جرأتی هستید که می‌توانید چنین تصوراتی بگنید...

- پدر، من به خداوند لایزال سوگند می‌خورم که...
 - ابدآ سوگند نخورید... همینقدر خوشوقت باشید که من شما را تسليم محکمه روحانی نمی‌کنم... بروید، برادر، بروید و قرائت دعای توبه را آغاز کنید...
 ژاک کلمان سر خود را پائین انداخت، متوجه می‌شد که چون ضربه فرود

نيامده و هانري سوم کشته نشده، سرپرست شريف صومعه می خواهد اين اقدام مخفی و مسکوت بماند. فکر می کرد سرپرست او را بسوی حجره ايش می فرستد تا در آنجا به ذکر توبه و انباه مشغول شود ولی ناگهان در راهرو او دوازده نفر از راهبان قوی و قدر را دید که احاطه ايش کردن.

آنوقت ژاك کلمان فهميد که نه فقط می خواهند او را وادار به سکوت نمایند بلکه بخاطر اینکه ضربه را نزده مجازاتش هم می کنند...

خواست فريادی برکشد و تقلائی کند زيرا زندان توبه فراموشخانه ای بود که كمتر اتفاق می افتاد کسی زنده از آن بيرون يايad. ولی دهان و دستهايش را بسته بودند و به زور او را بدانسوی می کشيدند.

زنдан توبه در زير سرداربهای صومعه قرار داشت و از پلکان چهل پله و ماريچي بدان می رسيدند. در آنجا ژاك کلمان فقط کوزه ای پر از آب و يك نان دید. به اين ترتيب معلوم می شد که محبوس کردن او قبل از آنکه سرپرست را بیند معين و قطعی شده بود.

وقتی که به زندان توبه افتاد دهان و دستهايش را باز کردن. حالا هر حرکتی می خواست می توانست بکند اما تاریکی بی داد می کرد. ژاك کلمان بی حرکت ماند و در همان گوشه ای که با پايش از وجود کوزه و نان باخبر شده بود چمباته زد، سر را بر زانو نهاد و به فکر فرو رفت. حالا در وجود ژاك کلمان سه شخصيت مختلف متجلی بود: رؤيا زده، عاشق، انتقامجو و اين ها سه جلوه گوناگون از يك قلب سودا زده بود.

رؤيا، عشق، و انتقام توافق کاملی با ذهن؛ قلب و روح او پیدا کرده بود.

هانري سوم، که بخاطر عدم موافقت با راه انداختن سن بارتلمی تازه نسبت به مذهب کاتوليک جладی محسوب می شد. هانري سوم؛ فرزند کاترین دومديسي جز بذست او بوسيله ديگري نمى بایست بميرد.

او پس از نخستین تلاشهای بی ثمر که ناشی از احساس تحقیر بخاطر افتادن در چنین زنداني بود. به خود گفت که بهيچوجه نباید نگران باشد زيرا شاه هنوز زنده بود... و از آنجا که او برای کشن شاه بر گزinde شده بود؛ قبل از اجرای اين

امر هیچ چیزی نمی توانست او را آزین بیرد.

در طی چند ساعتی که سپری شد وی در خود احساس گرسنگی و تشنگی کرد؛ لذا نیمی از نانرا خورد و قدری هم آب از کوزه آشامید، و بالاخره به خواب فرو رفت؛ خواب او گرچه کاملاً آرام نبود ولی از ترس و وحشت هم خالی بود، وقتی بیدار شد باز هم گرسنه و تشنه بود. بقیه نانرا خورد و جزئی دیگر از آب کوزه را نوشید معذالک؛ ساعتها می گذشت بدون اینکه او کوچکترین صدائی شنیده باشد؛ لحظه‌ای فرا رسید که حتی قطره‌ای هم آب در کوزه نبود و او احساس گرسنگی و تشنگی می کرد. ولی این هنوز رنج واقعی که امعاء و احتشاء را در هم بدراند نبود.

مدتی بود که بعد از زندان قدم میزد، تاریکی کامل و مطلق هم همه جا حکم‌فرما بود ولی در اثر مالیه شدن شانه‌هایش به دیواره‌ها، بر اثر تنظیم قدمهایش که همواره بر یک نقطه فرود می آمدند؛ از وضع زندان خود تا حدی مطلع شده و در آن تا اندازه‌ای با اطمینان راه می رفت.

این قدم زدن یکنواخت او را خسته کرد و از پای درآورد. این مرتبه خوابش پر از کابوس بود، موقعیکه بیدار شد با خُرخُر گفت:

- اوه ! چقدر عطش دارم ! ...

برخاست و برای از یاد بردن تشنگی خواست باز هم قدم بزند ولی فوراً احساس کرد که پاهایش قدرت هیچ حرکتی ندارند و آنگاه بحقیقت هراس انگیزی پی برد.

او بر اثر گرسنگی و تشنگی در شرف مرگ بود.. خود را بسوئی کشانید که می دانست در آنجا در زندان قرار دارد و سعی کرد که دربزند ولی مشتهایش تازه به چوب درخورده بود که از پای درآمد؛ آنگاه دردی شدید توأم با سرگیجه او را فراگرفت بعد در طی مدتی که بر او مجھول ماند رنجها پایان پذیرفت و فقط ضعفی بی پایان در او باقی ماند.

چند ساعت او خُرخُر کنان و لرزان بر روی کف زندان افتاده بود؟ خودش هم نمی دانست.. بالاخره چنین بنظرش رسید که خوابش برد و اشکال و اشیاء

در نظرش محو شد. در این خواب یا یهوشی رؤیاهای او شکل و قالبی گرفت.
ماری دومون پانسیه بر او ظاهر شد..

در آپارتمانی قرار داشت که طراوتی دلپذیر بر آن حکومت می‌کرد بطور
مبهم فهمید که بر روی تختی باشکوه دراز کشیده است، در این اطاق ماری دومون
پانسیه سبکبال و شاداب بمانند شبی در رفت و آمد بود. ژاک کلمان، در اعماق
رؤیای خود با وضعی خلسه آمیز او را نگاه می‌کرد و از خوف اینکه این رؤیا نیز
به زودی آشفته گردد می‌لرزید. با خود اندیشید.

- همه اینها رؤیا است و بزودی رنج فراواتی را بخاطر این رؤیا احساس
خواهم کرد ...

و مجدداً ماری دومون پانسیه را نگریست... آنگاه با تلاشی سخت خواست
که دستها را بهم ملحق کند و در همین تلاش بود که احساس کرد دستهایش به
پارچه نرم و خنکی خورد. در همین لحظه دید که چشمانش واقعاً باز است و این
پارچه پتوئی است که بر تخت کشیده‌اند ...

خواب نمی‌دید!... و حالا دیگر روی زمین زندان هم نبود.
چگونه به این اطاق آمده بود؟... چگونه و چه موقع او را به اینجا آورده
بودند؟

در این موقع که توانسته بود دستها را بهم ملحق سازد ماری لبخندزنان به او
نزدیک می‌شد. در یک دست او جامی شراب بود و با دست دیگر به آرامی
صورت رنگ پریده، رؤیا زده و ضمناً زیبای راهب را بلند می‌کرد ...
در ضمن اینکه جام را به لبان او نزدیک می‌کرد با صدائی ملیح و پر ترجم
گفت: کمی بنوشید!

ژاک کلمان به تدریج شراب را می‌خورد و احساس می‌کرد طراوت و
نشاطی او را فرا می‌گیرد، توانائی و قدرتی پیدا می‌کند و ضعف و بی‌حسی
بر طرف می‌شود.

وقتی سر او روی بالش افتاد خواست با لکن کلامی را بر زبان آورد ولی او
دست بر لبانش نهاد، گوئی می‌خواست به او توصیه کند سکوت را درهم نشکند.

براین دست بوسه‌ای زد که تمام وجودش را به لرزه درآورد. ماری با ملاحت گفت:

- حالا بخواهد...

او اطاعت کرد، چشمانش را برهم نهاد و بزودی به خوابی عمیق فرو رفت. وقتیکه بیدار شد خود را نیرومند، با روحی آرام و عضلاتی نرم احساس کرد. روی یک صندلی، در کنار او، لباسهای سوارنظمی را که بهنگام راه پیمایی در بین شارتر و پاریس بر تن داشت مشاهده کرد. فوراً لباسها را پوشید و با چشمان خود دشنه را جستجو کرد ولی دشنه ناپدید شده بود. فرصت نکرد از غیب شدن این دشنه نگران بشود زیرا در همین لحظه نگاهش به میزی افتاد که کاملاً چیده و مرتب بود و دو بشقاب و قاشق و چنگال هم بر آن دیده می‌شد. در این دم دری باز شد و ماری دومون پانسیه آشکار گشت. خواهر دوک دوگیز با همان روشی که سعی می‌کرد لنگیدن مختصر خود را مکتوم دارد و ممناً عشه گری بیشتری به او می‌داد، به راهب تزدیک شد و لبخندزنان گفت:

- خوب، آقا، حال شما چطور است!

- خانم، آیا من در آسمان؟ آیا سعادت ابدی برای من آغاز گشته است؟

- افسوس، نه! اینجا بهشت نیست، اینجا فقط کاخ مون پانسیه است، و فرشته‌ای که شما می‌بینید، گذشته از اینکه چنین مقامی ندارد، زن گناهکاری است که به عفو و اغماض فراوانی نیازمند است. ولی بفرمائید شما آنجا بنشینید. منهم اینجا.

میز بطرز با شکوهی از اغذیه و خوراکی‌های لذیذ و شرابهای عالی مستور بود. هیچکس برای پذیرائی مهمانها در اطاق نبود، خود دوش با زرنگی و لطف کاملی کبابها را با دستهای سفید و غرق در الماس خود می‌برید و در گیلاسها شراب می‌ریخت. مرد جوان گوئی باز دچار رؤیا شده بود.

بدون اینکه بدور و بر خود نگاه کند می‌خورد و می‌آشامید و کم کم مستی مفز او را فرا می‌گرفت ولی این مستی مخصوصاً ناشی از صحنه تحریک کننده‌ای بود که در برابر چشمان او قرار داشت. در واقع ماری دومون پانسیه لباسی در

برداشت که به او قیافه یک زن هرزه واقعی را می‌داد. خنده‌ای پر شرارت و هوشی گناه آلود در چشمانش مشتعل بود. معدلک از همان لحظه‌ای که سر میز نشسته شروع به صحبت کردند، آنهم صحبت‌هائی که با اندیشه واقعی آنها - هیچ ارتباطی نداشت. تمام این مجلس برای عیش و کامیابی ترتیب داده شده بود. صحبت‌ها بهانه‌ای بیش نبود، ماری می‌گفت:

- بسیار خوشوقتم که شما زندگی و سلامت خود را باز یافتید. فعلًاً بladور شده اما در طی این نه روزی که شما اینجا بودید چندین بار من به لرزه درآمدم.

- نه روز؟

- بدون تردید، شما یادتان نیست. حتماً این تب سوزان همه چیز را از خاطرتان برده است.

- خانم، من چیزی به یاد نمی‌آورم.

- چطور؟ آیا آن لحظه‌ای را هم که شما را نیمه جان در محله سیته، در پشت در کلیسا نتردام پیدا کردم یادتان نیست؟ تقریباً ساعت ده شب بود. من از کاخی که شما هم آنرا می‌شناسید به خانه خود بازمی‌گشتم. ناگهان یکی از مشعلداران من فریاد کرد که مردی از اعیان بیهوش یا مرده روی زمین افتاده است. من از داخل تخت روانم خم شدم. و شما را شناختم. پائین آمدم و چون به روی شما خم شده بودم، شما به هوش آمدید و به من گفتید که او باش کوچه گرد شما را تعقیب کرده و مصدوم نموده‌اند.

- من به شما گفتم؟ من شما را دیدم؟ با شما صحبت کردم؟

- دلیلش هم اینست که من شما را به تخت روان خود نهاده به اینجا آوردم...
ژاک کلمان متغیر مانده بود ولی در باطن خود بدون چون و چرا این حادثه یا بهتر بگوئیم این معجزه را قبول کرده بود. فرشته او را از زندان توبه بیرون آورده و سر راه ماری دومون پانسیه قرار داده بود...

ژاک کلمان به کندی یکی از دستها را به روی پیشانی کشید. رویایی او را فرا گرفت... یا زندان رؤیا بوده و یا اینکه حال حاضر او جز رؤیا چیز دیگری نیست.

ماری دومون پانسیه تأکید می کرد که او را بیهوش در محله سیته دیده است آنهم شب همانروزی که مسافرت به پایان رسیده یعنی در لحظه ای که قدم به زندان نهاد و اقلایک هفته در آن مانده...

و با حالی که وحشتی مبهم او را فرا گرفته بود فریاد زد:

- خانم از شما استدعا می کنم که درست وقایع را بخاطر یاورید...

آیا واقعاً فردای باز گشت از سفر بود که شما مرا در خیابان دیدید؟

- درست همان فردای روزی که والوآ می بایست مرده باشد..

ژاک کلمان لرزید این دیگر وهم و رؤیا نبود... شاه می بایست بمیرد!

- و شما در محله سیته دیدید؟

- بیهوش، تمام قد روی زمین افتاده بودید. نزدیکی همان مهمانخانه پروسه

آردوفر...

ژاک کلمان با هیجانی شدید گفت:

- خانم در قلب خود نسبت به شما احساس حق شناسی عمیقی می کنم، اما لزومی نداشت که برای اطمینان خاطر خود این همه در حق من لطف و مرحمت بکنید، می توانید یقین داشته باشید که زندگی والوآ فقط تا چند روزی ادامه خواهد یافت. خانم آنچه که در شارتر اتفاق نیفتاد در جای دیگری روی خواهد داد.

رنگ ماری دومون پانسیه پرید. خنده شاداب و زنگدار بر روی لبانش یخ بست و برقی شوم در چشمانت درخشید. به سرعت جای خود را ترک کرد، میز را کنار زد، آمد روی زانوی راهب نشست و بازوی خود را به دور گردنش حلقه کرد.

آنگاه ژاک کلمان احساس کرد مستی دوگانه ای از شراب و عشق بر پیشانی سوزان او بالا می رود. قلبش با ضرباتی تند و خفه میزد، ترس تمام هستی او را به لرزه درآورده بود و در اعماق روحش وحشت! شرمساری سرزنش از ارتکاب گناه اوج می گرفت.

پری زیبا در حالیکه قیچی طلائی در دست داشت با خنده کامبخش خود

گفت:

- راستی؟ واقعاً شما برای زدن او حاضرید؟ پس در شارتر ترس دست شما را عقب نکشیده است؟..

- ترس؟ نه، نه، خانم. آنچه که مرا از این عمل باز داشت ترس نبود، رحم هم نبود زیرا نه او و نه اقوامش هیچ یک به من رحم نکردند... ماری در ضمن اینکه خود را بیشتر به او می فشد با صدایی مرده پرسید:

- درینصورت... چرا؟..

- چرا؟ آه! خانم، من باید فکر کنم که خداوند به منظوری که فقط خودش می داند چنین خواست که چند روزی عمر او طول بکشد زیرا او بر سر راه من تنها مردی را قرار داد که میتوانست بازوی مرا بگیرد و بگوید کلمان، من نمی خواهم که تو امروز ضربه را فرود آوری!...

خانم، این مرد تنها شخصی است که می تواند اراده و حیات مرا تحت اختیار خود در آورد... زیرا موقعیکه مادر من به شدیدترین وجهی از درد احتضار به خود می پیچید فقط این مرد بود که بر او رحمت آورد.

ماری دومون پانسیه با الهامی ناگهانی فریاد کرد:

- پاردادایان!..

ژاک کلمان با صدایی گرفته گفت:

- من نگفتم که او بود، فقط مردی که از او صحبت می کردم دست خود را به سوی شاه فرانسه گرفت و از هماندم دیگر شاه برای من موجودی مقدس شد. ولی بزودی این حمایت ازین خواهد رفت و سوگند می خورم که آن زمان شاه فرانسه به دست من کشته خواهد شد.

ماری که به لرزه درآمده بود گفت: من حرف شما را باور می کنم، و آنگاه چنانکه گوئی دیگر حرفی برای زدن نداشت به چابکی برخاست و ناپدید شد. ژاک کلمان تنها ماند و ناراحتی غیرقابل وصفی بر او دست یافت. روز به پایان رسید و از دوشیز خبری نشد. سعی کرد خارج شود ولی تمام درها بسته بود. کم خونسردی خود را بازیافت و دیگر هیچ ناراحتی نداشت جز اینکه می خواست دشنهای را که فرشته در نمازخانه ژاکوبین‌ها به او سپرده بود

پیدا کند. نزدیکی‌های غروب احساس گرسنگی کرد. میز هنوز آنجا بود، شراب و غذاهای مطبوع نیز بر آن قرار داشت. ژاک کلمان به تنهاًی بر سر میز رفت و غذائی خورد بعد چون هیچ کاری بهتر از خواب نداشت بر تختخواب رفت و بزودی خوابی عمیق او را فراگرفت.

شاید باز هم رؤیا بود؟ وهم بود؟ ناگهان چنین بنظرش رسید که احساس عجیبی او را پیدار کرد. در تختخواب، در کنار او، زنی تکان می‌خورد، و عطر مست کننده‌اش را استشمam می‌نمود، ناگاه بر روی لبان خود احساس شدید و شیرینی از بوئه عاشقانه‌ای کرد. آنگاه چشمان خود را نیمه باز کرد. و چشمان پرخنده و شیطان ماری دومون پانسیه را شناخت.

وقتی از تخت بزیر آمد، ماری، در واقع ناپدید شده بود. عطش سوزانی گلوی ژاک کلمان را خشک کرده بود. در کنار تخت، دم دست او، روی میزی کوچک لیوانی شراب بود، آنرا برداشت و نوشید و از روی طعم و آرامش مطبوعی که به او می‌داد فوراً فهمید از همان نوشابه‌ای است که ماری به هنگام هذیانش به او داده بود، بلافاصله پس از آشامیدن به سنگینی روی بالش‌ها افتاد و از هوش و حواس رفت.

از رؤیائی به رؤیای دیگر! بدون تردید قسمتی از وجود ژاک کلمان در عالم او هام قرار گرفته بود. رؤیا بود یا واقعیت؟ اوه! کدامش رؤیا بود؟ کدامش واقعیت بود؟

می‌خواست از خواب بیدار شود، بهتی عظیم بر سراسر وجودش سایه انداخته بود چشمان خود را گشود و آنچه دور و برش بود وارسی کرد، اینجا دیگر زندان توبه نبود. اما تختخوابی که ستونهای آبنوسی داشت. همچنین اطاق عیش و عشرت ماری هم نبود او روی تختی محقر و بر رختخوابی خشن قرار داشت.

دیوارها بر همه بود. روی آنها فقط تصویری از عیسی بر صلیب دیده می‌شد. میزی کوچک که بر رویش کتابهای ریخته بودند در گنجی قرار داشت آنگاه بشدت لرزید. روی این میز، شیئی‌ای که نوری تیز از آن ساطع بود دیده می‌شد. این همان دشنه‌اش بود! و آنگاه فهمید که در حجره خود واقع در صومعه

ژاکوبن‌ها قرار دارد.

برخاست، لباسهای روحانی خود را که پائین تخت، روی چهارپایه‌ای ریخته بود پوشید، با حرکتی سریع دشنه را برداشت و بوسید. بعد آنرا در غلافی نهاد که روی میز بود، سپس آنرا به کمربند خود، در زیر جامه روحانیت آویخت. در این لحظه در حجره که مطابق معمول نیمه باز بود کاملاً باز شد و سرپرست صومعه آشکار گشت و در حالیکه به درون اطاق می‌آمد گفت.

- خدا را شکر! برادرم، دعای خیر مرا بپذیرید. آیا این تب شدید بالآخره قطع شد؟ آه! در طی این ده روزی که شما به صومعه باز گشته‌اید چقدر ما نگران بودیم!.

- ده روز؟

- محققاً؛ برادر من؛ یعنی پس از شبی که شما از سفر شarter برگشتید؛ سفری که شما بخاطر بزرگترین فداکاریها در راه حق درپیش گرفته بودید.

- به این ترتیب؛ من بلاfaciale پس از بازگشت از شarter به صومعه خودمان آمده‌ام؟.

- برادرم، شما از حجره خود تکان نخورده‌اید. فقط هذیان آنجا شما را ترک نگفت ولی خدا را شکر که می‌بینم آنهم بکلی رفع شده است.
ژاک کلمان اندیشناک گفت:

- پدر بزرگوار، بکلی رفع شده؛ فقط اجازه بدھید از شما سوالی بکنم. قبل از ورودم به زندان منظورم اینست که قبل از هذیان؛ حضرت عالی برای اجرای نقشه‌ای که فکر می‌کنم از آن شما را کاملاً باخبر کرده بودم به من آزادیهایی داده بودید.

- من از این نقشه شما هیچ چیزی را بخاطر نمی‌آورم.

- بسیار خوب؛ پدر بزرگوار؛ می‌خواستم بدانم که آیا هنوز هم از همان امتیازات برخوردارم. همان آزادیها را دارم؟.

- همیشه. برادر من؛ همیشه شما آزاد هستید که شب یا روز بروید؛ از صومعه غیبت کنید و در صورتیکه ضرورت ایجاد کنید حتی به من هم خبر ندهید حالا

بیاید. تمام برادران ما در نمازخانه گرد آمده‌اند و می‌خواهند خدا را به خاطر باز گرداندن سلامت و عقل شما سپاسگزاری کنند.

ژاک کلمان سرپرست را تا نمازخانه دنبال کرد و در آنجا، در همان محل معمولی خود به زانو درآمد و در حالیکه سایرین مشغول قرائت دعائی از کتاب مقدس بودند او روی برخاک نهاده چهره رنگ پریده‌اش را در میان دستها گرفت و زمزمه کرد:

- کدامش رؤیاست؟

- کدامش حقیقت است؟

۸

په مونمارتر

ما، شوالیه دوپاردايان و دوک دانگولم را در میان راه شarter به پاریس در برابر کافه کوچکی جا گذاشتیم تا در آنجا به خاطری آسوده استراحت کنند.
توقف آنها دو ساعت طول کشید و در پایان این مدت از نو سوار شده راه خود را در پیش گرفتند.

رویهمرفته سفر بشارتر از نظر دوک جوان هیچ نتیجه‌ای در برنداشت. در واقع فوستا نتوانست درباره ویولتا به آنها اطلاعی بدهد. پاردايان ملاقات در کلیسا را برای شارل شرح داده و اضافه کرده بود دلیلی برای اینکه فرض کند فوستا دروغ گفته است موجود نیست.

به این ترتیب از دخترک کولی هیچ اثری در دست نبود.

یک دفعه پاردايان گفت: آه، عالی‌جناب، این همه اندوه برای چیست؟ لحظه‌ای را تصور کنید که شما در باستیل بودید و من در تور آهنین فوستا بسر می‌بردم... ولی حالاً روحًا و جسمًا سالم سوار بر اسب می‌روم و قدرت این را داریم که حتی کارهای غیرممکن را تحقق بخشیم و ویولتا را نیز پیدا کنیم... دیگر چه می‌خواهد؟

دوک با لحن افسرده گفت:

- پیدا کردن ویولتا؟ برای این کار، همانطور که گفتید باید غیرممکن را

تحقیق بخشمی!

- چه کسی به شما گفته که پیدا کردن دختری که بنوبه خود فقط در فکر پروازی به سوی شماست، امری غیرممکن می‌باشد؟

- ما هیچ ردپائی از او نداریم... از کجا باید حرکت کنیم؟

- بطور خیلی ساده از همان طرفی می‌رویم که موره ور حرکت می‌کند.

شارل هنوز از ازدواج عجیبی که در کلیسای سن پل انجام گرفته بود خبری نداشت و نمی‌دانست که موره ور نسبت به ویولتا حقوق یک شوهر را دارا می‌باشد. پاردايان گفت:

- موره ور، فدائی دوگیز است، شما می‌توانید یقین داشته باشید که گیز به عللی در صدد ناپدید کردن دخترک کولی شما برآمده است. آیا ما می‌توانیم یکراست به سوی گیز که هرگز بدون اسکورتی سنگین حرکت نمی‌کند حمله ور شویم...

- درست است پاردايان، اما موره ور؟

- بسیار خوب، ما به پاریس بازگشت خواهیم کرد، به راحتی موره ور را پیدا خواهیم کرد. او را به گوشہ خلوتی دور از انتظار خواهیم برد. وقتی که او را بدست آوریم خجر بر گلوبی خواهیم گذاشت و به او خواهیم گفت:

«دوست عزیز، اگر به ما نگوئی که ارباب بزرگوار تان ویولتا را چه کرده ترا خواهیم کشت!»

درباره این نقشه من چه می‌گوئید؟..

- من می‌گویم که دوست عزیزم شما قلبی بسیار رئوف، بازوی بسیار قوی و روحی بسیار بزرگ دارید...

- پس به من اعتماد داشته باشید و طرف شدن با موره ور را به من واگذار کنید، من احساس می‌کنم لحظه تصفیه حساب قدیمی ما بسیار نزدیک شده است. هر دو سوار همینطور صحبت کنان بدون هیچگونه تعجیل به پای اسبان خود راه می‌پیمودند. فرداي آن روز وارد پاریس شدند و یکراست به سوی دوی نیر

رفتند، و بدون هیچ حادثه‌ای سر ظهر به آنجا رسیدند.

هوگت در مطبخ بود و علیرغم اندوه خود رفت و آمد نوکرهای را تماشا می‌کرد. گاهی به سوی ظروف غذا نگاهی می‌انداخت و ضمناً سیخهای کباب را نیز زیرو رو می‌کرد.

مهمانخانه چی خوش قلب دوی نیر بسیار رنگ پریده و محزون بود. او فکر می‌کرد که پاردايان همچنان در باستیل است. برای نجات او دست به اقدامی زده بود و همانطور که خواهیم دید این تلاش او به جائی نرسید و هوگت بینوا مأیوس شد.

هوگت به سالن بزرگ آمد تا بیند همه چیز مرتب هست یا نه در ضمن همین سرکشی بود که ناگهان پاردايان را دید که رفت و آمد او را با لبخندی شیرین تماشا می‌کرد. هوگت میهوت ماند و به لرزه درآمد.

پاردايان بلند شد، به سوی او رفت، دستهایش را گرفت، هوگت با رنگی پریده گفت:

- آه ! آقای شوالیه، من جرأت ندارم آنچه را که چشمانش می‌بیند باور کنم.

پاردايان در حالیکه گونه‌های او را می‌بوسید گفت:

- پس این بوسه‌ها را باور کنید.

هوگت خنده را سرداد و اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت:

- آه ! آقا ! شما آزاد شدید؟ اما چگونه توانستید از باستیل بیرون یائید؟

- خیلی ساده است، عزیزم، من از در بزرگ آن بیرون آمدم.

- پس آقای بوسی لوکرک شما را عفو کرد؟ ..

- نه؛ هوگت؛ این من بودم که آقای بوسی لوکرک را عفو کردم.

هوگت خوشحال و خندان به مانند مادری که طفل خود را بازیافته یا عاشقی واقعی؛ سرمست و مذهبوش به سوی زیرزمین دوید و به زودی در حالیکه بطری غبارآلودی را در دست داشت بازگشت و گفت:

- آقا این بطری از همان شرایهای است که پدر شما می‌پسندید. حالا بیش از پنج شیشه دیگر باقی نمانده است.

پاردايان سر بطرى را باز گرد؛ مه گيلامن پر گرد و يك صندلى برای مهمانخانه چى پيش کشيد. رنگ هوگت برادر شادى پريده بود. وقتى گيلاسها خالى شد پاردايان گفت:

- هوگت عزيزم؟ هم اکنون شما با من از آقای بوسى لوکلر ک صحبت مى کردید مگر شما اين حاكم برجسته باستيل را مى شناسيد؟

هوگت رنگش سرخ شد. شواليه متوجه اين تغيير حال شد و گفت:

- چرا سرخ مى شويد؟

هوگت من من کنان گفت:

- آقای بوسى لوکلر ک اكراً به همراه معلمین شمشير بازى که پس از دست و پنجه نرم کردن بر آنها پيروز مى شد به اينجا مى آمد.

- پس معلوم مى شود که مرد ناقلاتى است... خوب بعد؟.

- بعد... من برای نجات شما به او اعتقادی پيدا گردم. او بارها به من قول داد.

- بعد چه؟ دوست عزيزم؟ شما مى دانيد که به من همه چيز را مى توانيد بگوئيد.

- خلاصه اينکه او حاضر شد با من ازدواج کند.

آنگاه مغورو راه سر خود را بلند گرد و گفت:

- من که زنی بيوه و بدون بچه بودم و اگر قلبى داشتم مرد خود را ديگر از دست داده بودم؛ توانستم پيشنهادى را که چندين بار به من گرده بود پذيرم. او اصرار داشت که من برايش زنی وفادار باشم. زندگى من از اين پيش آمد اندوهگين تر مى شد. همين بود. هوگت اين حرفها را به سادگى بيان مى گرد و توجهى به اين فداکاري بسيار عالي خود نداشت. شواليه او را با مهرى توصيف ناپذير نگاه مى گرد و سرانجام گفت:

- خوب؛ پس به اين ترتيب شما در پى بوسى لوکلر ک رفتيد؟

- آري؛ ولی نخستين روزى که سراغش رفتم نتوانستم به باستيل بروم زيرا در آنجا تقربياً يك نوع شورشى راه افتاده بود و بعداً هم به همراه مسافرينى که به شارتر رفته اند او نيز در ركاب آقای گيز جزو ملتزمين بود. من در انتظار بازگشت

او بودم.

- گويا، حالا برگشته باشد و اين دفعه شما يقيناً می توانيد او را بینيد.

- وقتی که شما آزاد هستيد دیگر برای چه چنین کاري بکنم؟

پاردايان و شارل دانگولم در مهمانخانه اطاقهائی را که معمولاً در اختیار خود می گرفتند اشغال کردند. دو روز و دو شب به آرامی سپری شد. اين استراحت برای پاردايان و رفیقش که آنهمه هول و تکان را تحمل کرده بودند کاملاً ضرورت داشت. به اضافه کاملاً احتیاج داشتند که چنین فرصتی به چنگ آورند تا در طی آن نقشه هائي برای کارهای آتيه طرح کنند. صبح روز سوم، آنها خيلي زود از جاي برخاستند و برای اينکه از نظر زمانی کمي نظم به اين حوادث مختلف داده باشيم بد نیست ياد آوري کنيم که امروز صبح چهار روز بود که ژاك کلمان در زندان توبه صومعه ژاكوبن ها محبوس شده بود.

پاردايان با شتاب به سوي خيابان قدими تاميل روان شد. شارل در ضمن

حرکت از او پرسيد:

- پس ما به کاخ گيز می رویم؟

- اگر هم به کاخ نرویم؛ همان حوالی و اطرافش خواهیم ماند تا در صورت امکان آفای مورهور را ملاقات کنيم. او از کلیه اعمال و افکار دوک دو گيز باخبر است. شاید هم شما عقیده داريد که بهتر است بجای مراجعه به مقدسین يکراست بسوی خود خدا برویم. در اینصورت هم، به کاخ رفته از کنار دویست نفر محافظین و یارانش گذشته، خود را به دوک خواهیم رسانيد.

- اينکه محال است، اما چرا از معارم و نزديکان گيز ما فقط به سرانجام مورهور برویم؟

- برای اينکه من می خواهم با يك تير دونشان بزنم و يکدفعه کارهای شما و خودم را باهم صورت بدhem. شما می دانيد که من حسابی کهنه با مورهور دارم و مدهای مددی است که در پی او می دوم.

توضیحی قانع گننده بود و دوک جوان را از اضطرابی که داشت در او بوجود می آمد خلاص کرد. بزودی هر دو رفیق به نزدیک در بزرگ کاخ

رسیدند که در آنجا همواره عده‌ای بیکاره و پر حرف با ژستهای مخصوص خود مشغول و راجحی بودند. از میان این عده پاردايان و شارل بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند گذشتند و به میان جمعیتی رسیدند که بسیار انبوه بود و در بین آنها مردی در ضمن خطابهای مشغول تشریع عقاید خود بود.

مدت دو ساعت شوالیه و دوک چشمان خود را بدر بزرگ دونخته و هر تازه واردی را به دقت نگاه می‌کردند. کم کم شارل معتقد می‌شد که فکر رفتن به سوی گیز و دست یافتن بر او ولو اینکه به قیمت خُرد شدن استخوانهاش هم باشد فکر خوبی است...

در این اندیشه بود که پاردايان با آرنج به او زد و به اشاره سر به او سه مردی را نشان داد که وارد کاخ می‌شدند. اینها بوسی لوکلرک، مورهور و منویل بودند. مورهور در وسط دو نفر دیگر راه می‌رفت.

ناگهان لبخندی مخفوف بر لبهای زنگ پریده پاردايان پیدا شد. ولی آن سه نفر دیگر در میان کاخ ناپدید شده بودند.

وقت همچنان می‌گذشت. زنگ ساعت ظهر را اعلام کرد.

شارل آهسته گفت:

- از کجا معلوم که آنها امروز خارج شوند؟

و گذشته از این کسی چه می‌داند شاید هم از در دیگری بیرون بروند؟ وقتی که داشت این حرفها را میزد بوسی لوکلرک و منویل و مورهور را دید. شوالیه نیز آنها را دید... هر سه مرد در خیابان ایستادند و با صدائی آهسته باهم حرف می‌زدند بعد بوسی لوکلرک و منویل بازو به بازوی هم داده و رفتدند. مورهور لحظه‌ای در همان نقطه ایستاد و سپس به راه افتاد. پاردايان مورهور را از نظر دور نمی‌داشت. او بسوی دروازه تابل حرکت کرد... و از آن گذشت.

مورهور به آرامی راه می‌پیمود، پشت به مردابهای کارم پرناز کرده راه پر رفت و آمدی را که به کمریند پاریس ملحق می‌شد درپیش گرفت. این راه بخاطر وجود درختان انبوه و خانه‌های مخروبه اطرافش اجازه می‌داد که دو نفر تعقیب کننده مورهور به راحتی کار خود را انجام دهند.

موره ور به مونمارتر می‌رفت... وقتی که بالا رفتن از تپه را شروع کرد لبخندی کدر برابر لبان پاردادایان آشکار گشت موره ور به سوی فریه می‌رفت، به سوی آن قسمتی از تپه که امروزه کالوروتر قرار دارد. این همان راهی بود که او شانزده سال پیش به همراه لوئیز، بهمراه مارشال مونمورانسی و پدرش که در کالسگه‌ای بحال نزع افتاده بود طی کرده بود... نزدیک مزرعه درو شده گندم بود که او کالسگه را نگهداشت و پدرش در آغوش او جان سپرد... همانجا بود که موره ور ناگهان ظاهر شده لوئیز را با خنجر زهر آلود کاترین دومدیسی مضروب ساخته بود. آری! بسوی همان نقطه که هر گز از خاطر پاردادایان محظی شد حالا موره ور راه می‌سپرد.

پاردادایان رنگش پریده بود با حرکتی سریع مطمئن شد که خنجر و تپانچه‌اش را در کمر دارد لحظه‌ای ایستاد و تپانچه را پر کرد شارل گفت:

– قصد دارید که او را از دور بزنید؟

شوالیه لبخندزنان گفت:

– نه! ولی چون او برای نجات خود تقلاخواهد کرد. چون او را در حین فرار دیده ام که به سرعت آهو می‌دوید. می‌خواهم مطمئن شوم که او از چنگ ما نخواهد گریخت... همینقدر کافی است که یکی از پاهایش را بشکنم تا هم دستگیر شود و هم بتوانیم با او صحبت کنیم...

موره ور همچنان بالا می‌رفت. پاردادایان از نو به راه افتاد و ناگهان از میان تخته سنگها صلیب چوبی بزرگی را دید که نشان دهنده مدفن پدرش بود. در برابر این صلیب پیکر موجودی بی حرکت به چشمش خورد. این پیکر که بود؟ یک زن؟ ولی در آنجا چه می‌کرد؟ پاردادایان توجه زیادی به او نکرد و اساساً او را به زحمت می‌دید. موره ور ضمن عبور از نزدیکی قبر پاردادایان پیر توقف کرد. او نیز بدون تردید به آنروز بسیار دور ماه اوت می‌اندیشید، روزی که به مانند همین امروز تابناک و روشن بود و در همین گوشة آرام برای فرود آوردن ضربه‌ای، از میان بوته‌ها به سوی لوئیز دومونمورانسی حمله ور گشته بود! موره ور چشمها را به نقطه‌ای دور دست به سوی محلی که امروزه میدان «راوینیان» قرار دارد

دوخت. آنجا اسپی را دید که به درختی بسته شده بود و نزدیک آن کالسگه‌ای که به دو حیوان تنومند بسته بودند به چشم می‌خورد. مستخدمی که در زیر سایه درختان بلوط نشسته بود از آنها مواظبت می‌کرد. موره‌ور به خود گفت:

- خوب! پس همه چیز آماده است. تا بیست دقیقه دیگر دخترک کولی از آن من خواهد بود. مهم نیست که من با او چه خواهم کرد، مهم اینست که او نه متعلق به دوک احمقی باشد که از حمایت من عاجز است و نه مخصوصاً از آن رفیق پاردايان!. من او را در کالسگه محبوس می‌کنم و خود بر اسب می‌جهم. حد اکثر تا چهار روز دیگر خود را به ارکان می‌رسانم و آنجا کارها را روپراه می‌کنم. خدا حافظ گیز! خدا حافظ پاردايان!. در ضمن ادای این کلمات موره‌ور با نگاهی سنگین به سوی پاریس برگشت. پاردايان در مقابل او. در بیست قدمیش بود.

به یک اشاره پاردايان دوک **دانگولم** که در کنار او راه می‌رفت ایستاد و پس از در ک منظور رفیق خود دستها را بر سینه نهاد تا نشان دهد که در آنچه روی خواهد داد او فقط تماشچی خواهد بود نه بازیگر!. شوالیه به تنهائی شروع به پیشوی کرد. ولی. همینکه به ده قدمی موره‌ور رسید؛ او نیز ایستاد. موره‌ور تنها بود. تنها؛ در برابر پاردايان.

فوراً فهمید که هر اقدامی برای دفاع بی‌ثمر خواهد بود زیرا پاردايان بسیار قویتر از حق و عدالت بود؛ او به مثابه مظهر انتقامی ظاهر شده بود که بنام مردگان؛ برای نبردی حق طلبانه و با اسلحه‌ای یکسان در برابر او قد برافراشته بود و نبردی که با سلاحهای یکسان بین موره‌ور و پاردايان راه می‌افتاد در واقع جنگ شغال با شیر بود. موره‌ور پس از اینکه قدری به چپ و راست نگریست با وضعی وحشت‌زده که چهره اش را به کلی آشفته می‌کرد چند کلمه‌ای به طور مبهم بر لب آورد. گوئی می‌خواست پرسد. از من چه می‌خواهید؟.

آنگاه پاردايان به سخن آمد:

- بینید؛ آقا؛ من شمشیر و خنجری دارم. شما نیز شمشیر و خنجر خود را بدست گیرید. درست است که من تپانچه‌ای هم دارم ولی آن را فقط زمانی به کار

خواهم برد که شما در صدد فرار باشید؛ به این ترتیب فکر می‌کنم ما در شرایطی کاملاً یکسان قرار داریم.

موره ور بعنوان تصدیق اشاره ای کرد.

پاردايان ادامه داد: می‌پرسید از شما چه می‌خواهم؟ می‌خواهم شما را بکشم با کشتن شما؛ فکر می‌کنم که یقیناً زمین را از لوث وجودی که موجب نفرت اوست پاک کرده‌ام. آنچه را که شما در زندان باستیل گفتید مطلبی را که هنوز در صحت آن تردید داشتم بر من مسلم کرد. اینکه شما افعی مخفوفی هستید که باید هر چه زودتر نابود شوید. یقین داشته باشید که سه دقیقه پس از شما، دیگر حتی نام شما را نیز بکلی فراموش خواهم کرد لذا اینک به کشتن شما دست می‌زنم. اما نه اینجا. از شما خواهش می‌کنم که بهمراه من تا مونفوکون بیائید. شما نیز یقیناً مایل نیستید که خونتان چون قطرات منفوری بر این خاک که کالبد پدر مرا در بر گرفته فروچکد. فکر می‌کنم مونفوکون برای زدونخوردی که پیشنهاد کردم و نیز به جهت آرامی استخوانهای شما جای مناسبی باشد. مایلید که تا آنجا همراه من بیائید؟

موره ور بعنوان تصدیق و رضایت سری تکان داد. امیدی در ذهن او جان می‌گرفت. از مونمارتر تا مونفوکون راه درازی بود. شاید موقعیتی برای فرار پیش می‌آمد. در هر حال فرصتی در حدود نیم ساعت به چنگش می‌افتاد که یک قرن ارزش داشت و تقریباً با شعفی شتاب آلود جواب داد:

- مونفوکون، باشد! آنجا یا جای دیگر، یقین داشته باشید که من در هر حال خواهم کوشید شما را نیز به پدر مرحومتان ملحق سازم!.

موره ور که اندکی تسکین یافته بود از نو آرامش مناسب روحیه خود یعنی گستاخی و وقارت بر چهره اش آشکار می‌شد.

پاردايان گفت. نمی‌دانم در این نبردی که با شما در پیش دارم مغلوب خواهم شد یا نه. شاید هم موفق نگردم. اما آنچه یقین دارم اینست که شما را خواهم کشت لذا بنظرم لازم است که در دو کلمه بگوییم چرا مصمم به کشتن شما هستم. ضمناً از شما سؤالی هم دارم.

موره ور جواب داد: بفرمائید آقای پاردايان هزارها سؤال هم باشد جواب
میدهم.

در همان لحظه‌ای که این کلمات را ادا می‌کرد خیز وحشتناکی به سوی عقب
برداشت و در پشت صلیبی که بر گورپاردايان پیر قرار داشت جای گرفت و سپس
بی‌درنگ با وضعی سراسام آمیز به سوی اسب و کالسکه که چند لحظه قبل بررسی
کرده بود دوان گشت.

دوک دانگولم در حالیکه بسویش حمله‌ور می‌شد نعره کشید:
- ای بیچاره بد بخت!

پاردايان لبخند زد. تپانچه را از کمر بیرون کشید و نشانه رفت. همینکه
خواست تیر را خالی کند از پای صلیبی که او خود همانجا قرار گرفته بود سایه‌ای
قد علم کرد و خود را بین لوله تپانچه و موره ور قرار داد. این موجود، زنی بود.
پاردايان نگاهی مخوف به سوی آسمان انداخت. دستش پائین افتاد. گیسوان طلائی
این زن که کاملاً قد برافراشته و به صلیب تکیه داده بود بر روی شانه‌هایش افشاران
شده بود و چنین بنظر می‌رسید که به پاردايان و به آنچه که در روبرویش
می‌گذشت هیچ نگاه نمی‌کرد.

پاردايان به او توجهی نداشت، چشمانش کاملاً به موره ور که می‌گریخت و
شارل که او را دنبال می‌کرد دوخته شده بود...

موره ور جست و خیزهایی دیوانه‌وار می‌کرد، ناگهان احساس کرد که
کسی در کنارش قرار دارد... از او جلو زد.. برگشت و ناگاه خود را در برابر
دوک جوان دید که شمشیر کشیده و با او گفت:
- برگردید آقا و گرنم کشته خواهید شد!..

شمشیر موره ور هم در هوا برقی زد: در همین لحظه حالت حمله گرفت و
خشم آگین هجوم آورد. شمشیر شارل بر چهره‌اش اصابت کرد و او را به
عقب‌نشینی و ادار ساخت!.

هر دو حریف شمشیرها را بدست گرفته ساکت و بدون حرکت در برابر هم
قرار گرفتند، ناگهان بازوئی به جلو کشیده می‌شد. و سپس هر دو به حال حمله در

مي آمدند ولى شارل پس از دفع هريک از حملات موره ور در جاي خود می ماند و حال آنکه هر بار که دست او جلو می آمد ضربه شمشير او تقریباً بر چهره موره ور فرود می آمد و ناگزیر او را به عقب می راند... و به اين ترتیب دوک جوان به چابکی چند قدمی پيش می آمد. موره ور، عبوس و گرفته در حالیکه کف بر لب آورده و بمانند مرده ای پریده رنگ شده بود سعی می کرد از سمت چپ يا راست بگريزد. ولی همواره شمشير تهدید کننده را در برابر خود می ديد. ناچار عقب می نشت و به سوي صليب بالا می رفت. و سرانجام چون به آنجا رسید صدای خنده عجیب که گوئی از گور بیرون می آمد به گوشش رسید آنوقت لرزه سردی او را فرا گرفت، شمشير بی اختیار از دستش رها شد و به عقب برگشت، پاردايان را دید که از جاي خود ابداً تکان نخورده بود. زن مو طلائی را دید که اين خنده شوم را سرداده بود.

پاردايان گفت: عالي جناب لطفاً شمشير اين مرد را به او بدهيد.

دوک اطاعت کرد، شمشير را از نوک آن گرفت و دسته اش را بسوی موره ور پيش برد، او نيز بی اراده آنرا گرفت و غلاف کرد. آنگاه پاردايان چنانکه گوئی هیچ واقعه ای روی نداده و هیچ حادثه ای کلام او را قطع نکرده اظهار داشت:

- آقا سؤالی که از شما دارم اينست: او، آن دختر به شما چه کرده بود؟ اينکه شما ده بار، در صدد کشن من برآمدید، اينکه عليه من و پدرم گروهي از آدمکشان را تجهيز کردید و با اين عمل جنجالی بزرگ به پا ساختيد. همه برایم قابل فهم است. ولی او به شما چه کرده بود؟

اينکه شما به آنهمه جوانی. زیائی و عصمت و پاکدامنی ترحم نياورديد. مطلبی است که شانزده سال تمام به آن انديشيده ام و بجائی نرسیده ام اينجا، پاردايان با تمام قدرتی که داشت، با وجود كينه ديرينه که قلبش را به هيجان درآورده بود، نتوانست. ناله ای را که ناشی از عشق و ناکامی بود در گلو خفه کند... و پس از چند لحظه اضافه گرد:

- اينست سوال من. شما جواب نمی دهيد؟

در واقع موره ور سکوت کرده بود. و چه می توانست بگوید؟.
پاردايان آنقدر به او نزديك شد که می توانست بدنش را لمس کند، نالهای خفه از گلوی موره ور بیرون آمد، فراموش کرده بود که پاردايان به او نبردی عادلانه پيشنهاد می کرد... فقط در اين فکر بود که به زودی کشته خواهد شد...
پاردايان گفت:

- شما جواب نمی دهيد؟ بسيار خوب باید به شما بگويم برای همين است که من مصمم به کشتن شما شده ام، کلیه خطاهای دیگر شما را بخسیده ام ولی به قلافی اين يکی من شانزده سال تمام عمر شما را پر از خوف و وحشت کرده ام و امروز می بینم که شما در اين مدت بقدر کفايت از مرگ در ترس و اضطراب بوده ايد و امروز که شما را در زير پاي خود می بینم تنها کارم اينست که بدنتان را درهم خورد کنم.

موره ور به زانو درآمد پيشاني خود را که غرق در عرقی سرد بود بلند کرد
و با صدائی خشن گفت:

- بگذاري من زنده بمانم. مرا عفو کنيد!. عفو!. عفو!. شما را بنام لوئيز سوگند می دهم! مرا نکشيد!

پاردايان بر اثر شيندين نام او لرزيد، سپس نگاه به سوي دوک دانگولم انداخت
اگر دوک جوان به فداکاري بزرگی که در اين امر بود پي می برد متوجه می شد
که اين نگاه چقدر عالي و بزرگوارانه است!

- بلند شويد!... گوش بد هيده شايد من بتوانم مطابق درخواست شما، عفو تان
کنم.

موره ور با يك خيز از جاي برخاست. دستهای منقبض او با لرزه ای شدید
درهم فرو رفت و با صدائی شبيه به خر خر گفت:

- اوه! چه باید کرد؟ صحبت کيد!. امر بفرمائيد!... آري شما بر گردن
من حق زندگی داريد... آري من آدم رذلي بوده ام، ولی شما. شما که می گويند
آخرین شواليه دوران ما هستيد.. شما که مظهر شhamat و كرم هستيد... اوه! شما
مظهر عفو و اغماس نيز خواهيد بود!.

خنده زن مو طلائی، خنده شوم و عجیب این زن که به صلیب تکیه داده بود از نو بلند شد.. پاردادایان به لرزه درآمد، آنگاه گفت:

- شما از عفو صحبت می کنید، من می توانم فقط چشم پوشی بکنم نه عفو.

اینست آنچه که از دست من بر می آید !

در اینجا آهی در گلوی پاردادایان پیچید ولی او تمام قوای خود را جمع کرد و به صحبت ادامه داد:

- شما دختر جوانی را کشته اید.. دختر دیگری هست که شما می توانید زندگی و سعادت را به او باز گردانید؛ درازای زندگی ویولتا من از مرگ لوئیز چشم پوشی می کنم.

شارل با یک جست خود را به او نزدیک کرد، دست شوالیه را گرفت و با قلبی سرشار از محبت زمزمه کرد:

- پاردادایان !. برادر من !

موره ور گفت؛ ویولتا، شما می گوئید که اگر ویولتا را به شما بدهم مرا می بخشید؟

- آری من همین را می گویم، حرف بزنید، این دختر ک کجاست؟

موره ور جواب داد.

- من نمی دانم !... قسم به خدائی که هم اکنون حرفهای ما را میشنود نمی دانم این دختر ک کجاست.. اما.

بر اثر شنیدن این کلمه اخیر پاردادایان نفس راحتی کشید. شارل که احساس می کرد در زیر بار نومیدی باید خرد شود تا بشی از امید در دلش پیدا شد و فریاد کرد :

- و اما چی؟ آیا چیزی درباره او می دانید؟

- او هیچ چیز نمی داند، او دروغگوی شیادی بیش نیست، کسی از جا و مکان دختر کولی باخبر نیست..

این حرفها را زن مو طلائی میزد ولی پاردادایان و دوک دانگولم هیچکدام به او توجهی نداشتند.

موره ور در حالیکه تلوتلو می خورد. چشمها را بسته بود تا شف دیوانه واری که در چشم برق میزد و آندیشه جهنمی که منبع این شف بود خوانده نشود. با صدائی منقطع گفت:

- آری، من چیزهایی می دانم... من می توانم... با یک خیانت. آری با یک خیانت. می توانم چیزهایی بدست آورم. ولی موقعی که شما مرا می بخشد خیانت چه اهمیتی دارد؟

موره ور سر را بزرگ افکند. در این لحظه فقط یک ترس داشت: اینکه لحن صدایش زیاد مهیج نباشد و از این راه شف منفوری که قلبش را سرشار کرده بود آشکار گردد.

پاردايان گفت:

- می گوئید که نمی دانید این دختر ک کجاست؟

موره ور نفس زنان گفت: حالا آری! قسم می خورم که حالا نمی دانم.

- ولی گفتید که می توانید از این موضوع باخبر شوید؟

- همین امشب. آقا با خبر می شوم... و این را فقط من خواهم دانست اوه! چرا احتیاطاً قبل از خروج از پاریس در این باره تحقیقاتی نکرده ام؟

دوک جوان با حرارتی التصال آمیز گفت:

- پاردايان.

موره ور در حالیکه دستها را در هم می فشد گفت:

- آقایان، آقایان، من سوگند می خورم که می توانم این آرزوی شما را برآورم و برای اینکار کافیست که یکی از شما همراه من بیاید.

پاردايان نگاه دیگری به شارل افکند و او را غرق در یأس و امید دید.

- آقای دوک. آرام باشید!

- اوه! پس وسیله‌ای وجود دارد؟. حرف بزنید!

- اگر آنچه می گوئید حقیقت دارد.

- بهر چه که بخواهید درین باره سوگند می خورم.

- من حرف شما را باور می کنم. بسیار خوب، من و آقای دوک دانگولم

نمی توانيم همراه شما بیائیم، ما تصمیم گرفته ایم به شهر پاریس که خطرات بزرگی برای ما در بر دارد بهیچوجه پا نگذاریم.

- ما در ویل لوک مستقر شده ایم: امشب هم نه، زیرا که خائن خیانت پیش است بلکه فردا، روز روشن، ساعت ده صبح شما می توانید اطلاعی را که نجات زندگی شما متضمن آنست برای ما بیاورید در آن ساعت خواهید آمد؟
موره ور که از شدت شادمانی درست به مانند لحظه‌ای قبل که از فشار وحشت رنگش پریده شده بود مصممانه گفت:
- من خواهم آمد!

پاردايان گفت: بسیار خوب بروید، شما آزاد هستید!

صدای خنده زن مو طلائی برای سومین بار بلند شد... موره ور کلاه خود را برداشت، با حرکت سر بشارل و پاردايان که بی حرکت ایستاده بودند ملامی داد و دور شد.. تا آنجا که احساس می کرد نگاههای هر دو مرد بر روی او سنگینی می کند توانست در سایه نیروی اراده خود با گامهای آرام و شمرده راه ببرود ولی همینکه فکر کرد دیگر نمی توانند او را بینند با سرعتی جنون آسا شروع به دویدن کرد..

در اینموقع دوک دانگولم گفت: آیا خواهد آمد؟

پاردايان با آهی گفت: یقیناً خواهد آمد!

و شارل آنچنان خوشحال بود که نمی توانست آن همه تلخی و مرارت را در راه این مرد که از کینه دیرینه خود بخاطر تأمین سعادت دوست جوانش صرفنظر می کرد درک کند. دوک گفت:

- ولی چرا گفتید که ما در ویل لوک مستقر شده ایم و دیگر به پاریس قدم نخواهیم گذاشت؟

- از روی احتیاط این حرف را زدم. موره ور به کسانی که به او جانش را بخشیده اند خیانت نخواهد کرد. به این موضوع اطمینان دارم. ولی با تمام این اوصاف کسی چه می داند؟.

چند لحظه‌ای متفکر باقی ماندند. شارل از خود می پرسید آیا موره ور سر

قرار خواهد آمد یا نه؟

پاردايان در اين باره تردیدی نداشت، صداقت موره ور در اين مورد برایش مسلم و حتمی بود. در هر حال اگر هم موره ور نمی آمد یکبار دیگر پاردايان می توانست او را باز یابد...

در ضمن اين اندیشهها به قبر نزدیک شده بود، کلاه را پائین کشیده و سر را فرود آورده، کلماتی را زیر لب ادا می کرد و بدین وسیله می خواست دردی را که براير اين فداکاری در دلش پیدا شده بود تسکین دهد و چون دیدگان را بلند کرد زن مو طلائی را که به او چشم دوخته بود در برابر خود دید فقط در اين لحظه بود که او را شناخت او زن کولی، سائی زوما بود.. مادر ویولتا!...

شارل دانگولم نیز او را شناخته و نزدیک شده بود.

خواننده شاید بحاطر داشته باشد که پاردايان پس از نحسین برخورد با اين زن در صومعه مونمارتر او را به مهمانخانه دوی نیز برده و بدست مادام هوگت سپرده بود. ولی در طی همان روزی که شوالیه به دوک دوگیز تسلیم شد سائی زوما نیز از مهمانخانه ناپدید شد.

آیا در اثر ازدحام متوجه شد؟ پس از آن کجا رفت؟ چگونه زندگی کرده؟ در کجا مسکن و مکانی پیدا کرده است؟..

سائی زوما لبخند زنان به او می نگریست. آشکار بود که او را شناخته و صحنه مهمانخانه امید را کاملاً بحاطر آورده است. با صدائی ملایم گفت:

- از خائن برحدز باشید! از کسانی که سوگند می خورند غافل نباشید!

پاردايان گفت:

- خانم، بهمراه ما بیایید، شایسته نیست که یکی از افراد خانواده مونتک به این شکل در راهها سرگردان باشد..

سائی زوما در حالیکه به لرزه درآمده بود گفت.

- مونتک؟.. این چه اسمی است؟..

- لثونور... خانم بارون مونتک... نام خود شما است!

- لثونور؟ من دختری را به این نام می‌شناختم.. ولی حالاً مرده است!..
رنگ زن مو طلائی به کلی سفید شده بود. شارل یکدست او را گرفت و در
میان دستهای خود فشار داده گفت:

- شما لثونور هستید، شما مادر موجودی هستید که مورد پرستش منست.
آه! خانم، به حرف ما گوش بدھید، بخاطر بیاورید... شما بهمراه کسی
بودید که دوستش می‌داشتید... همان کسی که نام شما و خود را به ما گفت..
- پرنس فارنز...

زن به حق افتاد، برای لحظه‌ای نور عقل چشمان باشکوهش را روشن
کرد.. زیرا در این چشمها کینه‌ای نمودار گشت..
شارل او را به اضطرابی تمام نگهداشت..

باز گشت عقل این زن تیره روز! باز یافتن لثونور دومونتک در چهره این
سائی زومای کولی؟ و بردن مادر نزد ویولتا..
که او نیز خود به زودی پیدا خواهد شد!..

دوک جوان فریاد کرد:
- دختر شما، خانم.. دختر شما.. ویولتا!..
زن با صدائی گرفته گفت:
- من دختر ندارم!..

شارل دست خود را پائین افکند و نگاهش را بسوی پاردايان برگرداند گوئی
می‌خواست بگوید:

- وقتی که، نام دخترش هم او را متأثر نکند در دنیا چه چیزی می‌تواند او را
بر سر عقل آورد؟..

در واقع اگر شارل و پاردايان در عمارت صومعه فهمیده بودند که این زن
مادر ویولتا است و بنام واقعی او نیز پی برده بودند ولی هنوز نمی‌دانستند که در
چه شرایط هولناکی طفل بدنیا آمده بود..

لثونور که پیش از مادر شدن دیوانه شده بود در زندان موقعی که به هوش آمد

ابداً نمی‌دانست که مادر شده..

او به صلیب تکیه داده و چشمانتش در افق دور دست دهکده‌ای را تماشا می‌کرد و در اینحال زیبائی حزن آمیز و تأثراًوری داشت که هر دو مرد را به لرزه در می‌آورد...

زن دوباره به صحبت آمد:

- کی بود که اینطور جیغ کشید؟ از کدام پرتگاه شرمداری و نومیدی این فریاد شدید که همواره در گوش من پیچیده بیرون آمد؟ آنجاست. در آن کلیسای بزرگ است که این صدا منعکس شده. لعنت بر آن زن جادوگر اوه! تمام مشت‌هائی که به سوی او بلند است. بعد. دیگر هیچ؟ هیچ چیز. مگر سکوت قبر. شب محبس. هذیان احتضار! و سپس ناگهان او دوباره چشمش به روشنی می‌افتد، روزی تاریک که در آن خورشید چهره پنهان کرده است و اینهم آن دختر ک کولی است که او را بدانسو می‌برند. به سوی ماشین منحوس مرگ! آنجا. آنجا. در پای تیرخونفاک. کی بود که دوباره جیغ کشید؟

سائی زوما ناگهان حرف خود را قطع کرد و بر روی لبان بی‌رنگش همان خنده‌ای که پاردايان شنیده بود، همان خنده‌شوم از نو آشکار شد و گفت:

- خدا حافظ! مخصوصاً مواطن باشد که در پی زن کولی روان نشود زیرا راه او منتهی به تیره روزی می‌شود.

پس از ادای این کلمات با گامهای سنگین خود دور شد. دوک دانگولم که از خود بیخود شده بود و نفس نفس میزد بسوی او پرید و داد زد:

- لئونور!

زن برگشت انگشتی به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

- چرا اسم مرده را بر زبان می‌آورید؟ اگر عقب لئونور می‌گردید بروید پای چوبه‌دار!

شارل که بر جای خود میخکوب شده بود زیر لب بالکت گفت:

- چوبه‌دار! چرا مادر ویولتا از چوبه‌دار صحبت می‌کند؟ در این لحظه سائی زوما در پشت توده‌های تخته سنگ ناپدید شد هر دو مرد بسوی راه باریکی

که سائی زوما درپیش گرفته بود تاختند ولی با اینکه تخته سنگها را دور زدند او را ندیدند. شارل دانگولم و پاردادایان یهوده مدتی در آن حوالی گشته‌اند.

سائی زوما بکلی مفقود شده بود. آنگاه آندو راه پاریس را درپیش گرفته از دروازه مونمارتر به شهر وارد شدند.

شبی را براحتی در دوی نیر گذراندند و فردای آتشب، صبح زود به قرارگاهی که با موره ور داشتند شتافتند ولی در نیمه راه ویل لوک ایست کردند پاردادایان یقین داشت موره ور که با تمام خیانت پیشگی خود مغلوب شده بود حتماً بر سر قول خود خواهد بود ولی با اینکه موره ور سوگنهای غلیظی خورده بود باز می‌توانست در ظرف یک شب همه چیز را فراموش کند. بهمین جهت؛ بدون اینکه تاویل لوک بروند در پناه توده‌ای از درختان بلوط پنهان ماندند در حدود ساعت نه‌نیم سواری را دیدند که به تاخت بدانسو نزدیک می‌شد.

پاردادایان به آرامی گفت: اوست!

و هنگامیکه موره ور کاملاً نزدیک شده بود شارل گفت:

- عجبا! درست است؛ خود اوست!

پاردادایان گفت: جلو برویم!

آنگاه هر دو بیرون آمدند و جاده را درپیش گرفتند. موره ور به زودی بر زمین جست؛ در برابر آنان قرار گرفت؛ کلاه از سر برداشت و گفت:

- آمدم؟ آقایان.

قول موره ور

موره ور بدنیال ملاقات خود با پاردايان. پس از ورود به پاريس قسمتی از وقت را صرف پرسه زدن در شهر کرد و چنین گردشی را کاملاً احتیاج داشت گاهی. غرشی از شعف او را فرامی گرفت و زمانی دیگر بر عکس بمحض بخاطر آوردن لحظه وحشتاکی که خود را در برابر پاردايان می دید؛ ترسی کشنده برا او مستولی شده خویشتن را بکلی نابود شده احساس می کرد. آنگاه به نخستین میخانه‌ای که می رسید داخل می شد؛ پیاله‌ای شراب لاجرعه سر می کشید؛ سکه پولی بروی میز می افکند و از نوراه خود را درپیش می گرفت.

اگر پاردايان را به چنگ می آورد.. بالاخره ! بالاخره ! هنوز به این فکر نیفتاده بود که چگونه پاردايان را به چنگ آورد. فقط حالا دیگر او توی مشتش بود !.

غروب پاريس را فرا گرفت و سپس خیلی زود شب شد. موره ور مرتبأ راه می رفت و حتی بدون اینکه خود متوجه باشد بیست مرتبه از یک خیابان رد می شد. به سوی مهمانخانه پرسو آردوفر راه افتاد و در همان دمی که آرامش خاطری یافت احساس کرد که به سختی گرسنه شده است. درست لحظه‌ای قدم به مهمانخانه نهاد که می خواستند در را بینند و چون روست به او تذکر داد که ساعت کار مهمانخانه به پایان رسیده است موره ور جواب او را با همان اشاره مرموز ژاک

كلمان داد و بعد اضافه کرد:

- حالا شما می توانید در و پنجره ها را بیندید و برای من شام مناسبی تهیه کنید زیرا از شدت گرسنگی نزدیک است بمیرم!

روست و پاکت که بدون تردید بر اثر اشاره کذائی جا خورده بودند با شتاب در صدد تهیه شام برآمدند. هر دو زن مهمانخانه چی آتشها را بر افروختند و سریعاً شام را آماده ساختند. موره ور نیز با استهای زیاد به بلع آن مشغول شد.

بعد، ناگهان بطری خود را نیمه تمام گذاشت و در اندیشه تاریکی فرو رفت. بالاخره از جای برخاست و شمشیر خود را به کمرش مرتب کرد روست با سرعت پیش آمد تا در را برایش بگشاید ولی با حرکتی او را از این کار باز داشت و گفت:

- از آن در بیرون نمی روم.

و مجدداً اشاره ای کرد. مهمانخانه چی تعظیمی کرد. پیش‌اپیش موره ور به حرکت درآمد و به همان اطاق بزرگی رسید که مهمانخانه را به کاخ فوستا متصل می ساخت. موره ور بر روی میخهایی که به شکل صلیب روی در تعییه شده بود انگشت زد. در باز شد. او بدرون رفت و در روشنایی ملایمی که همواره براین اطاق حکمفرما بود دو مستخدمه فوستا یعنی میرتیس و لکا را دید، از آنها سؤال کرد:

- خانم شما مرا خواهند پذیرفت؟ آیا خواهید اند؟. هر دو زن نگاهی پر از تعجب به او اند اختند مثل اینکه تصور خواب و آرامش برای فوستا امری عجیب و باور نکردنی بود! و در واقع به زحمت حرف او تمام شده بود که فوستا ظاهر گشت و به روی صندلی خود نشست. مستخدمه ها بی درنگ از اطاق خارج شدند. فوستا گفت: انتظار نداشتم که امشب آقای موره ور را ملاقات کنم. شما می بایستی در ارکان منتظر اوامر من باشید.

- درست است خانم!

- یک اسب و یک کالسگه در جاده مونمارتر منتظر شما بود، کالسگه برای او و اسب برای خود شما.

- خانم، من اسب و کالسگه را دیدم. آنها کاملاً در موعد مقرر در همانجایی که شما معین کرده بودید حاضر بود.
- من برای شما از طرف آقای گیز مأموریتی گرفته بودم که بتوانید هشت روز فرصت به چنگ آورده و از هر نوع مانع و رادعی نیز آزاد باشد.
- درست است خانم و دوک خیال می کند که من اینک در جاده بلوآ هستم و طبق دستور مشغول بررسی موقعیت و وضع استقرار نیروهای شاه و قوائی که می تواند در موقع لزوم تهیه کند، می باشم.
- پس از این قرار همه چیز برای توجیه غیبت شما و تدارک عزیمت شما کاملاً آماده بوده است. من تمام پیش بینی های لازمه را برای این سفر سریع شما کردم، همه چیز حاضر شده، و شما فقط باید روبه راه می آوردید. و حالا اینجا هستید !. آقای موره ور ! شما دست به یک بازی خطرناک زده اید.
- همینطور است خانم ! بازی که من در این لحظه شروع کرده ام بسیار خطرناک است، زندگی من امروز فقط به مؤئی بند بود و شاید فردا به کام مرگ فرو روم. در روی تپه های مونمارتر، در لحظه ای که بسمی صومعه رهسپار بودم ناگهان با عانعی برخوردم که... پاردايان بود !
- فوستا اند کی سرخ شد و این در نزد او علامت تأثیری شدید بود. چند لحظه ساکت ماند، یقیناً بخاطر اینکه صدایش ناراحتی او را بر ملانسازد و آنگاه با خونسردی پرسید:
- شما با پاردايان برخورد کردید؟ شما را دید؟
- موره ور با لرزه ای پاسخ داد:
- او با من حرف زد، خانم من در چشمان شما، از اینکه مرا زنده می بینید تعجبی می خوانم. من اینک شما را بیشتر متعجب خواهم ساخت. پاردايان دیگر در چنگ ما است !
- این دفعه واقعاً تعجب فوستا آنچنان حقيقی بود که ابدآ در صدد کتمان آن برنيامد و گفت:
- آیا او را مجروح ساختید؟ و در ضمن ادای اين جمله نتوانست از تظاهر

احساسی خودداری کند، موره ور این احساس را حمل بر شادی او کرد و واقعاً هم در آن مقداری شادی وجود داشت.
موره ور سر خود را تکان داد.
- توضیح بدھید !

موره ور با لحن کینه توزانه گفت: خانم ما او را به چنگ می آوریم، فردا ساعت ده صبح کار ما فقط دستگیر ساختن او خواهد بود. برای اینکار همین کافی است که دامی بگسترم. او خود با سری فرود افکنده در آن خواهد افتاد.
خنده‌ای مخوف موره ور را بلرزه درآورد. براثر این خنده شدید فوستا وضع روحی او را دقیقتر درک کرد. مرد نفس زنان گفت:
- مرا عفو بفرمائید. تمام این بعداز ظهر من خنديده ام. و آنچنان خنده‌ای که گوئی مدت شانزده سال تمام اصلاً خنده بر لب من پیدا نشده بود. خانم. به عرایض من گوش بدھید. ما فقط باید دام را روبراہ کنیم: یکدسته صدنفری، ورزیده و مجهز برای اینکار کافی خواهند بود. زیرا پاردادایان هیچ سوء ظنی ندارد، اعتماد او به ما عجیب است و من فکر می کنم که او اساساً احمقی بیش نیست. او برای فردا، ساعت ده صبح قرار ملاقاتی در ویل لوک با من گذاشته است. باقی کار را ما باید روبراہ کنیم..

فوستا که بدمسته صندلی تکیه داده بود با چهره‌ای اندیشتاک به این ابراز کینه موره ور با کنجکاوی ترس آوری نگاه می کرد.

- هر دوی آنها روی تپه‌های مونمارتر بودند زیرا جرأت ندارند به پاریس باز گردند، آنها در جستجوی دخترک کولی می باشند من حرکت کرده بودم...
می خواستم از تپه بالا بروم و بسوی صومعه رهسپار بودم...
ناگهان پاردادایان را دیدم. مرگ در برابر مظاهر شد... خانم این مطلب را در چشم انداختم. در این وقت وحشت، وحشت منفوری که سالهای سال است بر من حکم فرمائی می کند بر قلبم نیش زد.

به زانو درآمدم. و از او تقاضای عفو کردم... آه ! کینه من. کینه کهن من همین یکی را کم داشت... و آنچه که از همه تنفر انگیزتر بود...

آنچه که اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم این بود که او مرا عفو کرد...
لرزهٔ خفیفی بر فوستا دست یافت.

- او جان مرا بخشدید... و حالا نحالم به شما می‌گویم که کینه من نسبت به او همین را کم داشت. اینکه او مرا بخشدید تا بتوانم فردا محل دخترک کولی را به او نشان بدهم...

موره ور مجدداً بر اثر خنده خوفناک خود دچار لرزه شد. فوستا گفت:

- فردا... فردا ساعت ده در ویل لوک!...

او به فکر فرو رفت... در فکر پیدا کردن راه حلی بود.

مسلمان برای او راه حل خارجی مطرح نبود قدرت، شجاعت و نیزگ پاردايان هر قدر هم که زیاد بود یقیناً در برابر تدارکی که برایش دیده می‌شد از پای درمی آمد.

نه، مطالبی که او را مضطرب ساخته بود این موضوع نبود. راه حلی را که دنبالش می‌گشت راه حل باطنی بود.

بعد از صحنه‌ای که در کلیسای شاتر روی داد قلب این زن مدام گرفتار کشمکشی عجیب شده بود در درون او عشق و کینه با نیروئی یکسان باهم در زد و خورد بودند...

کینه؛ ناشی از خودخواهی و غرور بود... اما عشق واقعیتی مسلم و بدیهی!
یک ثانیه قبل از اینکه موره ور وسیله دستگیر ساختن پاردايان را بگوید فوستا به کشنن او می‌اندیشد. یک ثانیه بعد از اظهارات موره ور دیگر چنین تصمیمی در مغز او وجود نداشت.. در طی ده دقیقه بعد ابتدا می‌خواست پاردايان را دستگیر کند؛ بعداً به فکر نجاتش افتاد...

سپس باز در صدد دستگیری او برآمد و سرانجام با اضطرابی هولناک فهمید که دیگر تملک نفس او ناپود شده است.. راه حلی را که او می‌جست همین بود!... آیا او را دوست بدارد؟...

او را بکشد و مجدداً بمانند یک مجسمه، دوشیزه؛ باکره و فرشته باقی بماند؟
یا پاردايان را نجات دهد و عمری را در میان خفت این شکست بسر برد؟...

موره ور می کوشید که بر روی چهره او انعکاس اندیشه هایش را بخواند ناگهان فوستا سر بلند کرد. و موره ور بی درنگ به لرزه درآمد. برقی که در چشم ان فوستا می درخشید بر او مسلم کرد که این زن تصمیم مهیبی گرفته است و واقعاً هم همینطور بود... کینه بر او تسلط یافت... فوستا در صدد محکوم کردن پاردادایان برآمده بود!. و موره ور که او را چنین آرام و خونسرد دیده بود؛ لحظه‌ای او را بمانند مرده‌ای رنگ باخته دید.

همینکه تصمیم بر مرگ پاردادایان گرفت سریعاً نحوه قتل و محل آنرا نیز در ذهن خود طرح ریزی کرد. با یک ضربه کارش را بسازد. و در همین لحظه دوک دوگیز را نیز از عشقی که موجب عذاب و ناراحتی او شده خلاص کند. این بود مسئله‌ای که حالا ذهن شریرو و روشن بین این زن را به خود مشغول ساخته بود.

آری؛ نابود کردن جملگی کسانی که در راه پیروزی او مانع محسوب می شدند؛ با یک ضربه و در یک حادثه. پاردادایان و دوک دانگولم؛ ویولتا؛ کاردینال فارنز. درخیم. استاد کلود، نابود کردن دسته جمعی کلیه اینها. آنوقت فراموش کردن این و آسوده و زورمند با غروری عالی بخاطر این پیروزی راه تسلط کاملتری را درپیش گرفتن. پس از ازدواج با گیز ملکه فرانسه خواهد شد؛ زیرا با مرگ والوآ، گیز شاه می شد. و سپس فرمانروای ایتالیا. و بعد با خُرد کردن سیکست پنجم؛ فرمانروای کامل مسیحیت خواهد شد. بالاخره به صحبت آمد و گفت:

- آقای موره ور آیا به شما از طرف دوک دوگیز مأموریتی داده شده است؟

موره ور با تعجب گفت:

- آری خانم البته بر اثر لطف و عنایت شما.

- بسیار خوب؛ این مأموریت را باید انجام بدھید. شما فوراً راه بلوآ را درپیش خواهید گرفت؛ در آنجا وضع استحکامات نیروهای کریون و امکانات آنها محل شاه و احتیاطاتی که می توانند برای مصون داشتن او بکار برند. تمام اینها را بررسی خواهید کرد و آنگاه برای عرض گزارش بسوی فرمانده خود بازخواهید گشت.

موره ور بیش زده بود. فوستا را با حالتی آمیخته با بغض نگاه می کرد.

فوستا دوباره به صحبت پرداخت:

- تمام اینکارها حداکثر هشت روز وقت می گیرد. فرض کنیم ده روز.

- خانم من فکر می کنم که شما فکر این را نکردید که.

- من خیال می کنم سر شما بر تنتان زیادی می کند. و می دانید که من می توانم با اشاره به دوک دو گیز آنرا از جای بر کنم.

- اطاعت می کنم خانم! اما سر من که مورد تهدید شما قرار گرفت؛ با کمال میل حاضرم آن را بدهم. آری من حاضرم بمیرم به شرط اینکه قبل از مرگ او را بیسم.

- صبر داشته باشید... اوامر مرا اطاعت کنید... مرگ او را هم خواهید دید.

- ولی قرار ملاقات در ویل لوک چه خواهد شد؟

- بسیار خوب، شما خواهید رفت... تنها خواهید رفت موره ور بلر زه درآمد.

- اینکار لازم است، باید اعتماد این مرد را که مایل به کشتن او هستید کاملاً جلب کنید و چون سفر شما به بلوآ هشت یا ده روز طول می کشد. شما باید به این دو مرد بگوئید که اگر می خواهید دخترک کولی را بیسیند باید درست ده روز دیگر دم دروازه مونمارتر حاضر باشید و از آنجا شما آنها را خواهید آورد.

- کجا؟. کجا باید بیرم؟

فوستا با لحنی آرام که موره ور را بلر زه درآورد گفت؟

- بسوی مرگ. بسوی هلاکت!.

- چه ساعتی باید حاضر باشند؟

فوستا پس از لختی فکر گفت:

- ظهر، و ایندفعه برایشان سوگند خواهید خورد که حتماً ویلتا را خواهند

دید..

فوستا، پس از گفتن این کلمات از جای برخاست و پیش از اینکه موره ور بتواند کلمه دیگری بگوید ناپدید گشت. دو مستخدمه میرتیس ولثا وارد شدند و به او اشاره کردند که آنها را دنبال کند. او را تا نزدیک در همراهی کردند و موره ور خود را درون خیابان دید.

موره ور به سوی منزل خود آمده بدون هیچ سروصدائی به اصطبل رفت. زین
بر اسب نهاد، درها را باز گذاشت. دهنے اسب را گرفت و از آنجا دور شد.
ساعت هشت صبح در دهکده بود، بر اثر تاخت شدید و خستگی زیاد بکلی
از حال رفته بود و ضمناً از خوشحالی دچار بحران مخوفی، نظیر شب قبل شده بود.
سرانجام به پاریس بازگشت و چون ساعت ملاقات نزدیک می‌شد درجهت
ویل لوک اسب را بتاخت درآورد وقتی که پاردادایان و دوک دانگولم را که از
پشت درختان بیرون آمده قدم در جاده می‌گذاشتند، دید، آنوقت متوجه شد که
فکر دام گستری در راه این دو چه فکر پوج و ابلهانه‌ای بود. معذالک این لحظه،
برای موره ور لحظه‌ای خوفناک و اضطراب بود. کسی چه می‌دانست، شاید هم
پاردادایان از عفوی که دیروز کرده پشیمان شده باشد.. با وجود این پیش رفت و
همینکه نزدیک آنها رسید پا بر زمین نهاد و گفت:

– آقایان، حضور من در این ملاقات که شما تعیین کرده بودید باید بر
شمامسلم دارد که من قول خود را محترم شمردم.

لحظه‌ای مکث کرد و انتظار داشت کلمه‌ای یا حرکتی تصدیق آمیز بشنود.
ولی پاردادایان همچنان بی‌حرکت و ساکت بود.

– آقایان، من با قبول عفو شما متعهد شدم که خواهش شما را برآورم و یا
اینکه خود را در اختیار شما بگذارم، اینک باید اعلام کنم آنطور که امیدوار بودم
موفق نشدم و بهمین جهت اگر با مهلت تازه‌ای موافق نیستید خود را بعنوان زندانی
به شما معرفی می‌کنم.

شارل بوضع دردناکی رنگش پرید. پاردادایان بخاطر این کلمات موره ور را با
تعجب نگاه کرد و با لحنی ملایم گفت:

– آقا، رفتار شما خیلی چیزها را جبران می‌کند، شما می‌گفتید که کاملاً
توفيق نیافته‌اید، به این ترتیب می‌توان فرض کرد که تا حدودی موفقیت نصیبتان
شده است.

دوک جوان نفس نفس می‌زد.

– اینک بطور دقیق آنچه را بدست آوردم برایتان تعریف می‌کنم، دختر ک

جوانی که مورد بحث ما بود حالا در پاریس نیست، این قطعی است. ولی عالی جناب دوک او را به کدام نقطه‌ای فرستاده است؟ این مطلبی است که هنوز بر من روشن نشده... و تازه تمام دیشب خود را من روی این کار گذاشتم و در جستجوی او بودم.

شارل آهته گفت: گم شده.. برای همیشه گم شده است.

مورهور با تأثیری ظاهری گفت:

- آقا شما باید یقین داشته باشید که من به هیچ دلیلی نسبت به این دختر بعض و کینه ندارم. لذا اجازه بدھید بگویم که هنوز همه حرفها را نزدہ ام.

- بگوئید... ولو نشانه کوچکی هم بدست آورده باشد باز برای ما بگوئید...

مورهور در حالیکه به سوی پاردایان برمی گشت گفت:

- آقا من کاملاً تسلیم شما هستم، آیا فکر می کنید که حالا باید باهم بزد و خورد پردازیم... یا اینکه با مهلت چند روزه دیگری موافقت می کنید؟
- ادامه بدھید!

- بسیار خوب، بینید آقایان، من متعهد می شوم که ده روز دیگر نه فقط به شما بگویم که دختر ک کجاست بلکه او را به حضور شما بیاورم.. ده روز آقایان ممکنست در نظر شما مدتی طولانی باشد ولی این مدت فقط برای اینست که جهت کسب اطلاعات ذیقیمتی درباره جا و مکان این دختر به شهری دور دست رفته و باز گردم.

پاردایان پرسید:

- بکدام شهر؟

مورهور با لحنی کاملاً طبیعی جواب داد:

- شهر بلوآ... مردی که دختر جوان به او سپرده شده بود آنجاست این مطلب آقایان یک راز سیاسی است. باری اگرچه من می توانم به دوک دوگیز در یک مسئله عشقی خیانت کنم ولی یقین بدانید که ترجیح می دهم در میدان اعدام تیرباران شوم تا اینکه در یک مسئله سیاسی خیانت کنم..

این موضوع خیلی جالب توجه بود... به این ترتیب ثابت می شد که مورهور

چه حسن نيت و صداقتى در کار خود داشت.. و سپس ادامه داد:

- در اينکه دختر جوان در بلوآ باشد من تردید دارم ولی آقایان در بلوآ من مردی را که از اين موضوع باخبر است پيدا خواهم کرد. اين مرد از من هیچ چيز را مضايقه نمي کند و موقعی که به او بگويم زندگی من بسته به اطلاعی است که از او می خواهم فوراً راز را بر من مكشوف خواهد ساخت.

- جاي تردید نیست..

شواليه نيز بر همین عقیده بود به موره ور گفت:

- امروز دوازدهم اكتبر است.. روز ۲۱ ماه در حوالي ظهر مادر حول و هوش دروازه مونمارتر خواهیم بود..

- پس من می توانم راه يفتم؟

پاردايان با صدائی خشن جواب داد:

- راه يفتيده آقا!

موره ور بر روی زين جست و گفت:

- آقایان؛ به اميد ديدار ظهر روز ۱۲۱ اكتبر.. من مأموریت خطرناک و مشکلی را بر عهده گرفته ام، ولی اگر هزاران اشكال، هزاران خطر در اينکار وجود داشته باشد باز با کمال ميل آنرا استقبال می کنم زيرا خاطره ديروز هر گز از ذهن من محو نخواهد شد..

و آنگاه اسب خود را بتاخت درآورد و بسوی جاده بلوآ حرکت کرد.

پاردايان تا آنجا که چشم کار می کرد او را با نگاهی اندیشناک بدرقه کرد.

دوک جوان از او پرسید:

- درين باره چه نظری داريد؟

پاردايان در حالیکه دست خود را بروی پیشانی می کشید گفت:

- من فکر می کنم اين مرد کمتر از آنچه من تصور می کردم آدم بدی باشد.

- واقعاً هم راه بلوآ را درپيش گرفت.

پاردايان زمزمه کرد: راه عفو و اغماسخ !

۱۰

کاردینال

فردای روزی که موره ور بسوی بلوآ حرکت کرد، فوستا از کاخ خود بدون هیچ اسکورتی، در یک تخت روان روبسته، خارج شد. جامه‌ای تیره رنگ در برداشت. تخت روان در میدان گرو نزدیک رودخانه‌ای توقف کرد. فوستا بدون توجه به احتیاطات لازمه معمولی بسوی خانه‌ای حرکت کرد که ما تا بحال چندین بار خوانده را به آنجا کشانیده‌ایم. کوبه در را چندین بار به صدا درآورد تا اینکه مردی برای گشودن درآمد.

این مرد دیگر آن مستخدمی نبود که او سر کار گذاشته بود.

در این خانه دیگر هیچیک از اتباع او وجود نداشتند..

- من برای مشورت درباره موضوعی آمده‌ام تا خدمت عالی جناب کاردینال فارنژ برسم..

مستخدم او را با تعجب نگاه کرد و جواب داد:

- خانم شما اشتباه می‌کنید. شخصی را که نام بر دید اینجا نیست. در تمام این خانه جز من که مأمور حفاظت آن هستم کسی دیگر نیست.

فوستا لبخندزنان گفت:

- دوست من، بروید و به ارباب خود بگوئید که من آمده‌ام از طرف لثونور دومونتک با او صحبت بکنم.

در این وقت از میان تاریکی دالان شخصی جلو آمد، مستخدم را پس زد و با صدائی لرزان گفت:

- خانم لطفاً بفرمائید !

این سایه که پیش آمد، این مرد که در چشمانتش آتش اشیاق موج می‌زد و موهای سر و صورتش به کلی سفید شده بود، پرنس فارنز بود. او دست خود را به سوی مهمان دراز کرد. مهمان به بازوی او تکیه داد و باهم به طبقه بالای عمارت رفتند و به اطاقی که رو به میدان گرو بود وارد شدند. فوستا بطور کاملاً طبیعی بسوی صندلی آبنوسی که سایبانی بر آن قرار داشت رفته و روی آن نشست و با صدائی ملایم گفت:

- کاردینال، شما بیهوده تلاش می‌کنید که از من بگریزید، من به خوبی می‌دانم که شما از مرگ با کی ندارید. شما فقط برای این زنده مانده اید که او. آن زن را باز ببینید. ولی برای چه خود را از من دور می‌کنید؟ شما در اختیار من بودید. محکمه ما شما را محکوم کرد... من فقط می‌بایستی شما را تسلیم مرگ می‌کردم و با وجود این آزادی را به شما باز دادم. زیرا، فارنز، من با وجود خیانتی که کردید هنوز شما را دوست می‌داشتمن.

لحظه‌ای مکث کرد بعد، با لحن تندتری به صحبت ادامه داد:

- بعدها نیز، کاردینال، اگر می‌خواستم شما را دستگیر کنم کاملاً می‌توانستم می‌خواهید به شما بگویم که از لحظه خروج از زندان که از شدت گرسنگی به شکل مرده‌ای درآمده بودید تا بحال چه کرده‌اید؟ شما سه روز در مهمانخانه دوی نیر ماندید. بعد با اطلاعی که از مراجعت سفر من از شارتر بدست آوردید چنین پنداشتید که خیابان کالاندر به کاخ فوستا خیلی نزدیک است. و با خود گفتید که من نمی‌توانم فکر کنم شما به پناهگاهی نظیر این خانه روی آور شده‌اید. و چون خانه را خالی یافتید به اینجا آمده و مستقر شدید.

کاردینال با لحن خفه‌ای زمزمه کرد:

- خاطراتی شوم و مخوف مرا به اینجا کشانید.

- من هیچ درصد نیستم شما را بخاطر اینکار سرزنش کنم، فقط خواستم به

شما بگویم فایده‌ای ندارد که اینقدر بخواهید خود را از من مستور بدارید.

لبخندی تیره بر لبان فوستا نقش بست و گفت:

- در نظر بگیرید که من تک و تنها پیش شما آمده‌ام شما می‌توانید به آسانی مرا بکشید. شاید هم می‌خواهید مرا بکشید.

کاردینال چشم‌های خالی از کینه خود را بسوی او بلند کرد.

فوستا گفت:

- به این موضوع کاملاً اطمینان دارم. ولی همانطور که گفتم آمده‌ام با شما درباره لئونور صحبت کنم.

- دیگر هیچ نوع خوشبختی و سعادت برای من وجود ندارد.

- این چه حرفی است؟ با این جوانی که شما دارید فقط پرتوی از عشق می‌تواند به خوبی یخی را که بر قلب شما سنتگینی می‌کند ذوب نماید. برای اینکار کافی است که لئونور سلامت خود را بازیابد. از گذشته‌ها چشم پوشد. و شما نیز از شرایط و قیود مذهبی رها شوید.

کاردینال در حالیکه می‌لرزید به این سخنان گوش می‌داد تعجبی غیرقابل وصف او را بهوت ساخته و بیچاره‌اش کرده بود، فقط به آرامی گفت:

- دیدار مجدد لئونور !.

برقی در چشمان فوستا تابید. فهمید که ضربه‌ای کاری بر کاردینال وارد ساخته است. این مرد مثل سابق، مثل همیشه باقی مانده بود. مردی ضعیف و بی تصمیم!

- کاردینال، سعی من این نیست که شما را در زیر کرامت و بزرگواری بی‌جهت و مطلق خُرد کنم. اگر شما را زنده گذاشته‌ام اگر به شما قول می‌دهم که لئونور و دخترتان را به شما بازخواهیم گردانید بخاطر اینست که به شما احتیاج دارم.

فارنر بہت زده زمزمه کرد: ویولتا ! تمام هستی من !

امیدی محکم و روشن در این قلب رخنه کرد، زیرا او به خوبی غرور و جاه طلبی فوستا را می‌شناخت و حالا که با چنین لحنی با او صحبت می‌کرد یقیناً

احتیاج مبرمی به او پیدا کرده بود. با صدائی لرزان گفت:
- خانم، صحبت کنید.

- بسیار خوب، فارنز، من به شما احتیاج دارم. در این موقع که من اینجا هستم و ضمن اینکه سرگرم تدارک وقایع بزرگی می‌باشم که شما از کیفیت آن‌ها به خوبی اطلاع دارید. درست در همین موقع سیکست که به ایتالیا بازگشته، با فعالیتی زیاد مشغول کار شده است. نقشه قبلی ما که عبارت بود از منتظر ماندن برای مرگ این پیر مرد و سپس اعلام فرمانروائی روحانی خود ما، این نقشه فعلاً نقش برآب شده است. اولاً که سیکست نمی‌میرد! به اضافه وقایعی که در ایتالیا روی داده ما را وادار می‌کند که در فکر چاره‌ای جدی باشیم. در فرانسه تمام کارها روبراه است، بزودی والوآ از پای در می‌آید و در رأس این کشور شخصی که منتخب ما می‌باشد قرار خواهد گرفت.

فارنز با دقت زیاد پرسید:

- به این ترتیب حقیر باید در ایتالیا برای شما فعالیت کنم؟

- آری ایتالیا نزدیک است که ازدمت برود. بسیاری از کاردينالهای ما تسلیم واتیکان شده‌اند، گروه بی‌شماری از اسقفها درحال تردید به سر می‌برند و بمحض اینکه نخستین ضربه را بر من فرود آورند، علیه من خواهند بود، باری، آقای فارنز، این شما بودید که اکثر این اسقفها و کاردينالها را بسوی ما جلب کردید و از وقتی که شما از من جدا شدید اینها نیز لبخند خود را بسوی سیکست سالخورده برگردانده‌اند.

آهی عمیق که شعفی گنگ بهمراه داشت سینه کاردينال را بالا آورد، آری!
تمام این مطالب حقیقت است!.

- اینست آنچه که آمده‌ام تا از شما بخواهم، نظر من اینست که شما به ایتالیا رفته. افراد مردد را بینید و مخصوصاً با آنها که علیه ما برخاسته‌اند صحبت کنید؛ شما روی کلیه آنها نفوذی غیرقابل انکار دارید ولی برای اینکه به کلی آنها را تحت تأثیر خود درآورید حقیقت و جریان واقعی امور را برایشان تعریف کنید.
اینجا؛ فوستا با اندکی تردید مکث کرد.

- صحبت کنید خانم؛ واهمه نداشته باشد، ما اگر دشمن همیگر هم باشیم اسراری که به من می‌سپارید در قلب مدفون خواهد شد.

- بسیار خوب! پس به آنها بگوئید. به این کشیش‌های خودخواه و سرکش آنچه را که می‌دانید بگوئید. بگوئید که هانری دووالوآ در آستانه مرگ است. هانری دولورن شاه فرانسه می‌شود. و او از کاترین دوکلو جدا می‌شود. و من ملکه این کشور بزرگ و نیرومند خواهم شد. ولی همچنین مطلبی را که خودتان هم نمی‌دانید برای آنها تعریف کنید. الکساندر فارنز؛ در هلند ارتشی را بسیج کرده است. ارتشی که به عظمت و قدرت آن از زمان شارل کن تا به حال هیچ ارتشی دیده نشده است. این ارتش بهمراه کشتی‌های فیلیپ پادشاه اسپانیا عازم جزایر بریتانیا خواهند شد. الکساندر حاضر است که با یک اشاره من وارد خاک فرانسه شود. او منتظر خواهد ماند. و پس از مرگ والوآ ارتش او برای الحاق به افراد سنت لیگ به فرانسه خواهند آمد. شما از حس تحسین و هراسی که نام الکساندر فارنز در ایتالیا ایجاد می‌کند باخبر هستید؛ لذا به آنها بگوئید که او فعلًاً فدائی من است. و بگوئید که من سیل خروشان را به سوی ایتالیا سرازیر خواهم کرد!

فوستا با قیافه‌ای لرزان حرف خود را قطع کرد. و کاردینال که به کلی منقاد این زن شده بود سر تعظیمی فرود آورد زمزمه کرد:

- حضرت قدسی مأب شما اوامر خود را به من ابلاغ بفرمائید. از جان و دل در اجرای آنها سعی خواهم کرد.

فوستا با لحنی آمیخته به تأثیر گفت: کاردینال پس شما از نو با ما خواهید بود و دوباره به آغوش کلیسا می‌گردید؟

- خانم؛ من به شما قول دادم که اوامرتان را اطاعت کنم ولی این به جهت آنست که شما نیز متقابلاً به من وعده دادید و سایل خروج مرا ازین کلیسا فراهم آورید.

- درست است، در نزد شما احساس بسیار نیرومندتر از ایمان است.

فارنز؛ به این ترتیب شما عازم ایتالیا هستید؟

- بمحضر اینکه شما امر بفرمائید.

- پس برای روز ۲۲ اکتبر حاضر باشید... یقیناً سما می‌پرسید چرا روز ۲۲
اکتبر جاری... نیست؟..

- نه خانم... اما شما هم اکنون به من قولی دادید ...

- که لثونور و بچه او را به شما باز گردانم... حالا توضیع می‌دهم:
من نمی‌گویم که زن دیوانه‌ای را که بله گودر کولی یک روز بیجا و سرگردان
در کوچه‌ها دید و بهمراه خود برد به تو باز گردانم؛ نه؛ فارنز زنی که از او
صحبت می‌کنم لثونور دوموتک نامزد پرنس فارنز است..
من وسیله‌ای نیکه او را سر عقل بیاورم دارم... و می‌دانم به چه ترتیبی باید او را
به عفو شما وادر سازم... اما در مورد زنده کردن عشق در قلب او... این دیگر
کاریست که به شما ارتباط دارد.

فارنز که هوش و عقل خود را باخته بود بالکنت گفت:

- لثونور!... اووه! لثونور!...

فوستا با لحنی کمی شدید گفت:

- من لثونور و نیز دختری را که بین شما به مثابه حلقه اتصالی محسوب
می‌شود به شما باز می‌گردانم.. به این ترتیب شما روز ۲۲ اکتبر عزیمت خواهید
کرد.. ولی تنها حرکت نمی‌کنید.. آنها را نیز به همراه خواهید برد!.. و اگر آن
روز را برای عزیمت شما انتخاب کرده‌ام به خاطر اینست که ۲۱ اکتبر انجمان
علمای روحانی ما تشکیل خواهد شد و شما را از قیود وابستگی‌های مذهبی
خلاص می‌نماید و از کاردینال یک بشر آزاد و معمولی بوجود آورده و به او
خواهد گفت:

- این زن تو. اینهم فرزند تو..

فارنز بزانو درآمد.. یکدست فوستا را گرفت و لبان خود را بر آن نهاد و
سپس به گریه افتاد.

فوستا، کاردینال را در همان حالت بیهت، جذبه و سرمست از خوشحالی باقی
گذاشت و خود دور شد.. فارنز او را دید که بر تخت روان سوار شد و بزودی
ناید گشت.. آنوقت آهی عمیق کشید و دوباره به اطاق طبقه بالا رفت. مردی در

آنجا ایستاده و منتظر او بود. این مرد استاد کلوه بود فارنز از او پرسید:

- شنیدی؟

کلوه با صدای گرفته گفت:

- همه چیز را شنیدم..

در خیم سابق کاردینال را نگاه کرد و با لبخندی آمیخته به حزنی هولناک گفت:

- شما را باید ستایش کرد. شما در حدود بیست سال جوان شده اید.

- اوه! باز دیدن لئونور و ویولتا نامزدم و دخترم و بهمراه هر دو عازم شدن..

- و مرا در این جهنم باقی گذاشت..

- منظورتان چیست؟. چه می خواهید بگوئید؟

- حقیقت را... شما حرکت می کنید... بهمراه کسیکه مورد پرستش شما است و (با آهی خفه اضافه کرد) با او... با دخترک.

- استاد من در عمر خود بقدر کافی رنج برده ام خدا مرا عفو می کند.

آیا جایز نیست که پس از آن همه نومیدی و مراتب، ساعتی را نیز شاد و خرم باشم؟.

- آری، خدا شما را که گناه کرده اید عفو می کند و مرا که کار بدی نکرده ام نمی بخشد. این کاملاً درست است.

کاردینال چشم ها را بزیر افکند ولی حرفی نزد. کلوه با لحنی محقرانه گفت:

- عالیجناب! من اینجا می مانم. این طفل که مورد پرستش من است... که دختر من است. شما به همراهش حرکت می کنید. شما او را از من جدا می کنید. عالی جناب حرفی ندارید که به من بگوئید؟.

کاردینال با لحن گرفته ای گفت:

- من چه حرفی دارم که به شما بگویم. جز اینکه احساس کنم دردهای بزرگی در قلب دارید..

- به! چه می گوئید عالی جناب؟ آیا واقعاً برای تسلی خاطر من جز این هیچ چیزی بخاطر شما نمی رسد؟. این بچه را از همان نخستین ساعاتی که من در بغل

گرفتم به او علاقه پیدا کردم. عالی جناب رحم کنید. بر این تیره روزی من ترجم
سیاورید. چرا می خواهید با بردن این طفل قلب مرا از سینه‌ام بیرون آورید؟.

- ادامه بدھید. چه کاری از دست من برمی آید؟. چه انتظاری از من دارید؟.

- وقتی که این زن صحبت می کرد، فکر می کردم که سعادت شما را سخاوتمند خواهد کرد و به من خواهید گفت که تو یک دژخیم هستی. این بجای خود؟. ولی تو پدر حقیقی ویولتا هستی. بهمراه ما بیا و از این سعادت بهره‌ای بگیر.

- هر گز ! استاد، تر عقل از سرت پریده؟ آیا فراموش کرده‌ای که چه کاره بوده‌ای؟.

- عالی جناب، این مطلب را که من چکاره بوده‌ام تا بحال صد مرتبه برخم کشیده‌اید ولی توجه داشته باشید که او، آن دختر می داند من چکاره بوده‌ام. و این فرشته هر گز به این جهت مرا از خود طرد نکرده است.

- ولی من. من. از وحشت و شرم‌ساري خواهم مرد که ببینم تو دست دخترم را در دست بگيری.

- عالی جناب شما متوجه حرف من نشدید. من چه می خواهم؟ فقط اینکه یکی از خدمتگزاران شما باشم. من در کاخ شما نیز زندگی نخواهم کرد. حتی می توانید مرا به با غبانی کاخ خود بگمارید.

- استاد گلود این افکار را از سر قان بیرون کنید.. شما خود بخوبی احساس می کنید و می فهمید که دژخیم سابق پاریس نمی تواند با شخصی مانند پرنس فارنز ولودر میان مستخدمین او هم باشد زندگی کند. فقط من برای آرامش روح خود متعهد می شوم که هرسه یا شش ماه کاغذی برای شما بنویسم و به این وسیله از حال او شما را باخبر کنم.

- واقعاً آیا سوگند می خورید؟. و همین؟ شما می گوئید هر گز رضایت خواهید داد که من در کنار طفل خود زندگی کنم؟.

- هر گز !.

سکونی طولانی برقرار شد و کاردینال تصور کرد موفق شده است که دژخیم

را رام کند ولی استاد کلود، با ابروانی پر گره، بنظر می‌رسید که غرق در خاطره‌ای سنگین است.. سرانجام به سوی در رفت و چفت آن را انداخت.
فارنز لبخندی شوم بر لب داشت و خود را آماده کرد که با خنجر با او بجنگد ولی کلود بجای اینکه به سوی او پیش برود دستها را بر سینه نهاد و با صدائی تغییر یافته، بسیار آرام ولی خشن که در آن تهدیدی پنهانی وجود داشت گفت:

- عالی جناب، گوش بدھید، کاغذی که من با خون خود امضاء کرده‌ام هم اکنون در جیب شما است، و ایهم کاغذی که شما امضاء کرده‌اید.
حق حیات و مرگ هریک از ما در دست دیگریست. آیا من به آنچه که امضاء کرده بودم کاملاً وفادار مانده‌ام؟.

فارنز با صدائی گرفته جواب داد: آری!

- حالا بر اثر آشتنی شما با زنی موسوم به فوستا عهدنامه ما امروز دوره‌اش تمام می‌شود. آیا حق متروع من نیست که صرفنظر از موقعیت و وضع شما را یاد آور شوم که حیات شما متعلق به من می‌باشد؟.

فارنز با لحنی وحشت‌زده گفت: چرا؟..

کلود چند قدم جلو رفت. در برابر فارنز ایستاد و گفت:

- عالی جناب اینک آن زمان فرا رسیده که شما در اختیار من باشید و من می‌خواهم از حق خود استفاده کنم...

فارنز با صدائی مملو از یأس و وحشت گفت: .

- باشد! حال که اختیار جان من بدست شما افتد مرا بکشید!

- عالی جناب. اشتباه می‌کنید شما را که نباید بکشم.

فارنز در حالیکه بلرزه درآمده بود پرسید:

- پس چه کسی را باید بکشید؟

- فوستا را.

- فوستا؟ برای چه فوستا؟

- بخاطر اینکه، عالی جناب، من می‌خواهم شما زنده بمانید. و حال آنکه با

کشتن فوستا من فقط نص صريح عهدهنامه را اجرا کرده‌ام. ما هر دو توافق حاصل کرده‌ایم که اين زن را بکشيم. عالي جناب گوش بدھيد. من فوستا را در برابر چشماني شما خواهم کشت. اما شما. شما را آزاد خواهم گذاشت که زندگي کنيد.
- اوه ! ملعون. منظور ترا فهميدم !.

- روز ۲۱ اکتبر از طرف فوستا به سراغ شما خواهند آمد تا شما را به حضور شوراي علمای مذهبی بيرند. آن روز شما باید از جامه روحانیت بیرون آمده آزادی خود را به چنگ آورید. فرداي آنروز، عالي جناب شما باید به همراه لئونور و ويولتا پاريس را ترک کنيد. بسيار خوب به اين نكته توجه کنيد !. روز ۲۱ اکتبر شوراي مذهبی تشکيل نخواهد شد هيچکس از طرف فوستا بدبناش شما خواهد آمد زیرا فوستا کشته خواهد شد !.

کاردينال به نفس نفس افتاده بود ، کلود دستهای بزرگ خود را روی شانه او گذاشت، فارنز در حالیکه بزانو درمی آمد نعره کشید: رحم کنید !

- آيا شما به حال من رحم خواهيد کرد ؟
فارنز با آهي دلخراش گفت:
- آري !

- پس شما راضی خواهيد بود که .؟
- آري، آري، تمام پیشنهادات ترا قبول می کنم.
کاردينال از جای برخاست و نگاهی که در آن سؤالی سخت خوانده می شد به آسمان افکند. اما کلود سر خود را بزیر انداخته بود و با صدائی خاضعانه و ملایم و اندوهی عجیب زمزمه کرد:

- عالي جناب، من از شما تشکر می کنم.
فارنز زیر لب به خود گفت:

- اوه ! چه سرشکستگی بزرگی؛ دژخیمی با دختر من زندگی کند ! و در این لحظه، استاد کلود دژخیم چنین می اندیشید:
- ويولتاي من، هیچ ترسی از من نداشته باش ! فکر نکن که من ترا وادر به

زندگی با دژخیمی کرده و موجب شرمساری تو شوم. همینکه من سعادت ترا تأمین کردم. همینکه ترا با جلال و شکوه کامل در کنار شاهزاده جوانی که به او علاقمند هستی بیشم. و یقیناً من چنین وضعی را بوجود خواهم آورد. آنوقت، دیگر خدا حافظ، برای همیشه خدا حافظ من برای ابد ناپدید خواهم شد. و به آغوش مرگ پناه خواهم برد!

۱۱

هادر

بامدادی درخشان بود. ساعت صومعه قدیمی مونمارتر با دیوارهای ویران و مخروبه هشت صبح را اعلام می کرد. پرنده گان، سهره ها و گنجشکها مشغول چه چه زدن بودند.. م Gundلک فوستا که در این لحظه از فراز تپه ها بالا می رفت، توجهی به این آوازها نداشت در قله تپه تخت روان ایستاد، فوستا پائین آمد. ولی بجای اینکه بسوی در صومعه برود به جانب چند کلبه ای که دور و بر صومعه ساخته شده بود راه افتاد و به خانه محقری وارد گشت. داخل کلبه نیز بمانند نمای خارجی آن پر از فقر و فلاکت بود. زنی در کنار در نشسته و مشغول دوکریسی بود. همینکه فوستا را دید با عجله از جای برخاست و گفت:

- خانم نیکو کار پاریس !

فوستا گفت:

- خوب خانم گدبانو. از صبح به این زودی دست به کار شده ای !

- خانم نجیب، افسوس، من دیگر پیر شده ام ساعتی که باید با دنیا خدا حافظی کنم خیلی نزدیک شده است. حالا دارم کفم را حاضر می کنم !.

فوستا متأثر شد. زن دهاتی او را با تعجب نگاه می کرد و گفت:

- خانم عزیز، بر اثر لطف شما، با پولهایی که شما دادید کفن من از جنس خوبی تهیه خواهد شد. گذشته از آن برای اینکه پس از مرگم برایم دعا و نماز

بخوانند پول خواهم داشت و نیز برای مخارج لباس و قناداق بچه‌ای که دخترم به زودی بدینا خواهد آورد. برای او نیز از همین پول شما باقی خواهد ماند.

- من بازهم به شما پول خواهم داد. ولی بگوئید بیسم آنچه را که به شما گفتم انجام داده‌اید؟

- آری خانم عزیز، از همان وقتی که شما رفتید پسر من آنی از زن کولی غافل نبوده است. قدم به قدم او را تعقیب می‌کند و مطابق دستور شما تمام این کارها را طوری انجام می‌دهد که زن کولی اصلاً ملتفت نمی‌شود.

- دیگر این زن در صدد گریز ازین حوالی برنیامده است؟

- خیر، زن کولی بدون اینکه قصد دخول به صومعه را داشته باشد مدام در اطراف آن پرسه می‌زند و وقتی که گرسنه می‌شود به اینجا می‌آید.

- من این پشتکار شما را هر گز فراموش نخواهم کرد.

زن دهاتی در ضمن اینکه سه چهار سکه طلا را از دست فوستا می‌گرفت شروع به دعا کردن نمود.

- خوب حالا زن کولی کجاست؟

- از موقع خروس خوان رفته، او می‌رود و برمی‌گردد و دوست دارد که کنار آن صلیب سیاه که دیدید استراحت کند. ولی بیشتر در اطراف صومعه ولگردی می‌کند.

- بسیار خوب، حالا ممکن است کسی را دنبال پسته بفرستید؟

زن دهاتی از کنار در کلبه بلند شد، چند کلمه به پسر بچه‌ای گفت و پسر ک فوری حرکت کرد. بیست دقیقه بعد پسر پیروز آمد. فوستا پرسید.

- زن کولی کجاست؟

مرد جوان در حالیکه دست خود را بسوی صومعه بلند می‌کرد گفت:

- آنجا...

- مرا پیش او بیر...

مرد دهاتی تعظیمی کرد و پیش‌پیش فوستا به راه افتاد. او دیوارهای صومعه

را دور زد و به نزدیک شکاف دیواری که در کنار عمارت قرار داشت رسید.
فوستا در آنجا سائی زوما را دید که بر روی تخته سنگی مشرف بر کشتزارهای
صومعه نشسته و بطور ثابتی مقابل خود را نگاه می‌کرد.

فوستا به راهنمای خود گفت: تو می‌توانی برگردی.

آنگاه بدون اینکه زن کولی متوجه او شود از شکاف دیوار عبور کرد وقتی
که وارد باعث شد بسوی سائی زوما برگشت و با صدائی ملایم گفت:
- زن بینوا، زن بینوا.

سائی زوما نگاه خود را به سوی زنی که این چنین با او حرف میزد برگرداند
و فوری او را شناخت. سائی زوما فوستا را فقط مدت کوتاهی در اطاق سرپرست
صومعه! کلو دین دوبو ویله دیده بود و معدلک حالا او را بجای آورد و بالحنی
آمیخته به تنفر گفت:

- آه، این شما بودید که با من از اسقف صحبت کردید؟

فوستا مبهوت مانده بود ولی تصمیم گرفت از همین موضوع که فکر می‌کرد
پرتوی از نور عقل است استفاده کند.

- لثونوردو مونتک. آری این من بودم که با شما از اسقف صحبت کردم من
بودم که شما را پیش او، به این عمارت آوردم ولی من فکر می‌کردم که شاید شما
هنوز او را دوست می‌دارید.

سائی زوما بالحنی گرفته گفت: اسقف مرده است!

فوستا سر بزر افکند، فکر می‌کرد چه می‌تواند بگوید تا جرقه‌ای از عقل را
در این مغز به خواب رفته شعله‌ور سازد. بالاخره گفت:

- پس اینطور. شما فکر می‌کنید که اسقف مرده است؟.

سائی زوما با آرامشی عجیب گفت: حتماً مرده، چه در غیر اینصورت من
چگونه زنده می‌ماندم؟

- درست است، شما بیش از آنکه بتوان تصور کرد حق دارید. ولی گوش
بده. زن بینوا. شما در زندگی خود رنج بسیاری برده‌اید.

- درد من از آن دردهای نیست که بتوان معالجه کرد. کافی است که برای

علاج آن شما با روح کامل خود نسبت به من دلسوزی داشته باید. اوه شما چقدر زیبا هستید.

- اوه! لثونور. شما خیلی از من زیباتر بوده اید. قلب شما خیلی درد کشیده. بهمین جهت دیگر تصور خوشبختی را هم نمی کنید. ولی اگر بگوییم که حالا هم می توانید سعادتمند باشید.

- من لثونور نیستم. من سائی زومای گولی هستم و از روی کف دست اشخاص برایشان فال می گیرم.

- تو لثونور هستی. و تو خوشبخت خواهی شد. گوش بد، آری اسقف مرده است و از بابت او دیگر آسیبی به تو نخواهد رسید. ولی کس دیگری هست که هنوز زنده است، ترا می جوید و ترا می پرستد. این شخص ترا دوست می داشته و تو نیز به او علاقمند بوده ای.

- این شخص کیست؟

- ژان

سائی زوما لرزید و چنانکه گوئی می خواهد صدائی دور دست را بشنود گوشها را جلوتر آورد و زمزمه کرد:

- ژان؟ آری. شاید. آری فکر می کنم که این اسم را شنیده ام!

- ژان! دوک دوکرویله.

رنگ سائی زوما پرید برخاست و راست ایستاد و با لحنی دردنگ پرسید:

- این کلمه. نام کیست؟

- نام کسی است که تو او را دوست می داشته ای. ژان دوکرویله.. کسی است که می باید شوهر تو می شد. می بینی که هنوز هم او را دوست می داری زیرا بمحض شنیدن این نام رنگت پریده و بلر زه در آمده ای. لثونور. بخاطر بیاور لحظاتی را که در انتظار او می نشستی چقدر مشعوف و شادمان بوده ای موقعی که از بالکون کاخ قدیمی موتک چشم براه او بودی.

زن گولی توأم با سرفه گفت: آری. آری.

- بیاد آور که او چگونه ترا در آغوش می کشید. و تو چطور زیر بوسه های

او خود را محو و نابود می‌پنداشتی. ژان دو کرویلیه ترا می‌پرسید، و اگر دست سرنوشت شما را از هم جدا کرده. او نیز بقدر تو رنج و درد کشیده است. او خود برای من تعریف کرد. او هنوز هم ترا دوست می‌دارد. ترا می‌جوید. نمی‌خواهی او را بینی؟.

سائی زوما دستهایش را از میان بازویان فوستا بیرون کشیده جلوی چشمان خود گرفت.. گوئی نوری قوی و خیره کننده چشمانش را ناراحت می‌کرد.. بلر زه در آمده بود.. ارتعاشات مداومی بدنه او را تکان می‌داد تصاویر مبهمنی از زندگی گذشته در برابر چشمانش جلوه گر می‌شد...

این نام: ژان دو کرویلیه، به مانند شعله‌ای بود که زوایایی تاریک ذهن او را روشن می‌کرد.

فوستا او را بادقت پرهیجانی که در این قبیل موانع پیدا می‌کرد، بررسی می‌نمود، سپس گفت:

- بدبال من بیا... موگند می‌خورم که به زودی ژان را نزد تو بیاورم...

سائی زوما با اندامی مرتعش بدبال او که بروی نفوذ عجیبی پیدا کرده بود به راه افتاد.

او دقیقاً نمی‌دانست که این ژان دو کرویلیه کیست، ولی می‌دانست که این نام در درون او دردی آمیخته به شف را بیدار می‌کند..

فوستا وارد عمارت شد، سائی زوما نیز لرزان او را دنبال کرد و گفت:

- اوه ! هم اینجا بود که اسقف را دوباره دیدم... اگر شما بر حال من ترحمی دارید کاری کنید که دیگر او را نیسم..

- و ژان دو کرویلیه؟..

لبخندی چهره مطبوع زن دیوانه را روشن کرد.

- می‌خواهم او را بینم.. ولی من او را نمی‌شناسم... می‌خواستم که او را بشناسم...

- یقین بدان که او را خواهی دید.. حالا گوش کن.. لکونور.. فقط ژان دو کرویلیه را پیش تو نخواهم آورد.. بلکه دخترت.. می‌فهمی؟

دخترت را هم خواهی دید..

سائی زوما متفکر آنہ زمزمه کرد:

- دختر من.. ولی من دختر ندارم.. این دو نفر آقا هم به من می گفتند که من دختری دارم.. و این خیلی عجیب است..

فosta با اضطرابی ناپیدا گفت: دو نفر آقا؟ ..

- اما من حرف آنها را باور نکردم..

- و معذلک.. تو ژان دو کرویلیه را بخاطر می آوری.. نام او و تصویر او در قلب تو نقش بسته است..

سائی زوما به دور و بر خود نگاهی بہت زده انداخت و بلرزه درآمد و با لحنی التماس آمیز گفت:

- ساکت.. خانم.. دیگر این نام را بر زبان نیاورید.. اگر پدرم ناگهان وارد می شد.. اگر او می شنید.. می بایستی باز برایش سوگند بخورم که کسی در اطاق نبوده است.

- آری، این موضوع خیلی ترسناک است.. ولی مخفوف تر از آن این بود که بارون پیر در گفته تو تردید می کرد..

سائی زوما سریعاً دستها را بر چهره گرفت.. فریاد ضعیفی از میان لبانش خارج شد و.. زمزمه کرد:

- نقاب من نقاب سرخ من که همچون شرمساری پیشانی من بود.. آنرا گم کردم.. خانم شما نمی دانید.. هر گز نخواهید دانست..

- من می دانم.. می دانم که شرمساری تو و سعادتت در چیست.. راز تو راز عزیز تو که آنرا نیز می دانم تو به زودی مادری می شدی. لکنور.

سائی زوما دستهای خود را پائین انداخت. بہت عجیبی او را فرا گرفت.

- مادر؟ گفتید چی؟ مادر..

- آیا راز تو همین نیست؟ آیا ژان آن را نمی داند؟ او بزودی با تو ازدواج می کند..

- آری. آری زیرا به پدرم نباید از خطای ما چیزی گفت طفل من خانم فرشته

من، آه! کاشه می دانستید چقدر او را دوست می دارم چگونه با او حرف می زنم
بر او اسمی شایسته نسبت به خانواده اش می گذارم.

- طفل تو دختر تو اووه! ولی بخاطر بیاور دقت کن!

مادر! تو مادر شده ای بخاطر بیاور. میدان گرو که از کثرت جمعیت سیاه
شده است ازدحام مردم، ناقوسهایی که بصفا در آمده اند اسقفهایی که به حمایت تو
برخاسته اند.

مائی زوما در حالیکه عقب می رفت و خود را به گوشهای از عمارت
می کشانید جیغ زد:
- چوبه دار!

فوستا که سرگرم شغل جهنمی خود بود و حالا بصورت عامل شکنجه
بی رحمی در آمده بود به سوی او دوید و بلندش کرد.

- گوش بدھید.. شما را دیگر بخشیدند... می بینی که حالا کاملاً زنده و
سالم هستی.

- آری. آری. دیدم. اما بر اثر چه معجزه ای بود که زنده ماندم ولی بر من چه
گذشت؟.

- تو مادر شدی. فرزند ژان دو کروپلیه بدنیا آمد. بخاطر این طفل بی گناه
بود که ترا عفو کردند..

- چی؟ من دختری دارم.
خنده ای شدید لبانش را از هم باز کرد و سپس بی درنگ به گریه افتاد شاید
این صحنه ای که روی می داد در ذهنش جان گرفت. ولی آنچه که در ذهن او
بشدت باقی مانده بود این مطلب بود که او مادر شده. و حالا فرزندی داشت.
فوستا دوباره گفت:

- بسیار خوب، شما لثونور دومونتک، مایل نیستید که فرزند خود را بینید?
- من بارها بچه ام را صدا کرده ام.. او را نامیده ام.. اما نمی دانستم که مادر
شده ام، بچه من کجاست؟ اگر من بچه ای دارم چرا پس پهلوی من نیست؟ بیچه من
کجاست؟

- من می‌دانم...

- او، پس شما همه چیز را می‌دانید...

درین لحظه نور عقلی در چهره اش تابید و سپس افزود: شما کی هستید.

- آه! پس حالا خواست جا آمد. از من می‌پرسی کیست؟

زنی که بر حال یعنی ایان ترجم می‌آوردم، همین! اتفاقاً بر وقایع زندگی تو و اسرار آن دست یافتم، ضمناً دو موجودی را دیدم که خواستم آنها را پیش تو بیاورم و این دو: عاشق تو و دختر تو هستند. شما در لحظه‌ای مادر شدید که درد زیاد هوش و خواستان را زائل کرد. و آنوقت در زندان بودید.

سائی زوما با اندامی لرزان گفت: زندان را بیاد دارم.

- مردمانی سنگدل و بد طینت طفل شما را ربومند.

- طفلک یعنیا چقدر بایستی رنج کشیده باشد.

- نه! خیالتان آسوده باشد بر عکس او بسیار سعادتمند زندگی کرد مردی نیک سیرت پیدا شد و بچه را در سایه حمایت خود گرفت و بمانند طفل خود او را بزرگ کرد.

- خانم این مرد اسمش را بگوئید تا او را دعا کنم.

- او مرده است.

- مرده!

- او بوضع سختی در گوش زندان جان سپرد...

سائی زوما سر بزیر انداخت و مشغول گریستن شد.

- اسم او چه بود اقلأً اسمش را بدانم.

- او فور کود نام داشت.

- فور کود این نام دیگر برای ابد در قلب من نقش بست ولی چگونه مردی به این خوبی به آن وضع فجیع مرد؟ چه کسی موجب بدبختی او شد؟

- دختر شما... البته درین مورد هیچ گناهی متوجه دختر شما نبود زیرا او کسی را که پدر خود تصور می‌کرد از جان و دل می‌پرستید فور کود می‌خواست

دختر شما را در مذهبی که مذهب خانوادگی شما بود تربیت کند بخاطر بیاورید که پدر شما کاتولیک نبود.

- نه، ما هرگز وابسته به کلیسای کاتولیک نبوده‌ایم.

- شما پروتستان بوده‌اید فورکود می‌خواست که ژان دختر شما نیز در مذهب پروتستان، مذهب خانوادگی شما تربیت شود.

- آری! آری افسوس! چقدر از افراد خانواده‌ما را کشتد.

- درست است، فورکود بهمین جهت مرتد محسوب شد، به زندان افتاد و سپس مرد.

- اوه! اگر من می‌دانستم چه کسی موجب قتل او شده قلبش را بیرون می‌آوردم.

- من عامل قتل او را می‌شناسم. ولی او یکنفر مرد نیست، بلکه دختری جوانست.

- خیلی بی‌رحمانه بود.

- آری حق با شما است کاملاً بی‌رحمانه بود زیرا فورکود بینوا را شکنجه دادند، او را به صلیبی بستند و همانجا گذاشتند بصیرد!

- و شما می‌گوئید که او را می‌شناسید؟

- یقیناً، او خود نیز زنی بی‌دین است یکی از این دختران بی‌جا و مکان دختر آوازه خوانی است که بهمراه دسته کولیها حرکت می‌کند نام او ویولتا است.

- ویولتا؟ و این دختر است که موجب بدار زدن فورکود شد؟

- آری هم او بود. ولی گویا این نام برای شما زیاد غریب نیست؟

- من او را می‌شناسم. زیرا من خود نیز بهمراه این دسته کولیها بوده‌ام این دختر آواز می‌خواند. آوازش بدل نمی‌نشست، وقتی که به او نگاه می‌کردم دلم می‌خواست او را در آغوش بکشم ولی او از من وحشت داشت.

- باضافه او دختر ک فاسدی بود. یکی از آن دخترانی که رحم بر هیچ چیز و هیچ کس نمی‌کنند. کما اینکه بر شما نیز رحم نمی‌آورد.

- آری. درست است. یقیناً موجودی فاسد بود که موجب قتل حامی دختر من شده است. باری خانم دیگر از او صحبتی نکنیم.

- بنابراین او مستحق مجازات است.

- آری. مجازاتی مخفوف وای براین دختر اگر موجب رنج دختر من شده باشد.

- یقین داشته باشید که دختر شما هم از او رنجها برده. و مدتی نیز در زندان بوده است. او خود برای شما تعریف خواهد کرد.

- او برای من تعریف خواهد کرد! پس من او را خواهم دید؟

- من به شما قول می‌دهم.

- چه وقتی؟ آه! خانم. کاش فقط می‌دانستم چه روزی. کی این سعادت نصیم می‌شود.

- اگر ممکن بشود. به زودی این کار را خواهیم کرد. یقین داشته باشید که ویولتا ملعون را نیز خواهید دید. فقط باید آنچه را که من می‌گوییم انجام بدهید. در ظرف این چند روز که من دنبال ژان شما می‌روم باید هیچکس شما را ببیند... می‌فهمید؟

من در بالای تپه‌ها مردمان خوش قلبی را می‌شاسم که به من غذا می‌دهند و شب را هم می‌گذارند که در خانه آنها بسر برم... در همانجا مخفی خواهم شد... و منهم دختر شما را همانجا خواهم آورد...

سائی زوما شادمان و خندان گفت:

- پس بیایید... بیایید تا محل آنها را به شما نشان بدهم... زن کولی بیرون آمد... از شکاف دیوار عبور کرد... و به کلبه‌ای رفت که چند لحظه قبل فوستا در آن بود.

در این موقع فوستا در دل گفت:

- حالا، فکر می‌کنم که خدا هم نمی‌تواند آنها را نجات بدهد، همه آنها را بینک در دست خود دارم.

۱۲

دختر

بعد، فوستا وارد صومعه شد و یکراست به سوی سرپرست آن رفت، او نیز فوستا را مانند همیشه با احترامی آمیخته به اضطراب پذیرفت. او هم از توطئه بزرگ باخبر بود و می‌دانست که والوآ محکوم شده و گیز باید به حکومت برسد و روز پیروزی گیز در واقع روز سعادت صومعه او بود.

کلو دین دوبوویلیه می‌دانست که صومعه او از شاه جدید سهم کلانی خواهد گرفت. از طرف دیگر از نفوذ قطعی فوستا بر دوک دو گیز اطلاع کامل داشت از همین جهت نسبت به فوستای اسرار آمیز احترام و اطاعت کاملی بکار می‌برد. موقعي که فوستا نزد سرپرست صومعه آمد او مشغول رسیدگی به امور محاسباتی صومعه بود و با کمال تأسف می‌دید که تا پایان سال شش هزار لیور کسر دارد. وقتی فوستا ظاهر شد کلو دین از جای برخاست و تعظیم کرد.

فوستا پرسید:

- دوست من، چکار می‌کردید؟

کلو دین در حالیکه صندلی را برای فوستا حاضر می‌کرد جواب داد:

- افسوس! داشتم به حساب صومعه رسیدگی می‌کردم.

- خوب، به چیزی برخورد کردید؟

- آری، خواهران بدبخت صومعه ما! اگر مائدۀ ای از آسمان برایشان نازل

نشود یقیناً از گرسنگی خواهند مرد.

- بیشم. گفتید که صومعه شما مبالغی کسر آورده؟

- نگفتم، واقعیت اینست که شش هزار لیور کسر داریم.

- و اگر من در حدود دویست هزار لیور در اختیار شما بگذارم.

- آه! خانم آنوقت دیگر بکلی نجات یافته ایم.

- در اینصورت باید منتظر واقعه‌ای بزرگ باشید.

- البته به شرطی که زیاد در انتظار نمانیم.

- بسیار خوب دخترجان در مدت کوتاهی مثلاً نا روز ۲۲ اکتبر.

- خانم، این روز روز خوبی است.

- آن روز شخص مورد اطمینان را به کاخ من بفرستید، او مبلغ دویست هزار لیور را برای شما خواهد آورد.

کلودین به هوا جست.

- شما را چه می‌شود، دختر ک من؟

- شما گفتید که. مثل اینکه اشتباه کردید.

- من گفتم دویست هزار لیور.

- این مبلغ، این مبلغ گزارف.

- این مبلغ در روز معهود متعلق به شما خواهد بود به شرط اینکه شب قبل از آنروز یعنی بیست و یکم اکتبر در حریانی که من بوجود خواهم آورد مرا کاملاً یاری کنید.

- آه خانم! من که شب و روز، همواره در اختیار کامل شما هستم!

- درین باره دیگر حرفی نزنیم. در موقع لازم نقشه خود را برای شما خواهم گفت و وظایف شما را مشخص خواهم کرد. فعلًاً بفرستید دختر ک زندانی موسوم به ژان را پیش من بیاورند.

کلودین که هنوز مبهوت بود خارج شد، چند لحظه بعد بازگشت و دست دختر ک همزنان ویولتا یعنی ژانفورکود را بدست داشت. از وقتی که این دختر در زندان صومعه محبوس شده بود همواره انتظار می‌کشید تا همانطور که به او قول

داده بودند خواهرش مادلن را پیش او بیاورند، بیش از صدبار برای ویولتا داستان حزن‌انگیز خود و نجات عجیبیش را تعریف کرده بود.

او که با خواهرش محکوم به اعدام شده بود، یک شب در زندان باستیل دیده بود که ناگهان افرادی وارد شدند، ابتدا تصور کرد که ساعت آخر عمرش فرا رسیده و برای اعدامش آمده‌اند، ولی زن فرشته‌ای که به آن دوزخ پا نهاده بود روی او خم شده و گفته بود:

- ژان فور کود، شما کشته نخواهید شد. و نه فقط زنده می‌مانید بلکه آزاد هم هستید.

و او فریاد کرده بود: و مادلن؟.

- مادلن نیز نجات یافته و آزاد شده است.

آنوقت، او که از شعف سرمیست شده بود بدنبال ناجی خود به راه افتاد، او را به سوی تخت روانی آوردند که در میان تاریکی آن قلعه قرار داشت، سوار تخت روان شد، مردی در کنارش نشست. تخت روان راه افتاد و دیگر توقف نکرد مگر در برابر در ورودی صومعه مونمارتر. و آنجا او را در عمارت کذاشی زندانی کردند. از آن به بعد عمر او به انتظار گذشت و دائم در فکر این زن‌ناشناسی بود که او را نجات داد، این زن کی بود؟

وقتی که ژان فور کود، در برابر فوستا ظاهر شد او را نشناخت زیرا فوستا شبی که به زندان رفت تقابی بر چهره داشت. دختر ک می‌لرزید در عین حال بسیار زیبا بود، فوستا به ملایمت گفت:

- من همان زنی هستم که در زندان باستیل به دیدن شما آمده و شما را از آنجا نجات دادم.

ژان فریادی از شعف کشید. چشمانش را بر قی فرا گرفت، به سرعت پیش رفت، دست فوستا را گرفت و بوسید و زمزمه کنان گفت:

- اوه! خانم! چقدر شادمانم که می‌توانم از شما تشکر کنم. آنگاه توقف کرد و با حالتی مردد و خجالت‌زده چشمان پر اشک خود را به سوی فوستا بلند کرد. فوستا با ملایمتی که دختر بیچاره را تحت تأثیر قرار داد گفت:

- حرف بزنید. نترسید.

- آری، من احساس می‌کنم، من حدس می‌زنم که چقدر شما خوب هستید. بنابراین می‌توانم به شما بگویم که چقدر شما را از آن شب تا به حال دعا کرده‌ام. خدا می‌داند که چقدر اشک ریخته‌ام. خانم، خواهرم مادلن. چه وقت می‌توانم او را بیسم؟.

فوستا با تمامی قساوتی که داشت، با وجود اینکه اندیشه‌ای بس مخوف و شوم در سر می‌پرورانید، باز نتوانست از لرزه‌ای که بدنش را فرا گرفت جلو گیری کند.

- شما خواهرتان را خواهید دید. ولی دختر جان. ولی من آمده‌ام شما را در اینجا که پناهتان داده‌ام بیسم و درباره موضوع مهمی با شما صحبت کنم بگوئید بیسم، آیا شما پدر خود را بیاد دارید؟

دختر ک که به حق افتاده بود بالکنت گفت:

- افسوس، خانم، چگونه می‌توانم او را فراموش کنم؟ و حال آنکه تازه چهار ماه است پدرم که من و خواهرم را غرق نوازشهاي خود می‌کرد فوت کرده است. مادرتان را چطور؟

- خانم، پس شما نمی‌دانید که مادرم بلافاصله پس از بدنیا آمدن من جان سپرده است؟ خواهرم مادلن که از من بزرگتر است خواهد توانست از او برای شما صحبت کند.

- خواهر شما درباره او چه می‌گفت؟ مادر شما چطور زنی بوده؟ یقیناً زیبا. نیست؟.

- خیلی زیبا خانم، مادلن می‌گفت که مادر ما زیبائی خیره کننده‌ای داشته است.

- آیا چشمان او آبی نبود؟ موهای بلند طلائی نداشت؟.

- درست همیتطور که می‌گوئید. موهای بلند طلائی، ولی خانم، شما مگر مادر مرا می‌شناختید؟

- من او را می‌شناختم.

- اوه ! ولی شما طوری صحبت می کنید که گوئی مادرم سالها قبل نمرده است.

- بگو بیسم، دختر جان، پدر شما هیچ از مادرتان برای شما صحبت می کرد ؟

- هرگز ، خانم.

فوستا را لرزه ای شعف آمیز فراگرفت.

- بدون شک پدر من در صدد بود که خاطرات درد بار گذشته را از خود دور سازد .

- و اگر من برای شما بگویم که این سکوت پدر شما علت طبیعی دیگری داشته . آنوقت چی . اگر به شما بگویم که مادر شما نمرده است . فرض کنید که در اثر حادثه هولناکی مریض شده باشد . فرض کنید که مثلاً دیوانه شده باشد .
ژان کاملاً می لرزید .

- اگر اینطور باشد . اگر مادر شما در اثر حادثه ای مهیب عقل خود را از دست داده باشد . و پدر شما از معالجه او نومید گشته . و بالاخره اگر در ضمن یکی از حملات جنونی خود از خانه ناپدید شده و پدر شما همه جا را گشته و از پیدا کردنش مأیوس شده باشد . طبیعی نیست که به شما بگوید او مرده است ؟ .
باری ، ژان تمام آنچه را که به این ترتیب برای شما گفتم حقیقت واقع است .

ژان به زانو درآمد و به ملایمت به گریه افتاد . فوستا به سوی ژان فور کود خم شد ، او را بلند کرد و با ملایمت گفت :

- دختر ک من ، گریه نکن ، به زودی . یا حق داری گریه کنی . زیرا متأسفانه مادرت هنوز معالجه نشده است فقط من می دانم . من می دانم که چگونه او را بر سر عقل آورم . تنها راه معالجه او بردن شماست نزد آن زن سیه روز . فقط شما هستید ...
شما که می توانید مادر خود را شفا بخشید .

۱۳

پایان یک زندگی پر سعادت

چند روزی گذشت و سرانجام شب روز بیست و یکم اکتبر فرا رسید. همان تاریخی که فوستا می‌بایست به یک ضربت دشمنان خود و ویولتا را از پای درآورد..

پاردايان و دوك دانگولم می‌بایستی در حدود ظهر بوسیله موره ور جلب شوند و در زیر ضربات افراد مسلح گیز نابود شوند.

فوستا اعلام این نکته را به گیز تا ساعت یازده عقب انداخت و به این ترتیب افراد گیز با دو نفر فوق الذکر در یک زمان به صومعه مونمارتر می‌رسیدند.

فوستا به خوبی حساب کار خود را داشت: اگر دوك را زودتر در جریان امر می‌گذاشت ناچار او در برابر ویولتائی که هنوز زنده بود قرار می‌گرفت و گیز که دلباخته دختر کولی بود امکان داشت در صدد نجات او برآید.

نابودی ویولتا به ساعت ده صبح موکول شده بود و اینکار در حضور پدر و مادرش انجام می‌گرفت. فوستا چنین خواسته بود، فوستا حساب می‌کرد که مرگ کاردینال فارنز و لئونور را نیز موجب خواهد شد... پس از این کشتار تنها کار فوستا تسلیت گفتن و دلداری دادن دوك دو گیز بر مرگ ویولتا بود... کاری که فکر می‌کرد اشکال زیادی نداشت و سپس می‌بایستی به سوی بلوآ حرکت کند.

سپس مرگ هانری سوم بعد حکمرانی گیز. پیروزی لیگ. ورود الکساندر

فارنز به فرانسه حرکت به سوی ایتالیا. نابود ساختن سیکست پنجم و سرانجام فرمانروائی مطلق بر عالم مسیحیت!.

لذا، شب قبل همین روز معروف، پیکوئیک و کروآس با تعجب عده‌ای از کارگران را دیدند که به اراضی مزروعی صومعه وارد شدند.

در طی همین چند روزه در نهایت شگفتی دیدند که یکی از دو دختر ناپدید شد. خوانندگان ما دیدند که ژانفور کود به حضور فوستا آورده شد. این دختر در طی این چند روزه چه شده بود؟ ظاهراً می‌بایستی او را به کلبه دهقانی که ضمناً مسکن سائی زوما هم بود بردۀ باشد.

پیکوئیک چنین می‌اندیشید که ویولتا وسیله‌ای جهت ثروتمند شدن او خواهد بود. بهمین جهت علاقه شخصی او را وادار ساخت که از هرگونه فرار دختر ک ممانعت بعمل آورد. ولی اگر از او محافظت می‌کرد قصدش نگهداری او برای خودش بود. منظور اینست که امیدوار بود با بردن دختر ک آوازه خوان به حضور پاردايان پول زیادی از او به چنگ آورد.

از بدبختی ویولتا، پیکوئیک هیچ شتابی در اجرای نقشه خود به کار نبرد. و تازه شتاب برای چه؟ تا وقتیکه خورد و خوراک و جا و مکان او تأمین بود چرا برخلاف جریان و سرنوشت گام بردارد؟
و اما کروآس، او غرق در ناز و نعمت بود.

باين ترتیب، چه تعجب بزرگی بر پیکوئیک دست داد وقتی که دید در شب بیست و یکم اکتبر کارگران ساختمانی به سوی شکاف دیوار راه افتادند و بادقت آن شکاف را بوسیله سنگ و گل بکلی کور کردند. آنگاه به کروآس گفت:
- مثل اینکه می‌خواهد ما را محبوس نمایند.

هر دو رفیق در محلی قرار داشتند که بدون اینکه به چشم بخورند همه چیز را می‌دیدند، موقعیکه شکاف دیوار کاملاً مسدود شد فهمیدند که در واقع تنها راه خروج صومعه در بزرگ آنست و جز آن از راه دیگری نمی‌توان بیرون رفت.

دیوارهای این صومعه بمانند سایر دیوارها محکم و بلند بود. اگر پیکوئیک تازه می‌توانست خود از دیوار بالا برود بدون تردید محال بود که بتواند ویولتا را

نیز وادارد که بر سر دیوار بیاید.

وقتی پیکوئیک دید که شش نفر مسلح به سرنیزه بسوی عمارتی می‌روند که دختر ک آوازه خوان در آن محبوس است، دیگر برایش مسلم شد که محال است بتواند این دختر ک را بهمراه خود فرار دهد.

دو نفر از این افراد در برابر در عمارت ایستادند، دو نفر دیگر در صد قدمی عمارت قرار گرفته و بالاخره دو نفر دیگر هم در برابر در اطاقی که زندان دختر ک محسوب می‌شد به نگهبانی مشغول شدند.

اینده رنگ پیکوئیک پرید. معلوم بود که وقایعی تازه و غیرعادی در صومعه می‌باید روی دهد. لذا مصمم شد که برود سر و گوشی آب بدهد.

با استفاده از درختان و سایه آنها بهر ترتیبی بود خود را به عمارت رسانید و با احتیاط معمولی خود آنرا دور زد منظره‌ای عجیب در برابر خود دید. در پشت عمارت در حدود بیست نفر از کارگران فعالانه مشغول کار بودند و در زیر اوامر سرپرست صومعه، کلوهین دوبویلیه هریک به کاری سرگرم بودند.

«در اینجا تدارک یک جشن بزرگ مذهبی را می‌ینند»

نخستین اندیشه پیکوئیک این بود.

در واقع آنچه که می‌دید چنین بود:

در پشت عمارت میدانگاهی وسیع قرار داشت که از یکسو بوسیله خود عمارت، و از طرف دیگر بوسیله حصار صومعه و در عقب نیز بوسیله درختان تنوعند سر و که گردآگرد گورستان را فراگرفته بودند، محصور می‌شد. در قسمت پشت عمارت دری باز می‌شد، بحوزی که اگر شخصی از در ورودی که در کنار شکاف دیوار قرار داشت (و حالا پر شده بود) وارد این عمارت می‌شد می‌توانست بوسیله این در عقب یکراست به این میدان محصور در میان درختان راه بابد.

اینک چنین بنظر می‌رسید که این عمارت خود دنباله یا دهلیز عمارت وسیعتری بوده که مسابقاً در برابر این میدانگاهی برپا گردیده است. این عمارت بزرگ ناپدید شده و به ویرانی افتاده بود ولی بقایای آن که به مرور ایام و نیز بر

اثر اهمال متصدیان بکلی ویران شده یقیناً در سابق برای انجام مراسم مذهبی ساخته شده بود.

از میان دو ستون، پیکوئیک توانست بقاياي قسمت مرتفعی از سنگ مرمر را ببیند، که مطمئناً در گذشته محراب این نمازخانه بوده است. پیکوئیک با اضطراب به تماشا پرداخت.

این دسته کارگرانی که پیکوئیک اعمال و حرکات آنان را ورآنداز می کرد مشغول چه کاری بودند؟. یكدهمه از آنها علفهای هرز را می چیدند پله های مرمری محراب را تمیز می کردند و به نظافت کلیه این قسمتها مشغول بودند و نیز با آب فراوان کرسی بلندی را که معمولاً در نمازخانه ها به پیشمار اختصاص داشت، شستشو می دادند.

در بالای این کرسی، این جایگاه مرمری کارگران دیگری مشغول بر افراشتن سایبانی از پارچه زر دوزی شده بودند، زمانی که پیکوئیک دید بر روی گوشه های این پارچه کلیدهای رمزی سن پیر دوخته شده بہت او به اوج خود رسید و مبدل به وحشت شد.

- اینجا را برای که درست می کنند؟.

و این وحشت پیکوئیک دلیر بنهایت شدت رسید وقتی که سرپرست دیر به کارگران دستور داد:

- حالا بدیمال من به قبرستان بیائید!

پیکوئیک که حس کنجکاویش تحریک شده بود بسوی درختان سرو خزید حالا دیگر شب تپه های موتمارتر را در بر می گرفت و نخستین ستاره ها در آسمان کمرنگ مشغول چشمک زدن بودند دو مشعل روشن کردند و در نور این مشعلها بود که پیکوئیک توانست کارهای عجیبی را که در قبرستان انجام می گرفت تماشا کند.

در وسط قبرستان صلیب چوبی بزرگی که بازویان بلند آن بر اثر باران پوسیده شده بود، در هوا برافراشته بودند.

کارگران، در نور مشعلها در صدد جایجا کردن این صلیب بودند پس از

کندن، آنرا به سوی میدانی که هم اینک تمیزش کرده بودند برداشت و در برابر دیوار عمارت نزدیک در نصب کردند.

خانم سرپرست صومعه گفت: همانجا، گودالی حفر کنید!

محلی را که نشان می‌داد درست مقابل در و پشت عمارت بود و در چند قدمی محراب قرار داشت لذا صلیب را بسوی حفره‌ای که تهیه شده بود برداشت و در آنجا برپا شد.

این دسته از کارگران شبانه، همانجا روی زمین خوابیدند وقتی تمام این مقدمات فراهم شد، کارگران دیگر هم ناپدید شدند و خانم سرپرست نیز بسوی ساختمانهای صومعه روان شد.

با اینکه پیکوئیک آدم خیالاتی نبود معذلک مدتها مید همانجا ایستاد و از خود می‌پرسید که آیا خواب نمی‌بیند؟

آنوقت تصمیم گرفت به سوی محلی که کروآس را باقی گذاشته بود بازگردد و در همانجا او را روی علفها پیدا کرد. پیکوئیک تصمیم مشخصی گرفته بود، روی شانه رفیقش زد و گفت:

- باید فوری فرار کرد.

- فرار؟ به اقلاتاً تا صبح صبر کنیم و شب را در همین عمارت به روز آوریم.

پیکوئیک نظری به سوی عمارتی انداخت که ویولتا در آن محبوس بود و آنجا را روشن دید، آنگاه به یاد آن شش مرد مسلحی افتاد که در عمارت مستقر شده بودند و این یاد آوری بی‌درنگ در ذهن او پهلوی مقدماتی که پشت عمارت فراهم شده بود قرار گرفت... و زمزمه کرد:

- آه! آیا ممکن است؟...

کروآس در حالیکه با اضطراب اطراف خود را نگاه می‌کرد گفت:

- چه شده؟... آیا چیزی دیده‌ای؟

- چیزی ندیدم... فقط هرچه زودتر باید فرار کنیم...

راجع به عمارت هم دیگر در فکرش نباش. در آنجا محافظ گذاشته‌اند.

کروآس بدون اعتراض بدنیال رفیق خود راه افتاده و پس از عبور از اراضی

مزروعی به گنار حصار صومعه رسیدند.

آنگاه پیکوئیک گفت:

- دوست من، تو به اين دیوار تکيه بده، من از تو مثل يك نرdban استفاده می کنم و بر سر دیوار می روم، بعد ترا نیز بالا می کشم و از آن طرف به پائين می پریم و می رویم...

کرو آس نیز چنان کرد و پیکوئیک در طی چند ثانیه خود را به بالای دیوار رسانید و بر آن بمانند اسبی سوار شد. کرو آس گفت:

- خوب، حالا خم شو و دست مرا بگیر !

پیکوئیک به آرامی گفت:

- تنها فایده این کار اینست که مرا نیز فوری بداخل صومعه پرت خواهد کرد
برو وسیله دیگری برای نجات خود پیدا کن...

اما من، باید فوری از اینجا دور شوم ولی خیالت راحت باشد به زودی برای نجات تو خواهم آمد. آنگاه پیکوئیک در حالیکه رفیق خود را مبهوت و متحریر باقی گذاشته بود از بالای دیوار به پائین جست. بلند شد و به سرعت از آنجا دور شد.

۱۴

آقای پرتی

باری در همان شب؛ سواره نظامی پس از عبور از پون نو و به سوی آسیاب تپه سن روشن؛ همانجایی که سابقاً خواننده را بر دیم؛ روانه گشت؛ همینکه پای تپه رسید از مرکوب خود پیاده شد و آنرا به درختی بست.
ناگهان صدائی بلند شد؛ ایست!

مردی مسلح به یک خنجر و یک تپانچه از پشت تپه ها بیرون جست و اسلحه خود را به سوی سوار نظام گرفت، و این مرد به جای هر گونه جوابی دست خود را که در انگشت آن حلقه ای طلائی دیده می شد، بسوی او بلند کرد. نگهبان پس از اینکه نگاهی به حلقه افکند با لحنی احترام آمیز گفت:
- بسیار خوب بفرمائید.

سه دفعه دیگر نیز پیش از اینکه بتواند به آسیاب برسد بهمین ترتیب متوقف شد و هر بار توسط همین حلقه توانست به راه خود ادامه دهد. در آسیاب او را به اطاقی که کاملاً روشن بود و پنجره های آن نیز بوسیله پرده کاملاً مستور شده بود وارد کردند. در روشنایی این اطاق اگر کسی مایل به شناسائی او بود و در چهره اش دقیق می شد فوری یکی از عمال فوستا را می شناخت. او کاردینال رونوی یعنی کسی بود که در کاخ فوستا ادعانامه فارنز و کلود را قرائت کرده بود، در این اطاق روشن، پیر مردی در میان صندلی راحتی دراز کشیده بود و اینک که بر اثر

سرفه‌ای شدید بدنش به حرکت در آمده بود خم شده و با چهره‌ای پریده رنگ نگاه می‌کرد پیرمرد معلوم بود که در آخرین لحظات حیات خود قرار داشت کاردینال روونی به کنار صندلی آمد، خم شد تعظیم کرد، به زانو درآمد و آهسته گفت:

- پدر مقدس! اینک من آدم... و کاملاً مطیع اوامر جنابعالی هستم!
پیرمرد با صدائی کاملاً ضعیف گفت:

- روونی عزیز؛ برخیز؛ بنشین تا با هم دوستانه صحبت کنیم...
این مرد محترم؛ همان آسبابانی بود که در همین اطاق زیر نام آقای پرتی با شوالیه دو پاردادایان صحبت کرده بود... او سیکست پنجم پاپ بود.

پاپ گفت:

- من آرزو داشتم که از عظمت کامل برخوردار باشم و حالا احساس می‌کنم که تاج روحانیت بر سرم سنگینی می‌کند... آه؛ کاش می‌توانستم از قدرت طلبی دست بردارم ولی حالا دیگر خیلی دیر است.

- انشاء الله که جنابعالی برای دوام و بقای کلیسا سلامت و عمری طولانی خواهید داشت...

سیکست شانه‌ها را بالا انداخت.

- شش ماه... روونی عزیز، فقط همینقدر از عمر من باقی مانده...
و چقدر کارها که در پیش داریم... و این توطئه بزرگی که شما نیز به سوی آن کشیده شده‌اید...

- پدر مقدس!...

- قصدم سرزنش شما نبود... شما و دیگران فقط بر اثر اشتباه من فکر می‌کردم کار درستی می‌کنم. خوب دیگر ازین مقوله حرفی نزنیم. حالا باید پیش از اینکه جان به جان آفرین تسلیم کنم کلیدهای خانه خدا را بدست مرد با کفاشی بسپارم.

روونی بلرژه‌ای عبتلا شد و بادقت زیادتر پیرمرد را نگاه کرد.

- کسیکه باید جانشین من شود...

باز سرفه‌ای شدید بر او عارض شد و آنچنان شدید بود که روونی برای گمک

از جا برخاست..

- ملاحظه می کنید ...

وقتیکه من می گویم شش ماه.. فکر می کنم که این مقدار هم مبالغه باشد. اما آنچه که مهم است، اینست که قبل از مرگ این توطئه را درهم بشکنم و بعد؛ جانشین لایقی برای خود برگزیم...

پاپ نگاهی کمرنگ به سوی روونی که بлерزه درآمده بود افکند و اضافه کرد:

- آیا این شخص را شما می شناسید او یکی از دوستان شماست بهترین دوست شما ...

روونی که از شعف رنگش پریده بود بالکنت گفت:
- ای پدر مقدس !

پاپ بالبخندی حرف او را قطع کرد و گفت:

- ساکت ! من نگفتم که شما را جانشین خود خواهم کرد فقط گفتم او یکی از بهترین دوستان شما است.

- من خود می دانم که شایستگی چنین مقامی را ندارم.

- چرا ندارید ؟ برای اینکه به من خیانت کرده اید ؟ ... به، این چیزی نیست زیرا اولاً ثابت می کند که شما مرد فعالی هستید و من اشخاص فعال را دوست می دارم. بعدها شما به موقع خود به دامن کلیسای واقعی بازگشته اید ! اگر شما به سوی خائنان رفتید، من خوکها را برای خود نگهداشتیم... جانشین میں کسی خواهد بود که مرا در مغلوب ساختن دشمن مخوفی که علیه من به توطئه پرداخته، همراهی کند. اوه ! روونی مهریان، این شما بودید که این شادمانی غیرمنتظره را برای من آوردید.

روونی که بیش از پیش یقین حاصل کرده بود، درحالیکه از امیدواری بлерزه درآمده بود تعظیم مفصلی کرد.

و پیرمرد ناگهان پرسید: آیا این زن می داند که من کجا هستم ؟

- او، پدر مقدس، خیال می کند که شما در ایتالیا هستید و اصلاً تصورش را هم نمی کند که شما دم دروازه پاریس باشید او از ملاقات شما و شاه ناوار باخبر

شده و از آن برای ترسانیدن و مصمم ساختن دوک دوگیز حد اکثر استفاده را کرده است..

- ناوار !... ناوار پروستان !.

- که او را شما؛ پدر مقدس تکفیر کرده و از حق تاج و تخت هر کشوری محروم فرموده آید.

سیکت بالخند گفت:

- همینطور است !. ولی اگر مرتد به آغوش کلیسا باز گردد !. اگر هانری دوبارن از بی‌دینی خود دست بردارد. دیگر تکفیر او هم منتفی می‌شود. هانری دوبارن تمام حقوق از دست رفته را بازخواهد یافت. می‌فهمید ؟.

من به این ترتیب تاج و تخت فرانسه را به او بخشیده‌ام. ولی من با همین عمل کفر و بی‌دینی را مغلوب ساخته‌ام.

- نظریات جناب عالی عاقلاهه و عمیق است.

- مردم مانند خوک هستند. برای اینکه شب به طویله برگردند حتماً باید به آنها نواله چرب و نرمی را وعده بدھیم. برای من، حالا شب فرارسیده است. باید قبل از اینکه بخوابم گله خود را به طویله باز گردانم. ولی حالا ناوار را به حال خود بگذاریم.

شما می‌گوئید او نمی‌داند که من از فرانسه بیرون نرفته‌ام.

- او شما را در ایتالیا می‌پندارد.

- آری؛ و شما به من می‌گفتید که شاید موقعی پیش آید. حالا که او مرا به کلی دور از اینجا می‌داند. من اینطور زار و ناتوان افتاده‌ام.

- پدر مقدس من به شما می‌گفتم که به زودی موقعیتی پیش خواهد آمد که حضرت قدوسی مآب می‌تواند کلیه توطئه‌گران را در یکجا جمع آمده ببیند، در آنجا گرد می‌آیند تا مقدمات وقایعی را که از آنها باخبر هستید فراهم آورند.

- یعنی سقوط هانری سوم و رسانیدن گیز به تاج و تخت فرانسه.

- آری، پدر مقدس. عمال اساسی توطئه، کاردينال‌ها و اسقفها می‌باشند برای تشریفاتی که این زن با روح و فهم جهنمی خود تدارک دیده گرد هم آیند.

شما می‌دانید که هیچکس به مانند او نمی‌تواند عقل و ذهن اطرافیان خود را با ترتیب دادن چنین مجالسی اسیر و مسحور سازد.

- آری ما در گذشته به این مطلب کمتر توجه داشتیم، برای کارگردانان تئاتر مناظری باشکوه یا خوفناک لام است. شما به این نکته، موقعیکه پاپ شوید توجه داشته باشید.

کاردینال، رنگش پرید و دستها را بهم ملحق ساخت و با لکن زبان گفت:
- آه! حضرت قدسی مآب چه می‌فرمایند؟

- هیچ حرفی بود که از دهانم پرید. فرض کنید که اصلاً چیزی نگفته‌ام.
باری، دوست عزیز، ادامه دهید.

- بسیار خوب، پدر مقدس، من می‌گفتم هیچ چیز ساده‌تر از این نیست که از این اجتماع استفاده کاملی کنیم.

پاپ که بر قی در چشمانش می‌درخشید پرسید:
- اما گیز؟

- دوک دو گیز باید به مردم یاران و مردان مسلح خود به این اجتماع بیاید می‌دانید چه کسی باید او را خبر کند؟ پدر مقدس اینکار بر عهده من و اگذار شده است.

پاپ چنانکه گوئی چیزی دستگیرش نشده است گفت:
- بسیار خوب!

- بسیار خوب، من او را خبر نخواهم کرد. همین! تمام مطلب در اینست که بینم آیا حضرت قدسی مآب خواهند توانست.

- دوست عزیز، مطمئن باشید. برای این اجتماع خداوند معجزه‌ای به ظهور خواهد رسانید و به من نیروی لازم عطا خواهد فرمود.

- و باید اضافه کرد که در سایه نیرنگهای من بسیاری از توطئه‌گران اینک مردد هستند و تلاش بسیار کمی لازم است تا آنها را به سوی شما جلب کند.

- بسیار خوب دوست من، بسیار خوب، حالا بگو بینم این اجتماع در کجا تشکیل خواهد شد؟ دو پاریس؟

- نه، خوشبختانه، در محلی دور افتاده، در صومعه مونمارتر.

- بسیار عالی. من قبلًا مردی را از طرف خود خواهم فرستاد تا دستورات لازمه را به شما ابلاغ کند.

- پدر مقدس او را چگونه باید بشناسم؟

- او در انگشت حلقه‌ای نظیر آنچه به شما دادم خواهد داشت. حالا فقط باید به من موقع و روز تشکیل این مجمع را بگوئی.

- پدر مقدس، برای همین بود که خدمت شما آمد. این جلسه فردا تشکیل خواهد شد... اگر فردا در حدود ساعت ده صبح حضرت قدسی‌ماَب وارد صومعه مونمارتر شوند در اطراف این زن‌یاغی حلقه‌ای از کاردینالها را که هنوز در این انشعب مذهبی اصرار دارند ملاحظه خواهند فرمود.

لرزه‌ای نامحسوس پیر مرد را فراگرفت. رونوی برخاست و با اندکی اضطراب پرسید:

- من و دیگر کسانی که حاضر به انجام تکالیف مرجوعه هستند می‌توانیم انتظار حضرت قدسی‌ماَب را داشته باشیم؟

- آری! هر قدر هم که حال من سخت باشد خداوند معجزه خود را به ظهر خواهد رسانید. من خواهم آمد.

کاردینال رونوی به زانو درآمد سیکت پنجم دست بر سرش کشید بعد برخاست و از آسیاب خارج شد در پای تپه سن روش اسب خود را، همانجا که بسته بود بازیافت، آسیاب را که نیمرخ خود را بر روی پیشانی رنگ پریده غروب گرفته بود نگریست و گفت:

- پاپ! تا دو ماه دیگر من پاپ خواهم شد!

کاردینال تازه از اطاق خارج شده بود که پیرمرد خمیده از جای برخاست قامت خود را خدنگ کرد و با استهزاء گفت:

- واقعاً فریب دادن انسانها چه کار آسانی است! با یک وعده می‌شود آنها را وادار کرد تا بخدا خیانت کنند. تو! پاپ! باشد. صبر داشته باش. من به این زودیها نخواهم مرد.

۱۵

۱۵۸۸ کتبر ۱۲۱

در حدود ساعت هشت صبح پرسن فارنز در خانه میدان گرو منظر فرستاده فوستا بود. استاد گلود، عبوس و متغیر به آرامی می‌رفت و می‌آمد. او که زرهی بر تن و کفشهای براق بر پا، شنلی سفری بر دوش داشت عازم حرکت بود. گاهی دستش بی‌اراده به روی چرم کمربندش می‌رفت. در آنجا شیشه‌ای محتوی زهر قرار داشت. گلود با خود می‌اندیشید:

- معذلك لذت‌بخش است که آدم در سعادتی که برای او و ما شروع خواهد شد زندگی کند. گرچه من دیگر دژخیم سابق پاریس نیستم اما وقتیکه آقای دوک دانگولم از موضوع باخبر شود لکه‌های خون را روی دست دختر ک خواهد دید زیرا که دستهای او را من بارها در دست گرفته‌ام. اما همینکه من مردم دیگر همه این حرفها تمام می‌شود. آری. اما نه قبل از اینکه او را شادمان خوشبخت و مصون بیشم.

پرسن فارنز که در کناره پنجره باز اطاق نشته بود در اندیشه‌ای فرو رفته بود، او بزودی لثونور و ویولتا را می‌دید و بهمراه آنها راه می‌افتداد. با لبخندی رضامندانه چشمان خود را به روی لباس قرمز، نشانهای کاردینالی که طبق توصیه فوستا در بر کرده بود انداخت. آیا این جامه را به زودی برای همیشه دور می‌انداخت.

به اين ترتيب اين دو مرد بر اثر ضربه واحدی از سرنوشت، يکی به مرگ می پيوست و ديگري به سعادت می رسيد: ناگهان کاردينال برخاست و با لرزه‌اي شعف آلد گفت:

- بس راغ ما می آيند!

کلود آهي کشید و چون به پنجه نزديك شد تخت روانی را دید که در برابر خانه توقف کرده بود. چند لحظه بعد آنها در ميدان بودند مردی پيش آمد و يادداشتی که حاوي اين کلمات بود به فارنز داد:

«حامل اين يادداشت را دنبال کنيد و طبق دستورهای او رفتار نمایيد».

فارنز و کلود در تخت روان سوار شدند و سپس به حرکت در آمدند فارنز فکر می کرد به سوی کاخ فوستا خواهند رفت ولی حالا می دید که تخت روان به جانب دروازه مونمارتر راه افتاد و پس از عبور از دروازه شروع به بالا رفتن از تپه‌ها کرد و به جانب صومعه رهسپار شد. هيچکس را در راه نديديند. آرامش و سکوت يك بامداد زيبا همه جا حکمفرما بود. تخت روان بدون هیچ حادثه‌اي به صومعه رسيد و در برابر در بزرگ که صليبي بالاي آن قرار داشت توقف کرد.

فارنز همین که پياده شد به سوی در رفت. راهنمای آنها به او گفت:

- عالي جناب، بفرمائيد، وارد شوي.

فارنز، در حالی که به لرزه در آمده بود مکانی را که در آن لئونور را دیده بود شناخت؛ در را باز کرد و با چهره‌اي هراسناک خود را در برابر عده پانزده نفری کسانی دید که همگی را می شناخت: کاردينالها در لباس ارغوانی اسقف‌ها با جامه بنفس. در چهره آنان حالتی شوم و زنده خوانده می شد. با چشمان خود مدتی عقب فومتا گشت ولی او را ندید. بالبخندي گنج که تا حدی اضطراب او را تقليل می داد اين شخصيت‌ها را برانداز کرد ولی سکوت آنان وحشت آور بود و نگاههای آنان بمانند شماتتی بر قلب او سنگينی می کرد. فارنز با همان لبخند آهسته و شمرده گفت:

- آقایان؛ من انتظار داشتم. آرزو داشتم به شکل ديگري مورد پذيرائی شما قرار گيرم و حالا از اين همه سنگينی و سکوت متعجبم.

یکی از آنها برخاست و گفت:

- کاردینال فارنز؛ اینکه در چهره ما دیدید؛ سنگینی و سکوت نیست، این اندوهی عمیق است و آیا طبیعی نیست که در این لحظه مشخص؛ که فعال‌ترین همکار ما برای همیشه می‌خواهد ما را ترک گوید چنین باشیم؟.

فارنز نفسی کشید. نه؛ هیچ چیز شومی در آنچه که می‌دید وجود نداشت؛ همان روحانی که صحبت می‌کرد گفت:

- لطفاً کمی تأمل بفرمائید. حضور حضرت کاردینال رونوی هم برای آغاز تشریفاتی که موجب اجتماع ما شده کاملاً ضروری و لازم است.

فارنز تعظیمی کرد، در همین لحظه دری که در انتهای عمارت وجود داشت گشوده شد و رونوی آشکار گشت. رنگش پریده بود. فارنز این رنگ پریدگی را معلوم حوالدشی می‌دانست که قرار بود در آن روز به افتخار او روی دهد. بمحض ورود رونوی تمام کسانی که نشسته بودند برخاستند و باستثنای کاردینال فارنز جملگی آهسته دور شدند. فارنز آهسته گفت:

- یعنی چه؟. حضرت قدسی مآب کجا هستند؟. تنها او شایسته این بود که...

رونوی حرفش را قطع کرد و گفت:

- هم اکنون او را خواهید دید. کمی صبر کنید. آنچه که گفته شده همانطور رفتار خواهد شد. اگر ما اینجا تنها ماندیم برای اینست که قبلًا از شما پرسم آیا شما در این مدت هیچ به وجود آن خود مراجعه کرده‌اید؟.

- من تصمیم خود را گرفته‌ام.. همان کسی که فرمانروای سرنوشت ماست حتماً به شما گفته که بعلی که خود بهتر می‌داند من مأموریت پر خطر ایتالیا را قبول کرده‌ام.

رونوی کلمات اخیر را بادقت تمام گوش داد. به فارنز نزدیک شد و گفت:

- می‌دانید که به شما علاقه‌مندم، از طرف دیگر اطلاع دارید که یک کمیش محال است بتواند با اجازه کلیسا خارج گردد. فوستا متعهد شده که شما را از قیود و شرایط روحانیت خلاص کند. او در آنجا صحنه ساحرانه‌ای ایجاد کرده که هیچ پایی تا بحال جرأت نکرده تظیر آنرا بوجود آورد. آنگاه در حالیکه نگاهی به

سوی در می‌انداخت گفت برای چه مأموریتی به ایتالیا خواهید رفت؟

- بطور کلی برای اینکه با اعضای جماعت خودمان صحبت کنم آنها را به سر غیرت آورم. و کسانی را که می‌خواهند به سیکست ملحق شوند با وعده و وعید به سوی خودمان جلب کنم.

- و در برابر این کمک چه چیزی به شما وعده داده شده است؟

فارنر سکوت کرد. حالا ترس مبهمی او را فرا گرفته بود. روونی در حالیکه بازویش را گرفته بود گفت:

- حرف بزنید!... تا یک لحظه دیگر، فرصتی دیگر برای ما نخواهد بود..

- آری. به من وعده داده‌اند که.

در این لحظه صدائی شبیه به ناله از خارج بلند شد. جیغی بود که به مانند یک ناله در فضا پخش می‌شد. بعد سکوت‌همه جا را فرا گرفت.
روونی گفت: خیلی دیر شد.

فارنر وحشت زده پرسید: شنیدید؟

- فارنر، به حرف دوست قدیمی خود گوش بده. آیا مایلی که باز هم وارد خدمت شده و از سیکست پوزش بخواهی؟

صدای گریه مجدداً فارنر را فرا گرفت و تکرار کرد:

- آیا نمی‌شنوید؟ این فریادها چیست؟

روونی غرغر کنان گفت:

- این تو هستی که صدای مرا نمی‌شنوی. به زودی سیکست خواهد مرد و من می‌دانم که چه کسی به جای او برگزیده می‌شود. فارنر هنوز وقت باقی است. با پایی که در حال احتضار است از در صلح درآی و با جانشین او نیز بیعت کن.

در بیرون مجدداً سکوتی برقرار شد. فارنر دستی به روی پیشانی خود کشید و زمزمه کرد:

- به من چه چیزی را پیشنهاد می‌کنید؟

- من به تو ثروت و عظمت را پیشنهاد می‌کنم. فوستانتی تو اند به تو هیچ چیزی بدهد. و تو او را کاملاً شناخته‌ای و نخستین کسی بودی که او را ترک

گفتش. یک کلمه. فقط یک کلمه. زود باش. بگو!

- فوستا مرا خلاص می‌کند. زن و دخترم را به من باز خواهد داد.
- دختر شما.

و این کلمه را با چنان لحن سردی ادا کرد که فارنز لرزید.

- بدون تردید! حضرت قدسی مآب به من قول داده‌اند.

- قول او؟ تو به فوستا و قول او اعتماد داری؟ بسیار خوب گوش بده!

صدای زنگی شوم و محکم در میان سکوت برخاست فارنز گیج و مبهوت گفت:

- ناقوس!

- گوش بده! باز هم گوش بده!

صدایها، حالا با آهنگی عزادار و ماقم‌زده از پشت در بلند می‌شد. آوازی غم‌انگیز که تحریری ماتم آمیز داشت. این صدا به صورت ناله‌های وحشتناک محو می‌شد و سپس بصورت فریادهای تهدید گفته‌ای باز قوت می‌گرفت. فارنز با تکانی شدید خود را از دست رونوی بیرون کشید و صدای وحشت‌زده او بلند شد:

- ناقوس مرگ!... آواز عزا. چه کسی را می‌کشد؟ کیست که جان می‌دهد؟

رونوی با لحن استهزاء آمیزی گفت:

- فوستا در پشت این در انتظار ترا می‌کشد. برو و از او معموقه و دخترت را بخواه!

فارنز به سوی در روان شد و با حرکتی شدید آنرا باز کرد.

لحظه‌ای مبهوت ماند، موها یعنی سیخ شد و به سر گیجه‌ای دچار گشت. در هوا سه قدم به بالا جست، دستها را به سوی محکومی که با وضعی شکنجه بار قرار گرفته بود بالا گرفت و با صدائی غیر بشری همین کلمه به صورت نعره‌ای از دهانش خارج شد:

- دخترم!

و این واقعاً دخترش بود. ویولتا بود. برای دخترش بود که ناقوس به صدا

در آمده بود.. همانطور که سابق، در میدان گرو برای لثونور به صدا درآمد.
و آنجا، در این میدانگاهی تخت مرمری نیمه ویران قرار داشت که روی آن
کاردینالها و اسقفهای سرکش صف بسته بودند و در میان این جمع باشکوه، فوستا
در زیر سایبان ارغوانی با منگوله‌های طلائی، در لباس پر جلال شرقی خود، زیما،
هراس انگیز و مخوف قرار داشت. چشمان محملی آرام این خانم پاپ، ویولتا را
در حال شکنجه کشیدن به او نشان می‌داد.

در برابر او صلیب فرسوده‌ای که بر اثر باران و خزه سبز رنگ شده بود قرار
داشت. صلیب گورستان! و روی این صلیب دختر ک جوان که ازدست و پا بروی
آن بسته شده بود، تاجی از گل بر سر داشت لباسی سفید و نازک بر تن کرده و
بیهوش و بی حال و شاید هم مرده دیده می‌شد. او ویولتا بود. دختر او بود. تمام
این صحنه باشکوه جانخراش به سرعت یک رویا در ذهن فارنز عبور کرد.

در این موقع زنی که در کنار تخت فوستا بود به سوی او برگشت و با یک
جهش نزد کاردینال آمد. بین او و صحنه دلخراش قرار گرفت و بمانند سابق، در
روی پله‌های کلیسای نتردام، دستهای منقبض او روی شانه‌های فارنز افتاد. این زن
واقعاً لثونور دمونتک بود.

لثونور مسرور و در عین حال ماتمزده؛ و بمانند ماده شیری زنجیر گسیخته
نگاه خود را در چشمان فارنز دوخت. بعد، این نگاه با حیرتی آمیخته به غصب
تردید و نومیدی به سوی ژان فور کود که خود از بہت و سرگشتنگی به زانو درآمده
بود، برگشت و با لحنی که به یک غرش کوتاه شباهت داشت گفت:

- چه می‌گوئی! دختر شما. ژان فارنز. دختر ما. اینست!

فارنز در حالیکه دست خود را به سوی مصلوب بلند می‌کرد با صدائی گرفته
گفت.

- دختر ما اوست!

- ویولتا!

- دختر تو؟

دختر ک آوازه خوان که من طردش می‌کردم!

- آری، دختر تست!.

لثونور به سوی صلیب بر گشت دستهای لرزانش به هوا بلند شد و با صدائی ضعیف با ناله‌ای شیرین گفت:

- دختر من! آیا حقیقت دارد؟... واقعاً... آری... آری... این توئی من او را می‌شناسم... دخترم، فرزند من..
اوه!... به من کمک کنید تا بتوانم او را پائین بیاورم... شاید هنوز نمرده باشد... .

کار دینال فارنز در همانجا خشکش زده بود... تلاش زیادی می‌کرد تا بلکه بتواند حرکت کند.. ولی همچنان بر سر جای خود باقی مانده بود گوئی مجسمه‌ای از برنز بود.. در واقع غیر از چشمانش عضو زنده دیگری در بدن نداشت...

چشمان خود را برموجود پرستیدنی، بر گمشده‌ای که سرانجام بازش یافته بود، معشوقه‌ای که حالا به خوبی او را می‌شناخت... براین موجود... بر لثونور دونخته بود.. غیر از لثونور چیز دیگری نمی‌دید...

مادر آن قسمت از بدن دختر خود را که بدست می‌رسید، یعنی پاهای او را در آغوش گرفته بود.. او گریه نمی‌کرد... در طی چند ثانیه آنچه که شانزده سال نگفته بود بر زبان آورد... فقط اندکی مکث کرد تا پاهای کوچک و پرستیدنی دختر ک را که طنایها متورم ساخته و به صورت مرمری سیاه در آورده بود با حالتی هذیان آلود بیوسد. و با تمام قدرتش که بر اثر این هیجان روحی ده برابر شده بود سعی داشت صلیب را تکان بدهد و از جای بکند... مرا کمک کنید... ترحم... کنید... می‌گوییم که هنوز نمرده است اگر هم مرده باشد او را گرم خواهم ساخت.. من مادرش هستم.. من مادرش هستم... آقایان رحم کنید... من هرگز طفل خود را ندیدم.. نمی‌دانستم که این دختر ک طفل من بوده است..

تلاش شدیدتری کرد.. و بر اثر همین تلاش کلیه قواش خرد شد و درهم شکست، بزانو درآمد. بعد ناگهان، برخاست، در همین لحظه تمام قد به عقب افتاد... بدون هیچ حرکتی، با رنگی کبود نقش بر زمین شد و چشمانش بازماند و

به روی دخترش خشک شد... دیگر نفسی هم بر نیاورد... برای ابد بی حرکت
ماند...

اینها بود، آنچه کاردینال فارنز در این دقیقه پر وحشتی که پا در این صحنه
گذاشته بود مشاهده کرد.

وقتی که سقوط لئونور را دید؛ و در قلبش مرگ او را احساس کرد، چنین
بنظرش رسید که ساقهای پایش از هم باز می‌شود...
خود را به سوی او کشانید، خم شد و گفت:
- مرد!...

و این کلام را توأم با چنان لحنی ادا کرد که نیزه داران اطراف تخت مرمرین
به لرزه درآمدند و کاردینالهای پیمان‌شکن نیز سر خود را به زیر انداختند. فقط
مجسمه سفید و سیاهپوش و خوفناک، تنها فوستا بود که هیچ حرکتی نکرد. در
این لحظه کاردینال خنجری را که در کمر داشت، بیرون کشید بازویش بسوی
فوستا کشیده شد و نعره‌ای طولانی از میان لبان متورمش بیرون جست:

- ای زن ملعون، این زن تبهکار. حالا نوبت تست!.. خیال داشت که به سوی او
حمله‌ور شود. و او را از پای درآورد، ولی واقعیت این بود که نتوانست از جای
خود حرکت کند، یکبار دیگر فهمید که دیگر هیچ اثری از حیات در وجود او
باقی نمانده است. آنگاه فریاد شوم خود را تکرار کرد و درحالیکه خنجر را به
هوا بلند می‌کرد بر سینه خود فرود آورد. در هماندم کنار نعش لئونور فرود
افتاد.

با تمام خونسردی و قساوتی که تماساچیان این صحنه داشتند باز لرزه‌ای
وحشت‌بار کلیه آنها را فرا گرفت. شاید هم احساس دیگری در قلب این
روحانیون از پاپ برگشته پیدا شده بود، نگاههای پر اضطراب آنان از جانب
فوستا به سوی کاردینال رونوی می‌دوید، کاردینال نیز رنگش بکلی پرید و
اندامش مرتعش بود. چشمان کنجهکاو او دائمًا متوجه ساختمانهای صومعه بود و
آهسته زمزمه می‌کرد:

- پس چرا سیکست نمی‌آید؟ مردی که قرار بود قبل از او اینجا بیاید چه

شد؟

فوستا پس از مشاهده فرو افتادن لئونور و فارنز لبختی مرموز زد و در دل گفت:

- این دو نفرشان! ایکاش که موره ور نیز فوری دیگران را اینجا بیاورد گیر هم فرا برسد و کارها یکرها شود.

آنگاه پس از اینکه نگاهی طولانی به روی دو جسد افکند به آرامی و در زیر اشعه تابناک آفتاب در میان جامه‌های سنگین و باشکوه خود از جای برخاست. این دیگر یک زن نبود. دیگر نمی‌شد او را مقام عالی روحانیت محسوب کرد. او حالا قدرتی مطلق بود که با احساساتی غیرانسانی آمیخته شده بود. و با صدائی که در آن نه ترحم وجود داشت، نه خشم و نه هیجان، گفت:

- بخاطر آرامش روح این دو موجود بدیخت دعا کنیم. و از خداوند متعال بخواهیم که بر خیانت کاردینال فارنز قلم عفو بکشد و نیز از درگاه او بخواهیم کلیه خائنان را بمانند او کیفر بخشد. به این طریق بخواهیم کلیه کسانی را که...

ناگهان بشدت حرف خود را قطع کرد، لبهایش سفید شد. لرزه‌ای تمام بدنش را فراگرفت. چشمان سیاهش به روی نقطه‌ای از دیوار دونخته ماند و از اعماق هستی اش فریادی غصب آلود بیرون آمد:

- پاردايان!

در این لحظه پاردايان از دیوار پائین جست و بلا قابلی پشت سر او شارل دانگولم نیز از بالا فروجست.

فوستا فرمان داد:

- نگهانان، فوراً این دو مرد را دستگیر کنید!

با یک اشاره کاردینال روونی نیزه داران حمله‌ور گشتند. پاردايان دست به قبضه شمشیر برد و گفت:

- چین بنظر می‌رسد... خانم.

فریاد شدیدی این سخنان را قطع کرد: شارل بود که حالا ویلتا را بر بالای صلیب شناخته بود و با حالتی دیوانه‌وار که ناشی از یأس و وحشت بود بسوی

صلیب حمله ور گشت.. و پاردايان به حرف خود ادامه داد:

- که در تمام برخوردها، من شما را در حين ارتکاب جرم مشهود بیینم. و در

حالیکه شمشیر خود را بیرون می کشید فریاد برآورد:

- شماها، شماها کنار بروید.

تیزه داران او را احاطه کردند. روونی حالا کاملاً در مقابل پاردايان قرار

گرفته بود. پاردايان به حال حمله درآمد می خواست با نوک شمشیر خود ضربات

مهلكی بر او وارد کند.. ناگهان از بهت و حیرت بی حرکت ماند روونی به جای

اینکه پا به گریز نهد در برابر او تعظیمی غراء می کرد.. در اثر چند فرمان کوتاه

روونی شمرده و آرام گفت:

- اوامر شما چیست؟. بفرمائید.

يعنى چه؟. چه اتفاقی روی داده بود؟.

موضوع از این قرار بود: در لحظه‌ای که پاردايان به حال حمله درآمد

چشمان روونی بر روی دست راست او دوخته شد و در انگشت این دست حلقه

طلائی می درخشید. که فقط سیکست پنجم ممکن بود به او داده باشد. در چشم

روونی و کلیه کسانی که در اطراف فوستا بودند و جملگی آماده خیانت به او

بودند، پاردايان فرستاده شخص پاپ محسوب می شد. و این حلقه، همان حلقه‌ای

بود که آقای پرتوی پنج ماه پیش در آسیاب تپه سن روش به او داده بود. روونی

تکرار کرد:

- اوامر شما؟.

فوستا نعره کشید:

- این مرد را توقيف کنید!.

پاردايان ناگهان گفت:

- اوامر من؟ این زن را دستگیر کنید..

فوستا با چهره‌ای عبوس، غرش کنان بمحض ملاحظه این وضع از تحت خود

به زیر آمد و بسوی پاردايان روانه شد ولی در همین لحظه کاردينالها آوازی را سر

دادند، آوازی که فوستا را از وحشت خشک کرد و این آواز سرودی بود در

مدح سیکست پنجم. فوستا دو دست را بر پیشانی برد. بر قی از چشمانش بیرون پرید... و لرزه‌ای اندام او را به تشنج درآورد. آهسته زمزمه کرد.
— به من خیانت کردند. خیانت.

در این لحظه از آنتهای زمینهای مزروعی صدای شیپورها بلند شد و عده‌ای مسلح در حدود سی نفر ظاهر شدند و با قدمهای سنگین پیش آمدند. فوستا نعره کشید:

— دوک دوگیز! دوک دوگیز من!
کاردینال روونی فریاد کرد:

— ساکت! حضرت قدسی مآب سیکست پنجم تشریف می‌آورند.
فوستا نگاه خود را که از آن لعن و نفرین می‌بارید به سوی آسمان بلند کرد بعد سر به زیر افکند و بی حرکت، تحریر شده.. بصورت مجسمه‌ای خاموش درآمد. دیگر حرفی نزد.

تمام این وقایع از وقتی که پاردايان از بالای دیوار پائین جست در مدتی کمتر از یک دقیقه روی داده بود. موقعی که پاردايان ناگهان تغییر روش نگهبانان را دید، دیگر از حمله به آنها منصرف گردیده شمشیر خود را با خونسردی غلاف کرد و با یک نظر متوجه منظره مهیی که در زیر چشم او بود گردید: دو جسد... صلیب.. و روی آن دختر ک جوانی که از دست و پا بر آن بسته شده. و در پای صلیب، شارل به زانو درآمده. خرد شده. و نزدیک بود از پای دریاید.

پاردايان به سوی صلیب حمله‌ور گشت.. آن را در میان بازوan سبر خود گرفت. تکان داد و می‌خواست آن را از جای برآورد... صلیب تکان می‌خورد. می‌لرزید... و در این لحظه که پیرمردی در صحنه ظاهر می‌شد کاردینالها و اسقفها با صدائی محکمتر آواز قبلى را شروع به خواندن کردند. به خاک افتادند.

فقط فوستا بر جای خود ایستاده بود، نگاه او با نگاه سیکست مصادف شد. پاپ در حالیکه سه انگشت خود را که علامت تبرک یا تکفیر بود بلند می‌کرد گفت:

— به زانو درآی... ای دختر مغرور!

فوستا در حالیکه قامت خود را راست نگه داشته بود گفت:

- ای مرد خیانت پیشه، این پیشانی مغرور فقط در زیر ضربات تبر دژخیمان تو ممکنست فرود آید.

در این موقع صلیب که به وضع سرسام انگیزی تکان می خورد خم شد پاردايان آن را در بغل گرفت و به ملایمت روی خاک گذاشت. در یک لحظه تمام طنابهای را که بدست و پای ویولتا بسته شده بود پاره کرد. دست خود را روی سینه دختر حوان گذاشت.

در این موقع شارل دانگولم که بهتر زده به زانو درآمده بود خود را به سوی ویولتا کشید.

پاردايان فقط یک جمله را بر زبان آورد: زنده است!

آنوقت شارل بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، فقط یک فکر داشت فرار ازین محل لعنتی! و... بعد در حالی که حتی پاردايان را نیز ازیاد برده بود دختر ک را در بغل گرفت و در جهت ساختمنهای صومعه به راه افتاد.

موقعی که به زیر دالانی رسید که به در بزرگ منتهی می شد، احساس کرد که نیروهایش تحلیل می رود. مهی جلوی چشمش را تاریک کرد. و دید که زمین زیر پایش می لغزد. و نزدیک است که بیفتند.

۱۶

در برابر صومعه

برای اینکه ویولتا به صلیب بسته شود فوستا در فکر پیدا کردن یک دژخیم مناسب بود. این دژخیم را در اختیار داشت. او بل گودر کولی یعنی پدر دخترک موسوم به ژانفور کود بود. پدر استلا.

ولی در روح وحشی و بی‌فرهنگ این کولی هر قدر هم که بیداری احساس پدرانه‌ای که قبل‌به آن اشاره کردیم قوی باشد. هیچ لزومی نداشت برای مصمم ساختن بل گودر به وسایلی متشتت بشوند. کینه او علیه استاد کلود برای این کار کافی بود.

لذا. کولی در ساعت مقرر به صومعه آمده در پشت عمارت قدیمی قرار گرفته بود. ویولتا را که بر اثر خوردن نوشابه‌ای به کلی از هوش رفته بود سر دست گرفته پیش او آوردند. بل گودر با حرکتی شادمان و شریر دخترک تیره روز را به دست گرفته روی صلیب خوابانید و محکم دست و پایش را به آن بسته بود، بعد به کمک چند نفر از نیزه داران صلیب در حفره‌ای که شب قبل تهیه شده بود مستقر گشت. فوستا، در این لحظه به همراه دوازده نفر از نیزه داران در میدانگاهی بود. لثونور و ژانفور کود (استلا) بارونی و سایر کاردینالها در عمارت بودند. همینکه این کار شنیع به پایان رسید فوستا به بل گودر گفت:

- بسیار خوب. تو میتوانی بروی... برو و در مقابل صومعه منتظر من باش.

کولي در حال يكه نگاهي خون آلود به فوستا می افکند با غرشي گفت:
- پس، استلا؟.

و آنوقت فوستا فهميد که چرا بل گودرنمی خواست او را ترک گويد..
دانست که اين مرد بدون تردید اگر به قولش وفا نکند او را خواهد کشت. ولی
فوستا کاملاً مصمم بود که استلا را به کولي بدهد. پس گفت:

- گوش بده. به حرف من کاملاً اطمینان داشته باش و به آنجائي که می گويم
برو. يك ساعت ديگر دخترت را خواهی ديد. در همين دم بل گودرنمی تخت روانی
را ديد که در برابر در بزرگ ایستاد. او دو نفری را که از تخت روان پیاده شدند
فوری شناخت آنها فارنز و استاد کلود بودند.

همينکه فارنز به تنهائي وارد صومعه شد، کلود به زير سایه درخت بلوط
بزرگی رفت و در انتظار بازگشت کاردينال و لئونور و ویولتا باقی ماند. کولي
بمحض مشاهده او بغرش درآمد:

- اينست کسي که معشوقه مرا بدار زد. مادر اطفالم. ما گدائی بدبخت را.
اينست مردي که حتی از گفتن جا و مكان اطفالم به من خودداری می کرد. قسم به
تمام ماه و ستارگان که من خيلي رنج برده ام. و در تمام اين مدت منتظر چنین
فرصتی بوده ام. حالا گيرش آوردم.

بل گودر نفس تندي کشيد. سرش را تکان داد و بسوی کلود پيش رفت
کلود به محض مشاهده او در برابر ایستاد، لرزه ای بدنش را فراگرفت و رنگش
پريد، و با لحنی خشن پرسيد:

- چه می خواهی؟
کولي گفت: نمی دانی؟.

هر دو مقابل هم قرار گرفتند و به مانند دو حيوان سبع ترمناک و گرفته بنظر
مي رسيدند. کلود با يك نوع ملايمت انساني گفت:

- آقا، اگر منظور، دخترهايتانست. منکه دراين باره برایتان توضیح دادم:
بل گودر با لحنی تمخر آميز گفت:

- به!، تو به من طوری آقا می گوئی که آدم خيال می کند سالهای سال من يك

اشراف زاده بوده‌ام.

- من برای شما توضیح دادم که با سپردن آن دو به دست آقای فورکود فکر می‌کردم خدمتی در حقشان انجام داده‌ام. افسوس! آیا می‌توانشم هرگز فکر کنم که چگونه سرنوشتی در انتظار او خواهد بود؟ ولی حالا که سرزنشهای شما را تحمل کردم. دیگر پی کارتان بروید. باور کنید که.

- ولی اعتراف کن که حق نداشتی از آغوش یک پدر اطفالش را بیرون بکشی. کلوド چنانکه گوئی با خود حرف می‌زد گفت:

- آری! یقیناً به خاطر کفاره همان جنایت بود که اینهمه زجر کشیده‌ام.

- جنایت تو! آری خوب حرفی زدی. این کار تو جنایتی بود!

- آیا تو، ویولتا را در ازاء دخترانت از آغوش من بیرون نکشیدی؟

- اما این کافی نبود.

- آیا من نیز دردهائی مشابه دردترانجام نکردم؟ و آیا تو با تسلیم دخترم به شخصی که خودت می‌دانی، بقدر کافی از من انتقام نگرفتی؟

- اما اینهم کافی نبود.

به تدریج که این جوابها را می‌داد صدایش هم کم کم بلندتر می‌شد و حالا دیگر به صورت غرشی درآمده بود.

- حرف بزن؟ بگو بیسم چه می‌خواهی. هرچه بگونی موافقت می‌کنم.

- خون را با خون. زندگی را با زندگی. مرگ را با مرگ باید جواب داد.

- خوب، در اینصورت خیالت راحت باشد. زیرا به زودی من با دنیا وداع خواهم کرد.

- آه! دژخیم، شوخی می‌کنی. خیال می‌کنی مرگ تو چه حاصلی برای من دارد؟ استاد کلوド. در ازاء مرگ فلورا فقط مرگ ویولتا است که مرا خشنود می‌سازد.

کلوド شاخه بلوطی را که بالای سرمش آویزان بود گرفت. آن را کشید، شکست. بدست گرفت و غرید: - برو پی کارت!

- به محض اینکه دختر من استلا ازین صومعه بیرون آید من نیز با او خواهم رفت. زیرا حالا می‌توانم به تو اعلام کنم که هم‌اکنون دخترم را به من خواهند داد. و اما دخترک آوازه خوان.

- صلاح تو نیست که اینجا علیه او کلمه تهدید آمیزی بر زبان آوری. بل گودر با خنده بلندی فریاد کرد:

- تهدید! پس کلوド تو مرا نشناخته‌ای. من تهدید نمی‌کنم من می‌کشم! و اگر به تو گفتم که من باید ویولتای ترا بکشم مقصودم این بود که درین ساعت او دیگر جانش را به جان آفرین تسلیم کرده است.

کلود شاخه بلوط را دور انداخت. دست بزرگش به روی شانه کولی فرود آمد. بل گودر شانه‌اش خم شد و چشمان خود را به چشم کلود دوخت.

- چه گفتی؟

- گفتم دخترت را روی صلیب بستم. بیست مرد نیزه دار محافظت این صلیب هستند و درین ساعت او دارد می‌میرد. گوش بده این هم صدای ناقوس است که بلند شده.

حرفش روی لبانش حشک شد. کلود گلوی او را گرفته بود. دو دستش به مانند دو حلقه محکم دور گردان او چسبید. کولی، قوی و تنومند که قوایش بر اثر کینه ده برابر شده بود سعی می‌کرد با تقلاهای شدید خود را از چنگ او خلاص کند. و او نیز به سوی گردن کلود چنگ انداخت دو بازوی مشنج او در حرکتی صاعقه آسا. بلند شد و انگشتانش در گلوی دژخیم فرو رفت! چند لحظه‌ای به این وضع طول کشید. بالاخره انگشتان بل گودر شل شد. سرش به روی شانه افتاد. و مُرد!

صدای ناقوس شوم صومعه توجه کلود را به سوی خود جلب کرد. اما نمی‌دانست که این ناقوس چرا به صدا درآمده بود. ناگهان فکرش به جا آمد و غریبد:

- ناقوس!

و سپس به سوی در صومعه حمله برد، یکی از نگهبانان به محض اینکه کلود را با آن قیافه ژولیده، غران و شتابان دید فریاد کرد:

- ایست!

کلوود در خمن دویدن بدون اینکه متوقف شود مرد نگهبان را به گوشهای انداخت و تقریباً هماندم با فریادی که از فشار نومیدی از گلویش بیرون می‌آمد خشکش زد و ایستاد. او ویولتا را که در آغوش دوک دانگولم بود شناخت. ویولتا مانند مرده‌ای سفید رنگ بود. بدون تردید مرده بود. در همین دم دوک جوان تلوتلو خورد. می‌خواست یافتد. کلوود بازوان غول آسای خود را گشود و این بار مضاعف، باری که بر سر باری دیگر بود، یعنی ویولتا و شارل را در بغل گرفت. و با تلاشی هولانگیز هر دو را برگرفت و به سوی خارج روان شد. چشمان سرخش بر ویولتا دوخته شده بود لبها خود را تا حد بیرون زدن خون گاز می‌گرفت تا از کشیدن فریاد خودداری نماید. می‌دوید و به سوی چشم کوچکی که در کnar تپه قرار داشت خیز می‌گرفت. چشمها ای که سابقاً نزدیک آن لوئیز دومونمورانسی بوسیله موره ور مضروب شده بود. و در آنجا، هر دو را روی چمن گذاشت، به زانو درآمد، دست خود را در آب خیس می‌کرد و روی پیشانی دختر جوان می‌گذاشت. در همین لحظه دختر ک آهی کشید و با لبخندی شیرین زمزمه کرد:

- پدر من! کلوود! پاپای مهریانم!

دقایق بعد، برای کلوود، برای ویولتا، برای شارل که هساندم به هوش آمد دقایق غیرقابل توصیف و خلیه‌ای شیرین بود.

برای شارل و ویولتا موقعیتی بسیار درخشان بود، سعادت و نیکبختی آن دو را سرمیست کرده بود، هر دو به مانند خورشید آسمان از شعف پاک خود تابان و درخشان بودند. برای کلوود وضع میهم و تاریک بود. حالا که ویولتا نجات یافته، حالا که به معشوق خود رسیده بود، ساعت ناپدید شدن او. ساعت مرگش فرا می‌رسید. ویولتا گفت:

- پدر، شما را چه می‌شود؟ چرا در چنین لحظه‌ای از شادمانی چهره شما برق

نمی زند؟ شما گریه می کنید؟. پدر شما گریه می کنید؟

- از خوشحالی است، قسم می خورم که از خوشحالی است.

- نه، نه، پدر این خوشنحالی نیست که شما را در این لحظه به گریه در آورده است. این درد و آندوه است! پدر من، این شما بودید که از دوران طفولیت مرا در آغوش خود، در زیر حمایت خود گرفتید، تمام عمر خود را صرف بزرگ کردن من نمودید. عالیجناب، من شما را دوست می دارم. و در زوایای قلب خود سرنوشت را با شما آمیخته ام. فکر نمی کنم بتوانم هرگز شما را ازیاد بیرم. و همیشه فکرم این بود که اگر روزی از شما جدا شوم. آن روز روز مرگ من خواهد بود.

کلود با گریه گفت:

- طفل من! دختر ک پرستیز نی من.

دوک دانگولم در حالیکه بلر زه در آمده بود با لکن گفت:

- جدا شدن ما از هم؟. نامزد عزیزم. آیا با این حرف خود قصد دارید مرا نابود کنید؟

ویولتا گفت:

- ولی اگر قرار باشد سعادت من در ازاء بد بختی پدرم بدست آید چنین جدائی حتمی است. گوش بد هید، آقای عزیز، پدر من استاد کلود نام دارد.

- طفل من! رحم کن! آری بخاطر پدر پیرت رحم کن و ساکت باش!

- پدر من. پدر من. یکی از اهالی پاریس است. اینک در برابر شماست غیر از او پدر دیگری برای خود نمی شناسم. او بود که مرا بزرگ کرد. اگر من زنده مانده ام فقط در اثر زحمات او بوده است. باری پس از یک جدائی طولانی وقتیکه او باز به سراغ من آمد فقط برای نجات من بود. وقتی که خواستم بفهم چه آندوهی وجود او را فرا گرفته است به من گفت که او پدر من نیست. زیرا که او سابقاً دژخیم پاریس بوده است. عالیجناب. به من نگاه کنید. من دختر استاد کلود هستم!

شارل دانگولم با چهره ای عبوس و لرزان دو قدم عقب رفت و با ناله ای در دنا ک گفت:

- در تھیم !

استاد کلود با چهره‌ای متغیر و شعفی فوق انسانی در دل خود گفت:

- خدای متعال، حالا دیگر می‌توانم با خیال راحت خود را نابود سازم.

و پس از این کلمات سریعاً شیشه زهری را که در کمر داشت بیرون آورد و محتوى آنرا بلعید. ویولتا که چشم بر چهره شارل دوخته بود این حرکت را ندید.

شارل چند ثانیه‌ای چشمانش در زیر دستها بسته ماند چنانکه گوئی در اثر اشعه‌ای خیره کننده چشمانش آسیب می‌بیند. وقتی که دستهایش را انداخت وقتی که نگاهش بر ویولتا افتاد، دختر جوان فریادی از شعف کشید. زیرا در چشمان نامزد خود به خوبی می‌دید که عشق کاملاً پیروز شده است. در همین لحظه دو عاشق در آغوش یکدیگر قرار گرفتند. شارل یکدست ویولتا را در دست گرفت به سوی کلود پیش رفت و با چهره‌ای رنگ باخته ولی تابان از نوری مردانه گفت:

- آقا، اجازه بدھید به شما بعنوان پدر کسی که مورد پرستش من است و در برابر شما حاضرم جان خود را فدای او سازم، سلام بگویم و درود بفرستم اینکه شما چه بوده اید، به من ربطی ندارد. این راز دیگر به کلی در قلب من محو شد.

اینک دست من !.

شارل که علیرغم میل خود هنوز می‌لرزید دست خود را دراز کرد. کلود دست او را گرفت، آهی عمیق کشید و زمزمه کرد:

- حالا من از سعادت دختر خود مطمئن هستم !

ویولتا با لکت زبان گفت:

- اوه ! شارل خوبم چگونه از شما سپاسگزاری کنم. ای پدر مهربان به این ترتیب تو نیز بهره‌ای از سعادت خواهی داشت.

کلود لبخندی بر لب آورد. لبخندی که در آن هم عشق و هم سعادت خوانده می‌شد تقریباً در همین لحظه احساس کرد که عرقی سرد از ریشه موهاش بیرون می‌زند. تلو تلو خورد. به زانو درآمد، بعد چنانکه گوئی همه چیز به گرد او به چرخ درآمده، روی خاک دراز کشید و دستهایش در میان علفها فرو رفت.

ویولتا در حالی که روی زمین به زانو در می‌آمد گفت: پدر ! پدر !.

- ناراحت مباش. اين. اينهم از روی شف و خوشحالی است.

دختر ک جوان که وحشت زده شده بود با لکت گفت:

- اوه ! اما چهره اش به کلی بهم خورد. دستهایش یخ کرد. خداوند آیا پدر من دارد می میرد ؟.

کلود خود را جمع کرد. لبخندی چهره اش را روشن کرد و با صدائی شيرین جواب اد :

- مردن... آری... من می میرم... طفل من... من از خوشحالی می میرم اما چه عاقبت خیر و مسعودی داشتم. عالی جناب دعای خیر من در تمام زندگی بدرقه شما خواهد بود. من اين طفل را به شما می سپارم. خدا حافظ دخترم دستت را به من بده !.

و با آخرین تلاش خود دست دختر ک را بdest گرفت، لبها را بر آن نهاد. و چشمها را بست.

هنگامی که ویولتا خم شده بود و می خواست صدای گریه خود را در گوشه پیراهنش خفه کند، دوک دانگولم به دور و بر خود نگاهی کرد، شیشه‌ای را که لب چشمها افتاده بود مشاهده کرد، به لرزه درآمد و نگاهی سرشار از ترحمی عمیق بر مرده افکند. آنگاه خم شده و برای اینکه نامزدش این شیشه را نبیند و نیز برای اینکه برای ابد این راز را از او پنهان دارد شیشه را در آب زلال چشمه افکند. در این موقع دختری جوان از صومعه بیرون آمد؛ لحظه‌ای نزدیک درخت بلوطی که بل گودر زیر آن افتاده بود ایستاد، به اطراف خود نگاه سرگردانی انداخت و به محض مشاهده دوک دانگولم و ویولتا با سرعتی دیوانه‌وار پائین دوید، روی ویولتا خم شد و زمزمه کرد:

- رفیق عزیز و مهربان محبس من ! ما دیگر آزاد هستیم. اما متأسفانه این آزادی در ازاء مشاهده چه صحنه شومی بdest آمد.

ویولتا همین که چشمان غرق اشک خود را بلند کرد ژان فور کود را شناخت. برخاست و خود را در بغل او انداخت و با گریه گفت:

- پدر من مرد !.

این دختر در واقع دختر بل گودر بود !.

دوک دانگولم وجود این نو رسیده زیبا و ناشناس را کمکی ذیقیمت شمرد بخصوص که می دید نامزدش را صمیمانه دوست می دارد . چند کلمه ای آهسته در گوش ژان فور کود گفت ، او نیز ویولتا را از جسد دژخیم بینوا دور کرد .. چند نفر از دهقانان نزدیک آمدند . شارل به آنها اشاره ای کرد و با دادن یک سکه طلا توانست آنها را حاضر کند که جسد او را بردارند و به کلبه ای ببرند . و اما نعش بل گودر .. او را در همان جائی که افتاده بود دفن کردند .

ژان فور کود در کلبه ای که جسد استاد کلود قرار داشت مشغول دلداری دادن به ویولتا بود ، شارل دانگولم به سوی صومعه روان شد ، چون از جهت پاردايان خیالش تاراحت بود ، می خواست وارد صومعه شود که ناگهان او را در برابر خود دید .

قیافه شوالیه ظاهراً آرام بود ، اما شارل به خوبی این قیافه را می شناخت و بر اثر پاره ای علامات فهمید که پاردايان می بایستی در اثر تأثیری شدید سخت معذب شده باشد . لذا در صدد برآمد که او را در جریان وقایعی که کنار چشم روی داده بود بگزارد .

پاردايان در حالیکه سر خود را بالا می گرفت گفت :

- خوب ، حالا دیگر تنها کار شما بردن نامزدتان به ارلکان می باشد .

- و اما شما ، دوست عزیز ، شما چطور ؟ . به شما باید بگویم که من بدون شما از اینجا نخواهم رفت .

- ولی باید بروید . به اضافه جدائی ما زیاد طول نخواهد کشید . همینکه من کارم را در پاریس انجا بدhem به سراغ شما نخواهم آمد .

پس از مذاکرات کوتاهی شارل فهمید که باید تسلیم نظر پاردايان بشود . کاملاً لازم بود که ویولتا را بجای امن و آسوده ای ببرد و چون شوالیه قول داده بود که به زودی در ارلکان به سراغ او ببرود خود را در آغوش او انداخت تا باهم خدا حافظی کنند بعد به سوی کلبه ای روان گشت که در آن ویولتا هنوز بر مرگ کلود اشک می ریخت .

دوک دانگولم تمام آن روز را صرف تهیه تخت روانی برای ویولتا و اسبی برای خود نمود. فردا صبح بمحض طلوع آفتاب استاد کلود به خاک سپرده شد. شارل پس از انجام تشریفات آن، ویولتا را در تخت روان سوار کرد ژان فورکود نیز در آن بود. خود نیز بر آن سوار شد و این گروه کوچک حرکت کرد تا پاریس را دور زده و به جاده ارلثان رسیدند. همینکه تخت روان به حرکت درآمد دوک دانگولم ناگهان دو مردی را دید که در جلوی آنها سبز شدند. فوراً آنها را شناخت. مخصوصاً پیکوئیک را که فقط در اثر راهنمائی او توانستند ویولتا را نجات دهند. پیکوئیک می خواست به هر ترتیبی شده خود را به مهمانخانه دوی نیر برساند و همینکه وارد پاریس شد. به مهمانخانه رفت و ازلای درز درها پاردايان و شارل را دید که برای رفتن بر سر قرارگاه موره ور خود را حاضر می کردند. پیکوئیک کلیه آنچه را که در صومعه مونمارتر روی می داد برایشان تعریف کرد و مخصوصاً استدعا کرد هر چه زودتر خود را به آنجا برسانند. لذا، پیکوئیک و کروآس پس از صحنه‌ای که موجب برهم خوردن نقشه‌های فوستا شد یکدیگر را پیدا کردند و موقعی که دیدند شارل می خواهد به سفر برود به سوی او رفتهند... پیکوئیک فریاد کرد.

- عالی جناب ما را ترک نکید.

شارل سخت متأثر شد و به اضافه پیکوئیک در سعادت فعلی او نقش بزرگی داشت، از این جهت با لبخندی ملاطفت آمیز چند سکه‌ای به سوی او انداخت و گفت:

- بسیار خوب، این پولها خرج سفر شما تا ارلثان. وقتی هم که به آنجا رسیدید به سراغ من بیایید و اگر حاضر شدید خدمتگزار من باشید.. خوب پیش من خواهید ماند.

حق شناسی فوستا

نخستین حرکت شوالیه دوپاردايان تعقیب کردن دوک جوان بود. اما وقتیکه دید ویولتا دیگر نجات یافته.. فکر کرد که باقی کار به او ارتباطی ندارد. در این لحظه فقط یک فکر مانند ساعقه مغزش را به خود مشغول می داشت:
موره ور !.

موره ور بدون تردید از آنچه که در صومعه می بایستی روی بدھد با خبر بود.
با او سر ظهر نزدیک دروازه مونمارتر قرار ملاقات گذاشته و به او گفته بود:
- نه فقط به شما خواهم گفت که آوازه خوان کجاست بلکه شما را پیش او خواهم برد. و شما او را خواهید دید !. موره ور که محل ملاقات را دروازه مونمارتر تعیین کرده بود یقیناً می خواست او را به صومعه بیرد. اگر وقت ملاقات را ظهر تعیین کرده بود یقیناً به خاطر این بود که او را دیر به آنجا برساند آری، در نقشه موره ور او و دوک جوان می بایستی دختر ک آوازه خوان را ببینند. اما این دیدار در ساعت یک بعداز ظهر دست می داد. و حال آنکه در ساعت نه صبح او را مصلوب کرده بودند !

پاردايان لرزید !. موجی از کینه بر اثر تصور این خیانت شوم در مغز او جريان پیدا کرد. درین لحظه نگاهش متوجه فوستا و مردی شد که همه کاردينالها بمحض مشاهده او شروع به آواز خوانی کرده بودند. و آنوقت بود که آقای پرتی.

آسیابانی که کیسه‌های طلاش را نجات داده بود، شناخت. و زمزمه کرد:
- پاپ! پاپ و خانم پاپ در مقابل یکدیگر!

سیکست پنجم در حالیکه دست خود را بلند کرده بود مرتب تکرار می‌کرد:
- بزانو در آی و گرنه دستور خواهم داد ترا بگیرند و براین صلیب بینندند.
فوستا زانو نمیزد. سر مفرور خود را بلند کرد و تضاد آشکاری که بین چهره
آرام او و قیافه مضطرب پاپ وجود داشت به خوبی دیده می‌شد. از نوک لبانش
این کلمات را با تحقیری که میین شهامت او بود ادا کرد:

- ای پاپ دروغین، امروز تو از خود بدر شده‌ای! اما اگر جرأت داری
دستور بده مرا بکشند، من در مدت کوتاهی فوراً ترا به گودال گور خواهم
فرستاد... ولی یقین داشته باش که برخلاف انتظارت هر گز تسلیم تو نخواهم شد...
صدای او تازه اوج تحقیر را گرفته بود... پس از ادائی کلمات اخیر با
آرامش کامل از پله‌های مرمری بالا رفت و بر روی تخت خود نشست.

سیکست باز بغرش درآمد:

- قسم به خدای جاوید که. این همه تهور را از تصدیق سر کفر و الحاد خود
پیدا کرده است.. این غرور سرسام انگیز بی‌دینی است.

- نگهبانان!... این زن فوراً باید به درک واصل شود!

جنجالی برپا شد، افراد مسلح سیکست و نفرات نیزه‌دار فوستا با عجله به
سوی تخت مرمرین حمله ور شدند. فوستا در این لحظه حساس که مرگ تهدیدش
می‌کرد هیچ حرکتی برای دفاع نکرد. او فقط برق سر نیزه‌ها را تماشا کرد و
زوشه افرادی را که چون سگی هار به سویش حمله می‌بردند شنید...

در این لحظه که خود را با همان قیافه همیشگی، یعنی با غرور سرشار آماده
مرگ می‌کرد، مردی با یک خیز خود را به مقابل وی رسانید...

این مرد با حرکتی سریع که وحشت مرگ در تمام مهاجمین ایجاد کرد
شمیشی بزرگ، بران و بران را از غلاف بیرون کشید و نوک آن را به سوی سینه
سیکست که روی پله آخرین تخت ایستاده بود گرفت و فریاد زد:

- پدر مقدس، با کمال تأسف مجبور خواهم شد که شما را بکشم... اگر این

گروه گرگها را از حمله به این زن باز ندارید شما را خواهم کشت... سیکست از روی ناچاری اشاره کرد... نگهبانان دست نگهداشتند و جرأت نداشتند حرکتی کنند و یا قدمی به جلو بردارند زیرا کاملاً مشهود بود که اگر شمشیر مرد ذرهای جلوتر می آمد کار پاپ ساخته می شد.

فوستا در میان آهی مملو از شادی، امیدواری، زندگی بازیافته، و ستایش و تحسین زمزمه کرد: پاردايان!

سیکست با صدای محکم گفت:

- آقا، آیا شما جرأت خواهید کرد که به سوی عالیترین مرجع مسیحیت دست بلند کنید؟...

حتملماً اگر شما در صدد آزار این زن برآئید، چنین جرأتی خواهم داشت... در این لحظه پاردايان به سوی پاپ رفت و نگهبانان همراه مراقب بودند که مبادا نفهمیده آسیبی به او رسانند... کاری که خطر بزرگی برای پاپ در برداشت... پاپ گفت:

- فرزندان من، حرکت نکنید، خداوند این نبرد را به سود خود خاتمه خواهد داد...

پاردايان به سردی گفت:

- کاملاً همینطور است. و من نمی دانم آدمیان برای چه در کارهای خداوند مداخله می کنند. خانم، لطفاً پائین بیایید... شما هیچ تکان نخورید کنار بروید. خانم پائین بیایید! (فوستا مبهوت، آرام و منکوب اطاعت می کرد) بسیار خوب. حالا به جانب در آن عمارت بروید... رسیدید، شما به جای خود باشید.

در این لحظه پاردايان سیکست پنجم را رها کرد و با یک جهش خود را به پائین تخت رسانید. بیست خنجر بیرون کشیده شد. بیست سرنیزه به هوا بلند شد. پاردايان همانطور که همیشه عمل می کرد خود را بوسط جمعیت انداخت یعنی بدون حرف قامت خود را خدنگ کرده شمشیر را بدست گرفت و به حمله پرداخت و از چپ، راست جلو، عقب از همه جا خون جاری کرد. فریادهای وحشت در هوا پیچید و تقریباً در همین لحظه شوالیه بدون رحم منتهی با جامهای

در یاری بوده به در عمارت رسید و بداخل آن رفت و در را بست.. و در ظرف چند دقیقه در پشت آن باریگاد محکمی بوجود آورد.

فوستا، در آنجا روی یکی از صندلیهای مخصوص کار دینالها نشته بود، نقاب خود را بر چهره کشیده بود زیرا باز در معرض همان تأثیرات هولناک که در کلیسا شدترين به او عارض شده بود قرار می گرفت. و سخت به فکر فرو رفته بود.

پاردايان کارش را تمام کرده بود ولی در خارج عمارت فریادهای مرگبار به هوا برخاسته بود و نگهبانان پاپ در صدد راه یافتن بر عمارت بودند وقتی مطمئن شد که لااقل یک ساعت مهلت خواهد داشت، فریاد کنان شروع به کوفن در کرد طوری که فریاد او تمام زوزه ها را تحت الشاع خود قرار داد:

- کمی ساکت باشید، بگذارید صدا به صدا برسد... می خواهم با ارباب شما صحبت کنم!

یقیناً سیکست اشاره ای کرد زیرا به زودی سکوت برقرار شد. پاردايان گفت:

- پدر مقدس و محترم مسیحیت، آیا شما اینجا تشریف دارید؟

صدائی خشن گفت:

- چه می خواهید؟

این صدای روونی بود ولی پاردايان آن را نشناخت...

- من چیزی نمی خواهم... فقط بخاطر آقای پرتی بیاورید که در یک آسیاب... ایشان از من بسیار خوشنود بودند... صدای پاپ بلند شد:

- خدمتی که این مرد به ما کرد بر اثر وفاحت امروزی و تهدیدات بی شرمانه اش به کلی نابود گشت... کار دینال از او پرسید که آیا حرفش با ما همین بود... و بگوئید که به پاس خدمات گذشته اش فقط به او یک ساعت مهلت می دهم تا بادعیه آخرین لحظه حیات خود مشغول گردد...

روونی با غرش گفت:

- شنیدید؟

- آری، ولی به حضرت قدسی مآب بگوئید که برای نفوذ در این عمارت اقل

نفرات شما سه ساعت باید تقدلا کنند و در این مدت این صومعه مورد حمله افرادی قرار خواهد گرفت که هیچکدام احترام مرا برای ایشان قائل نخواهند بود... اینهم خدمت دیگریست که به حضرت قدسی مآب می کنم..
روونی فریاد کرد.

- رذل پست و وقیع، آهای، نگهبانان این در را در هم بشکنید !
ولی پاپ اشاره کرد و دسته مهاجم متوقف ماندند... پاپ گفت:
- این مرد را دیده، سنجدید و مطالعه کرده ام... او یک پارچه قدرت و زورمندی است.. در آسیاب تپه سن روشن، اعجازها کرد... رونوی، راه بیفتیم.. من در لیون منتظر شما و همراهانتان خواهم بود... از آنجا به سوی ایتالیا و بعداً رم رهسپار خواهیم شد. رونوی عزیز، به همراهان خود بگوئید که جملگی آنان مورد عفو و اغماض ما قرار خواهد گرفت... و اما شخص شما، خود به خوبی می دانید که چه آتیه ای در انتظارتان می باشد... حالا راه بیفتیم... بسیار ناگوار خواهد بود که در این آخر عمر بیسم نجفه ترین افراد ما در آینجا بدست ازادل و او باش نابود گردند...

آنگاه گفت؛

- فرزند من ! شما آنجا هستید ؟

پاردايان جواب داد:

- آری پدر مقدس !... کاملاً در ظل عنایت شما !

- بسیار خوب، دعای خیر مرا بپذیرید.. این تنها انتقامی است که از شما می گیریم... اگر حوادث زندگی پر ماجراهی شما روزی شما را برم کشانید و من زنده بودم بدون هیچ تشویشی به واتیکان بیایید، در آنجا شما زیر نام سیکست پنجم، آسیابان تپه سن روشن را خواهید دید ...

پاردايان فریاد کرد:

- پدر مقدس، من با کمال شعف دعای خیر شما را می پذیرم... و از آن بهتر دعوت آقای پرتی را ... که مردی بسیار قابل و هوشمند است قبول می کنم...
سیکست پنجم که با تمام این حرفها نمی توانست از لبخندی جلو گیری کند

زیر لب گفت:
- زاهزنه!

و آنگاه در پیش‌پیش نیزه‌داران و افراد خود حرکت کرد، دسته کاردینالهای نافرمان که حالا از در آشی درآمده بودند و در رأس آنها رونوی قرار داشت با حرارتی بیشتر سرود کذائی را شروع کردند.

در مجموع، با اینکه فوستا از چنگش در رفت ولی سیکست به هدفهای خود رسید؛ او حمله بر قلب سرکشی، کانون عصیان را درهم شکسته بود.

نیم ساعت پس از عزیمت پاپ، پاردادایان که دیگر سروصدائی نمی‌شنید قسمتی از سنگر خود را برداشت و پس از اینکه در را نیمه باز کرد دید که میدان و تخت بکلی خالی شده است. آنگاه بیرون آمد، اراضی مزروعی را نیز سرکشی کرد و هیچکس را ندید. به میدان برگشت و با قیافه‌ای متفکر در کنار صلیب که روی زمین افتاده بود ایستاد. صلیبی که فوستا روی آن ویلتا را بدار زده بود. آنگاه زمزمه کرد:

- دختر ک بینوای آوازه خوان! این همه شکنجه برای چه؟ جرمش فقط اینست که خیلی زیاست.

پاردادایان برگشت و فوستا را دید. این زن خارق العاده چنین بنظر می‌رسید که اصلاً تأثیری ندارد، نه از آنچه رویداده بود متأثر و نه از آنچه که تهدیدش می‌کرد نگران بود!

فوستا چند لحظه‌ای او را برانداز کرد و شاید سعی می‌کرد با نگاه خود در این ماسک بی‌قیدی و تمخر که روی چهره پاردادایان افتاده بود رسونخ نماید. بالآخره گفت:

- شما جان مرا نجات دادید. چرا؟ برای چه؟

پاردادایان چهره خود را بالا گرفت و در این لحظه نور خورشید هاله‌ای به گرد آن ایجاد کرده. او گفت:

- آد! شما با من اینطور حرف می‌زنید. خانم. اگر ما از جنون شدیم، بی‌دینی نجات یابیم. مصلوب کردن را ندیده بگیریم. و از کابوس دهشت‌زائی که موجب

مرگ این زن بدیخت و این کشیش شد (اشاره به جسد لئونور و فارنز) حرفی نزنیم. و خلاصه اگر به حال طبیعی برگردیم، آنوقت به شما پاسخ خواهم داد: من زنی را دیدم که قصد کشتن او را داشتند، حیوانات سبعی را دیدم که با فریادهای مرگبار به موجودی بی دفاع حمله می کردند و آنوقت من بدون هیچ چون و چرائی، شمشیر بدست به مقابله درند گان شتافتم.

- از این قرار، هر زن دیگری هم به جای من بود. شما از او دفاع می کردید؟

- بدون هیچ شک و شبها!

فوستا اندیشاک سر بزیر افکند، شاید بخاطر اینکه رنگ پریدگی چهره اش را مستور بدارد. شوالیه ادامه داد:

- حالا، خانم، اجازه می دهید از شما سؤالی بکنم؟

- آری؟.

- سؤالم اینست چرا آقای موره ور ساعت ملاقات با مرا سر ظهر تعیین کرده بود آنهم نزدیک دروازه مونمارتر؟.

فوستا بالحنی کاملاً آرام جواب داد:

- برای اینکه من به او چنین دستور داده بودم. زیرا که مأمور بود شما را ساعتی به اینجا بیاورد که پیروزی من تأمین شده باشد. و یقیناً در صورتی که به من خیانت نمی شد شما در اینجا بوسیله افراد گیز دستگیر و نابود می شدید و سرانجام من از اینجا مظفر و پیروز خارج می شدم و نعش شما را در کنار این دو جسد باقی می گذاشتم.

رعشه ای بدن پاردايان را فراگرفت. میل اینکه بر سر این زن جسته و همچون افعی خطرناکی او را سرکوب نماید، در قلبش زبانه کشید. در طی چند ثانیه فوستا یقین کرد که پاردايان فی الفور او را خواهد کشت. معذلک هیچ تکان نخورد. هیچ حرکت نکرد. چهره اش پس از لختی، ظاهر بیقید و متھور همیشگی را بازیافت. پاردايان، پاردايان مهریان و محبوب خنده ای سر داد. خم شد و با صدائی عاری از هر گونه سرزنش و شماتت گفت:

- خانم من واقعاً متأسفم که خداوند نخواست امیال شما برآورده شود. آیا

می توانم پیش از عزیمت خود خدمتی در حق شما انجام بدهم؟
رنگ از رخسار فوستا پرید. رنجی بر غرور او وارد آمد که نظری آن را تا به
حال ندیده بود. کبر و نخوت او در زیر این کرامت ساده و لبخنددار، که آن را
اهانتی بزرگ تلقی می کرد به کلی خرد و مض محل شد.
قطرات اشک روی مژگانش هویدا گشت.

نیروئی نامرئی و ناشناس او را به سوی این مرد که مورد پرستش او بود و هم
قصد کشتن او را داشت، می کشید. خاطره کلیسای شارتر بماند صاعقه‌ای در
مفڑش گذشت. جواب پاردادایان به یادش آمد:

- «من او را دوست داشته‌ام. و برای همیشه آن زن مرده را دوست خواهم
داشت. او از جهان رفته ولی تا ابد در قلب من زنده خواهد بود.. و شما شما را
دوست نمی دارم و هر گز هم دوست نخواهم داشت..»

کلماتی که در اعمق قلبش به فریاد درآمده بود روی لبش یخ بست. در همان
وضع مغرورانه خود باقی ماند و کینه‌ای توأم با شرم‌ماری از این شکست بار دیگر
او را فرا گرفت. و با لبخندی گفت:

- آقای پاردادایان در واقع آخرین توقعی که از شما دارم اینست که می ترسم
عزیمت نفرات سیکست دامی باشد. در سایه حمایت شمشیر شما من حتی از یک
ارتش هم بیمی ندارم. ولی مثل اینکه مایل نیستید تا کاخ من مرا همراهی کنید؟

- برای چه خانم؟ حتماً حاضرم.

- متشرکرم آقا. پس لطفاً مقابل در صومعه منتظر من باشید. چند لحظه بعد به
شما ملحق خواهم شد.

شوالیه در حالیکه کلاه خود را بر می داشت سلامی کرد ولی بدون اینکه
تعظیمی کند با قدمهای آرام، بدون اینکه سر بر گرداند دور شد و اراضی مزروعی
را طی کرد.

آنگاه فوستا نگاه خود را بر گرداند و جسد‌های فارنز و لشونور را دید که
در کنار صلیب افتاده و آخرین لحظات عمر خود را در آغوش یکدیگر جای
گرفته بودند.

لبخندی رنگ پریده لبهای فوستا را متشنج کرد و زیر لب گفت:

- اقلام، این یکی جزای خیانت خود را دید. اما راجع به بقیه، و این رونوی بدبخت. این دیوانه‌ها، این ارادل.

درین لحظه سرپرست صومعه کلودین دوبوویلیه با رنگی پریده و لرزان آشکار شد.

- آه! خانم، چه فاجعه‌ای! شکست. ما شکست خوردیم!

فوستا به غرش درآمد:

- چه کسی به شما گفت که من شکست خورده‌ام، آیا ممکنت که من مغلوب شوم؟ دختر جان، از وحشت عقلتان را ازدست داده‌اید. ولی من هرگز آنچه را که گفته‌ام فراموش نمی‌کنم. شما کاملاً به من خدمت کردید. و اگر حادثه‌ای برای چند روزی اجرای نقشه‌های مرا عقب انداخت تقصیری متوجه شما نیست.. لذا مردی را به کاخ من بفرستید. مبلغ معهود برای شما فرستاده خواهد شد.

کلودین فریادی از شادی کشید و تعظیمی کرد و گفت:

- شما، مافوق قدرت و نیرومندی هستید! شما مظهر کامل کرم و بخشش می‌باشید.

فوستا به سردی گفت:

- اشتباه می‌کنید. من فقط در زندگی خود بلدم که دیون پولی و دوستی خود را ادا کنم. در برابر دوستی یا کینه کاملاً وفادارم. مراقب این اجساد باشید و دستور بدھید آنها را در قبرستان صومعه بخاک بسپارند.

آنگاه فوستا به سوی ساختمان مخصوص سرپرست صومعه روان شد و در آنجا خانم سرپرست او را کمک کرد تا لباس سنگین و باشکوهش را درآورد بعد فوستا پائین آمد و در کنار در صومعه پاردايان را که منتظر او بود دید.

تخت روانی که پرنس فارنز و استاد کلود را آورده بود، همانطور آنجا باقی مانده بود. اسب مرد راهنما نیز به حلقه‌ای بسته بود، پاردايان روی اسب جست، فوستا سوار تخت روان گشت و این گروه دو نفری به سوی پاریس حرکت کرد. همینکه از حصار صومعه بیرون آمدند، فوستا از لای درز پرده‌ها چشم خود را به

پاردايان که در کنار تخت روان راه می سپرد دوخت. آيا پاردايان جرأت می کرد به پاريس وارد شود؟.

به دروازه رسیدند، پاردايان از روی پل متحرک رد شد. از زیر قبه دروازه نیز گذشت. آنگاه فوستا در حالیکه برقی از شعف چشمانش را روشن می کرد خود را روی بالش های تخت روان انداخت و تزمم کرد:

- بی شور !

۱۸

موره ور

موقعیکه پاردايان از تپه‌ها پائین آمد، از دور با نگاه خود دور و بر دروازه را وارسی کرد. ساعتی که موره ور برای علاقات تعیین کرده بود گذشته بود پاردايان تردیدی نداشت که این مرد از اوضاعی که در صومعه پیش آمده بی خبر مانده بود. لذا، وقتی که موره ور را در آنجا ندید هیچ تعجبی نکرد. بعد از دروازه رد شد و به خیابان مونمارتر پا گذاشت، در لحظه‌ای که زیر قبه دروازه پنهان می‌گشت سری رنگ باخته از زیر توده‌ای از بتها بیرون آمد و چشم مشتعل چند لحظه‌ای بر او دوخته شد و مرد، که از پناهگاه خود بیرون می‌آمد در حالیکه لرزه‌ای از شعف بر انداش مستولی شده بود همانجا بی حرکت ایستاد.

این مرد، موره ور بود. او نیز همان کلمه‌ای را که فوستا بر زبان آورده بود ادا کرد:

- بی شور!

موره ور سفر خود را به بلوآ آنجام داده و در آنجا وظیفه جاسوسی را که گیز برایش تعیین کرده بود به خوبی صورت داد. پس از اینکه به خوبی اطلاعات لازمه را درباره وضع کاخ، رفتار هانری سوم، امکانات وارد ساختن ضربه‌ای بر شاه و اطرافیان را جمع آوری کرد راه پاریس را درپیش گرفت بنحوی که در روز بیست و یکم اکتبر، سر ظهر در حوالی دروازه مونمارتر باشد. شب یستم اکتبر او

در پاریس بود. فردا صبح خود را آماده کرد، بدقت مسلح شد و وقتیکه کاملاً لباس و زره در بر مهیا گشت دید که هنوز چهار ساعت وقت دارد. ولی دیگر نمی‌توانست در جای خود آرام بگیرد.

و بمحض خروج از خانه یکسر راه دروازه مونمارتر را درپیش گرفت و محلی را پیدا کرد که از آنجا می‌توانست همه چیز را ببیند بدون اینکه خود دیده شود در میان بوته‌ها و علف‌ها نشست و از میان شاخه‌های علفها، روزنه‌ای درست کرد و بدون اینکه تکان بخورد از میان این منفذ چشم خود را به دروازه دوخت، بطور مبهمنی لبخند می‌زد و تا رسیدن ظهر مشغول وقت شماری شد. در تمام این مدت کارش پائیدن دور وبر بود. همینکه پاردايان و شارل ظاهر شدند او به سوی آنها رفته خواهد گفت:

- آقایان، من به شما وعده دادم که امروز ظهر اینجا باشم، اینک من! به شما قول دادم که امروز مطلوب خود را ببینید. بدبال من بیائید تا او را به شما بدهم!. و بعد به سوی صومعه راه می‌افتد، داخل آن می‌شوند. و در آنجا چه روی خواهد داد؟.

او نمی‌دانست. ولی آنچه را که خوب می‌دانست این بود که فوستا حتماً در آنجا دامی گستردۀ بود تا پاردايان در میان آن جان بسپارد. در این لحظه ناگهان لرزه‌ای بدنش را فراگرفت و چیزی نمانده بود که فریادی ازدل برکشد: سه مرد از دروازه مونمارتر گذشتند و به سوی صومعه دویدند. فوراً دو نفر آنها را که جلو می‌دویدند شناخت، پاردايان و شارل بودند. و اما نفر سومی. او را نشناخت و اساساً به زحمت او را می‌دید.

موره ور بر اثر مشهودات خود بهتش زده. اگر پاردايان در این ساعت قبل از موقع مقرر سروکله اش پیدا شده یقیناً برای جستجوی او نیست. چه بهتر، پاردايان به سوی صومعه‌ای می‌رود که او می‌بایستی بدانجا هداشتش کند. پس به پاردايان قبلاً خبر داده‌اند.

و در حالیکه دست خود را گاز می‌گرفت گفت:
- اوه! اگر این بار هم اهریمن از چنگم بگریزد دیوانه می‌شوم.

پیشانی خود را که غرق عرق شده بود پاک کرد و چون پاردايان ناپدید شد برخاست، از پناهگاه بیرون آمد و به سوی صومعه روان گشت.

مورهور، دو ساعت بعد، موقعیکه از تپه‌های مونمارتر پائین می‌آمد اشک می‌ریخت، خربه‌ای هولناک بر او وارد شده بود. خود را به مانند طفلی ضعیف احساس می‌کرد. دیگر هیچ امیدی باقی نبود. همه چیز به آخر رسیده بود. چطور شد که باز به فکر افتاد در همان نهانگاه خود باقی بماند؟ دیگر امید چه چیزی را داشت؟ ناگهان پاردايان را که بهمراه فوستا راه افتاده بود شناخت.

مورهور از خود نپرسید چرا فوستا و پاردايان باهم از صومعه بیرون آمدند. وقتی که دید پاردايان از دروازه رد شد او نیز وارد پاریس گشت. صاحبمنصبی رد می‌شد. مورهور او را وادار کرد پیاده شده. اسبش را گرفت بر آن جست و به سرعت راه کاخ گیز را درپیش گرفت.

دو ک در اطاق کار خود مشغول مذاکره بود. مورهور نگهبانان و مستخدمین را بسرعت پس زد، در را باز کرد و به سوی گیز که مبهوت مانده بود پیش رفت و گفت:

- عالی جناب! پاردايان در پاریس است.

گیز که می‌خواست این رفتار غیرمُؤدبانه او را سرزنش کند بر اثر شنیدن این کلمات رنگش پرید. مورهور تکرار کرد:

- عالی جناب، دشمن خونخوار شما، کسی که موجب شکست شما در شارتر شد حالا وارد پاریس شده است.

من ویل فریاد کرد: باید این مرد مسخره را فوراً دستگیر کنیم.
گیز گفت:

- من ویل، ساکت، بیبنم، مورهور، کجا و چگونه او را دیدی؟ و باضافه چه موقعی از سفر برگشته‌ای؟

- عالی جناب، يک ساعت قبل آمدم. داشتم به حضور شما می آمدم که پاردايان را دیدم، او با نهايٰت آرامی به سوی دروازه مونمارتر آمده از آن رد شد.
آه ! عالی جناب، شما می توانيد تصور کنيد چه رنجی برخود هموار ساختم که فی الفور به او حملهور نشدم زیرا فکر می کردم اين شکار شایسته جناب عالی است.
گيز دندانها را بهم فشد، اين پاردايان گستاخ که روز روشن وارد پاريس می شد يقیناً با اين عمل خود بدترین دشمنها و اهانتها را بر او وارد می آورد.
در اين موقع يکی از مستخدمین دوک وارد شد و اعلام کرد:
- مردی که حامل پیامی از جانب شاهزاده خانم فوستا می باشد اجازه حضور می خواهد.

موره ور با اندامی لرزان چند قدم به عقب رفت. اگر دوک بر اسرار موجود بین او و فوستا واقف می گشت، حسابش ديگر با کرام الکاتيين بود. گيز اشاره ای کرد، مرد مزبور داخل شد و در برابر دوک تعظیمی کرد. دوک گفت:
- حرف بزنید !

- عالی جناب، شاهزاده خانم برای انجام امری که بر من مجھول است امروز از پاريس بیرون رفتند. مطابق معمول بر سر راه ایشان هر چند قدم مأموری به نگهبانی گذاشته شده بود. من محل مأموریتم دم دروازه مونمارتر بود (موره ور گوشهايش تیز شد) من باز گشت تخت روان ایشان را دیدم. طبیعتاً هیچ تکان نخوردم ولی وقتیکه تخت روان از کنار من می گذشت دیدم که پرده های آن پس رفت، و این کاغذ که گلوله شده بود جلوی پایم افتاد و فوری این کلمات که روی آن نوشته شده به چشم من خورد.

«کاخ گيز !...» آنگاه من فوری حرکت کردم و اینک در حضور شما هستم و ایتهم نامه !..

گيز به سرعت نامه را باز کرد و اين کلمات را خواند:
«فوری وارد محله سیته بشوید... من پاردايان را آنجا می برم... - ف»
گيز فریاد کرد: آه ! آه ! موره ور تو حق داشتی... پس حالا زود حرکت

کنیم... بوسی، فوری بهمراه صد نفر برو پنجاه نفر را سر پل شانزور بگذار، پنجاه نفر را هم روی پل سن میشل، موره ور تو نیز صد نفر را از تامپل بگیر، پنجاه نفر را روی پل کولومب بگذار... من نیز به میدان نتردام می‌روم و کلیه کسانی را که اینجا هستند بهمراه خواهم برداشت... مرد ک ابله در سیته است اگر تمام جزیره را هم زیر و رو کنم، ایندفعه دیگر باید حتماً دستگیرش کنم.

۱۹

جنجالی بزرگ در سیته

هنگامی که دوک دو گیز برای دستگیری یک نفر در حدود چهارصد نفر را تجهیز کرده بود، شوالیه دو پاردايان، موجب غیرعمد این همه بلواء، به چه کاری مشغول بود؟

پاردايان پاریس را زیر پا گذاشته بود... در تمام مدت سفر پانزده قدم جلوتر از تخت روان فوستا می رفت. وارد محله سیته شد و سرانجام در برابر در بزرگ و آهینه کاخ شوم او قرار گرفت. از اسب خود پائین جست و بازوی خود را پیش برد تا فوستا بتواند با تکیه بر آن از تخت روان پیاده شود.

پاردايان خواست کوبه در را به صدا درآورد. در باز شد، فوستا با نگاهی ثابت پاردايان را برانداز کرد و گفت:

- آیا می توانم از شما خواهش کنم چند لحظه‌ای در خانه من استراحت کنید؟
نزدیک بود که پاردايان شهامت و پردلی را به نهایت خود برساند ولی محققان خاطره شوم دام آهین در او اتفاقات تردیدآمیزی ایجاد کرد و با لبخندی پرمعنی گفت:

- خانم، من قبلاً وارد این کاخ باشکوه شما شده‌ام و تماسای مجدد آن دیگر هیچ لطفی برای من ندارد و به اضافه در طی واقعه‌ای که در یکی از خانه‌های محلات سیته برای من رویداد یقیناً شما هم دیگر تصور نمی‌گنید که من از ترس

گرفتار شدن این دعوت را رد می کنم.. و به این ترتیب حالا دیگر ترجیح می دهم
که شبها یم را در زیر آسمان صاف بگذرانم نه در قصور و کاخهای اشرافی... این
اسب را چه باید کرد؟..

- اسب را برای خود نگهدارید اگر هم بخاطر دوستی من نباشد اقلأً به یاد من
آن را با خود داشته باشید.

پاردايان اسب را به حلقه‌اي بست و جواب داد:

- افسوس، خانم! من مرد فقیر و بی خانمانی بیش نیستم. نه خانه دارم، نه
اصطبل. من قبلاً خود مرکوب مجهری داشتم. اگر این اسب اهدائی شما را قبول کنم
حیوان از گرسنگی خواهد مرد. به این جهت خانم اجازه بفرمایید که دیگر مرخص
شوم.

- من مزاحم شما نیستم آقا بفرمایید. خدا حافظ. از شما بسیار متشرکم
پاردايان تعظیم مفصلی کرد و فومنا بداخل کاخ خود رفت.

حالا پاردايان به آرامی در کنار رودخانه قدم می زد و بهمین ترتیب نزدیک
پل نردام رسید. در این لحظه یک عده پانزده نفری سوار نظام روی پل موضع گیری
می کرد. با خود اندیشید:

- معنی این کار چیست؟. در هر حال مواطن خود باشم. به سمت چپ
چرخی زد و به خیابان ژوئی وری رسید و از آنجا توانست مشاهده کند که
پل نردام نیز محافظت می شد. و هیچ حدس نمی زد که ممکنست این همه تدارکات
برای او باشد. باز هم عق گرد کرد و در امتداد خیابان ژوئی وری به سوی پل
کوچک راه افتاد. در صد قدمی ایستاد. آنجا نیز دسته‌ای از سوار نظامها بودند و
زنجر نیز کشیده شده بود. بدون اضطراب به سوی خیابان باریلری راه افتاد و تنها
از اینکه قدری وقتی تلف شده کمی عصبانی بود. از این طرف می توانست با
گذشتن از روی پل شانثور خود را به مژیری برساند یا اینکه از طریق پل
سن میشل به خیابان هارپ برود. ایندفعه دیگر وقتی که دید این دو پل هم اشغال
شده به لرزه درآمد. سرانجام وقتی دید دیگر وسیله‌ای برای عبور از روی پل
کولومب یا چوب بسته‌های پل نو وجود ندارد اعتراف کرد که در سیمه زندانی

شده است.

از پل نتردام تا پل شانزور مردان مسلح از یکدیگر جدا شده و به مانند دیواری در اطراف پخش شده بودند.

در همین لحظه پاردايان دید که از همه سو، ايندسته‌ها وارد خيابان‌های سيته شدند. او نه فقط محاصره شده بود. بلکه به زودی شناخته هم می‌شد. کاملاً معلوم بود که عقب کسی می‌گشتند. عده‌ای جمع شده بودند تا جريان دستگيري و بعداً به دار زدن و سوزانيدن کسی را که تعقيش می‌كردند، تماساً كنند.

پاردايان که بر اثر موج آدمها اين طرف و آن طرف کشیده می‌شد بى اختيا راه می‌رفت. در همین لحظه بود که شنید نامش را چندين بار تکرار کردند. نام او را ابتدا افسری بر زبان آورد بعد يكی ديگر. بعد هم يكی ديگر.

پاردايان احساس کرد که لرزه‌اي او را فراگرفت... به اين ترتيب عقب او می‌گشتند. بخاطر او بود که سيته را اشغال کرده بودند... و عليه او بود که اين فريادهای مرگ آور بلند شده بود...

نگاهی به اطراف خود، به جلو، به عقب، به چپ و راست افکند. در جلو عده‌اي آرام آرام پيش می‌آمدند... و گاه بى گاه در راه توقف می‌كردند. در عقب، گروه ديگري بود که از آنها می‌گريخت. سمت چپ خانه‌های خيابان کالاندر بود که از پنجره‌های آن اشخاصی به خارج خم شده بودند... سمت راست، بالاخره، زميني صاف و خالي و مستور از علف قرار داشت که در انتهای آن آخرین قسمتهاي ساختمان بازار نو دیده می‌شد و در وسط اين قطعه زمين خانه‌اي قرار داشت که پنجره‌های آن بطور محكمی بسته شده بود.

ولي پاردايان با نظر سريع و فوري خود بى درنگ متوجه شد که اگر پنجره‌های اين خانه بسته بود در آن نيمه باز بود... با قدمهای آرام و شمرده خود بدانسو روان گشت. وضعی وخیم بود و با تمام تلاشی که بکار می‌برد تا خونسرد بنظر رسد احساس کرد که قطرات عرق بر پیشانیش نشسته است.ولي او تا به حال بارها با چنین حوادثی دست و پنجه نرم کرده بود و به خوبی می‌دانست که چگونه باید روش و چهره خونسرد خود را حفظ کند! گو اينکه قلبش به شدت

بکوبد.

وقتی که به در نیمه باز این خانه رسید. افرادی که در سمت مقابلش قرار داشتند او را دیدند و از پنجره‌ها داد زدند:

- آهای. مراقب خود باشید... آنجا نروید!

ولی پاردايان اين فريادها را نشيند. در راه هُل داد و وارد راهرو آن شد. پس از اينكه به آرامی در را پشت سر خود بست فرياد کرد:

- آيا درين خانه کسی هست؟

هبيچ جوابي به اين سؤال داده نشد.. آن وقت تصميم گرفت در ديگري را که در برابر ش بود بگشайд و خود را در اطاق وسیع و قرین به چند قطعه مبل دید. اما روی دیوارها جز یک تصویر عیسی مصلوب چيز ديگري به چشم نمی خورد...

پاردايان با خود فکر کرد:

- حتماً اينجا مسكن يکی از کشیشهای نتردام است. اگر این کشیش برگردد یقین دارم که به من خیانت نخواهد کرد..

ولی پاردايان در ضمن اينكه اينطور می انديشيد مشاهده کرد که قشر ضخیمی از گرد و غبار روی مبلها را پوشانیده است.. باضافه در اطاق بی نظمی زیادی نیز به چشم می خورد.. رویهم رفته اطاق بوی کهنه‌گی و فرسودگی می داد. پاردايان احساس کرد که نوعی اضطراب قلبش را فرا می گيرد و عاقبت چون دید که ديگر اين اندوه سنگين را که گوئی فاشی از دیوارهاي برخنه اطاق بود نمی تواند تحمل کند حرکت کرد و دری را که به اطاق مجاور باز می شد تکان داد... اين اطاق از اطاق قبلی به خاطر بسته بودن پنجره‌ها فقط نور مختصری از بیرون می گرفت.

در اين اطاق. پنجره وجود نداشت ولی در قسمت بالاي دیوار روزنه‌ای بود که از بیرون دیده نمی شد و از درون اين منفذ روشنی به داخل اطاق می آمد

پاردايان نفسی برکشید و گفت:

- اوه! داشتم خفه می شدم... اطاق قبلی حتماً محراب اين کشیش بود... اينجا حتماً محل استراحت او می باشد...

وقتی اين کلمات را زمزمه می کرد نگاهش به روی اشیائی افتاد که به دیوارها آویخته بود... زیرا برخلاف اطاق قبلی که فقط عکس یک مصلوب به دیوار آویخته بود اینجا به دیوار خیلی چیزها آویخته بودند.. ولی این اشیاء شوالیه را رنگ پریده کرد. اینها مجموعه‌ای از تبرها و کاردھائی با قدوقواره یکسان و بلند و پهن به مانند کاردھائی قصابان بود قطعاتی از آهن با سطحی میخ دار، دسته‌های طناب بود که با نظم و ترتیب خاصی روی دیوارها قرار داشتند و بالاخره وسائلی عجیب و غریب، گاز انبرها و چنگکهای گوناگون دیگر بود... تمام این‌ها ضمن اینکه نظم و ترتیب داشت مستور از قشری خاک و گردوغبار نیز بود.

پاردايان احساس کرد که به لرزه درآمده است... و ناراحتی عجیبی او را فراگرفته بود...

روی یک میز، در وسط این اطاق چند برگ کاغذ ریخته بود.

در این لحظه زمزمه مبهم مردم به خانه دور افتاده نزدیک می‌شد... ولی پاردايان هیچ چیزی نشنید به سوی میز رفت که روی یک گوشه آن در حدود سی کاغذ را با نظم کامل رویهم چیده بودند... وقتی که نگاهش به روی کاغذ روئی افتاد، زیر آن مهر حاکم را دید...

در زیر گردوغبار توانست نخستین کلمات را قرائت کند.. و آنوقت بود که با لرزه‌ای به عقب رفت... خانه دور افتاده و بدمنظره حالا راز خود را بر او افشاء می‌کرد.. این کاغذ فرمان اعدام بود... این تبرها این قلاها، این طنابها جملگی وسائل شکنجه بود... این خانه، مسکن دژخیم بود!.

وقتی با وضعی لرزان عقب می‌رفت فقط یک فکر داشت:

خروج... چون به دالان رسید ضربات شدیدی در ورودی را بлерزه درآورد و صدائی نافذ فریاد کرد.

- عالی جناب؛ اینجاست؟ او را دستگیر خواهم کرد.

پاردايان صدای موره ور را شناخت.

صدای دیگری که شوالیه شنید صدای گیز بود. فرمان داد:

- خانه را محاصره کنید!

نگاهی اضطراب آمیز بر در انداخت، خوشبختانه در محکم بود و چند دقیقه‌ای فرصت داشت تا تصمیم بگیرد. با یک جست خود را به اطاقی رسانید که دفعه اول وارد آن شده بود، به سوی پنجره دوید. آن را گشود و از لای درز کر کره توانست آنچه را در خارج می‌گذشت تماشا کند.

گیز، سوار بر اسب، در وسط گروهی از سوار نظامها بود. در برابر در عده‌ای از مردان مسلح. تبر بزرگی را در دست گرفته بودند و می‌خواستند از آن برای شکستن در استفاده کنند. موره ورنیز آنجا بود؟ او بود که عملیات را رهبری می‌کرد. پاردايان نزدیک گیز، بوسی لوکلر ک و من ویل را شناخت، در پشت سر این گروه سوار نظامها و مردم ایستاده بودند.

پاردايان لحظه‌ای پا به دالان گذاشت که در خارج فریادی بزرگ ضربتی را که بر در فرود آمده و آن را شکافته بود تحسین و ستایش می‌کرد. پاردايان با خود زمزمه کرد:

- راه بیفتم. کار من زار است. استخوانهايم را همینجا مدفون خواهند کرد و چون فکر می‌کنم که این موره ور...

ناگهان حرفش را قطع کرد؛ مشتهايش را لرزه‌ای فرا گرفت رنگش با وضعی نومیدانه پرید. پس از عبور از دهلیز؛ به اطاق تنگی رسید که در واقع آشپزخانه مستخدم دژخیم بود. در آشپزخانه به حیاطی کوچک باز می‌شد که دیوارهای بلند آنرا احاطه کرده بود، ولی در انتهای حیاط نردهایی به دیوار تکیه داده بودند.

پاردايان فوری از آن بالا رفت و سر خود را از دیوار بالا برد. دید که دیوار به کوچه‌ای متعدد و باریکی مشرف است که انتهای آن دو شاخه شده یکی به خیابان کالاندر و بازار نو؛ و دیگری که عمود بر آن بود به سوی نتردام می‌رفت و پس از عبور از میدان جلوی کلیسا به رودخانه سن منتهی می‌گشت. پاردايان تمام اینها را با یک نظر سریع دید و نیز مشاهده کرد که عده‌ای مسلح در حدود ده نفر کوچه را محافظت می‌کنند. آنوقت پائین آمد. به خانه دژخیم رفت و چند لحظه بعد در حالیکه تبری در دست داشت ظاهر گشت و بی‌درنگ بر سر دیوار رفت. در این لحظه در خیابان کالاندر فریاد پرهیجانی بلند شد. در خرد شده بود؛ افراد گیز

وارد خانه می شدند. ولی موره ور وارد نشد.

پس از آن پاردايان نعرها؛ صداهای اسلحه از دحام پاهاي سريع و شتابان را
شنيد. جمعیت فرياد می کرد: باید بمیرد!

پاردايان روی دیوار نشست پرید. وقتی که با پنجه های خود بر زمین
می نشست صدائی غرید: بگيريدش!

نگهبانان که آنجا بودند لحظه ای بهت زده در صدد برآمدند که جمع شوند و
حمله کنند ولی پيش از اينکار پاردايان بر آنها يورش برده بود تبر بلند شده فرود
آمده. راهی خون آلود برای او گشوده بود. و پاردايان مانند گرازي که قبل از
مرگ خود راهی از میان سگها برای خویش می گشاید به سرعت از آن میان
گذشت. با يك جست خود را جلو انداخت و پس از اندکی برگشت و تبر را به
سوی آنها پرتاب کرد. سه نفر که مجروح شده و یا مرده بودند بر زمین نقش
بستند. نگهبانان فرياد کردند: بگيريد!

در يك چشم بهم زدن مردان مسلح خيابان كالاندر به اين کوچه تاختند
عده ای دیگر نيز از بالاي دیوار خانه کلود پائين جستند. کوچه باريک در عرض
چند ثانية پر شد از اشخاصی که بهم می خوردند همديگر را هل می دادند و حتى
يکديگر را بر اثر فشار زياد خفه می کردند پاردايان با يك خيز خود را از معركه
بيرون انداخته بود. شمشير را بدست گرفته و بدون اينکه به عقب برگردد يك
راست پيش می رفت.

عده ای چون سگان شکاري او را تعقیب می کردند او نيز همچنان می گریخت
ناگهان خود را در پشت کليسای نتردام دید.

تعقیب کنند گان در يك قدمی او بودند. صدای نفس آنها را می شنید. به خود
گفت:

- اگر يك قدم خطاكنم. اگر به ايستم. و اگر برگردم حتماً کشته خواهم
شد. و معذالك. يقيناً کار بهمينجا ختم نمي شد. تمام محله سیته در محاصره بود
کنار رودخانه را نيز محافظت گذاشته بودند. به کجا بروند؟ فقط يك راه داشت از
يک گوشه ماحل رودخانه پائين بروند. و به هر قيمتی شده خود را به رودخانه سن

بیاندازد. ولی آیا فرصت چنین کاری را داشت؟.
و آیا می‌توانست خود را به رودخانه بیاندازد؟... آیا بی‌درنگ دستگیرش
نمی‌کردند؟

همین که از آن کوچه، کوچه‌ای که تنگی آن موجب نجات او شد بیرون آمد
فهمید که درین محوطه وسیع فوری در محاصره تعقیب کنندگان در خواهد آمد و
این امید را که قبل از کشته شدن خود را نابود سازد به گور خواهد برد. یأس او
را فرا گرفت. آخرین نگاهی را که در واقع خدا حافظی با دنیا بود به اطراف
افکند و خود را در برابر خانه شوم آهینه در دید. کاخ فوستا! چنین مقدار بود
که مرگش نیز در برابر کاخ فوستا انجام شود. خنده‌ای بی‌موضوع و شدید لبان
سفیدش را از هم گشود و با آخرین نیروئی که داشت به سوی مهمانخانه
پرسو آرد و فر خیز برداشت از پله‌ها بالا رفت، با ضربات شمشیر خود زندگی چند
نفر می‌گساری را که آنجا بودند و را هش را سد می‌کردند بهم زد و همچنان با
سرعت اطاق به اطاق پیش رفت و حالا که از تصور مردن پیش از هوره ور سخت به
غضب درآمده بود بدون اینکه بفهمد چه می‌کند شتابان می‌رفت و می‌گذشت.

در این موقع مهمانخانه پر از جمعیت شد، دنبال کنندگان جملگی باهم به آنجا
هجوم آوردند. اطاق به اطاق نعره‌های جنون آسائی پاردایان را تعقیب می‌کرد.

حتی بستن درها هم برایش غیرممکن شده بود زیرا به محض چنین اقدامی
شمشیرها و نیزه‌های تعقیب کنندگان در قلبش فرو می‌رفت، فریادی مرگبار، شوم
و مهیب گوشایش را پر کرد و در ضمن اینکه به آخرین اطاق مهمانخانه رسیده بود
پنجره‌ای را گشوده دید، به زور بازو از آن بالا رفت و خود را به میان فضا پرت
کرد!...

از میان پنجره گلوه‌های تفنگ به سویش می‌بارید.

چند لحظه‌ای مهمانخانه پر از فریاد و دشمن شد. بعد همه جمعیت آنجا را
خالی کردند و به سوی لب رودخانه شتافتند.

در این وقت هوره ور عبوس و نفس زنان و خنجر به دست وارد شد، در دنبال
او دوک دوگیز آمد و غرید:

- اين مرد رذل گجاست؟ چرا دستگيرش نكرديد؟

يکى از افسران فرياد كرد:

- عالي جناب... کثار رودخانه... پاردايان در حال يكه مجروه شده خود را به رودخانه انداخت.

گيز دستور داد:

- فوري تمام قايق ها را به آب اندازيد. تمام رودخانه را بگرديد و همين که او را ديديد، گلوله اي به مغزش خالى كنيد. و در حال يكه بسوی موره ور بر می گشت گفت:

- فکر می کنم که ديگر او را کاملاً بگيريم.

موره ور جوابي نداد... لبخندی لبانش را هتشنج كرد و پيش از ديگران خود را بداخل يکى از قايق ها انداخت، سه چهار نفر مرد مسلح نيز با او همراه شدند. چند لحظه پس از سقوط يا بعبارت بهتر پرش پاردايان به میان آب تمام رودخانه از صفواف قايق ها مستور شد و مردم نيز دو لبه رودخانه را پر كردند. سیصد يا چهار صد نفر مرد مسلح آماده بودند تا بمحض اينکه پاردايان به سطح آب آيد بسویش شليک كنند.

يک ساعت گذشت... پاردايان پيدا نشد... همگي يقين كردند که او غرق شده و جسدش که بدهست جريان آب افتاده حتماً قدری دورتر به روی آب خواهد آمد.

۲۰

جائیکه فوستا به یک تخت قناعت می کند.

پاردايان وقتی که از پنجره مهمانخانه پرید یقین داشت که این پنجره به سوی رودخانه سن باز می شود... هنگامی که به زیر آب فرو می رفت این فکر به خاطرش آمد که شاید بتواند به روی آب آمده و سپس به سواحل جزیره نتردام (جزیره سن لوئی) برود.

ولی در همین لحظه که آب به شدت در گوشش همه می کرد... جامه هایش بر بدنش چسبیده بود و ناراحتی نمود.

در همین دم لزوم آمدن به روی آب بنتظرش حتمی و ضمناً دهشتناک می رسید زیرا روی آب آمدن به استقبال گلوله شاتقnen بود.

در این موقع حرکاتش بی نظم شد و با تلاش خود هم علیه جریان آب که او را می کشید و هم با فشار طبیعی آب از پائین به بالا مبارزه می کرد... نزدیک بود خفه شود، دور خود چرخ می خورد و درحالیکه گرفتار یکی از گردابهای رودخانه شده بود داشت به کلی خورد و درهم شکسته می شد... به زودی نفسش قطع شد. و در آخرین لردهای که بدنش را فرا گرفت دستها را از هم باز کرد. در این لحظه احساس تشنج شدیدی کرد، تشنجی که معمولاً مرد محتضری را فرا می گیرد، محتضری که هر آن امید نجات و رهائی از مرگ را دارد. واقعاً هم در این لحظه با این حرکتی که بازو اش زیر آب کرد دستان متتشنجش به چیزی

برخورد کرد. نمی‌دانست چه بود... تیری بود که در آب فرو رفته بود... انگشتانش که کشیده شده بود به دور این تیر چسبید و خود را محکم به آن تکیه داد. سپس از این تیر لغزان خود را با زحمت زیاد بالا کشید و لحظه‌ای بعد سرش را از آب بیرون آورد.

نگاه او در پی پنجه‌ای که از آن خود را پرت کرده بود می‌گشت... ولی بالای سر خود هیچ چیز ندید مگر تیری چوبین. غرشی از شادمانی برکشید. فهمید که در نبرد خود با جریان آب به زیر محبس کاخ فوستا کشیده شده است.. زیرا این اطاق که دارای حفره‌ای بود و فوستا از آن اجحاد محکومین خود را به آب رودخانه پرت می‌کرد. در اینجا تور آهنین. قفسی را که در آن می‌باشدی جان می‌داد مشاهده کرد. در امتداد تیری که به آن آویخته بود بالا رفت. کاملاً از آب بیرون آمد و روی محل اتصال چوبها نشست... او نجات یافته بود. از بیرون نمی‌توانستند او را بینند. او فریاد کسانی را که عقبش می‌گشتند می‌شنید و طبیعی بود که با این وضع بهیچوجه در فکر این نبود که خود را به آب بزند. کم کم فریادها دور شد. پاردادایان خنده‌ای آرام بر لب آورد. ناگاه فکری به خاطرش رسید.

در واقع او در این فکر بود که رودخانه سن از همه جا و در تمام بعدهای آن بوسیله نگهبانان محافظت و مراقبت می‌شود و بسیار مشکل است که او بتواند از پناگاه خود بیرون آید و برود. از طرف دیگر بسیار مسکن بود کسانی که در تعقیب او بودند به این فکر بیفتند که در صدد تفتش این محل برآیند و چون معمولاً او عادت داشت بلافاصله افکار خود را عملی سازد از تیرها پائین رفت و خود را به دهنه توری آهنین، دام فوستا رسانید و دید حلقه‌ای که دریچه دام محسوب می‌شد باز است.

بدون تردید پس از خروج اجحاد بهمین حال باقی مانده بود. از بدنه توری آهنین با عزم جزمی پائین رفت، در آب غوطه‌ور شد و به زودی در داخل توری آهنی قرار گرفت، آنگاه شروع به بالا رفتن کرد و خود را به کف اطاق رسانید. با یک دست خود را به تیری چسبانیده و با دست دیگر دریچه حفره کف اطاق را

پس زد و با زحمت زیاد خود را بالا کشید. چند ثانیه بعد در اطاق شکنجه فوستا، در همان اطاقی بود که افراد فوستا می‌خواستند او را نابود کنند... این اطاق تاریک و غرق در سکوت بود... نخستین فکر پاردايان این بود که دریچه را بیندد، بعد خود را تکانی داد لباسهایش را بیرون آورد و فشار داد و تا آنجا که برایش امکان داشت سعی کرد آنها را خشک کند. چند ساعتی به این ترتیب گذشت.. لباسهایش را پوشید و حالا کم کم احساس گرسنگی می‌کرد.

از صبح زود که از مهمانخانه دوی نیر بیرون آمده بود چیزی نخورده بود، شب فرا رسید.

در کاخ اسرارآمیز هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. شوالیه دو نقشه برای خود طرح کرد:

اول این که با استفاده از تاریکی شب به رودخانه رفته خود را به ساحل برساند.

دوم اینکه خیلی سهل و ساده از در کاخ فوستا بیرون رفته دنبال کار خود را بگیرد.

اگر در این کاخ فوستا فقط چند نفر مستخدم باقی مانده باشند پاردايان به خوبی می‌تواند از عهده آنها برآمده و ادارشان سازد که در را به روی او بگشايند.. بهمین جهت دو سه ساعتی را باز در انتظار گذرانید و سرانجام گرسنگی بود که او را وادار ساخت دست به کار شود. لذا در حالیکه روی پنجه‌های پا راه می‌رفت...

خود را به در اطاق شکنجه رسانید... در باز بود. پاردايان از اطاقی که به مشابه دهليز مرگ بود بیرون آمد. آنگاه خود را در وسط راه روبرو بزرگی دید و دوباره به راه افتاد، همه جا غرق در تاریکی بود او بسوی روشنائی مبهمنی که در پانزده قدسی خود می‌دید رهسپار بود... وقتی به کنار اشعه رسید فهمید که این نور از لای درز پرده‌های محملی یکی از اطاقها بیرون می‌زند. از لای این پرده‌ها نظری بداخل افکند و سالنی را دید که بوسیله چند مشعل بزرگ روشن شده بود. آنجا را فوری شناخت اینجا اطاق محلی بود که در آن ستونها، مجسمه‌ها، مشعلهای طلائی وجود داشت، اینجا اطاقی بود که تخت فوستا در آن قرار داشت...

می‌خواست راه بیفت و به گردش خود ادامه دهد که ناگاه برجای میخکوب

شد. بنظرش رسید که صدای گفتگوی آهسته‌ای به گوشش می‌خورد این گفتگو از همان اطاق مجلل بود. چشم خود را به در چسبانید، شبحی سفیدپوش را دید که مشغول قدم زدن بود.. و یا به عبارت بهتر با وقاری پرشکوه در وسط اطاق می‌لغزید...

- فوستا!

این فوستا بود که به مانند همیشه آرام و جدی و بنظر درخشنان بود.
پشت سر او مردی قرار داشت که بمحض ورود به سالن فوری شبل خود را برداشت:

- دوک دو گیز؟.

فوستا در وسط سالن ایستاد و درحالیکه روی یکی از صندلی‌ها می‌نشست
جایی را نیز برای نشستن به گیز نشان داد که او نیز بر آن قرار گرفت پاردادایان با
چهره‌ای مشتعل در دل گفت:

- اینست زنی که دره را برخوردی در صدد قتل من بوده است و حتی امروز هم
چنین نقشه‌ای داشت.. این است مردی که یکدسته حیوان درنده را به تعقیب من
وادادسته و برای کشتن من سیته را به کلی برهم ریخته است. اینک هر دوی آنها در
اختیار من هستند.. تک و تنها می‌باشد.. اگر حالا من ناگهان وارد شده و با
استفاده از حیرت و بہت آنها هر دو را نابود کنم، آیا از حق طبیعی خود استفاده
نکرده‌ام؟

پاردادایان آهسته دسته شمشیر خود را در دست گرفته فشار می‌داد ولی به
زودی چهره‌اش آرام شد دستش پائین افتاد و با چهره‌ای متفکر گفت: این حق من
است. ولی استفاده از آن در این موقع مرا مستحق همان دشنامی می‌کند که گیز
در خیابان سن دنیس بر زبان آورد... آنوقت من آدم بی‌غیرتی خواهم بود! نه، من
ناید اینطور انتقام بگیرم...

گیز بخاطر همان ناسزا باید بمیرد.. و حتماً هم خواهد مرد.. برای این
موضوع من سوگند خورده‌ام.. ولی او خمناً باید بداند که شخصی مانند پاردادایان
هیچ وقت دشمن خود را بطور غافلگیر و از عقب سرنمی زند...

فوستا هنگامی که پاردايان را ترک کرده بود در آستانه کاخ خود توانست بر اثر شنیدن همهمه‌ای دور دست یقین کند که گیز اقدامات لازمه را علیه پاردايان انجام داده است.

این لحظه برای فوستا لحظه‌ای شعف آمیز و مهلتی مناسب جهت درد شدیدی که بر او وارد شده بود محسوب می‌گشت.. ولی همینکه در را بست و در اطاق تنها ماند چهره اش بکلی بهم خورد و تشنجی بر لبانش آشکار گشت، مانند روحی که از شدت غضب و خشم به اوج بدهالی رسیده باشد هرچه کلمات ناسزا و رکیک بود در ذهن خود تکرار می‌کرد.. و در دل تشار می‌نمود.. همانطور لباس بر تن خود را به روی تخت انداخت، سر را میان منگوله‌های بالش فرو برد و با انگشت و دندان آنها را پاره می‌کرد.

به این ترتیب می‌خواست با یأس و بحران شدید روحی که او را در هم می‌شکست مبارزه کند.

اسامی سیکست، رونوی، فارنز، ویولتا، پاردايان مرتباً به شکلی مغلوط و در میان سیلی از ناسزاها، اشکها و حرکات جنون آسا بر زبان او جاری می‌گشت. کسانی که به وسیله او مال و ثروتی بهم زده و تا همین امروز صبح هم در برابر او بلرزو می‌آمدند بمحض پیدا شدن سیکست شمشیرهائی را که خود او تقدیس کرده و بین ایشان تقسیم نموده بود به سوی او بر گرداندند. این کاردینال‌ها که در برابرش زانو می‌زدند!.. با چه حرارت رسوا کننده‌ای سرود کذائی را در ستایش پاپ سردادند!..

فوستا ساعتها گریه کرد، غرید در میان بحران روحی مثل مار به خود پیچید... و در این قلب تلخی و رنج قطره قطره روی هم انباشته شد..

فوستا، حالا به صورت زنی در می‌آمد و چون از عالم فرشتگی طرد می‌شد در میان انسانها برای خود جائی می‌گرفت.. وقتیکه از سقوط به میان دوزخ خود را بالا کشید احساس کرد که روحش آرامشی پیدا می‌کند و آنگاه به آتیه اندیشید.. و این بود آنچه که در خاطر خود طرح کرد: او شکست خورده بود.. و در اثر این شکست تمام امکانات تحقق بخشیدن رؤیای خود را از دست داده

بود. او دیگر هیچوقت در رم نمی‌توانست به مانند خانم پاپ بر تخت فرماندهی مسیحیت نشسته، سنت‌های یوحنا را در پیش بگیرد ولی اگر او نمی‌توانست در عوض می‌بایست ملکه شود..

ملکه فرانسه، این هنوز سرگرمی مطبوعی برای روحی نظیر او بود... بوسیله گیز که شاه فراسه می‌شد.. می‌باید او ملکه فرانسه شود و بعداً هم شاید پس از مرگ گیز ملکه مطلق و فرمانروای کل کشور خواهد گشت..

ابتدا با مرگ هانری سوم نیمی از فرماندهی او تأمین می‌شد، بعد، مرگ گیز فرماندهی مطلق را در اختیار او می‌گذاشت.. و تا فرا رسیدن آن روز او انتقام کامل خود را می‌گرفت.. بهمراه گیز، به کمک الکساندر فارنز راه تسلط او بر ایتالیا هموار می‌گشت، پاپ را در رم محاصره می‌کرد.. و برای او فقط یک قدرت لفظی باقی می‌گذاشت.. افکار او درست مانند ماکیاول بماند سزار برژیا.. و تمام متفکرین و فاتحین بزرگ بود... از تخت خود پائین جست در برابر آینه‌ای که شاهکار صنعت و نیز بود نشست و در مدت یک ساعت با هالییدن روغن‌ها و مایعاتی گوناگون بر چهره خود سعی کرد بکلی اثرات چین و ناراحتی و اشک را زایل سازد وقتی اینکار را انجام داد نامه‌ای برای گیز نوشت و فوراً برایش فرستاد... دو ساعت بعد گیز در کاخ فوستا بود.

دو ک دو گیز در حالیکه روی صندلی در برابر فوستا می‌نشست گفت:

- خانم، من برای شنیدن بیانات شما آماده‌ام، اما قبل از ورود به مطلب، باید اطمینان حاصل کنم که ما تنها هستیم و کسی حرفهای ما را گوش نمی‌کند.
گیز نه تنها زوایای تاریک سالن مجلل را برانداز کرد بلکه در چهره فوستا نیز دقیق شد.

- درست. شما حق دارید. حتماً به یاد مذاکراتی افتاده‌اید که با ملکه کاترین کردید و می‌پنداشتید کاملاً تنها هستید. و هرچه در دل داشتید بر زبان آورد. و حالا فکر می‌کنید که من نیز ممکنست در پشت پرده‌ها شخصی مانند سیکست را

پنهان کرده باشم و تمام گفته‌های شما را بشنود. نه، آقا مطمئن باشید ما در اینجا تنها هستیم و فقط خدمت که ما را می‌بیند و سخنان ما را می‌شنود. آقای دوک وقتی که سه سال پیش شما به رم آمدید تا مساعدت سیکست را به سوی خود جلب نمائید، حضرت قدسی مآب فقط دعای خیر خود را بدرقه راه شما گردند. ولی من دو میلیون پول طلا به شما دادم که طلاهایر اثر کهنگی کمی تغیر رنگ داده بود و شما از من پرسیدید که در ازای آن من چه می‌خواهم، من جواب دادم: بعدها خواهید فهمید؟ گیز در حالی که خم می‌شد گفت: درست است. و حق شناسی من.

- دوک، از حق شناسی حرفی نزنیم. صحبت منافع و مصالح ما درمیان است.

باری من به حرف خود ادامه می‌دهم:

در مذاکرات بعدی ما شما آرزوهای خود را برایم گفتید، شما می‌خواستید پادشاه بشوید!

گیز رنگش پرید و نگاهی اضطراب آلود به اطراف خود افکند.

- خیالتان راحت باشد. درین جا غیر از ما کسی دیگر نیست. باری، شما می‌خواستید که شاه بشوید و جرأت شروعش را نداشته باشید من به پایان رسانیدم، تمام این رشته‌های باریک و نازک لیگ را در کلاف واحدی جمع آوری کردم، تمام عمال خود را به فرانسه ریختم. در همین موقع به شما نشان دادم که ارزش انسانها، فداکاریها، اندیشه‌های روشن آدمی چیست و چگونه است بنحویکه دومیلیونی که در رم به شما دادم حالا به خوبی می‌دانید که اگر پای حساب درمیان باشد مبلغش از ده میلیون هم بیشتر شده است.

گیز در حالی که دستی به پیشانی می‌کشید گفت: صحیح است!

- ده دفعه، بیست دفعه دیگر شما از من پرسیدید که چه می‌خواهم. و من هر بار به شما جواب دادم: بعدها خواهید فهمید. و اگر شما تا بحال بر تخت نشسته اید گناه من نیست. تقصیر خود شما است.

- گیز در حالیکه بلرژه درآمده بود گفت:

- اینهم صحیح است.

- پس از فرار هانری دو والوآ. شما که یقین داشتید این پیروزی و نیز تاج

سلطنت را که بعدها باید بر سر شما قرار گیرد. همه اینها را مديون من هستید باز از من پرسیدید که مقصودم چیست. و از شما چه می خواهم من به شما جواب دادم:

همینکه موقعش رسید آنرا خواهید فهمید. اینک موقع آن فرارسیده است!

- خانم، شما از من عمر و حیاتم را بخواهید. بسیار خوشوقت خواهم بود که فوری جان ناقابل خود را تقدیم شما کنم.

- جان شما، آقای دوک، برای شما ارزش زیادی دارد و به کار من تم نمی آید آنرا برای خود نگهدارید. آنچه که من درازای کلیه کارهائی که برای شما انجام دادم می خواهم شاید درنظرتان بسیار مشکلتر از جان شما باشد شما سالهای سال صبر کرده اید و می توانید حتماً چند دقیقه دیگر نیز صبر کنید. اول دلایل خودم را بگوییم:

شما می خواهید که شاه بشوید، برای این کار، باید شاه فعلی بمیرد بعداً مدعی طبیعی و قانونی تاج و تخت یعنی هانری دوبوربون، شاه ناوار طرد شود و سرانجام تمام این کارها طوری صورت گیرد که از وقوع یک جنگ داخلی اجتناب شده و سلطنت شما با تأیید و تقویت پارلمانهای پاریس و ایالات باشد. آیا اینها که گفتم صحیح است؟

- آری...

- آقای دوک هم اکنون بر شما اثبات خواهم کرد هیچیک ازین وقایع نمی تواند بدون رضایت من عملی شود و اگر من بخواهم می توانم شما را از نیل به مقام سلطنت ممانعت کنم. و اگر مایل باشم می توانم شما را بعنوان یک مرد شورشی و یاغی معرفی کرده همان بلائی را که معمولاً در این کشور بر سر یاغیان می آورند بر شما تحمیل کنم. حالانکته به نکته این مطالب را برای شما بیان می کنم. می گوئیم که قبل از هر چیز برای ما مردن شاه فعلی ضرورت دارد. خوب. اگر من بخواهم هانری دووالوآ نخواهد مرد. در واقع اگر من فوراً دستور تازه ای به دو نفر سوار نظام ندهم، این دو نفر سپیده دم فردا حرکت خواهند کرد. یکی بسوی بلوآ می رود و دیگری به نانت. باز هم تکرار می کنم که اگر این دو نفر را امشب نبینم، و اگر نامه های فوری را که در دست دارند از آنها نگیرم. چند

ساعت بعد حرکت خواهند کرد. نفر اول برای شاه فرانسه خبری می‌برد مبنی براینکه شما در صدد کشتن او هستید.

گیز دندانها را بهم سائید. اگر نگاهش قدرت داشت همچون صاعقه‌ای که اثر کند یقیناً فوستا را از پای درمی‌آورد.

فوستا ادامه داد:

- نفر دوم به سوی نانت می‌رود که در آنجا شاه ناوار بهمراه دوازده هزار نفر پیاده نظام، شش هزار سوار نظام و سی توب مستقر شده است. نامه فوری من او را از مقاصد شما باخبر می‌سازد و بر او مسلم می‌کنم که فقط یک وسیله برایش باقیمانده تا پس از مرگ هانری سوم تاج و تخت را بری خود حفظ کند و آن عبارتست از اتحاد با شاه فرانسه و حرکت به سوی پاریس. آقای دوک شما برای مقاومت در برابر این دو ارتش که با هم متعدد می‌شوند چه نیروئی دارید؟

- خیلی زیاد؟ این کلمه را پاردايان که سراپا گوش شده بود و حرکات و سخنان آنها را دقیقاً مراقبت می‌کرد. در دل خود زمزمه کرد..

دوک با لحن پر مرارتری گفت:

- ولی خانم. در واقع من فکر می‌کنم که شما می‌خواهید مرا تهدید کنید.

- بهیچوجه اینطور نیست. من دلائل خود را برای شما اقامه می‌کنم. فرض کنیم که والوآ بر اثر حادثه‌ای که معمولاً بر سر راه شاهان قرار می‌گیرد از میان برود و مدعیان نیز نابود گردند. باز فرض کنیم که هانری دوناوار هیچ تکان نخورد. خلاصه کار شما فقط اینست که تاج گذاری کنید. و فرض می‌کنیم که تمام حقوق سلطنت نیز بر شما مسلم گشته است.

گیز با قدمهای بلند شروع به راه رفتن کرد و درست جهتی را در پیش گرفت که پاردايان در پشت پرده آن پنهان بود. او قیافه‌ای گرفته داشت. از چشمانش چنان شعله‌ای می‌درخشد که نشان می‌داد در مغز او اینک فکر جنایتی پروردۀ می‌شد.

پاردايان با خود زمزمه کرد:

- اوه! اوه! من نخواهم گذاشت که یک مو از سر فوستا کم شود. اگر اینجا

نودم. ولی حالا اينجا هستم و نمي گذارم کسی به سوي او دست بلند کند.
خود را برای هر پيش آمدی حاضر کرد و درحالیکه دست بر قبضه شمشير
نهاده بود منتظر لحظه‌ای ماند که دخالتش را در این جريان ايجاب می‌کرد. در اين
لحظه مخوف که فوستا فهميد زندگيش به تار موئي بسته است هیچ حرکتی نکرد.
گيز تا کنار پرده پيش آمد و پاردايان بر چهره خود تنفس شديد اين مرد را
که در قلب خود برای کشن فوستا مشغول زد و خورد بود. احساس کرد. ولی
گيز بدون تردید فهميد که با کشن فوستا خود را نيز نابود خواهد کرد، دوری
زد. به خود آمد به جای خویش برگشت و بر صندلی نشست و با لحنی غرولند
کنان گفت:

- خانم رفتار شما نسبت به من بسيار خشن است. روشي که با من درپيش
گرفته‌ايد به کلى اميدها و انتظاراتي را که از شما داشتم نابود می‌کند.

- آيا فکر می‌کنيد مقدماتی را که می‌خواستم بگويم کافي است و ديگر
حرفي نباید در اين باره بزنم؟. و حالا که شما بخوبی عمق پرتگاهی را که - اگر
براین دستی که به سوي شما دراز شده تکيه نکنيد - در آن سقوط خواهيد کرد
دیديد. حالا افتخار تابناکی را که در صورت اتحاد ابدی با من نصیب شما خواهد
شد به شما نشان می‌دهم. فردای مرگ والوآ، الکاندر فارنز وارد فرانسه می‌شود.
دوک در حالیکه می‌لرزید گفت:

- فارنز!

- یعنی ارتشی که باید در انگلیس پیاده شده و پس از درهم شکستن آنها
منتظر اوامر شاه اسپانيا بماند. در صورتیکه من اوامر تازه‌ای برای او ارسال ندارم.
چشمان گيز برقی زد.

- فکر می‌کنم که ما حرف هم‌دیگر را خوب می‌فهمیم. باري همينکه والوآ
مرد فارنز قوای خود را که بالغ بر پنج هزار نیزه دار، دوازه هزار تفنگدار و ده
هزار شمشيرکش و هفتاد توب می‌باشد در اختیار شما خواهد گذاشت و اينها پس
از الحاق به نیروهای شاهی که شما تنها فرمانده آن خواهید بود برای شما تشکیل
ارتشی را می‌دهد که بوسیله آن می‌توانید بر شاه ناوار غالب شوید هانری دوبارن

را بگیرید و پس از اعدام او بعنوان بانی کفر والحاد می‌توانید بعداً با دادن امتیازی چند رؤسای پروتستان را نیز مطیع خود سازید. آنوقت شما در رأس قویترین ارتش اروپا قرار خواهید گرفت. و آنگاه بسوی رمس عزیمت می‌کنید تا در کلیسای بزرگ تاجگذاری نمایید.

گیز نفس زنان، از خود بیخود شده، بهت زده متغیر و حاضر برای زانو زدن در برابر این زنی که لحظه‌ای قبل می‌خواست نابودش کند، فریاد کرد:

- ببخشید!.. اوه! ببخشید. من شما را نشناخته بودم و پس از ادای این کلمات خنجر خود را دور انداخت به زانو درآمد، سر خود را خم کرد و گفت:

- فرمان بدھید، امر کنید. من برای اطاعت اوامر شما حاضرم.

این رؤیای درخشنانی که فوستا به چشم او کشیده بود یقیناً می‌توانست کلیه آنها را تحقق بخشد البته به شرط اینکه وسائل لازمه یعنی ارتش و پول را در اختیار داشته باشد. فوستا موافع اینکار را نیز از پیش پایش بر می‌داشت.

فوستا در حالیکه اعترافات گیز را با جلال مخصوص خودش می‌پذیرفت گفت:

- دوک! من اطاعت شما را نمی‌خواستم. دوک در حالیکه از جای بر می‌خاست گفت:

- پس چه می‌خواهید؟

فوستا جواب داد:

- نام شما را.

- نام من!.

- نیمی از قدرت شما. نیمی از افتخار شما. نشتن در کنار شما و تختی که به زودی تصرف خواهید کرد. و سرانجام ملکه فرانسه شدن. همانطور که شما شاه آن خواهید شد. گوش بدھید گویا شما دلایلی دارید که براساس آنها کاترین دوکلورا با اینکه هنوز زنده است، ترک کنید. و شما یک ماه دیگر وقت دارید که این متارکه و طلاق را انجام بدھید. و هشت روز بعد از آن ازدواج ما عملی خواهد شد. و این من هستم که قرارداد لازمه را به امضای شما می‌رسانم.

دوک با لکت زيان گفت:

- ازدواج !.

- فرداي ازدواج، به سوي بلوآ عزيامت خواهيم کرد. باقى کار با من. باقى کار تا روزی که شما در رأس سه ارتش متحده: ارتش فارنز، هانرى سوم و هانرى دوبارن راه ايتاليا را درپيش گرفته و نياخت سلطنت را به ملکه فرانسیه که مانند شما تاج بر سر گذاشت، تقدیس شده، و تا ابد شريک نفع و ضرر شما میباشد و غرور و افتخار او محسوب میشود. خواهيد سپرد. دوک من سه روز به شما وقت میدهم تا در اين باوه تصمیم بگيريد.

دوک دوگيز جواب داد:

- خانم، تمام فکرهايم را کرده ام !
فوستا نتوانست از بروز لرزه‌اي ممانعت کند، زيرا کاملاً در انتظار چنین حرفی بود.

گيز خم شده بود ! يكديست فوستا را گرفت و به لها نزديک کرد:

- دوشس دوگيز، ملکه فرانسیه، احترامات شوهر خود را بپذيريد که جز اين آرزوئي ندارد که در اعداد تختين فدائيان شما باشد.

- دوک !... من با نامزدي خودمان که شما پيشنهاد کردید موافقت میکنم..

گيز با وضعی مجهوت، گیج و واقعاً رام و مطیع از نو تعظیمی کرد.

فوستا از جا برخاست، مشعل را بدست گرفت و در برابر او حرکت کرد.

گيز پرسيد:

- خانم، چه میکنید؟

- يكى از امتيازات شاهانه اينست که همواره راهش را صاحبخانه روشن کند و برايش چراغ بگيرد ... شما شاه هستيد و من راه را به شما نشان میدهم...
ولى، فوستا در ضمن رفتن با دوک دوگيز فکر ديگري داشت که میخواست با او در میان نهد، همينکه به دالان رسيدند مشعل خود را روی ميلی گذاشت، و چنانکه گوئي قصد اجازه گرفتن از گيز را داشته باشد به سوي او برگشت.
گيز لرزيد و فهميد که حالا میباید خبر تازه‌اي بشنود.

فوستا گفت:

- خدا حافظ آقای گیز... ولی قبل از عزیمت شما بسیار خوشوقت می‌شدم
اگر می‌دانستم مردی که امروز مورد تعقیب قرار گرفت چه بر سرش آمد؟...
- پاردايان؟ او مرد.

- این مرد مستحق همین شکنجه و مکافات هم بود.
گیز از در خارج شد و اشاره‌ای به آدم‌های خود کرد تا به اسبش نزدیک
شوند.

آنوقت فوستا با همان سادگی اضافه کرد.

- او می‌بایستی علاوه بر مرگ شکنجه‌های سخت‌تری می‌دید زیرا که امروز
در برابر چشمان من به یک ضربت خنجر قلب دختر بیگناهی را مجروح ساخته او
را کشت. دختر ک آوازه خوانی بود... دختری کولی که اسمش ویولتا بود.
در حیاط در این موقع بسته شد. در آهنتی حالا این دو موجود: فوستا و گیز
را از هم جدا می‌کرد... ولی اگر می‌توانستند چهره یکدیگر را بینند یقیناً بر حال
هم رقت می‌آوردن:

- پاردايان مرد!

- اوه! ویولتا... ویولتا مرد!

این دو اندیشه در دنیا ک هر دو را به لرزه درآورد. و در ضمن اینکه فوستا
ازین مرگ با اینکه مطلوب او بود بیچاره شده بود، و با حالی خراب و تلوتلو
خوران به اطاق خواب خود می‌رفت، دوک به مانند آدمی صاعقه زده در برابر در
حیاط ایستاده بود.

نامه

دوک تمام شب را در برابر میزی که پشت آن نشسته بود. سر را میان دست‌ها گرفت، آرنج‌ها را به میز تکیه داده... و فکر می‌کرد. بر اثر سروصدای مستخدم خود ازین بهت و حیرت طولانی بیرون آمد و دید که روز بالا آمده، آنگاه با زمزمه‌ای خفیف گفت:

- خدا حافظ، ویولتا، ای جوانی، ای عشق بدرود بر شما... دیگر همه شماها مردید.. رویاهای جوانی و عشق، شما نیز به مانند این مشعلها خاموش شوید و جای خود را به رویاهای جاه طلبی بدھید.

دوک دو گیز، عاشق دختر ک کولی دیگر وجود ندارد. گیز فاتح... گیز شاه فرانسه و امپراتور آن کشور دست به کار می‌شود.
درهای اطاق خود را گشود و گروهی از اطرافیانش به درون آمدند بالاخره با صدائی قوی گفت:

- آقایان! شاه مجلس مشورتی را احضار کرده‌اند... فکر می‌کنم دیگر جای ما در پاریس نباشد بلکه باید به بلوآ کوچ کنیم زیرا در آنجا حوادث بزرگی در انتظار ما می‌باشد. آقایان اسبها را حاضر کنید تا یک ساعت دیگر راه خواهیم افتاد...

اطرافیان او بیرون رفتند تا هرچه زودتر وسائل سفر را فراهم آورند...

آنوقت دوک پشت میز نشست و نامه زیر را نوشت:

«خانم، شما آنچنان هرا مطمئن ساختید که حتی مایل نیستم یک دقیقه از وقت را تلف کنم و اجرای نقشه داهیانه‌ای را که طرح کرده‌اید به تأخیر بیاندازم. لذا رفتن به بلوآ به یک ماه بعد یا هشت روز یگر معوق نمی‌شود هم‌اکنون بدانسو حرکت می‌کنم و با کمال افتخار در همان بلوآ منتظر شما می‌مانم تا دو واقعه‌ای که با نهایت اشتیاق انتظار آن‌ها را دارم سریعاً صورت بگیرد: مرگ کسی که شما به خوبی می‌شناسید و اتحاد دو نیروئی که کاملاً نام آنها را می‌دانید.»
فعلاً! دوک دوگیز.

گیز نامه را مهر کرد، به دور و بر خود نظری انداخت و غیر از موره ور کسی را در آنجا ندید. بالحنی تمسخر آمیز گفت:

- به! شما اینجا هانده‌اید؟

موره ور در حالیکه تعظیم می‌کرد گفت:

- عالی جناب، شما به من فرمودید غیر از اینکه کاری یا فرمانی را بر حقیر محول می‌فرمائید، در باقی اوقات در حضور شما باشم..

- موره ور، من شما را به بلوآ فرمستادم، می‌دانید برای چه؟

موره ور جواب داد: دقیقاً نمی‌دانم. اما مثل اینکه بلوآ تا صومعه مونمارتر خیلی فاصله دارد.. اینطور نیست عالی جناب؟

گیز درحالیکه رنگش می‌پرید گفت: همینطور است!

- بسیار خوشوقتم که اعتماد ارباب خود را جلب کرده‌ام.

- آری.. اما من برایتان هنوز علت موضوع را نگفته‌ام... موره ور اگر من به شما می‌گویم می‌توانید آزادانه به مونمارتر بروید... برای اینست که او دیگر مرد است..

چهره موره ور به جای اینکه مطابق انتظار دوک تأثیری را نشان بدهد پر از تعجب شد.

- منظور عالی جناب دختر ک آوازه خوان است؟.

- به تو می‌گویم که او دیگر مرد..

مورهور که بيش از پيش متعجب می شد بدون اينکه اثری از تأسف در چهره اش پیدا نشد گفت: آه! آه!

گيز در ضمن اينکه گريه را در گلو خفه می کرد گفت:

- مرد!.. مرد! رفيق عزيز، او را پاردايان جهنمي کشت..

مورهور باز تكرار کرد: آه! آه!...

- خوشبختانه اين مرد رذل مجازات شد.. بدنش طعمه ماهيان رودخانه گشت ولی دلم نمی خواست اينطور بميرد مرگ، با اين شكل برایش لطيفترین مجازاتها بود..

- عالي جناب، عليرغم تمام جستجوها، جسد پاردايان پیدا نشده است و تا وقتی که من با چشم خود مرگ او را نديده باشم، منتظرم که او را در لحظه‌اي که هيچ فکر ش را هم نمی توانم بکنم، بینم...

- ترسی که اين مرد در دل تو ايجاد کرده ترا به یاوه گوئی واداشته است ولی ديگر در اين باره فکر نکن... اين نامه را بگير و هرچه زودتر به کاخ سите برسان، البته معی خواهی کرد که ابداً از دست خارج نشود.

- عالي جناب، نامه شما را در جيسم پنهان می کنم، روی اسب می پرم و تا يك ربع ساعت بعد آن را به مقصد می رسانم..

مورهور هنگامیکه از چشمنها دور شد چهار نعل اسب را به حرکت درآورد.

در حالیکه برقی از کينه و خشم در چشمانش ظاهر شده بود غرید:

- احمق!... عالي جناب به من اعتماد می کند! اعتماد واقعی!

و همه چيز را هم گفت... او تحقيرهای را که سابقاً کرد از ياد می برد آه!

اگر يقين داشتم که پاردايان مرده است... تو ديگر... آقای گيز مرا نمی ديدی..

مورهور در حالیکه به اين ترتيب مشغول گفتن اين کلمات بود. به جای اينکه برای رسانيدين نامه به سوي سيته برود راه خانه خود را درپيش گرفت پس از اينکه اسب را در اصطبل بست به اطاق خود رفت، درها را محکم بست مشعلی روشن کرد و در حالیکه نامه گيز را بدست گرفته بود و آنرا از همه طرف می چرخانيد مشغول بررسی آن شد.. آنگاه بوسيله يك گيره و کاردي بسيار نازک دست به

کار ساده‌ای زد پس از پنج دقیقه نامه بدون اینکه مهر آن دست خورده باشد باز شد.. موره ور آنرا ابتدا با اخمی سنگین خواند، دفعه دوم موقع قرائت، قلبش به تپش افتاد. دفعه سوم با شعف خفیف مردی که معماشی را کشف کرده خواندن نامه را به پایان رسانید.

آنوقت به عمل دیگری پرداخت نامه را کلمه به کلمه رونویس کرد. اینکار را بیش از ده مرتبه تکرار کرد تا اینکه بالاخره نسخه‌ای تهیه کرد که کاملاً با نوشته گیز شبه بود. بعد نسخه‌های زاید را سوزاند و خاکستر آنها را با پای خود خورد کرد آنگاه در طی کار دشواری که عرق بر پیشانیش آورد مهر از نامه حقیقی را برگرفت و عین آن را روی نامه قلابی درست کرد. و در ضمن اینکه نامه دروغی را مهر می‌کرد گفت:

- این نامه برای فوستا..

سپس با لبخندی کدر نامه حقیقی را نگاه کرد و گفت:

- این هم برای شاه فرانسه..

نامه گیز را در یکی از جیب‌های مخفی جامه خود پنهان کرد و ضمن اینکه رونوشت آن را در دست داشت پائین آمد روی اسب جست و یکراست به سوی کاخ سیه روان شد. چند لحظه بعد نامه قلابی در دست فوستا بود...

جاده دونکرگ

پاردايان پس از عزيمت گيز و فوستا با حالی متعجب از آنچه شنیده بود در همان محل وسط گالری ايستاده بود... و فکر می کرد:

- تأسف بزرگی خواهد بود اگر اين زن نابود شود... از حيث همت و غيرت اندیشه های بزرگ و زیبائی خيره کننده از همه جهت عجب زن جالب توجهی است!..

او غرق اين تفکرات بود که ديد فوستا وارد تالار خود شد. با خود فکر کرد:

- حالا وقت آن فرا رسیده که خود را به او نشان داده از رذالتی که در حق من مرتکب شده است ملامتش کنم.. ولی عجب.. او چکار می کند؟ گريه می کند.. برای چه؟

فوستا روی تختی افتاده بود و صدای گريه او به گوش شوالیه می رسید پاردايان که سخت متأثر شده بود می خواست به سوی او برود که فوستا ناگهان از جای بربخاست، سر خود را تکان داد و با ضربات چکشی که بر ميز زد مستخدمي را احضار کرد. بي درنگ مستخدم ظاهر شد، آنگاه فوستا مشغول نوشتن شد، يقيناً آنچه که می نوشت تنظيمش دشوار و سخت بود زيرا اكثراً او مکث می کرد و به فکر فرو می رفت..

نامه خیلی مفصل بود تقریباً یک ساعت طول کشید تا به پایان رسد. آن را مهر کرد. آنگاه به سوی مستخدم یا مردی که به نظر می‌رسید مستخدم اوست برگشت و پرسید:

- کنت کجاست؟

- بر سر کار خود.. نزدیک کلیسای سن دیس.

- این نامه را به او برسانید. فردا صبح ساعت هشت تحویلش بدھید و بی‌درنگ پس از دریافت آن باید راه بیافتد و یکراست به دونکر ک برود.. نامه را باید به الکساندر فارنز برساند.

مرد ناپدید شد..

پاردايان با خود انديشيد: خوب! اين نامه ايست که به فارنز دستور مى‌دهد لشگر خود را آماده ورود به فرانسه بكند.

فوستا خیلی زود از جای برخاست و رفت. چند دقیقه بعد مستخدم دیگری ظاهر شد و مشعلها را خاموش کرد.

آنوقت پاردايان، دشنه به دست راه افتاد. او بدون اطلاع از جهتی که در پیش گرفته بود جلو می‌رفت، آنچنان بادقت و ملایمت قدم برمی‌داشت که تقریباً نیم ساعت دیگر وارد محوطه بزرگی شد که فانوسی با نوری ضعیف به دیوار آن آویخته بود. پاردايان فوری این قسمت را شناخت اینجا دالان کاخ فوستا بود.

در، که از بیرون گشودنش بسیار دشوار بود برعکس از داخل چنین وضعی نداشت، چفت‌های درشتی که از پشت در را محکم می‌کردند به راحتی و بدون سروصدا می‌لغزیدند..

پاردايان در ظرف چند دقیقه در را باز کرده و بیرون در آمده بود در همین موقع زنگ ساعت کلیسای نتردام نیم ساعت بعد از نیمه شب را اعلام کرد. پاردايان به سرعت راه دوی نیر را درپیش گرفت و بدون حادثه‌ای به آنجا رسید. مهمانخانه بسته بود و با اینکه ظاهراً کاملاً خواب عمیقی سراسر مهمانخانه را فراگرفته بود، پاردايان با شیوه‌ای که فقط خودش می‌دانست شروع به در زدن کرد. این شیوه موثر واقع شد زیرا ده دقیقه بعد، دختر کی خواب آلود در را گشود.

شواليه که از گرسنگي داشت می مرد گفت: شام!
دخترک جواب داد:

- آقای شواليه، من از شدت خواب نمی توانم روپا بايستم.
پاردايان دخترک را نگاهي کرد و چون دید که حققتاً راست می گويد
لخند زبان گفت:

- برو بخواب.. برو.. فقط بگو بینم قول می دهی که مرا سر ساعت شش صبح
يدار کني؟

- البته چون خودم ساعت پنج يدار می شوم.
شواليه وارد مطبخ شد چراغ را روشن کرد، شمشير خود را از کمر باز کرد.
کلاه را برداشت و جامه اش را بیرون آورد و چون به خوبی با وضع منزل آشنا بود
به زیر زمين رفت و با دو بطری بالا آمد.. آنگاه به انبار هيزم رفت و با يك بغل
چوب بر گشت، چویها را در بخاری ریخت و آنرا روشن کرد آتش شعله ور گشت.
- اگر عالي جناب دوک دوگيز، اگر فوستا، بوسی لوکلرک و من ويل کليه
کسانی که برای کشتن من دناليم می دويند و می دونند.. و بقدر کافی تپانچه،
شمشير و تفنگ ندارند که مرا شکار کنند، و يك آرتش را بسیج کرده اند تا مرا
مرده یا زنده دستگير سازند.. اگر اينها مرا می ديدند که، در کنار آتش نشسته و
مشغول تهيه شام هستم.. آه! از اينجا صدای خنده آنها را می شنوم.

پاردايان چوب به دست، خنده را سر داد.. و در همين لحظه از پشت سر او به
مانند انعکاس آن خنده، خنده ديگري بلند شد.

پاردايان که برای برداشتن شمشير خود به عقب بر می گشت فرياد کرد:
- به!

اما فوري آرام شد، زيرا اين خنده صدائی روشن داشت و نمی توانست جز از
دهاني جوان و دوستانه خارج شود.. در واقع اين هوگت بود که روی پله مطبخ
ايستاده لبخندزنان شواليه را تماشا می کرد.. در حالیکه پيش می آمد و چوب را
از دست پاردايان می گرفت گفت:
- الان ژيلت را می فرستم.

- نه، دوست عزیز، در اینصورت من باید بروم.. زیرا من خودم دختر ک را فرستادم برود بخواهد.. ولی بگذارید خودم درست کنم... هو گت گفت:

- بروید سر جایتان بنشینید. اینجا، فرماندهی با منست.

آنگاه به سرعت سفره ای روی میز انداخت.. و آنرا به آتش بخاری نزدیک کرد، چند لحظه بعد، پاردايان با اشتهاي فراوان خود املتی را که هو گت برایش تهیه کرده بود، می خورد و گیلاسی را که مهمانخانه چی مهربان برایش ریخته بود خالی می کرد.

این شامی حسابی بود. شامی بود که نظیر آن کمتر گیر پاردايان می آمد.. مطبخ کاملاً روشن بود شراب هم عالی مهمانخانه چی با پیراهن کوتاه خود لبخندزنان درحال رفت و آمد بود. پاردايان هرگز احساس چنین فرحی نکرده بود.

هو گت او را تماشا می کرد و لبخند میزد و بدون تردید در این لحظه نگاه او پیش از اینکه نگاهی عاشقانه باشد نگاهی خواهراه و دوستانه بود. هو گت، در لحظه ای هولناک توانسته بود عشق خود را بر ملا سازد ولی در وضع فعلی قرین آرامش بود به صورت همان موجود معمولی، یعنی مهمانخانه چی درآمده بود.

- هو گت عزیزم آیا می داید که مهمانخانه شما یک بهشت واقعی است؟ اینجا کم کم دارم از حال می روم.. واقعاً دیگر از این زندگی پر ماجرا خسته شده ام..

هو گت در حالیکه آه می کشید گفت:

- آه ! آقای شوالیه.. اگر اینطور باشد که..

- و واقعاً همینطور است. زین و برگ اسب دیگر مرا خسته کرده است... دائماً روی اسب نشستن... به کوه و دشت زدن، زیر برف و باران بودن و از طلوع و غروب آفتاب بی خبر ماندن... من که دیگر به کلی از چنین زندگی خسته شده ام...

هو گت که از شادی به لرزه درآمده بود گفت:

- چرا آرام نمی گیرید؟ چرا در فکر استراحت نیستید؟... مهمانخانه جای دنجی است... مهمانخانه چی نیز آدم بدجنی نیست... همینجا بمانید...

- آه! هو گت، با این شام مطبوعی که برایم تهیه کرده‌اید آب در دهنم
انداخته‌اید... آنهم در لحظه‌ای که ناچارم همین فردا، صبح زود باز دهنم اسب را
بدست گرفته عزیمت کنم...

هو گت که رنگ از چهره‌اش می‌پرید گفت:
- فردا صبح!

- باید ساعت هفت در سن دنیس باشم.. می‌خواهم کلیسیای بزرگی را که
مدفن شاهان قدیم ما است زیارت کنم..

هو گت که چشمان زیبایش پر از اشک شده بود گفت:

- آه، آقای شوالیه... شما مرا فریب دادید... مرا امیدوار کردید... اینکار
خوبی نبود... باز هم در فکر سفر هستید...

- آری، دختر جان همینطور است.. گوش بد هید... من ناچارم برای سعادت
خود و نیز برای موضوع دیگری... برای ادای یک دین قدیمی... به سفر بروم...
ولی امیدوارم که این سفر کوتاهی باشد... و اگر ازین سفر بازگشتم، اگر لزوم
است راحتی احساس شد، اگر ازین کاری هم که در پیش دارم به سلامت بازگشتم...
به شما قول می‌دهم که غیر از دوی نیر به هیچ جای دیگری نروم... بعد با لحنی
ملایمتر افزود:

- هو گت، شما می‌دانید که تنها چیزی که در این باره مورد علاقه منست شما
هستید... شما گذشته من، جوانی من هستید... پدر من اینجا زندگی کرده است...
من... اینجا... آه! بازدارم پر حرفی می‌کنم و باید که فردا ساعت شش صبح بلند
شوم...

هو گت با اندامی لرزان گفت: آقای شوالیه...
شوالیه با چهره‌ای شاد گفت: مهمانخانه چی مهربان... شب بخیر!
چند لحظه بعد، او خوابش برده بود...

ساعت شش صبح پیشخدمت مهمانخانه پاردادایان را بیدار کرد و او نیز فوری

اسب خود را آماده کرد بعد صحابه‌ای را که مرکب از کتلت و نیم بطری شراب بود خورد. بعد با هوگت خدا حافظی کرد و مرتب به او تأکید می‌نمود که برای گذراندن باقی عمر در کنار آتش به مهمانخانه دوی نیر خواهد آمد. آنگاه بر تین جست هوگت با خود آهسته گفت: آیا باز هم او را خواهم دید؟ کمی از ساعت هفت گذشته پاردايان دم کلیساي سن دنيس توقف کرد اسب خود را به حلقه‌اي بست و برای اينکه دیده نشود وارد حجره کوچکی شد و از آنجا به دقت مشغول مراقبت جاده شد.

ساعت هفت و نیم سواری از پاریس رسید، کاملاً مجهز بود و روش او نشان می‌داد که یک پاریسی تمام عیار است. فوراً او را شناخت این همان مستخدم فوستا بود که نامه کذاei را آن شب از فوستا گرفت. سوار نظام نیز مانند پاردايان متوقف شد. در صد قدمی حجره پاردايان از اسب به زیر آمد وارد خانه‌ای شد و قریب نیم ساعت در آنجا ماند سپس بیرون آمد روی اسب نشست و راه پاریس را درپیش گرفت.

شوالیه با خود آنديشيد: خوب، حالا نامه بدست پیک رسید باید منتظر پیک باشم.

ده دقیقه پس از عزیمت سوار نظام در بزرگ خانه باز شد. سواری از آن بیرون آمد و سریعاً راه دامارتون را درپیش گرفت. شوالیه نیز بر اسب جست و از دور به تعقیب او پرداخت پیش خود فکر کرد:
- پیکی که به دونکرک می‌رود. همان کسی است که کنت نام دارد. کنت.
خوب. ولی کنت چی؟.

سوار اسب خود را بتاخت درآورد، پاردايان نیز همینکار را کرد ولی همیشه فاصله خود و او را حفظ می‌نمود. معذلک چنین بنظر می‌رسید که سوار عجله‌ای ندارد.

لحظه‌ای فرا رسید که این مردمی پنداشت حتماً تحت تعقیب قرار گرفته ولی بجای اینکه اسب خود را سریعتر بدواند ایستاد پاردايان نیز ایستاد، سوار اسب خود را ابتدا به ملايمت و سپس به تاخت درآورد.

پاردادایان نیز چنین کرد از آن پس سوار حتم کرد که پاردادایان در تعقیب او می باشد.

او در دامارتمن توقف نکرد و تا سن دنیس یکسره راند، آنجا پیک به یک مهمانخانه رفت. در سالن بزرگ غذا خورد، پاردادایان همانجا غذا خورد، بعد پیک به اطاق خود رفت و دستور داد که ساعت هشت صبح بیدارش کنند...
پاردادایان با خود فکر کرد: نه! حاضرم شرط بیندم که این مرد حتماً ساعت پنج صبح راه خواهد افتاد..

و در حالیکه او نیز به اطاق خود می رفت دستور داد برای ساعت پنج امیش را حاضر کنند. پیش از خوابیدن، پاردادایان در فکر وضع خود بود او ازین کنت چه می خواست؟ و به خود جواب داد:
- فقط نامهای که برای فارنز نوشته شده.. غیر از این هیچ کاری به او ندارم...
پاردادایان یکسره تا ساعت پنج خوابید، در آن ساعت آمدند و بیدارش کردند و با خود اندیشید:

- حتماً این همسفر ماهم اینک عازم راه شده است...

ولی با اینکه پاردادایان حالا مدتی بود که لباس بر تن کرده بود از آن مرد خبری نشد.

ساعت هفت دیگر پاردادایان حوصله اش سرف رفت و درحالیکه مهمانخانه چی را صدا می زد گفت:

- امیدوارم شما فراموش نکرده باشید که سر ساعت هشت این مرد را بیدار نمائید...

- کدام مرد را؟

- همین مردی که دیروز با من و شاید هم قدری زودتر از من به اینجا آمد من از سفر به تنهائی خوش نمی آید و بسیار خوشحال می شوم اگر پا به پای این مرد به سفر خود ادامه بدهم...

- در اینصورت، آقا من بسیار متأسفم که بگوییم..

- که چی؟

- این مرد موقع حرکت خود را تغییر داد...
- خوب؟..

- هیچ، او ساعت سه صبح حرکت کرد...

پاردايان دشنامي را که برلب آورده بود ادا نکرد. اسب خود را که چندين ساعت بيکار گذاشته بود سوار شد و با سرعت باد راه آمين را درپيش گرفت. درحالیکه زير لب غرغري می کرد حرکت اسب خود را با فشار زانوها سريعتر می نمود؛ اسب به مانند برق می دويد... ولی پاردايان به زودی متوجه شد که با اين ترتيب حيوان بینوا به زودی از پاي درخواهد آمد و يقيناً اگر اين مرکوب را ازدست می داد ديگر با وضع مالي خرابيش نمی توانست اسب تازه اي تهيه کند.

تمام اين نکات پاردايان را مصمم ساخت که از تعقيب مستقيم دست بکشد و برای رسيدن به دونکرك از راههای ميان بر استفاده کند ولی درمون ديديه که برای استراحت يك ساعته توقف کرد. فهميد که يك سوارنظام در همان میخانه سر راه، اطراف کرده بوده است. از روی قرائين و نشانی هائي که می دادند فهميد که اين سوارنظام همان يك فوستا بوده است. ضمناً فهميد که اين مرد حالا فقط نيم ساعت از او جلوتر است.

پاردايان فکر کرد: حالا وقت آنست که بتو به خود او را اغفال کنم پس از ده دقيقه استراحت و گرفتن عرق اسب خود، مجدداً سوار شد و با سرعتی که برای حيوان خطر مرگ داشت حرکت کرد ولی همينکه از دور ناقوهای آمين پيدا شد ديگر خود را به سوارنظام نرسانيد. شب فرا می رسيد پاردايان برای فکر کردن متوقف شد نتيجه افکارش اين شد که مجدداً به راه افتاد منتهی قدری آرامتر که موجب رضایت كامل مرکوش شد. فقط پاردايان به جاي اينکه وارد آمين بشود آن را دور زد و زير لب گفت:

- کنت عزيز خوب مراقب باش. از پشت پنجره ات درست و حسابي مواطف کسانی باش که وارد آمين می شوند. او فکر می کرد که سوارنظام در نزديکترين مهمانخانه دروازه پاريس، در پشت پرده هاي پنجره اطاقش پنهان شده است. و حتماً از حقه اي که زده است شادمان و مسرور می باشد.

پاردايان پس از اينکه شهر را دور زد به جاده شمال یعنی به جاده دولن و سن پل رسید آنگاه باز اسب را به حرکت درآورد و راه خود را تا قصبه ويليه ادامه داد وقتی که به آنجا رسید شب کاملاً همه جا را سیاه کرده بود. ويليه سر راه فرار داشت. در وسط جاده مهمانخانه‌ای بود و سواری که می‌خواست از آمين به سن پل برود مجبور بود که از برابر این مهمانخانه بگذرد.

پاردايان از اسب پياده شد حيوان را به اصطبل برد عرق تنش را گرفت و موقعیکه خوب خشک شد تخت پهني گرم و آخوری مفصل برایش ترتیب داد و آنوقت به فکر خود افتاد. از شدت خستگی و گرسنگی نزدیک بود از پای درآيد. شامي حسابی برایش لازم بود. اما بعد از گرسنگی آنچه را که پاردايان باید نابود کند خستگی زياد بود. باري قصد داشت جاده را در تمام شب دیده باني نماید... . به اطاق خود که مشرف بر جاده بود وارد شد. آنگاه بر رختخواب آماده‌اي که در آنجا بود نگاهی انداخت، بعد ناگهان به پسربچه‌اي که او را به اطاقش هدايت کرده بود نظری انداخت و گفت:

- مايلی که دو سكه طلا بدست بياوري؟

پسرک بر اثر پيشنهاي مسافر چشمها را کاملاً گشاد کرد و فرياد زد:

- دو سكه طلا!

- دو سكه شش ليوري.

و در اين موقع پاردايان دو سكه طلا را که بiron آورده بود به او نشان داد کار تو ديگر تمام شده. نیست؟ زيرا در مهمانخانه ديگر کسی نیست.

- فقط باید در طویله‌ها و اصطبل‌ها را بیندم.

- برو و زود بر گرد.

در ظرف ده دقيقه پسرک روستائي بازگشت پاردايان گفت:

- تو کجا می‌خوابی؟

- در طویله. روی کاه

- بسيار خوب اگر امشب را در اين اطاق و روی اين صندلي که کنار پنجره گذاشته ام بگذراني آنوقت دو سكه را به تو خواهم داد. البته تمام کار اين نیست...

وقتیکه تمام شب را روی این صندلی بیداری کشیدی آنوقت در نگهبانی مهارت پیدا خواهی کرد و در ضمن این نگهبانی همینکه اسی در جاده پیدا شد، هر ساعتی که بود فوری مرا بیدار کن. اسی که از آمین می آید و به سوی دولن می رود.

- خوب، کار خودم را فهمیدم!.

بعد ضمن اینکه روی صندلی می نشست و به چهار چوب پنجره تکیه می داد گفت:

- خوب، من سر پست خودم حاضر شدم، یقین داشته باشید که تا فردا هیچ اسی از اینجا نمی گذرد مگر اینکه شما از عبور آن با خبر شده باشید.

پاردايان تپانچه خود را روی میز در دسترس خود گذاشت و مشمیر را نیز بالای تخت نهاد و سپس همانطور لباس بر تن خود را به روی تخت انداخت و بی درنگ خوابش برد جوانک روستائی تمام شب را به نگهبانی گذراند و اول صبح مطابق قرار قبلی شوالیه را بیدار کرد.

پاردايان که بیدار شده و سکه ها را به پسرک می داد پرسید:

- هیچکس رد نشد؟

- غیر از چند ارابه کوچک.

پاردايان در کنار پنجره صبحانه خود را خورد و به پسرک نیز لیوان بزرگی شراب داد که جوانک آن را گرفت.

بعد، روز کاملاً بالا آمد، پاردايان اسب خود را زین کرد و حاضر و آماده در سالن مهمانخانه منتظر همسفر خود ماند. و در حدود ساعت هشت، سوار نظامی در انتهای جاده پیدا شد. پاردايان شروع به خنده دید کرد. این سوار نظام همان کسی بود که انتظارش را داشت. پیک فوستا بود که به سوی الکساندر فارنز می رفت. انتقام پاردايان به همان ترتیبی که خودش فکر می کرد گرفته می شد. پیک فوستا از برابر او گذشت، او آرام و شمرده به مانند آدمی که یقین دارد تعقیب کننده مزاحمی را از سرش باز کرده است، اسب خود را راه می برد. آنگاه او نیز بر اسب خود جست و احتیاط کاملی می کرد تا در فاصله ای حرکت کند که دیده نشود.

از دولن گذشتند، به سن پل رسیدند، بعد هم به سنت اومر رفتند، پیک شب را در شهر اخیر ماند. پاردايان بهتر آن دید که در همان مهمانخانه مستقر شود، منتها نهايت کوشش و تلاش را بکار برد تا دیده نشود. ولی فردا صبح همينکه راه خود را درپيش گرفت يقیناً مرتکب بیاحتیاطی شده و خود را لو داده بود زيرا سوار نظام بجای اينکه يکراست به سوی شمال برود با سرعت به سوی کاله پيچيد. پاردايان تصميم گرفت بهر قيمتی شده به او نزديك گردد. در تمام اين مدت سفر بيهوده سعی کرده بود نامه را به طريقي از چنگش بدر آورد. و اينكار برای اوامری لازم و حتمی بود.

نزديك ظهر در برابر کاله بودند. پاردايان میکوشيد که مرد را بگيرد و او حالا شهر را در سمت چپ گذاشته چهارنعل راهی را که در سمت راست بود پيش گرفت.

پاردايان اينک ييش از پيش به پیک نزديك میشد، ناگهان سوار نظام ایستاد و درحالیکه تپانچه‌ای در دست داشت برگشت، شوالیه با دیدن اين منظره تنده کرد و بعد آرامتر و سرانجام وقتی که در چند قدمی پیک رسید ایستاد و کلاه از سر برداشت و با چهره‌اي مطبوع لبخند زد.

پیک فوستا مبهوت ماند. محال بود بتواند از مردی که با چنین ادبی به او نزديك میشد با شليک گلوله پذيرائي کند، اين مرد با اينکه در چند قدمیش لوله تپانچه‌ای گرفته شده بود، با سادگی تمام لبخند میزد و هیچ در فکر دفاع نبود، پیک نيز ناگزير بنبشه خود سلامی کرد و تپانچه را در گيره زين گذاشت و گفت:

- آقا، من کنت تو سکانی هستم و لوئی جی کاپلو نام دارم. و جناب عالی؟

- من، ژان دومارژانسی نام دارم و يك کنت فرانسوی هستم.

کنت ايتاليائی پس از اينکه مدتی حریف خود را برانداز کرد پرسید:

- آيا می توانم از شما پرسم که از کجا می آئيد؟

- من از پاریس می آیم. و اگر دقیقتر بخواهید از جزیره سیته.

لوئی جی کاپلو، بر اثر شنیدن اين کلمات بلرژه درآمد و در حالیکه با نگاهی ثابت به حریف می‌نگریست با دست خود در هوا علامتی را ترسیم کرد.

پاردايان لخند زد و گفت:

- آقای کنت، من به علامت شناسائی که شما نشان دادید جوابی نمی‌دهم فقط به این دليل که جوابی را که انتظار دارید بلد نیستم، من از افراد شما نیستم.
- بسیار خوب، در این صورت آیا آنقدر لطف دارید که به من بگوئید کجا می‌خواهید بروید؟

- من به دونکرک می‌روم، همانجایی که مقصد شمام است. و از دونکرک در صورت لزوم تا اردبی همزم مشهور شما، الکساندر فارنز هم خواهم رفت... پیک به فکر فرو رفت، این مرد ناشناسی که به تعقیب او پرداخته آیا یکی از فدائیان فوستا است؟ در اینصورت چرا علامت معمولی را نمی‌داند؟ و از طرف دیگر، چگونه به این خوبی از همه چیز باخبر است؟ لذا صمیمانه گفت:

- آقا، شما چنان با لطف و مرحمت به سؤالات من جواب دادید که حال در صدد هستم سؤال سومی خود را تیز پیش بکشم، برای چه از دامارتن به تعقیب من پرداخته اید؟

پاردايان تصحیح کرد: از سن دنیس.

- باشد، چرا از سن دنیس بدنبال من راه افتاده اید؟
- اولاً بخاطر اینکه از سعادت همسفری با شما بربوردار باشم.
- از کجا دانستید که من باردوی فارنز می‌روم؟
- این موضوع را از دهان خود شاهزاده خانم فوستا شنیدم.
- آه! آه! اما شما گفته اید که بدنبال من راه افتاده اید تا اینکه اولاً از همسفری با من استفاده بیرید. گویا دليل دیگری هم هست؟

- آقای کنت، من نیز بنوبه خود سؤالی از شما دارم. آیا می‌دانید نامه‌ای که حامل آن هستید و از طرف خانم فوستا باید به الکساندر فارنز برسد حاوی چه مطالبی است؟

فرستاده فوستا بهتش زد، دیگر برایش تردیدی باقی نمانده بود. این مرد ناشناس نمی‌توانست فرستاده فوستا باشد، او یک دشمن خطرناک بود که از این راز محفوظ باخبر شده بود.

اطراف خود را نگریست. طرف راستش مزارع بود. طرف چپ تخته سنگهای بلندی قرار داشت که از وراء آنها نمای خوش اموج دریا به گوش می‌رسید، گوشه‌دنجی بود و برای دفع شریک مزاحم خطرناک محلی بسیار مناسب می‌نمود. لذا گفت:

- آقا، برای من بسیار مشکل است بتوانم به سؤال شما پاسخ بدهم زیرا من که اساساً حامل نامه‌ای نیستم چگونه می‌توانم از محتوی نامه‌ای که اصلاً وجود خارجی ندارد با شما چیزی بگویم.

- آه! آقای کنت؛ شما از صراحة من سوء استفاده می‌کنید.

- بسیار خوب، من یک نامه همراه دارم. بعد؟

- از شما می‌پرسم آیا از محتوای آن اطلاعی دارید؟

- نه؛ و اگر هم می‌دانستم.

- به من نمی‌گفتید. درست است. اما شما نمی‌دانید و من هم اکنون برای شما موضوع آنرا خواهم گفت.

- آقا؛ شما کی هستید؟

- شما از من اسمم را پرسیدید و من جواب دادم که نامم کنت دومارژانسی است، مضمون نامه اینست: فرمانی از طرف خانم فوستا به ژنرال جهت اینکه برای ورود به فرانسه و حرکت بسوی پاریس آماده باشد. و بمحض اشاره فوستا با ارتش خود حرکت کند.

کنت در حالیکه رنگش می‌پرید گفت: بعد؟

- بعد؟ خوب! آقای عزیز، من نمی‌خواهم که این نامه باردوی فارنز برسد.

همین!

- شما. نمی‌خواهید؟

درینموقع پیک تپانچه خود را بدست گرفت، پاردادایان نیز چنین کرد و گفت:

- کمی فکر کنید. این نامه را به من بدهید!

و آنگاه لوله تپانچه را بسوی پیک گرفت او شانه‌ها را بالا انداخت و به

آرامشی که مورد تحسین پاردادایان قرار گرفت گفت:

- ولی شما بیک چیز فکر نمی کنید. و من حالا پیش از کشتن شما آنرا برایتان خواهم گفت.

- من سراپا گوش هستم.

- بسیار خوب شما مضمون نامه را که نمی دانستم برای من گفتید... من ممکن بود اگر آدم ترسوئی می بودم نامه را تسلیم شما کنم ولی مضمون آن را به طور شفاهی به فارنز ابلاغ می کنم.

- نه اینطور نیست زیرا او فقط دستور کتبی را اطاعت می کند.

- در اینصورت من ناگزیرم شما را بکشم.

در این لحظه آتش کرد. پاردايان با یک ضربت مهمیز اسب خود را به چنان حرکتی درآورد که حتماً برای سرنگون کردن یک شوالیه معمولی کاملاً کافی بود. گلوه در فاصله بسیار کمی از سراورد شد. هماندم او بنوبه آتش کرد منتها نه بروی سوار نظام بلکه به روی اسبش، اسب که تیر به مغزش خورد از پای درآمد. در همین لحظه پیک جستی زد و شمشیر بدست ایستاد پاردايان نیز از اسب پائین آمد و شمشیر را بیرون کشیده گفت:

- آقا قبل از اینکه شمشیرهای ما بهم اصابت کند لحظه‌ای به حرف من گوش بدهید. نام من کنت دو مارزانی است ولی اسم دیگری هم دارم که شوالیه دوپاردايان است.

- آه ! آه ! من هم در همین فکر بودم.

- شما مرا می شناسید؟ چه بهتر! به این ترتیب دیگر به جر و بحث زیادی احتیاج نداریم. حالا که شما آقای کنت مرا می شناسید حتماً خبر دارید که فرمانروای مطلق شما سه چهار بار در صدد قتل من بوده است. دفعه آخرش که همین چندی قبل بود من او را از یک مرگ قطعی نجات دادم و او در ازای تشکر و حق شناسی تمام افراد مسلح گیز را به تعقیب من واداشت. آقا شما مرا نخواهید کشت. و چون من نمی خواهم که این نامه به مقصد برسد و چون شما خدمتگزار زنی هستید که می خواهد مرا نابود سازد. لذا، این منم که شما را خواهم کشت. در این موقع پاردايان حمله کرد و شمشیرها در هم رفت.

کنت لوئی جی با مهارت فراوانی که داشت بحال دفاع درآمد. بطورکلی او هیچ امید پیروزی و کشتن دشمن را نداشت. او فقط در صدد بود که حریف را متوقف سازد و از وارد ساختن ضربات کاری ممانعت کند. پاردادایان طبق عادت خود یک رشته ضربات مستقیم و صاعقه آسا بر او وارد آورد.

نجات و صلاح پیک فوستا در عقب نشینی بود ولی ضمناً با مهارت و شجاعت از خود دفاع می کرد.

پاردادایان ناگهان گفت!

- آقا شما مرد پر دلی هستید. خواهش می کنم مرا بیخشد.

- برای چه؟

- برای ایکه از شما خواستم نامه را تسلیم من کنید. لازم بود در نظر می گرفتم که مردی با تهور شما فقط بر اثر مساعدت بخت طرف ممکنست مغلوب شود در غیر اینصورت محال است سر فرود آورد.

پیک فوستا گفت:

- متشکرم آقا.

و پس از این جلسه بی درنگ حلہ سختی را آغاز کرد.

سرانجام پاردادایان گفت:

- پس دیگر برای پیشنهادی که به شما کردم کاملاً عذر می خواهم، و بسیار متأسفم که با شما هاند یک دشمن رفتار کنم.

درین لحظه حمله جانانه‌ای به او برد. پیک فریادی سخت برآورد شمشیر از دستش افتاد، به روی قامت خود خم شد و بر زمین افتاد.

پاردادایان با خود گفت:

- آه! آیا آنقدر ناشیگری به خرج دادم که موجب قتل او شدم؟ فوری خم شد لباس کنت توسکانی را باز کرد و در حالیکه سرتکان می داد جراحت او را بررسی کرد در این لحظه مجرروح چشمها را گشود.

پاردادایان گفت:

- آقا، من در جنگ پیروز شدم و حالا می توانم نامه‌ای را که می بردید از شما

بگیرم ولی می خواهم که شما را بعنوان یک دشمن در این صحراء ترک کنم زیرا شما مرد دلاوری هستید. آیا مایلید که لطفاً نامه را به من بدهید؟ مایلید که مثل دو دوست با هم خدا حافظی کنیم؟

محروم به رحمت با دست خود اشاره ای کرد و یکی از جیب های درونی نیم تنه خود را نشان داد. پاردايان نامه را برداشت. چشمان محروم یائس عمیقی را نشان می داد.

پاردايان که متأثر شده بود گفت:

- چرا اینقدر ناراحت هستید؟ نکند که می ترسید ازین نامه من بعنوان حربه ای علیه خانم فوستا استفاده کنم؟ محروم با صدائی که به سختی فهمیده می شد زمزمه کرد:

- ترسم از همان است.. شما می خواهید. این نامه را. به شاه فرانسه بدهید. و آنوقت من مرد بی آبروئی خواهم شد.

- واقعاً ازین مطلب نگران هستید؟ فقط از همین می ترسید؟ و اگر به شما ثابت کنم که اشتباه می کنید. و من هرگز در صدد آن نیستم که نامه را به والوا بدhem. آنوقت چه؟

محروم ناله کرد: هیچ دلیلی بر صحبت گفتار شما در دست نیست.

- چرا. فقط یک دلیل وجود دارد. و آنهم اینست.

در این موقع، پاردايان بدون اینکه مهرنامه را بردارد و بدون اینکه سر آنرا بگشاید، بدون اینکه به آن نگاه کند. آنرا ریز ریز کرد و موقعی که نامه به صورت تکه های کوچک در آمد آنها را بدست امواج باد سپرد.

در تمام این مدت کنت لوئی جی چشمان متغیر خود را به شوالیه دونخته بود، بعد این تغیر جای خود را به تحسین داد و با لحنی که حق شناسی کامل او را نشان می داد زمزمه کرد:

- آقا، از شما متشرکم! پاردايان شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- من به شما گفتم قصدم فقط نشان دادن ناز شستی به فوستا بود، اینکار صورت گرفت، اما درباره استفاده از نامه ای که بدستم افتاده، برای کشتن یک

زن. این کار من نیست. این نامه حتماً دیگر از خاطره من نیز محو شده است.
مطمئن شدید؟

- آری آقا. و من شما را. که اینطور. پیش از مردم. مرا مطمئن ساختید.
تقدیس می کنم.

- اوه! اینطور نیست. شما نخواهید مرد.

محروم با وضعی اسفناک سر خود را تکان داد، سپس بر اثر تلاشی که
کرده بود دچار ضعف شد و از حال رفت. پاردادایان به سوی اسب او رفت و با دقت
در یکی از حفره های زین به کاوش پرداخت، آنجا، زیر تپانچه مقداری باند.
کنه های باریک و خلاصه کلیه چیزهای را که برای یک پانسمان موقتی لازم بود
پیدا کرد و آنگاه به سرعت از تخته سنگها پائین رفت و آنجا مقداری از پارچه ها
را در آب دریا خیس کرد و برگشت جراحت را شست، مقداری از پارچه ها را
محکم روی زخم گذاشت و آن را بست و گفت:

- این آب شور است و کمی می سوزاند. ولی بهتر از آن داروئی برای زخم
نیست، حالا، توجه کنید. من شما را بلند می کنم و روی اسب می گذارم.
سپس خم شد، دستهای خود را زیر تهیگاه محروم گذاشت و با قدرت و
ملایمت او را بلند کرد و بر اسب نشاند.

- آیا می توانید تا گراولین خود را نگهدارید؟

- شاید بتوانم.

- پس راه بیفتیم، هر وقت که دیدید حال ضعف به شما روی آورد مرا صدا
بزنید.

و بعد دهنده اسب را بدست گرفت، برگشت نگاهی به محروم انداخت و با
قدمه ای آهسته راه افتاد. بیست دقیقه بعد به نخستین خانه های دهکده رسیدند.
گراولین فقط از سی خانه محقر صیادان تشکیل می شد. ولی ورود این اسب
که مجرم خود را به ده می آورده عده ای از زنان دهاتی و گروهی از بچه های
وحشت زده را دور پاردادایان جمع کرد.

پاردادایان پرسید:

- مهمانخانه کجاست؟

یکی از زنها جواب داد: اینجا مهمانخانه نداریم.

- کدام یکی از شماها مایل است که ده سکه عایدش بشود؟

زنی که با او وارد صحبت شده بود گفت:

- اگر برای نگهداری و جا دادن به این مجروح است، من حاضرم.

مجروح را چند قدم دورتر به یکی از کلبه‌ها برده روی تشكی خوابانیدند

پاردادیان پرسید:

- آیا اینجا جراح یا طبیی پیدا می‌شود؟

- نه، اینطور چیزها را نداریم، اما دعانویسی هست که از همه کاری سر رشته دارد، تب را معالجه می‌کند و می‌تواند جراحات را خوب کند. در این موقع، مردی که در ده به نام دعانویس مشهور بود و از حادثه مطلع شده بود وارد کلبه شد. او پیرمردی بود که قیافه‌ای هوشمند داشت، چشمانش تیز و شیطنت بار بود. بدون اینکه حرفی بزند در کنار مجروح زانو زد. پانسمان را باز کرد و به معاینه زخم پرداخت. پاردادیان پرسید.

- درباره این زخم چه می‌گوئید؟

- فکر می‌کنم که زخم شدیدی است. اما خوب خواهد شد.

پاردادیان نفس راحتی کشید و گفت: آه!

ولی فوراً فکری به سرش آمد. اگر مجروح خوب می‌شد، به سوی فارنز می‌رفت و جریان را ابلاغ می‌کرد. به این ترتیب تمام رشته‌های پاردادیان پنبه می‌شد، دعانویس را به گوشه‌ای برد و گفت.

- یقین دارید که این زخم خوب خواهد شد؟

- کاملاً.

- اما آخر، من می‌خواستم رفیقم با من سفر خود را ادامه بدهد.

دعانویس سر خود را تکان داد و گفت:

- اگر قبل از هشت روز از جای خود تکان بخورد می‌میرد. اگر زودتر از

دو ماه دیگر سوار اسب بشود من هیچ مسئولیتی ندارم.

- دو ماه !

این خیلی وقت بود. و پاردادایان هیچ انتظار چنین فرجه‌ای را نداشت در هر حال، دعانویس چنان با مهارت به مداوای او پرداخت که چهار روز بعد اعلام کرد که مجرروح به کلی از خطر دور شده است. در طی این چهار روز پاردادایان تمام مدت را در کلبه ماند چون مطمئن شد که کنت لوثی جی نمی‌میرد و به خوبی مواظبت خواهد شد و از طرف دیگر چون یقین حاصل کرد که نمی‌تواند فارنز را ببیند یک روز صبح زود با کسی که نیمی از جانش را گرفته بود خدا حافظی کرد و راه پاریس را درپیش گرفت. او دو وظيفة اساسی در پیش داشت: اولاً پیدا کردن موره ور؛ و بعد. ملاقات گیز.

۲۳

بلوآ

وقتی پاردايان در جاده دونکر ک راه افتاده و نامه فارنز را از چنگ پيك بیرون می آورد، گيز در میان اسکورت باشکوهی به سوی بلوآ پیش می رفت؛ همان نقطه ای که از تمام فرانسه نمایندگان اشرف و روحانيون برای شرکت در کنفرانسی که هانری سوم دعوت کرده بود بسوی آن رهسپار بودند. اين کنفرانس چنانکه می دانیم مجلس مشورتی نام داشت. گيز بطور دقیقی محکم کاری کرده بود. هوره ور گزارش روشنی از وضع نیروهای هانری سوم که در حدود چهل هزار نفر می شد برایش تهیه کرده بود. این نیروهای قابل ملاحظه در زیر فرمان فرماندهی مجرب قرار داشت؛ او کریون دلیر بود؛ نیروهای کریون قلعه شهر را فراگرفته بودند. لذا شاه بطور کاملی در امن و صیانت بود معهذا گيز هم یقین داشت که وضع محکم و نیرومندی دارد. او می دانست که هریک ازین صدوپنجاه نفر که در رکابش هستند تمام امیدها و آرزوهای آتی خود را در وجود او می بینند و هیچکس در میان آنها نبود که حاضر نشود جان خود را فدای فرمانده محبوب کند. به اضافه می دانست که بمحض رسیدن به بلوآ نمایندگان سه صنف را ملاقات خواهد کرد و در میان این نمایندگان اشرف، شهربنشیستان و روحانيون حتی یک نفر هم نبود که از جان و دل فدائی او نباشد. در واقع؛ با این ترتیب رئیس حقیقی این مجلس مشورتی شخص او بود.

از همین مسائل. گيز در تمام مدت آخرین روز سفر خود با ملتزمين رکاب صحبت می کرد.

در اين لحظه هشت يا ده نفر از صيمى ترين همراهانش به گرد او آمد؛ دسته اى کوچك تشکيل دادند و در پيشاپيش صفو حركت مى کردند.

كم کم اين گروه محارم، شكلی به خود گرفت بتحويكه دوک در جلو و ميان بوسی لوکلرک و من ويل که هر دو از نزديکترین محارمش بودند قرار گرفت، بطور طبیعی در میان اين دسته که گيز و عمال و فادارش تشکيل داده بودند صحبت پاردايان به میان آمد.

من ويل می گفت:

- عاقبت از دست اين مرد ک خلاص شدیم. ولی من بنوبه خود باید بگویم که از مرگ او به آن شکل متأسفم. زیرا غرق شدن برایش مرگی مطبوع بود.

بوسی لوکلرک افزود: درست است. ولی من لازم بود که پيش از مرگ قدری او را سرحال ياورم.

من ويل خنده کنان گفت: چطور؟، با همان درس شمشير بازی که او به شما ياد داد؟.

- به! جواب آن کارش را دادم. مگر يادت رفته که در باستيل اسلحه را از دستش بiron انداختم؟

- من که آنجا نبودم. پس از اين قرار.

- ولی موره ور آنجا بود. اينطور نیست موره ور؟

موره ور که در عقب سر گيز راه مى رفت گفت:

- کاملاً همينطور است. تو سه بار شمشير را از دستش بiron انداختي و مرد ک رذل اعتراف کرد که مغلوبش کرده ای.

بوسی لوکلرک از روی شادمانی حرکتی کرد و با نگاه خود از موره ور تشکر کرد.

حالا ديگر به دهکده ويلربون رسیده بودند.

گيز با صدائی گرفته گفت:

- آقایان دیگر از مردها حرف نزنیم! بوسی تو بناخت به سوی آن سوار نظامهائی که می‌بینی برو و بین چه می‌خواهند. در میدان کلیساي دهکده در حدود شصت نفر سوار نظام ایستاده بودند ولی بوسی لوکلر ک فرصت نکرد فرمانی را که داشت اجرا کند سوار نظامها بمحض مشاهده گیز و همراهانش به استقبال او شتافتند. گیز لحظه‌ای ناراحت شد و دستش به سوی شمشیر رفت.

فکر اینکه هانری سوم برای او دامی گسترده باشد به مانند برق در ذهنش عبور کرد ولی فوراً مطمئن شد که خبری نیست. سوار نظامها در برابر ایستاده فریاد می‌کردند:

- عالی جناب! خوش آمدید!

اینها گروهی از نمایندگان شهرنشین بودند که به نمایندگی اشراف مجتمع در بلوآ به استقبال او آمده بود تا نسبت به او ادائی احترام کرده و از وفا داری خود مطمئتش سازند.

در این موقع شاه فرانسه رنگ باخته و عصبانی در ساختمانی که در نخستین طبقه قلعه بود دیده می‌شد. هانری سوم با هیجانی که مقایر خونسردی معمولیش بود می‌رفت و می‌آمد اکثراً به پنجه‌ای که از آن می‌توانست صحن مربع و مدخل باشکوه قلعه را تماساً کند نزدیک می‌شد.

هانری سوم در انتظار دوک دو گیز بود!.

در محوطه پرش بر تونها در حدود پنجاه مرد مسلح دیده می‌شد یکدسته از قراولان صحن حیاط مربع را اشغال کرده بودند. روی پلکانها پر از اشراف بود و قیافه عبوس آنها نشان می‌داد که هیچ انتظار خیری از ورود دوک نداشتند حیاطهای دیگر و پلکانهای دیگر قلعه مملو از مردان مسلح بود.

در سالن هم در حدود بیست نفر از نجبا با وضعی آرام ایستاده و چشم به شاه دوخته بودند. در گوشه‌ای کاترین دومدیسی با یکی از نمایندگان مشغول صحبت بود و چهره بشاش او بهیچوجه با وضع عمومی سالن که غرق در انتظاری تلغی بود

نمی خواند.

هانری سوم ناگهان پرسید:

- بیرون کجاست؟ آیا بازگشته است؟

مارشال بیرون جواب داد:

- اعلیحضرتا من در حضور شما هستم. آرماند دو گونتو بارون دو بیرون، با اینکه حالا شصت و چهار سال داشت زره سنگینی را چنان به خوبی حمل می کرد که او را بسیار جوانتر و شادابتر نشان می داد.

هانری سوم گفت:

- آه! تو اینجا هستی، دلاور سالخورده من! می ترسیدم که در چنین روزی اینجا نباشی زیرا از من مرخصی هشت روزه گرفته بودی.

- صحیح است. اما بعداً از ورود آقای دوک باخبر شدم و دیگر صلاح ندانستم در موقعیتی چنین عالی از تقدیم احترامات خود بحضور ایشان غافل بمانم. و بطوریکه ملاحظه می فرمائید بموضع بازگشتم.

شاه شروع به خندیدن کرد.

قیافه نجبا روشن شد.

در همین موقع سروصدائی زیاد در حیاط مریع شکل بلند شد. صدای پای اسبهایی بود که وارد می شدند. هانری سوم رنگش پرید و با صدائی تغیر یافته گفت:

- کنت دولو آنی بینید در حیاط چه خبر است. اما او خود به خوبی وارد بود و می دانست که گیز وارد می شود و پیش از اینکه منتظر جواب بماند به سوی صندلی بزرگی که بر تختی نهاده بودند رفت و بر آن نشست و با حالتی خشمناک کلاه را روی پیشانی کشید. شالابر که به سوی پنجه رفته بود بهمراه لو آنی فریاد کردند:

- اعلیحضرتا آقای دوک دو گیز است که خداوند حفظش کند! مونسری که در کنار شاه بود زمزمه کرد:

- بشرطی که شیطان او را نگیرد!

هانری سوم با لحنی چنان تغییر یافته که حتی مادرش را نیز متعجب ساخت گفت:

- آه، دوک دوگیز؟ برای چه اینجا آمده است؟

- اعليحضرتا ماهم اکنون برای اطلاع اين موضوع خواهيم رفت... زيرا او دارد از پلهها بالامي آيد.

همينطور بود. در پلکان بزرگ همه جمعيتی که بالامي آمد شنیده می شد. اين جمعيت کليه اسکورتی بود که بهمراه گيز تا اينجا آمده بود... و اين وضع تهدیدي محسوب می شد که البته از نظر کريون مخفی نماند فوري به دم در سالن رسيد. به سوي همراهان گيز برگشت و گفت:

- عالي جناب، آقاي دوک دوماين، آقاي کاردينال، شاه مرا موظف ساخته که به اطلاع شما برسانم که با شرفيا بي شما موافقت کرده اند و اما درباره ساير آقایان... باید قدری صبر کنند. و به اين ترتيب همراهان گيز در روی پلکان باقی ماندند و چون پلکان قبلًا بوميله عده بي شماري از اشراف و سربازان مسلح اشغال شده بود نتيحتاً، در وضع حاضر اين محوطه مملو از اشخاصی شد که به يكديگر نگاه می کردند و با يك کلمه حاضر بودند به روی يكديگر پنجه درافکرند.

كريون در را باز کرده و پس از داخل نمودن آنان مجددآ آن را بسته بود.

هر سه برادر به سوي صندلی که هانری سوم نشسته بود پيش رفتند. شاه در اين موقع کلاه بر سر، ورود آنها را بدون هيچ حرکت، و تکان خوردن عضوی از اعضاء چهره اش نگاه می کرد.

دوک دوگیز که برای اختفائی احساسات خود مهارت هانری سوم را نداشت نتوانست از اين استقبال سرد، از رنگ باختن خود جلوگيري کند. در سه قدمی تخت ایستاد و بهمراه برادرش تعظيم مفصلی کرد.

سرانجام، شاه نگاه خود را به سوي دوک پائين آورد و با صدای خود که اند کي تو دماغي بود پرسيد:

- آقاي دوک، شما هستيد؟ چه مطلبی را می خواهيد به عرض برسانيد.

آشتی

این گفتار شاه لرزه‌ای در میان حضار که همگی طرفدار هانری بودند ایجاد کرد و هر سه برادر توانستند صدای تکان خوردن شمشیرهای را که به مانند برگهای پولادین بهم می‌خورد بشنوند.
دوک با صدای پر اطمینان گفت!

- شما می‌دانید که برادر من، کاردینال بهمراه کاردینال بوربون ریاست روحانیون را بر عهده دارند و لذا هیچ چیز طبیعی‌تر از حضور او در مجلسی که اعلیحضرت احضار فرموده‌اند نیست..
هانری با همان لحن بی‌اعتنایاً مجدداً پرسید:
- و شما.. آقای دوک؟

- شما می‌دانید که برادر من ماین نیز بهمراه آقای مارشال کنت دوپریساک ریاست اشراف را بر عهده دارد.
شاه با لحن گرفته‌ای گفت:

- مارشال بربیگادها... همانطور که آقای بوربون هم کاردینال توطئه‌ها می‌باشد...
ایندفعه گیز رنگش پرید، زیرا حمله مستقیماً متوجه او بود و هم اکنون طوفان آغاز می‌شد.

شاه به صحبت ادامه داد:

- ولی صحبت از برادران شما نبود.. از خود شما حرف می‌زدم.. از دیدن آنها در کنار شما مشعوفم. اما مخصوصاً از شخص شما می‌پرسم: اینجا آمده‌اید چه کنید؟

در این لحظه کاترین دومدیسی به شاه نزدیک شد و در کنار تخت ایستاد این چهره عبوس و شبح‌وار که ناگهان در برابر گیز آشکار شد برای او به مثابه مقدمه سانحه‌ای محسوب می‌شد. به اطراف خود نگاه سریعی انداخت، اشرف شاه پرست را دید که هر آن برای جستن بر سر او آمده‌اند، چیزی نمانده بود که کلام قطعی را بر زبان آورد... چه پیش خود اندیشید:

- بمحض اینکه اشاره مشکوکی بکند، همراهان خود را صدا می‌زنم.. و جنگ!.

ولی تصمیم گرفت که باز هم اینکار را به تعویق اندازد و جواب داد:

- اعلیحضرتا، من که نماینده اشراف و نجبا هستم وظیفه داشتم در قبال دعوت شما به اینجا آمده..

شاه با لحنی عصبانی، سرد و مخوف حرف او را قطع کرد:

- صحبت از حضور شما در مجلس مشورتی نیست... صحبت از حضور شما در اینجا، نزد من، در حضور شاه است... برای چه اینجا آمده‌اید.

این عبارت مهیب بود و وضع از آن مخفوقتر... گیز بهت‌زده چند جمله نامفهوم را ادا کرد. برادرش، کاردینال با خشونت به پای او زد و با چهره‌ای که می‌خواست بگوید: «منتظر چه هستی؟... شمشیرها را بر کشیم.» به او نگاه کرد. اضطرابی که براین صحنه باشدتی هراس‌انگیز سنگینی می‌کرد پس از ادای این کلمات شاه که بعداً اضافه کرد به اوچ خود رسید:

- در هر حال، من دیدم که شما با همراهانی کثیر و فراوان به اینجا آمده‌ید. بد نیست... به شما تهنیت می‌گویم!

ملکه مادر حرف او را قطع کرد و گفت: اعلیحضرتا.

- نهانم، شما را به تمام مقدسات... چیزی نگوئید... اینجا سلطانی حضور

دارد... يك شاه ييشتر هم نیست... و موقعی که شاه صحبت می کند تمام مردم باید خاموش باشند... حتی شما هم.. خانم! باری، پسرعموی عزیزم من داشتم به شما به مناسبت همراهانتان تبریک می گفتم... ولی بگوئید بینم، مثل اینکه یکی از همراهان خود را جا گذاشته اید.

دوک دوگیز که رنگش کبود شده پرسید:

- کدام یکی را!

- همان راهبی که می خواست مرا در کلیسای شarter بکشد. آیا او را در پاریس باقی گذاشتید... و فراموشش کردید؟

این کلمات به شدت ضربات رعد در فضای اطاق پیچید... دوک دوگیز به سوی در برگشته و می خواست برای استمداد فریادی برکشد... و آنوقت چه کسی می توانست پیش بینی کند که چه حواره‌ای روی می داد؟. اما ناگهان در همین موقع کاترین دومدیسی بازوی لاغر خود را بلند کرد و این کلمات را با صدائی که نفوذ عجیب داشت بربل آورد:

- آقایان گیزها.. به من گوش بدھید... به ملکه گوش بدھید.. شاه کاملاً مایل است که من با شما حرف بزنم... اینطور نیست. فرزندم؟

شخصیت‌هائی که در این صحنه حضور داشتند در همان حالت و قیافه‌ای که باقی مانده بودند خشکشان زد. فقط دوک دوگیز نیم دوری به سوی ملکه مادر زد.

در اینموقع کاترین دومدیسی ادامه داد:

- آقای دوک، مسلماً شما نمی دانید که مادر شarter توطه‌ای را که علیه شاه ترتیب داده شده بود کشف کردیم، در واقع یک راهب در صدد کشتن شاه برآمده بود، ولی از آنجائیکه خداوند حافظ فرزند ارشد کلیسا است توطه عقیم ماند..

حالا این فکر پیش آمد که این راهب برای دخول در شarter بدون اطلاع ما وارد صفووف مسافرین شده است، همین مطلب بود که اعلیحضرت می خواستند بفرمایند..

دوک با لحن کندی گفت:

- واقعاً هرگز فکر نمی کردم که در تمام مملکت شخصی به این رذالت و ابلهی پیدا شده که جرأت کند دست به سوی شخص پادشاه بلنند کند..
کاترین با لبخند مليح خود اضافه کرد:

- اینک که هانری با شرفیابی پسرعموی ما موافقت فرموده اند می پرسند غرض خاص این شرفیابی چیست... سؤال ایشان جز این، منظور دیگری را تعقیب نمی کردند.

گیز هانری سوم را نگاه کرد و از بیسم اینکه بیش از اندازه لازم تر کتابزی کرده باشد، با سر اشاره تأیید کننده نمود تمام سالن احساس آرامشی کرد و جملگی فهمیدند که شاه اند کی نرم شده است.
گیز با صدای محکم گفت:

- اعلیحضرتا.. و جنابعالی خانم ملکه مادر. اجازه شرفیابی به حضور شما واقعاً به منظور خاصی بوده است. من قصدم از این سفر بلوآ نبوده.. بلکه می خواستم به قلعه بلوآ بیایم.. من نه برای حضور در کنفرانس بلکه فقط به قصد شرفیابی به اینجا آمده ام.. و اگر از کلیه اشرافی که می شناختم برای حضور در اینجا دعوت بعمل آورده ام بخاطر این بود که عرايض مهمی را می خواستم بیان کنم.. و میل داشتم که کلیه نجای فرانسه در این سالن حضور داشته باشند.
شاه با تهوری فراوان گفت:

- بسیار خوب، همینطور باشد.. درها را بگشائید.. و همه را اذن دخول بدھید !.

این فرمان بی درنگ اجرا شد، در سالن کاملاً گشوده گشت و یکی از سربازان فریاد کرد.

- آقایان ! شاه می خواهد شما را بینند !
آنوقت، کلیه اشرافی که در پلکان انتظار می کشیدند یا در حیاط بودند وارد شدند.

سالن به زودی پر شد. آنها که نتوانستند وارد شوند در سرسراء روی پلکان باقی ماندند، کنجکاوی شدیدی براین جمع درهم فشرده حکومت می کرد شاه

گفت:

- پسرعموی من، اینک مستمعین شما آمده‌اند. پس دلیرانه هرچه دارد بگوئید!

دوک دوگیز گفت:

- من مطالب خود را بجای اینکه دلیرانه بیان کنم به سادگی خواهم گفت اعلیحضرتا، زمانیکه من افتخار دیدار شما را در شارتر پیدا کردم گفتم که شهر پاریس از جان و دل شاه خود را باز می‌خواند و نمی‌تواند بار دوری او را تحمل کند اینک اضافه می‌کنم که: تمام کشور یک صدا و یک زبان خواستار پایان اختلافات هستند و از شما استدعا دارند که از نو در رأس امور مملکت قرار گیرید. اعلیحضرتا، بطور تهمت و افترا، من، هانری دولورن، دوک دوگیز را محرك جنگ داخلی قلمداد کرده‌اند با کمال تأسف باید به عرض برسانم کسانی که می‌خواستند مملکت را به اغتشاش بکشانند امیدوار بودند که مرا چون فرماندهی یاغی بیابند و حال آنکه من فقط فرمانده یکی از سپاهان هستم و امید این آتش افروزان اغتشاش اگر در اینجا با فریاد بلند سکوت خود را نمی‌شکستم بالا می‌گرفت، من آمده‌ام تا آشکارا شمشیر خود را در پای شما افکنده و در صورتیکه واقعاً اختلافی بین ما وجود داشته استدعای آشتنی کاملی را بکنم.

ملکه فریاد کرد:

- هرگز اختلافی وجود نداشته است!

نمی‌توان به هیچ وجه تعجبی را که پس از پایان سخنان گیز بر نجای شاه پرست و طرفدار گیز دست داد بیان کرد. برای پاره‌ای از آنها، این نطق در واقع پایان ناگهانی و غیرقابل وصف توطه‌ای محسوب می‌شد که پانزده سال طول کشید. برای عده‌ای دیگر این موضوع یک بی‌اعتمادی غریزی در قبال وضع تازه دوک مفرور بود. اما در مورد هانری سوم، هیچ نمی‌شد حدس زد متعجب است یا نه، خوشحال است یا متأسف. زیرا قیافه او همانطور ثابت و بی‌تغییر مانده بود فقط نگاهی به مادرش افکند و او پس از اشاره‌ای دوباره گفت:

- اینها کلمات شریفی بود که پسرعموی عزیز ما بر زبان آورد! چقدر جای

تأسف است که صحنه‌ای چنین پر شور در حضور خداوند متعال بر گزار نشد.
شاه که از مدت‌ها قبل به خوبی زبان مادرش را می‌فهمید بمحض استماع حرف او برشاست و گفت:

- آقای دوک آیا حاضرید که این کلمات را در برابر خدا، در صحن کلیسا نیز تکرار کنید؟

دوک لحظه‌ای دچار تردید شد و سپس جواب داد:

- مسلماً، هر موقعی که جناب عالی اراده بفرمائید.

- پس به این ترتیب شما حاضرید که سوگند آشتی را در محراب کلیسا نیز مجدداً بر زبان آوردید؟

- اعلیحضرتا، حاضرم و پس از اینکه به پاریس رفتم در صورت تمایل حضر تعالی به نتردام خواهیم رفت و ..

شاه میان سخنش دوید:

- آقای دوک، محراب در همه جا هست و هر جا که انسان در پی خدا باشد می‌تواند او را بیابد. برای انجام چنین سوگندی به نظر من کلیسای بلوآ به مانند نتردام با ارزش و مناسب است.

- من نیز حرفی ندارم. هر طور که میل شما باشد، می‌خواهید فردا به محراب برویم.

- فردا! فردا را چه دیدی؟ آقای دوک هم اکنون، همین الان به محراب می‌رویم.

گیز مجدداً دچار تردید شد و ایندفعه بر روی کاترین که با چشم داشت او را می‌بلعید نظری افکند و با صدائی محکم گفت:

- حال که اراده جناب عالی چنین است. هم اکنون می‌رویم!

شاه گفت:

- کریون، ما به کلیسای بزرگ می‌رویم آقایان شما نیز همگی همراه ما خواهید بود.

در آنجا صحنه‌ای روی خواهد داد که سروصدایش در تمام کشور خواهد

پیچید و خاطره آنرا تاریخ برای همیشه حفظ خواهد کرد. و حالا مرا تنها بگذارید.

همه بیرون رفته، ملکه مادر در کنار هانری سوم باقی ماند. شاه با خوشحالی گفت:

- بسیار خوب مادر؟ به این ترتیب ما به پاریس خواهیم رفت؟ پس از اینکه کنفرانس به پایان رسید ما نیز حرکت می کنیم.

- آری این موضوع گویا خیلی شما را گرفته. باز گشت به پاریس! سرگرم شدن به تفریحات مشغول کننده در لوور و جاهای دیگر، راه انداختن جشنهاش پی درپی تا آنجا که مردم از پرداخت مخارج شما به جان آیند! همین امتیاز شیرین که به لوور باز گردید ولو اینکه نه بصورت شاه بلکه به صورت شبحی از شاه هم باشد و فقط سایه‌ای از قدرت را در برداشته باشید. همین هم برای شما شادی آور و لذت‌بخش است. معلوم می‌شود که شما با این آشتبانی اعتقاد پیدا کرده‌اید؟ هانری سوم با سادگی و صداقتی که کاترین را به شکل تلغی به خنده آورد.

گفت:

- وقتی که آفای گیز در برابر کلیسا سوگند یاد می‌کند چرا اعتقاد پیدا نکنم!

- پسر من، چشمان خود را باز کنید!

شاه که دقیقاً معنی این اشاره را نفهمیده بود گفت:

- آه! خانم، کریون تمام مراقبت‌های لازمه را بعمل آورده است... و اینهم خودش... آمد!

کاترین دومدیسی آهی کشید. نگاهی به پسر خود افکند و به کنده بیرون رفت، در همین موقع کریون وارد سالن شد و به شاه اعلام کرد که همه چیز آماده است و فقط اعلیحضرت باید اراده خود را برای حرکت به سوی کلیسای بزرگ اعلام فرمایند...

شاه فوراً به سوی حیاط مربع حرکت کرد و بمحض مشاهده اشرافی که توده با عظمتی را تشکیل داده بودند و نیز افراد مسلح کریون، لبخندی بر لب آورد.

سوار بر اسب شد، همه حضار به مانند او سوار شدند.

شاه در حالیکه پیشاپیش او عده‌ای شیپورها را به صدا درآورده بودند، بـر میان یک عده تفنگدار و بهمراه سه رج اشراف که صفوف منظمی تشکیل داده بودند از قلعه بیرون آمد. دو ک دو گیز بلافاصله پشت سر شاه حرکت می‌کرد و به این ترتیب از همراهان خود جدا مانده بود. این دسته سوار که در عین حال شکوه و جلالی فراوان داشت در میان سکوتی اضطراب آمیز به سوی کلیسا حرکت کرد. کسی جرأت نداشت با رفیق خود صحبت کند همه کس با خود می‌گفت آیا این تشریفات دامی را در بر ندارد؟ ...

شورای مذهبی کلیسا که عجولانه از ماجرا خبر شده بود تشکیل گشت و اعضای آن پس از اینکه با وضع پر جلالی خود را آراسته کردند ورود شاه را انتظار می‌کشیدند.

شاه با وضعی متفکر در برابر در کلیسا از اسب به زیر آمد و بـی درنگ وارد کلیسا شد. جمعیت نیز بـی درنگ بدنالش وارد گشت. گیز پشت سر شاه و در نزدیکی او راه می‌رفت.

در یک لحظه کلیسا پـر شد. شاه و گیز تا دم محراب جلو رفتند. پـیش نماز سالخورده کلیسا به زانو درآمد و ضمن اینکه جمعی از کشیشان احاطه اش کرده بودند نطق مختصری ایراد کرد. بعد از پله‌های محراب بالا رفت گنجه اشیاء متبر که را گشود و از آن صلیبی طلائی بیرون آورد و در حالیکه گروه کشیشان سرود مذهبی را سر داده بودند او در حالیکه این نشان مقدس را بالای سر گرفته بود پـائین آمد ...

کلیه حضار به زانو درآمده بودند. شاه نیز پـیشاپیش همه و قل از آنها زانو زده بود. همینکه علامت مذهبی روی محراب گذاشته شد شاه برخاست و با نگاهی ثابت به گیز نگریست، او با پـائی محکم به سوی محراب پـیش رفت و دست راست را بلند کرد و با صدائی رسا که همه کس می‌شنید گفت:

- به کتاب مقدس انجیل، در این مکان مقدس من به نام خود لیگ که معاونت فرماندهی کل آن با منست سوگند می‌خورم که با شاه در صلح دائمی و محبت

جاويد خواهم بود.

هانرى سوم که تا بحال تردیدی در چهره اش خوانده می شد از شurf
چهره اش برقی زد، بنوبه خود بالا رفت، دست راست را بلند کرد و گفت:
- به کتاب مقدس انجلیل در این مکان مقدس سوگند آشتنی یاد می کنم و با
پسرعموی خود دوک دوگیز و آقایان اعضاء لیگ برای همیشه از در صلح در
می آیم..

در این هنگام فریادهای زنده باد از میان اشراف بلند شد و حال آنکه
هر اهان گیز ساکت و عبوس باقی ماندند. شاه دست خود را به سوی گیز دراز
کرد، او تعظیم غرائی نمود و به این ترتیب مراسم آشتنی کان صحه گذاری شد.

۲۵

کاترین نامه را دریافت می‌کند...

شب بهنگام پذیرائی که در قلعه تشکیل شد اعضاء لیگ موقع برخورد با هانری سوم چهره‌های بشاش و روشن داشتند. پاره‌ای نیز نگاهشان تمخرآمیز بود.

شاه که برخلاف عادت معمول خود با اشتها فراوانی غذا می‌خورد به هیچ وجه توجهی به این برخوردهای ساده هواداران گیز نداشت ولی دیگران این وضع را به او گوشزد می‌کردند و از همه بیشتر روزیری و کاترین دومدیسی توجه می‌دادند.

منجم، در این شام شاهانه فقط از گنج اطاقی که سوراخی نامرئی داشت و از آنجا می‌توانست همه چیز را ببیند، شرکت کرده بود، کاترین او را در آنجا گذاشته بود تا بدقت وضع هواداران گیز را بررسی نماید ملکه پیر هرگز به چنین اضطرابی دچار نشده بود. شامه‌اش در هوا بدختی بزرگی را احساس می‌کرد.

در سر میز شاه مارشال بیرون، ویلکیه، دومون، دوگاس، کریون، سه برادران گیز و چند نفر از اعضاء بر جسته لیگ جای گرفته بودند. مهمانان برادر وار باهم مخلوط شده بودند و اگر شاه بر روی صندلی بلندتری ننشسته بود از دیگران تشخیص داده نمی‌شد. شاه فرانسه ناگهان فریاد کرد:

- موقعی که با جامه‌ای زربفت از کلیسا شarter خارج می‌شدم بسیار مایل

بودم که بینم بآرن ملمون، اگر ما را متهد و باهم می دید به چه حالی دچار می شد.
واقعاً که از تصور آن خنده ام می گيرد.

شاه خنده را سر داد. دوک دوگیز و پس از او تمام کسانی که سر میز بودند
با صدای بلند خندي دند. و بعد خنده به سایرین نیز سرايت کرد. شاه ادامه داد:
- چنین بنظرم می رسد که اکنون او با قیافه ای گرفته فحش معمولی و مصطلح
خود را تکرار می کند.

در این موقع هائزی سوم چنان با مهارت دشنام بآرن را تقلید کرد و ادائی او را
با لهجه گاسکونی درآورد که ایندفعه خنده های عمیقی از همه جا بلند شد.
کاردینال دوگیز پرسید:

- صنمَا اعليحضرتا، آیا می دانید که او حالا به چه کاری مشغول است؟ او
هم اکنون از روشن، همانجائي که برای رهبری مجمع عمومی پروستانها رفته بود
بازگشته است.

شاه گفت:

- که مجمعی به مانند جلسه مشورتی پروستانها است. ما از آن ترسی نداریم.
او دیگر هرچه دلش می خواهد ازین قبيل جلسات ترتیب بدهد. ما علیه او حرکت
خواهیم کرد و با تائیدات خداوند و کمک دوست خودمان (به دوک نگاه کرد)
او را قطعه قطعه خواهیم کرد.

دوک دوگیز گفت:

- اعليحضرتا، اگر اراده می فرماید چنین مسافرتی را ترتیب دهیم.

شاه گفت:

- پس از اينکه به پاریس برگشتم چنین خواهیم کرد. تا وقتی که روشن در
دست پروستانها است ما آسایش و راحتی نداریم.

با گفتن اين جمله شاه گیلاس بزرگی از شراب را سر کشید. كليه مهمانان از
او تقلید کردند. اين شام بهمين ترتیب برگزار شد و در آن از همه چيز صحبت به
میان آمد غیر از مجلس مشورتی که بخاطر آن تمام اين جمع به آنجا آمده بودند.
کاترین دومدیسی علیرغم سن و سال و ضعف بدنی خود تا آخر آنجا ماند

وقتی که تنها شد به سالن ناهارخوری رفت و به سوی اطاق کوچکی که روزیری را پنهان کرده بود رهسپار گشت. در این موقع، در میان محوطه نیمه تاریک مردی در برابر او آشکار شد و ملکه آهسته گفت:

- موره ور!

موره ور در حالیکه خم می‌شد گفت. آری، خانم!

بعد قامت خود را راست کرد، ملکه را نگاه کرد و گفت:

- همان موره وری که بر روی دریاسالار کولین بی تیراندازی کرد. و شما هم یقیناً بخاطر دارید. حالا از آن تاریخ خیلی گذشته است و من می‌ترسیدم که قیافه من دیگر هیچ چیزی را بخاطر ملکه نیاورد. خوشبختانه حalamی یعنی که چنین،

کاترین دومدیسی نگاهی عبوس به روی مردی که این چنین گستاخانه و خودمانی با او حرف می‌زد انداخت. ولی آنچه که او می‌دید موره ور نبود. این گذشته وحشت بار بود که ناگهان بر اثر پیدائیش این مرد در خاطرش زنده شده بود. با دقت بیشتری موره ور را برانداز کرد و گفت:

- آری شما خدمتگزار صدیقی بودید. شما خیلی به پسر من شارل نهم خدمت کردید.

موره ور گفت: - نه، خانم، هرچه کردم برای خاطر شما بود. کاترین در برابر این سماجت اندیشناک باقی ماند. او موره ور را بعنوان یکی از اسرار آمیزترین و مخوف ترین خدمتگزارانی که دیده بود می‌شناخت و به خوبی می‌دانست که او هیچ کاری را بدون جهت انجام نمی‌دهد.

- آقای موره ور؛ شما روز باریگادها کجا بودید؟

- منظور شما را می‌فهم خانم؛ من در خدمت گیز بودم؛ من با صداقت و حرارت به او خدمت کردم. من برای توفیق نقشه‌های او با همان پشتکاری که سابقاً برای موقتیت شما کار کرده بودم کوشیدم، لذا از همان روز باریگادها من بعنوان دشمن پسر شما؛ شاه فرانسه و شخص شما درآمدم اگر تصادفاً شاه تصمیم می‌گرفت که گردن دوک دو گیز را بزند یقیناً من نیز به دار مجازات آویخته می‌شدم، آیا فکر شما بهمین مطالب مشغول است؟

- آقای موره ور، من متوجه می‌شوم که شما بسیار مرد زیرکی هستید ولی ضمناً می‌دانم که فقط برای اثبات هوشمندی خودتان نیست که به سراغ من آمده‌اید. چه می‌خواهید؟ حرف بزنید!

- منتظر همین فرمان شما بودم، باری آنچه که می‌خواستم به شما بگویم اینست: موقعی که ما پرووتستانها را قتل عام کردیم، موقعی که برای شما، برای شخص شما، جان خود، خون خود را نه یکبار نه ده بار بلکه خیلی بیش از این بخطر انداختم، ملکه به من وعده‌هائی دادند. در مدت ده سال منتظر عملی شدن آنها ماندم. یک روز خود را بر سر راه شما قرار دادم. نگاه شما به من فهماند که دیگر فراموش شده‌ام. خانم، حالا خیال دارم برای شما بگویم چگونه وارد دسته لیگ شدم، و چرا هرچه از دستم برآمد از هدفهای علنی و پنهانی آقای گیز حمایت کردم، و سرانجام چرا دشمن سعادت خانواده والوآ شده‌ام.

- واقعاً، شما قصد دارید همه اینها را برای من تعریف کنید؟

- آری خانم، و حالا که اندکی تسکین یافتم می‌توانید مرا توقیف کنید. ولی می‌دانید که اگر من به شما خیانت کردم از آنجهت بود که شما مرا فریب دادید. ملکه آهسته در دل خود زمزمه کرد:

- آه! افعی، حتماً حالا گیز برای تو قیافه‌ای وحشتناک پیدا کرده که جرأت می‌کنی اینطور با ملکه صحبت کنی. من شما را توقیف نمی‌کنم بلکه طرد می‌کنم! در این لحظه، صدائی شدید، خاضعانه و ضمناً نوازش کننده بلند شد:

- خانم. و ملکه محترم، مرا بخشدید اگر به خود جرأت می‌دهم که خود را در بین خشم بزرگ شما و این آقا حاصل سازم. آقای موره ور همینجا باشید، ملکه به شما چنین امر می‌فرمایند.

این صدای روئیری بود، او از اطاق کوچک خود همه چیز را دیده و شنیده بود اشاره سریعی به کاترین دومدیسی کرد و ملکه که همواره بر احساسات خود تسلط کاملی داشت گفت:

- آقای موره ور، من آنچه را که در کلام و روش شما دور از ادب و عادت معمول در باری بود می‌بخشم...

موره ور یک زانوی خود را بر زمین نهاد و گفت:

- من حالا خیال می کنم که می توانم کلیه آنچه را که در دل دارم برای ملکه
یان کنم...

- پس شما هنوز هم حرفهایی در دل دارید آقای موره ور عزیز!
روزیری فریاد کرد:

- به! این مطلب ساده ایست، آنچه را که در دل دارد اینست که مطابق
شاپیستگی و لیاقتیش به او پاداش نداده اند... حالا باید این مرد لائق و برجسته را
پاداش داد...

موره ور تعظیمی کرد:

منجم افزود:

- و یقیناً برای اینکه مطمئن شوید که این بار پاداش مناسبی دریافت خواهد
کرد برای ملکه چیزهایی آورده اید... اینطور نیست؟
- واقعاً، آقا من چیزی برای علیا حضرت آورده ام... آنچه که برای ایشان
آورده ام همان چیزی است که سابقاً شب یکشنبه سن بارتلمی در موزه لوور برایشان
بردم...

ملکه رنگ از رخش پرید و روزیری گفت:

- یعنی... چه چیزی آورده اید؟

- سر یک انسان را..

کاترین آمرانه گفت: دنیال من بیائید...

ملکه از پلکانی مخفی که به ساختمان خودش منتهی می شد پائین رفت، این
ساختمان که در طبقه اول قرار داشت درست بالای ساختمان شاه بود. کاترین
دو مدیسی، روزیری و موره ور را وارد نمازخانه ای کرد و پس از آنکه مستخدمین
را بیرون فرمیست برش یک صندلی دسته دار نشست آنگاه ملکه پیر در حالیکه نگاه
خود را بطور ثابت بر موره ور دوخت گفت:

- چه می خواهید؟

روزیری خود را به میان انداخت و گفت:

- بیخشید، خاتم، آیا اجازه می فرمائید همینجا کلمه‌ای اضافه کنم؟
بنظر من بیش از اینکه از این آقا پرسیده شود چه می خواهد باید سؤال کنیم
چه می دهد؟

کاترین سر خود را تکان داد و مجدداً سؤال کرد:

- چه می خواهید؟

موره ور گفت:

- چیز خیلی کمی، من فقط به سیصد هزار لیور قناعت می کنم و حال آنکه
چیزی که برای شما آورده ام یک میلیون ارزش دارد و در ازای هفتصد هزار لیور
دیگر همین برایم کفایت می کند که به خاطر خدمتگزاری به شما شادمان و
مشعوف باشم...

ملکه که به سرعت و خوب همه چیز را می فهمید با خود اندیشید:

خوب، معلوم می شود که تو برای گیز دندان تیز کرده ای و در موقع لزوم به
راحتی به او خیانت خواهی کرد... و بعد با صدای بلند گفت:

- روزیری، آن میز... کشوی سومش را باز کن و یکی از آن کاغذهای را
که آنجاست به من بده...

روزیری اطاعت کرد و یکی از کاغذهای مزبور را روی میز در برابر ملکه
گذاشت. این کاغذها حواله‌های خزانه شاهی بود که از پیش تهیه شده و به مهر و
امضای هانری سوم نیز رسیده بود. ملکه آن را پر کرد. متن کاغذ این بود:

«حواله به مبلغ پانصد هزار لیور که خزانه‌دار ما به ملاحظه خدمات شایانی
که آقای موره ور انجام داده اند به ایشان تسلیم خواهد کرد...»

کاترین حواله را به سوی موره ور دراز کرد، و او با اینکه مبلغ گزاف را
فوراً خواند هیچ تعجبی نکرد و فقط گفت:

- ملکه واقعاً عین جود و کرم هستند...

ولی در ضمن ادای این کلمات لرزه‌ای بر او مستولی گشت. در ذیل حواله
این عبارت نیز به چشم می خورد:

«مبلغ مذکور در شهر... و در تاریخ... قابل پرداخت است...» کاترین

دومدیسی نه اسم شهر و نه تاریخ پرداخت، هیچکدام را پر نکرده بود و به این ترتیب حواله هیچ ارزشی نداشت، کاترین که دقیقاً چهره موره ور را نگاه می‌کرد لحنی زد و گفت:

- حواله را به من بدهید... گویا فراموش کردم که...

موره ور در حالیکه ورقه را روی میز می‌گذاشت گفت:

- علیاحضرت تاریخ و محل پرداخت را فراموش کرده‌اند

ملکه با لحنند مطبوع گفت:

- آقای موره ور عزیز، در کجا مایل هستید که این مبلغ به شما پرداخته شود؟

- در صورتیکه ملکه موافقت بفرمایند در پاریس...

- در پاریس؟ بسیار خوب... بینید... می‌نویسم:

- در پاریس قابل پرداخت است... حالا باقی می‌ماند تاریخ... چه موقعی
من خواهید پول پرداخت شود؟

موره ور در حالیکه می‌خندید گفت: هرچه زودتر بهتر.

- هرچه زودتر... بسیار خوب، ببینید من نزدیکترین تاریخها را اینجا
می‌گذارم... یعنی همان روزی که شاه خواهد توانست مطابق میل خود اموالش را
به چنگ آورد... یعنی...

و کاترین با لبهایی بهم فشرده، ابروانی پرچین و قیافه‌ای خوفناک نوشت:

«در شهر پاریس فردای مرگ آقای دوک دو گیز قابل پرداخت است...»

موره ور بدون تعجب کلماتی را که کاترین نوشه بود خواند، حواله را
گرفت، با خونسردی تا کرد، آنرا در یکی از جیهای خود پنهان ساخت و گفت:

- از علیاحضرت تشکر می‌کنم، تاریخ آن بسیار مناسب و خوبست.

ملکه با چهره‌ای لرزان پرسید:

- پس این تاریخ نزدیک است؟

- اوه؟ خاتم این مطلب ریطی به من ندارد، زیرا من نه خدا هستم که مرگ

عالی جناب گیز را تعیین کنم و نه شاه... که او را پای داریم...

کاترین از جای برخاست و با قیافه‌ای گرفته و صدائی خفه گفت:

- پای دار !

روزیری با حرارت مشغول تماشای موره ور بود و بنویس خود گفت:

- قدری واضحتر صحبت کنید ... پس دیگر موضوع اینطور نیست که ...
موره ور بدنبال حرف او گفت:

- که با یک تفکر بمانند کولین یی حسابش را برسم ... به هیچ وجه، به اضافه
بهای نوشتن «قابل پرداخت فردای روز مرگ ...»

می بایستی بطور دقیق می نوشتند «فردای روز اعدام آقای گیز »!
ملکه پیر نفس زنان گفت:

- آقای موره ور، چنین معلوم می شود که شما یقیناً علیه دوک اتهام خوفناکی
بدست آورده اید ... نیست؟ .. حرف بزنید دوست من ..
موره ور گفت:

- شما کاغذی به من دادید ... من هم در ازای آن کاغذی به شما می دهم. و با
این کلام از جیب خود نامه ای بیرون آورد و به ملکه داد.
کاترین نگاهی حریصانه به آن انداخت و زمزمه کرد:
- خط گیز ...

کاترین و روزیری در یک دم روی نامه ای که بر میز بود خم شدند. این کاغذ
همان نامه ای بود که گیز برای رساندن به فوستا بدست موره ور سپرده بود،
موره ور از نامه رونویسی تهیه کرده، رونوشت را به فوستا داد و نسخه اصلی را نزد
خود نگهداشته بود. امضای « فعلًا هانری دو گیز .. » آرزوی نهانی دوک دو گیز را
که از روی احتیاط مستور داشته بود نشان می داد .. این کلمه آشکارا چنین مفهومی
داشت: که همانطور که می دانید شاه است!

کاترین چندین بار این نامه را خواند و از این خواندن البته منظورش این نبود
که معنی آن را دریابد زیرا این معنی کاملاً روشن بود بلکه برای این بود که در آن
امکان خرد کردن دوک را در زیر اتهامی سنگین بررسی کند و بعد پرسید:

- این نامه برای که نوشته شده است؟

- برای شاهزاده خانم فوستا ...

- پس او هنوز این نامه را دریافت نکرده است؟

- بیخشید خانم، شاهزاده خانم فوستا نامه را به عبارت دیگر رونویسی از آن را دریافت داشته است...

- شما یقین دارید که هیچکس جز شما این نامه را ندیده است؟

- خانم، اطمینان کامل دارم...

کاترین آرنج خود را بر میز تکیه داد و سر را میان دست‌ها گرفت و چشمها را بر روی کاغذ دوخته به اندیشه‌ای عمیق فرو رفت و بالاخره زمزمه کرد:

- شاهزاده خانم فوستا...

او در موقع ادای این کلمات به چه چیزی فکر می‌کرد؟

پاردايان در صومعه

چند روزی از عزیمت دوک دوگیز گذشته است، پاریس مضطرب است، در کاخ فومتا، در حدود ده روز پس از عزیمت برادران گیز جنب و جوشی پیدا شد. فوستا نامه گیز را خواند و تصمیم گرفت که در بلوآ به دوک ملحق شود. همه چیز برای سفر آماده است تخت روانی در برابر در کاخ انتظار می کشد، دوازده مرد مسلح که به تازگی استخدام شده اند بعنوان اسکورت همراهش خواهند بود، فوستا بهمراه دو نفر ندیمه اش میرتیس و لئا سوار تخت روان می شوند... هنگام عزیمت، فوستا نگاهی طولانی به کاخ خود انداخت، کاخی که در آن مهیب ترین توطه ها را طرح ریزی کرده و به راه انداخته بود... تصویر پاردايان ناگهان در ذهنش نقش بست... ولی سر خود را تکانی داد... او مرده است... و دیگر خیال فوستا آسوده شده است. باری، در همان ساعتی که فوستا از دروازه نتردام دشان پاریس خارج می شود و توقفی کوتاه که در صومعه ژاکوبن ها در جوار این دروازه کرد... درست در همین ساعت پاردايان از دروازه سن دنیس یعنی درست نقطه مقابل راه خروج فوستا وارد شهر پاریس می شد... او بازگشت خود را خیلی با تأثیر انجام داده بود... در آمین دو روز توقف کرده بود زیرا احساس خستگی می کرد... حالا دیگر در دنیا تنها مانده بود فقط به دو چیز زیاد علاقه داشت، اولاً مجازات موره ور و بعداً بوسیله شمشیر خود پس

دادن دشنهای که دوک در روز تسلیم پاردايان نثارش کرده بود. با خود فکر می کرد:

- فرض کنیم که موره ور، گیز و فوستا را نابود کردم... بعد چه؟

مسئله اساسی این بود: هدف زندگیش چیست؟...

او ناراحت بود و ناراحتیش بطور خیلی ساده نتیجه آن بود که زخم کهنه قلبش هنوز بسته نشده بود و نمی دانست اگر روزی حسابش را با همه تسویه کرد چه بکند و به کجا رود...

چه خواهم کرد؟... کجا خواهم رفت؟... آیا به سراغ دوک جوان رفته و به امید تربیت بچه های ویولتا همانجا پیر خواهم شد؟... یا در کنار هوگت عمر به سر خواهم برد؟...

پاردايان مدتی مددی با تأثیری شدید در این اندیشه غرق شده بود و بالاخره با خود گفت:

از همه اینها گذشته، هنوز در فرانسه و جاهای دیگر جاده های فراوانی وجود دارد... در کنار این جاده ها درختان زیادی روئیده... آفتاب فضا را روشن می سازد... البته در صورتیکه برف و بارانی نبارد...

وقتی پاردايان دوباره راه خود را به سوی پاریس برگردانید فقط به یک چیز مصمم بود. که کاملاً مراقب اعمال و رفتار گیز باشد...

... و نیز موقعی که لحظه ای پس از خروج فوستا وارد شهر شد و فهمید که گیز به سوی بلوآ حرکت کرده با خود گفت:

بسیار خوب، من نیز راه خود را به سوی بلوآ کج می کنم...

ولی بدون تردید اندیشه ای که در ذهنش خطور کرد او را واداشت که تصمیم خود را عوض کند، از اینکه خیابان سن دنیس را در پیش بگیرد منصرف شد، شاید نمی خواست به دوی نیر برود... زیرا می ترسید که هوگت او را از ادامه کارهایش باز دارد.

پاردايان، وقتی به رودخانه سن رسید از روی پل نتردام رد شد. بالای خیابان سن ژاک و نزدیک خندقها اسب خود را در برابر دالان صومعه ژاکوبن ها

نگهداشت، پياده شد و كوبه در را به صدا درآورد روزنه‌اي باز شد و از ميان آن يكى از برادران روحاني از او پرسيد چه می‌خواهی و ضمناً به او گفت که در اين صومعه نه مسافران را می‌پذيرند و نه به اشخاص رهگذر جا و مكان می‌دهند.

پاردايان جواب داد که او فقط می‌خواهد با ژاك کلمان ملاقات کند مردک روحاني دربان با شتابی تعجب آور دور را گشود و از او خواهش کرد که وارد شود.

- لطفاً در اطاق پذيرائي باشيد، برادر روحاني، کلمان به زودی خواهند آمد.
آنگاه دربان به سرعت دور شد. ولی به سوی حجره ژاك کلمان نرفت بلکه يكراست راه اطاق سريست صومعه بورگو آنک را درپيش گرفت و به او گفت که مردی عالي می‌خواهد کلمان را ملاقات کند.

بورگو آنک لحظه‌اي هم تردید نکرد که اين مرد برای مذاكره در اطراف امر مهم يعني کشن هانري سوم آمده و چنین مأموريتی دارد. لذا دستور داد بجای اينکه ژاك را به اطاق پذيرائي بيرند مرد غريب را به حجره راهب بياورند...
باید اضافه کرد که اين رفت و آمدها پاردايان را ابدآ متعجب تاخت و اصولاً توجه بسيار کمي به اين چيزها داشت.

وقتی که دربان باز گشت او را بسوی حجره راهب برد، پس از مدتی راه پيمائی در ميان راههای پر پیچ و خم در برابر در نيمه باز حجره‌اي ایستادند.
دربان به پاردايان گفت:

- همينجاست... برادر، می‌توانيد وارد شويد !

پاردايان در را باز کرد و داخل شد. ديد که ژاك کلمان پشت ميزی نشسته و مشغول نوشتن است... وقتی که پاردايان وارد شد، راهب بر گشت او را دید، فوري نوشته خود را زير كتابی پنهان کرد و سرخی تندی بر گونه‌های زردهش پيدا شد. از جای برخاست و با بازواني گشوده به سوی پاردايان پيش رفت و گفت:
- خدا را شكر !

پاردايان که دستهای او را می‌فسشد گفت:

- عجب ! در حق شما خيلي ظلم می‌کند... و پس از اينکه نظری به اطراف

خود افکند گفت:

- چگونه در اینجا می‌توانید زندگی کنید؟

اینجا که درست مثل قبر است. مخصوصاً برای اشخاص حساس و رقیق القلبی مانند شما.

کلمان لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- ای دوست عزیز و بزرگوار. شما مانند پرتوی از آفتاب هستید که در این گور تاییده‌اید. همینکه وارد شدید اینجا بکلی روشن و پر از لبخند شد واقعاً اینجا جای غم انگیزی است.

- برای چه در اینجا مانده‌اید؟

- اینکه دست من نبوده است. من که در صومعه تربیت شده، در اینجا زندگی کرده‌ام. درست مانند عشقه‌ای که خود را در پای درختی که بدنیا آمده بسته و مقید می‌سیند. هیچ اختیاری از خود ندارم.

پاردايان پس از لختی سکوت پرسید:

- وقتی که من وارد شدم چکار می‌کردید؟

ژاک کلمان باز سرخ شد. پاردايان گفت:

- بسیار خوب. بسیار خوب. من کاری به اسرار شما ندارم. ولی در همین لحظه نظری سریع به پائین ورقه‌ای که راهب پنهان کرده بود انداخت زیرا گوشه آن از زیر کتاب بیرون مانده بود. لبخندی از روی تعجب بر لبانش نقش بست فریاد کرد:

- شعر! شما به من نگفته بودید که شاعر هم هستید!

و بعد بدون هیچ ملاحظه‌ای کاغذ را برداشته خواند و گفت:

- اوه! اوه! چه حرارتی! خوب، این ماری کیست؟ رنگ راهب پرید و بالکنت زبان گفت:

- من، گاهی خود را با این سرگرمیهای غیرمذهبی مشغول می‌سازم. شوالیه کاغذ را مرتب‌آین طرف و آن طرف می‌گردانید. ناگهان لرزه‌ای بر اندامش مستولی شد و زمزمه کرد:

- ماري دومون پانسيه. آه ! آه ! اين دوشس دومون پانسيه است که موجب اين احساسات آتشين شده است. و بعد در حاليکه کاغذ را به سوي کلمان دراز می کرد گفت:

- بگيريد ! من از شعر چيزى سر در نمياورم، ولی اين اشعار را خيلي قابل توجه دیدم و اگر کسی که موجب سروdon اين اشعار شده آنها را نپرسند يقيناً آدم دل سختی است.

راهب کاغذ را گرفت و ايندفعه آن را در سينه خود پنهان ساخت.
شواليه گفت:

- خوب، ببینم، آيا ديگر از آن افكار شومي که در شarter داشتيد دست برداشته ايدي ؟
پاردايان قيافه آدمي را به خود گرفت که می خواهد دشهای را به سينه کسی فرو بيرد .

ژاك کلمان با صدائی ملايم گفت:

- منظور تان تصميم من به قتل والوآ است؟ براي چه از آن منصرف شده باشم؟
والوآ حتماً کشته خواهد شد. من بخاطر شما، بخاطر حق شناسی عميقی که نسبت به شما داشتم ساعت اجرای آن تصميم را عقب انداختم. ولی سرانجام آن ساعت فرا خواهد رسید.

پاردايان لرزيد ، در لحن و حرکات راهب تصميimi قطعی خوانده می شد ..
ژاك کلمان ادامه داد :

- پاردايان، شما از من خواستيد که صبر کنم... ولی شما نيز بنوبه خود وقتیکه نقشه هایتان در مورد گيز عملی شد، اجازه بدھيد که به سوي تقدير خود حرکت کنم.. مادر شاه مادر مرا کشته است... بسيار خوب پس فرزند آليس فرزند کاترين را خواهد کشت.. و هیچ چيز .. می شنويد؟ هیچ چيز نمی تواند او را ديگر نجات بخشد.. اگر براي آن آمده ايدي.. بدانيد که کار بيهوده ای است... برويد ! زندگی والوآ در اين ساعت براي من بی ارزش است.. آيا براي همین موضوع پيش آن آمده ايدي ؟

پاردايان گفت: نه!... هنوز نه!

درین لحظه بور گو آنك وارد سرسرائي شد که در حجره ها به آن باز مي شد و با قدمهائی بي صدا پيش آمد تا مذاكرات ژاك را با پاردايان بشنود.

ژاك گفت:

- لذا من انتظار خواهم كشيد... منتظر خواهم ماند. ولی كلماتي که شما به من خواهيد گفت در واقع به مثابه اشاره اي به مرگ والوآ خواهد بود.

صرپرست صومعه با خود گفت:

- درست همان چيزی که حدس مى زدم... اين مرد يکي از افراد همان توطنه است و حتماً هم اوست که باید به مرگ والوآ اشاره کند...

پاردايان گفت:

- من آمده بودم به شما پيشنهادي کنم.. اميدوارم که مطابق ميلتان باشد...

راهب لحندي زد و گفت:

- چه پيشنهادي؟

- اينکه بهمراه من به بلوآ بياييد... من هم اكتون عازم آنجا هستم..

صرپرست صومعه با خود گفت: درست!

- بلوآ؟...

- آري دوست عزيز، ببينيد.. مدتھاست که ديگر خسته شده ام لذا برای تفنن تصميم گرفته ام مدتی سفر کنم..

ژاك کلمان با رعشة اي تکرار کرد: بلوآ...

با بي قيدي گفت:

- آري بلوآ، لابد از من مى پرسيد چرا به بلوآ؟... اولاً که شاه در آنجاست...

صرپرست صومعه که ييش از پيش مطعم مى شد که اين مرد برای واداشتن راهب باین کار بزرگ آمده است به خود گفت. آفرین!

پاردايان ادامه داد:

... بعداً، کلیه نجبا و اشراف مملکت در آنجا گرد آمده اند تا مجلس

مشورتی را تشکیل دهند... و بالاخره در آنجا آقای گیز، دوک دوگیز مشهور را هم می بینیم...

سرپرست زمزمه کرد: آفرین بر تو، ای مرد!

پاردادایان صحبت خود را اینطور به پایان رسانید:

- و در اطراف عالی جناب دوک یک دسته از همراهان پر جلال و منور الفکر صرفنظر از خانمهای زیبا و نجیبی نظیر دوشس دومون پانسیه قرار دارند.
پاردادایان قسمت اخیر را توأم با خنده‌ای بلند بیان کرد.

ژاک کلمان رنگش پرید. دست شوالیه را گرفت و با صدائی خفه زمزمه کرد:
- شما یقین دارید. این کسی که نام بردید...

- در بلوآ است؟ عجب! پس می خواستید کجا باشد؟ خوب پس بگذارید شما را همراه خود برم. در راهها هم سرگرم خواهیم بود ولی بینم، شاید شما حق ندارید به اجازه خود از اینجا خارج شوید؟ در این موقع شخصی ظاهر شد و با لبخندی ملاطفت آمیز پیش رفت، او سرپرست صومعه بود.

- خوب! برادر من، راضی هستید؟ آری! من به خوبی می بینم که شما راضی هستید، من یقین دارم که این آقا به شما نصایح گرانبهائی کرد. باید اوامر ایشان را اجرا کنی. پسر من باید حرفهای ایشان را بشنوی.
- ولی. پدر مقدس!

- ولی را کنار بگذار. من یقین دارم که این آقا هرچه به شما گفت نصایح و اوامری عالی و مفید بود.

پاردادایان که سخت به تعجب درآمده بود گفت:

- پدر مقدس! من فقط به او پیشنهاد کردم که با من همسفر باشد. بورگو آنک فریاد کرد:

- چه پیشنهاد خوبی. ولی به کجا؟

- من به او گفتم که به بلوآ برویم.

- بسیار جای خوبی است. هوای بلوآ عالی است. من به این موضوع اطمینان دارم. باری برادر عزیز ما بیمار است. بسیار بیمار. برای او هوائی پاک و سالم

لازم است.

- منهم به او همین را می گفتم.

- و من نیز به او امر می کنم که حرف شما را بکار بند، می شنوید برادر؟ به شما امر می کنم که کلیه نصایح ایشان را اطاعت کنی. فوراً مقدمات سفر خود را فرآهم آورید. من هم دستور می دهم تا یکی از بهترین اسباهایم را برای شما حاضر کنند، برادر و شما هم ای آقا بهترین دعاها را من بدרכه راه شما باد !

بعد بورگو آنک پاردايان را بهتر زده باقی گذاشت و با شتاب يiron رفت.
پاردايان با خود زمزمه کرد:

- به خدا، من که در عمرم راهبی به این خوبی تدیده ام. به این ترتیب ما دیگر راه خواهیم افتاد؟
و بعد خنده را سر داد.

ژاک کلمان که بطور خفیفی می لرزید گفت:

- آری! روز بزرگ نزدیک می شود.

نیم ساعت بعد در اطاق پذیرائی که پاردايان دفعه اول وارد آن شده بود راهب که به لباس سوارنظمی که در شارت داشت ملبس شده بود آشکار گشت. در برابر صومعه اسپی مجهر که پهلوی اسب پاردايان بود انتظار می کشید. شوالیه و راهب سوار آنها شدند.

مردن یا کشتن؟

شاید پاردايان، فکر خاصى بدل داشت که بر اثر آن می خواست ژاک گلمان را به بلوآ بکشاند. در هر حال هر دو از پاريس خارج شده راه شarter را درپیش گرفتند تا از آنجا به جانب مقصد خود رسپار شوند. یکساعت از خروج آنها نگذشته بود که سوار نظام دیگری از صومعه بیرون آمد. او همان دربان بود که بر قاطری نشسته و به دستور بورگو آنک به سوی بلوآ می رفت. این مرد نامه ای را که در لباس خود پنهان کرده بود به آنجا می برد. نامه بعنوان دوشیزه دومون پانسیه بود.

به این ترتیب، ژاک گلمان و پاردايان را بحال خود می گذاریم، صحنه ای که حالا می خواهیم ترسیم کنیم یک هفته پس از تسلیم نامه ای که موره ور در ازای پانصد هزار لیور به کاترین دومدیسی داده بود اتفاق افتاد. باری، آن روز، یکشنبه بیست و یکم نوامبر بود. مه غلیظی از روی رودخانه لو آر بلند می شد و به سوی تپه ای که خیابانهای بلوآ بر آن قرار گرفته بود بالا می رفت، در این خیابانها هیچکس دیده نمی شد، بر عکس، قلعه پر از اربابها و اشراف بود.

پیکی از شهر روشن فرا رسید و تعجبی بزرگ درباریان شاه پرست و طرفداران گیز را که علیه پروتستانها متعدد شده بودند فرا گرفت. با آن چه تقاضائی داشت؟

شاه بعنوان اعتماد و صمیمیت کامل، نامه هانری دوناوار را در برابر چشم همه باز کرد و با صدای بلند به قرائت آن پرداخت. بطور خلاصه بارن بنام پروستانهای مجتمع در روشن دو تقاضا داشت:

اولاً تقاضا می کرد اموالی را که از پروستانها غصب کرده اند به آنها باز گردانند. ثانیاً برای آنان آزادی مذهبی را استدعا می کرد.

قرائت این نامه که با صدای بلند صورت گرفت موجب جنجال، خنده و تهدیداتی علیه پیک شد و او آرام و خونسرد منتظر جواب ایستاده بود. وقتی که طوفان خنده‌ها و تهدیدات اندکی آرام شد مرد پروستان پرسید:

– به ارباب خود چه جوابی باید بدhem؟

هانری سوم گفت:

– به شاه ناوار بگوئید که درباره مسائلی که طرح کرده ما فکر خواهیم کرد و موقعیکه تصمیم گرفتیم آقای دوک دوگیز، معاون کل فرماندهی ارتش ما جواب ما را به ایشان تسلیم خواهد کرد.

این جواب نتایج حساب نشده‌ای را در برداشت.

و در واقع پس از دریافت این جواب بود که هانری دوناوار بهمراه ارتش مسلح خود تصمیم گرفت آنچه را که با مسالمت از او دریغ می کردند به زور اسلحه از آنها بگیرد: و اینست وقایعی که در این شب ماه نوامبر اتفاق افتاد:

شاه که جوابش را هلهله‌های فراوانی تأیید کرده بود تا ساعت ده را با رهبران لیگ گذرانده و از هیچ نوازشی در حق دوک دوگیز خودداری نکرده بود. سرانجام شیپور خاموشی به صدا درآمد. ساختمنهای شاهی خالی شد و شاه در اطاق خود قرار گرفت.

در این لحظه ملکه مادر وارد شد. هانری سوم که هر وقت به تنهاش با او مواجه می شد یا کسل شده و یا به وحشتی درونی مبتلا می گشت از دیدن او اخم کرد. کاترین دومیسی ساکت و آرام نشست و با صدائی دردنگ و لرزان گفت:

– هانری! من به زودی از این جهان خواهم رفت و شاید شما متأس بشوید. و شاید آن زمان شما به ارزش احساسی که در زندگی همواره راهنمای من بوده

است، یعنی اين محبت لايزالی که هرگز حق ناشناسی شما نتوانسته است آن را تضعیف کند، پی خواهید برد.

هانری با صدائی نوازشگر گفت:

- مادر، من می دانم که شما مرا دوست می دارید.

- مادر! خيلي کم اتفاق می افتد که شما مرا اينطور صدا بزنيد، هانری اين کلام را که برای قلب من بسيار شيرین است، شما بسيار کم بكار می بريد. آری من شما را عميقاً دوست می دارم، ولی شما، هانری، شما مرا دوست نداريد، شارل و فرانسا که هرگز دوستشان نداشتند به من علاقه زيادتری ابراز می کردند.

آنوقت بالحنی خفه گفت:

- و من آنها را تسلیم مرگ کردم برای اينکه شما را روی تخت بیسم.
کاترین سر فرود آورد و با صدائی بسيار خفيف گفت.

- هانری، آيا می دانيد نخستین کلمه‌اي که پدر شما هنگام ازدواج به من گفت چه بود؟

- نه خانم، ولی فکر می کنم که اين کلمه‌اي عاشقانه بوده است.

- من جوان بودم. تقریباً یک بچه. از ایطالیا می آمد و از شوق دیدن پاریس. و ملکه اين کشور زیبای فرانسه شدن. در تبی سوزان قرار گرفته بودم. من زیبا بودم. و برای دوست داشتن صمیمانه اين شوهری که شاهی بزرگ و مهربان بود به سوی اين کشور می آمد. هم اکنون او در برابر چشم من است. لباسی از ساتن سفید بر تن داشت. به من نزدیک شد و پنج دقیقه‌اي مرا برانداز کرد. من نزدیک بود از پای درآيم. او وقتی خوب مرا برانداز کرد بسویم خم شد و گفت: «اما خانم. شما بوی مرگ می دهید!»

پدر شما از اطاق زفاف بیرون رفت، بعدها نیز تا زمانی که نیزه مونت گمری مرا به صورت زنی بیوه درآورد زندگیم تیره و تار بود. بسيار خوب! هانری، دوران پیری من نیز به مانند ایام جوانیم غم انگیز و حزن آمیز است!

هارني سوم با تأني و آهستگي گفت:

- خانم. مادر.

کاترین با حرکتی حرف او را قطع کرد و گفت:

- من با حسامات شما وقوف کامل دارم. بی جهت خود را به زحمت نیاندازید. پدر شما به من گفت که من بوی مرگ می دهم. و تمام زندگیم در این مسئله که هر روز در برابر قرار می گیرد خلاصه شده است. بکشم یا کشته شوم؟ هانری که باز دچار یکی از وحشت‌هایی که معمولاً مادرش در روح او القاء می کرد شده بود، فریاد زد:

- منظور تان چیست؟

- می خواهم بگویم که من تمام عمرم مجبور بودم بکشم تا کشته نشوم و هنوز هم باید بکشم برای اینکه شما کشته نشوید... شما ای که مورد علاقه من هستید.. شما، پسر من!

هانری با صدایی خفه گفت:

- پس می خواهند مرا بکشند؟.. آیا می خواهند مرا بکشند؟..
تا بحال صد مرتبه بر اثر لرزه‌ای به رعشه دچار شد... مادرش دیگر او را کسل نمی کرد... او را متوجه می ساخت.

کاترین با لبخندی تلغخ گفت:

- باری، پدر شما اعلام کرد که من بوی مرگ می دهم... باید کاری کنم که این حرف دروغ درآید.

ملکه پیر در ضمن اینکه حرف می زد از جای برخاست و هانری او را با تحسین آمیخته به ترس برانداز می کرد.

کاترین دوباره گفت:

- باری چه می گفتم؟.. آری. نمی خواهم کاری بکنم که حرف پدر شما دروغ درآید... من باید در اطراف خود، همه جا مرگ را پخش کنم و امروز هم مسئله مخوف باعجله بیشتری، باشد تر از همیشه مطرح شده است: مردن یا کشن؟.. پسر من.. آیا مایلید که بمیرید؟ یا می خواهید بکشید؟.. انتخاب کنید!..

هانری که صلیبی در هوا می کشید زمزمه کرد:

- شما را به تردمام سوگند می دهم که توضیع بیشتری بدھید!

- بخوانيد !

کاترين کاغذی را که در زیر پارچه های سياهي قرار گرفته بود بیرون آورد و بسوی هانری گرفت.. هانری با حرص زيادي آنرا از دست مادر گرفت، بسوی مشعلی رفت و مشغول قرائت آن شد. وقتی که آن را خواند به سوی مادرش برگشت، چهره اش کبود شده بود و می لرزید ، غرید:

- پس به اين ترتيب، گيز على رغم سوگند وفاداري من خواهد مرا بکشد کاترين با سر اشاره اي تأييد آميز کرد.

- اين نامه را چه کس به شما داد؟

- يکی از خدمتگزاران گيز، يك نفر خائن. زيرا در اطراف او نيز خائنیش وجود دارند. همانطور که در گذشته دور و بر ما نيز بودند. اين نامه را آقای مورهور به من داد...

- خانم، به اين مرد باید پاداش مناسبی داد.

- اينكار شده است؟

- چند وقت است که اين نامه به شما رسيده است؟

- هشت روز.

تازه اين کلمات از دهنش بیرون آمده بود که فوري پشيمان شد زيرا شاه فرياد کرد:

- هشت روز؟ پس نامه زودتر از سوگند به شما رسيده بود؟

- آري ولی مهم نیست وقتی که شما می دانيد گيز مصمم به کشتن شما شده چه اهميتي دارد بدانيد چه موقعی اين تصميم را گرفته؟
هانری سوم به سردی گفت:

- خانم، بد گمانی های شما موجب سرگردانی شما شده است. در اين نامه هیچ چيز نیست که بطور آشکار نشان دهد گيز در فکر طرح ریزی چنین جنایتی باشد. به فرض محال اگر چنین تصمیمی هم گرفته باشد سوگند ما دیگر آنرا از خاطرش برده مگر من خود نمی خواستم او را بکشم؟.. آيا اين مطلب با سوگند وفاداري و اعتقاد كامل به سوگند و حفظ آن منافاتی دارد؟

کاترین زمزمه کرد:

- کور بینوا... به این ترتیب شما این موضوع را باور نمی کنید؟

- من باور می کنم و اعتقاد دارم که صحبت شما، شما را از منطق دور کرده است. آیا شما باور می کنید که من نسبت به دوک احساس دوستی می کنم او قوی است و مملکت را با دار و دسته خود اشغال کرده... اگر من می خواهم بعنوان شاه به پاریس باز گردم امروز باید نرم شوم و بعدها انتقام خود را بگیرم... و اما راجع به فرض اینکه او بخواهد پیمان شکنی کند، این مطلب خانم بکلی غیرممکن است.

- و اگر این موضوع را به شما اثبات کنم؟

- اوه! در اینصورت وای بر او!

کاترین درحالیکه از جای بر می خاست گفت:

- اعلیحضرتا.. من از شما سه روز مهلت می خواهم. و در طی این سه روز نظر خود را به شما ثابت می کنم.

شاه دوباره نکرار کرد:

- وای.. وای بر او..

۲۸

خندق قلعه

باری در همان روز یکشنبه‌ای که اندکی از وقایع آن را شرح دادیم صحنه دیگری که کاملاً با آنچه گذشت تفاوت داشت در قسمت دیگری از شهر روی می‌داد... در حدود ساعت چهار و نیم یعنی موقعی که شب کم کم فرا می‌رسید و تاریکی غروب، بلوآرا فرا می‌گرفت، راهی‌ی که بر قاطری سوار بود با قدمهای آهسته‌ای به دروازه شهر نزدیک می‌شد. این راهب همان دربان صومعه ژاکوبین‌ها بود، همان کسی که بورگوانک برای مأموریت مهمی به سوی دوش دومون پانسیه فرستاده بود. تیموثه، یکبار دیگر نیز از طرف بورگوانک به چنین مأموریتی رفته و در مدت طولانی خدمت خود چند سفر دیگر نیز کرده بود. او کهنه سربازی بود که به کرات در جنگهای مذهبی شرکت کرده اما هنوز دست از عادات گذشته بر نداشته بود، یعنی هرزگی‌هائی که به دوران جوانی بسیار عزیز می‌داشت هنوز هم در نظرش مطلوب و گرامی بود.

وقتی که در آن شب مه آلود نوامبر بلوآ در برابر چشمش هویدا گشت خورشید تازه غروب کرده بود و شب به سرعت فرا می‌رسید ب نحوی که درست وقتی به شهر رسید که می‌خواستند دروازه را بینندند.

مسافر ما به مهمانخانه‌ای رسید که بر طبق تابلو و اعلان آن زیر نظر من ماتیو اداره می‌شد ولی همینکه از پنجره نگاهی به درون آن افکند آهی از دل برآورد

زیرا فهمید که این مهمانخانه جای راهب فقیری چون او نیست.

در اطراف میزهای که مملو از خوراکهای سرخ شده، کتلت، مرغهای بربان و کوزه‌های شراب بود، در حدود چهل نفر از اشراف جای گرفته بودند و در حالیکه با دختران خدمتگزار مهمانخانه شوخی می‌کردند، حرف می‌زدند و گاهی نیز بازوان آنها را فشار می‌دادند و قاهقهه می‌خندیدند همین‌گر را با صدای بلند صدا می‌زدند و خلاصه سورچرانی می‌کردند...

این افراد همگی از هواداران گیز بودند صحبت آنها گاهی در اطراف مجلس مشورتی و گاهی درباره خودشان بود، رویهمرفته گوش و کنایه‌هایی تهدید آمیز علیه هانری سوم بکار می‌بردند. راهب هیچ به حرف آنها گوش نمی‌داد... ولی چهره‌های آنان را که بر اثر شراب مخمور شده بود، نیم تنه‌های باز و آرواره‌هایشان را که به وضع جنون آسایی به کار افتاده بود تماشا کرده به خود گفت:

- خوب! بساطشان خوب روپراه است!

در این لحظه که می‌خواست مجدداً آهی بکشد و از آنجا به سوی کافه مناسبی برود ناگهان لرزید و چشمانش به مردی که قدری دورتر کنار میزی نشسته بود خیر، شد. روی میز او پنج شش ظرف چیده شده بود و بدون تردید در انتظار مهمانهای خود بود که یايند و شام را شروع کنند. راهب زمزمه کرد:

- چه می‌بینم؟ آیا این مرد همان آقای موره ور مهربان خودمان نیست؟ آری کاملاً خود اوست و من می‌توانم خود را به او که یکی از همدستان ماست معرفی کنم، به اضافه از او که یکی از صمیمی‌ترین دوستان آقای بورگو آنک است می‌توانم جا و مکان دوشی دومون پانسیه را پرسم... و چون او قدر مرا می‌داند و از خدماتم باخبر است شاید مرا بر سر میز دعوت کند و امشب از غذاهای لذیذش نصیبی هم به من برسد.... بروم...

تیموته، پس از ادای این کلمات با حرص و شتابی که در این موقع بر اثر مشاغل گذشته و حالیه‌اش یعنی سربازی و روحانیت بر او چیره می‌شد قادر خود را فوراً به یکی از حلقه‌های دیوار مهمانخانه بست و وارد سالن شده یکراست بسوی

موره ور رفت. او که واقعاً یک رشته ارتباطات خاصی مانند تمام هواداران گیز با بورگو آنک داشت فوراً دربان صومعه را شناخت. راهب با قلبی گرم و چشمی درخشنان شروع به صحبت کرد.

- آه، آقای مارکی موره ور...

و موره ور جواب داد: - من مارکی نیستم...

- آقای بارون... بسیار خوشوقتم که...

موره ور حرفش را قطع کرد:

- من بارون نیستم...

راهب که یقین کرده بود موره ور پول شامش را خواهد پرداخت ازین برخورد جدی هیچ وحشتی نکرد و بدون اینکه از او دعوتی شده باشد چهار پایه‌ای پیش کشید و نشست. آنگاه گفت:

- آقای عزیز، یقین دارم که حضرت بورگو آنگ اگر بدانند که من در این لحظه به حضور شما رسیده‌ام بسیار مشعوف خواهند شد.

در واقع موره ور که در برابر اصرار راهب ابروانرا درهم کرده و می‌خواست با رفتاری خشن به او بفهماند که چه فاصله عمیقی بین یک راهب یینوا و یک مرد عالیقدر وجود دارد بمحض شنیدن نام بورگو آنگ چهره‌اش از اخم یرون آمد و گوشها را تیز کرد و درحالیکه می‌خواست از قصد و نیت راهب مطلع شود گفت:

- آیا واقعاً سرپرست صومعه شما را برای کاری پیش من فرموده است؟

- تقریباً... اما لطفاً حضرت آقا... بدام برسید. من نزدیک است از تشنگی

بمیرم...

در همین لحظه تیموته لیوانی را از شراب لبریز کرد و لاجرعه سر کشید و در حالیکه چشمکی میزد گفت:

- بسلامتی شما... بسلامتی گیز... و به کوری چشم دشمنان!

موره ور بزرگ درآمد... به سوی راهب خم شد و با صدائی تند و آهسته گفت:

- آیا شما برای همین کار به بلوآ آمده‌اید؟

تیموته باز چشمکی زد و فکر می کرد با این شکل جوابی به او داده که هم بوسیله آن شکمی از عزا درمی آورد و هم اینکه جهل کامل خود را در مورد این مأموریت مبهم پنهان داشته است. او فقط نامه ای را در جیب داشت.. و چیز دیگری هم نمی دانست. ولی این جواب را موره ور بعنوان جواب تأیید آمیزی نسبت به معلوم بودن مأموریت او تصور کرد.

کینه موره ور نسبت به دوک دوگیز که حتی از علاقه اش به نقد کردن حواله کاترین هم شدیدتر بود او را به صورت یکی از مشتاقان مرگ دوک در آورده بود. و حالا می توان حدس زد که بمحض مشاهده تیموته فرمتاده بورگو آنک یعنی یکی از طرفداران دوآتشه گیز چه حساسیت خاصی پیدا کرد. با صدائی بسیار نرم و ملایم گفت:

- شما که تشنه هستید پس چرا مشروب نمی آشامید؟

- فقط تشنگی نیست که مرا از حال برده است. گرسنگی هم هست. من اقلالاً چهار روز است مسافت پاریس به بلوآرا طی می کنم و پیش خود فکر کرد که یقیناً ایندفعه به شام دعوتش خواهد کرد. و چشمک سومی که زد از اهمیت مأموریتی که راهب عهده دار آن بود سخن می گفت. موره ور که از تصور اینکه مبادا گیز می خواهد پیشستی کند رنگش پریده، گفت:

- آیا این مأموریت شما کاری فوری است؟ من به نام هدف بزرگی که دریش داریم به شما امر می کنم اگر موضوع مربوط به من است حرف بزنید و اگر هم به من ربطی ندارد خواهش می کنم.

- آقای موره ور عزیز، من پی شما می گشتم زیرا الان چهار ساعت است که همه جا را زیر و رو کرده ام، سرپرست محترم صومعه صربیحاً به من دستور داده که بدون مشورت با شما هیچ کاری نکنم. هم اکنون موضوع را برای شما توضیح می دهم اما باید اعتراف کنم که قبل از شام خوردن اصلًا حال حرف زدن را ندارم. موره ور ناگهان از جای برخاست و به طریقی که کسی متوجه حرکت او با راهب نشود بسوی در سالن رفت و به او گفت بیائید!

تیموته لحظه ای ماتش بر دنگاهی تحریک شده به سوی آشپزخانه انداخت

ظرف شرابی را که در برابر شود خالی کرد و بنوبه خود او نیز خارج شد در خیابان قاطر خود را باز کرد و اندیشناک بدنبال موره ور که منتظر او بود راه افتاد.

موره ور گفت:

- من هم اکنون مطابق میل شما و خیلی بهتر از این مهمانخانه از شما پذیرائی خواهم کرد. حالا چند قدمی با من فاصله بگیرید و مرا دنبال کنید زیرا کسی نباید ما را همراه هم بیند. فهمیدید؟

تیموته که از شنیدن این حرفها چهره اش روشن شده بود فریاد کرد:
- آری! فهمیدم.

شب کاملاً فرا رسیده بود. خیابانهای تنگ بلوآ در میان تاریکی فرو رفته بود و مه غلیظی سیاهی شب را فشرده تر می کرد. موره ور از کوچه‌ی شیبدار که برای تسهیل حرکت اسبها کف آنرا با سنگهای نوک تیزی فرش کرده بودند پائین می رفت و با خود فکر می کرد:

- اگر این مرد ک احمق حامل فرمان مهمی باشد من از آن مطلع خواهم شد و فوری کاترین پیر را با خبر خواهم ساخت. آنوقت یکی از این دو موضوع عملی می شود: یا شاه زودتر دست بکار می شود. یا گیز والوآ را می کشد. در صورت اول من خدمت بزرگی به بقای سلطنت کرده ام و اجر من محفوظ خواهد ماند، در صورت دوم باید منتظر فرصتی باشم تا به گیز ثابت کنم که با من بدرفتاری شده است و چون او هیچ چیزی نمی داند و نمی تواند هم بداند من باز یکی از محارم نزدیکش خواهم بود.

موره ور در برابر مهمانخانه ای که ظاهری محقر داشت ایستاد در همینجا بود که او مسکن داشت.

تیموته اخم کرد و آه کشید.

- مهمانخانه سن ماتیو بسیار باشکوه تر از این بود.

موره ور با لحنی مسخره که لحظه‌ای تیموته را به رعشه درآورد گفت:

- فریب ظاهر او را نخورید! من به شما قول دادم که به شایستگی از شما

پذیرائی کنم حالا هم یقین داشته باشید که به همان ترتیب عمل خواهد شد بفرمائید تو. قاطر خود را در اصطبل بیندید. بعد پس از عبور از سالن، از پلکان بالا یائید و در انتهای راهرو اطاق شماره ۳ را بگیرید.

تیموه نزدیک بود از اینکه دنبال موره ور آمده بود پشیمان شود. در خود احساس ناراحتی می کرد.

واقعاً حالا دیگر آرزو می کرد که قید شام را بزند و برود.

ولی خیابان خلوت بود و موره ور او را می پائید. ناچار مطابق اوامر موره ور رفتار کرد.

مهمازخانه چی او را به اطاق شماره ۳ هدایت کرد و پس از اینکه راهب دعائی در حقش کرد باز گشت. راهب در اطاق تنها ماند. نیم ساعت گذشت در اینموقع تیموه از خود پرسید:

- آیا واقعاً این موره ور مرا دست انداخته است؟

در باز شد و موره ور در حالیکه انگشتی بر لب نهاده بود وارد گشت. تیموه ناچار بدنبال موره ور راه افتاد زیرا که موره ور با یک اشاره دیگر او را دعوت به رفتن می کرد. موره ور از دلالتی که اطاقهای متعدد مهمازخانه در آن قرار داشت گذشت و به اطاقی که رو بروی اطاق راهب قرار داشت وارد شد. حالا دیگر چهره تیموه بیش از پیش تابناک شد و صورت سرخش را نوری فرا گرفت. زیرا در محوطه اطاقی که موره ور وارد می شد میزی به چشم می خورد که روی آن غذاهای مفصلی چیده بودند که در برابر آنها غذاهای مهمازخانه من ماتیو هیچ بود. موره ور گفت:

- میهمان عزیز، بفرمائید و بدون رودربایستی میل کنید.

- در اینصورت باید این لباس تنگی را که مزاحم شام خوردن است در بیاورم. در همین لحظه دربان که نیم تن خود را درآورده و روی تخت انداخته بود با ژاکتی چرمی کنار میز نشست و چنگال بدست نگاهی بر خوراکی ها انداخت. موره ور گفت:

- شروع کنیم. اما مثل اینکه شما هنوز پاره ای از عادات شغل قدیم خود را

حفظ کرده ايد که اين ژاکت چرمي را به تن داريid. حتماً شما پيش از اينکه ژاکوبن بشويد سرباز بوده ايد؟.

راهب درحالیکه کارد خود را با دست تکان می داد شروع به ذکر اسمامي مقدسین کرد:

- سن دنيس، ژارناک. مون کونتور، دورمان، کوترا... خوردن غذا در ميان اين گفت و شنودها و مطالبي نظير آنها ادامه يافت.

راهب که از ياه سرائي خود دست برداشته بود حالا بقدر دو آدم پرخور غذا می خورد و باندازه چهار نفر شراب می نوشيد. لحظه‌اي فرا رسید که موره ور متوجه شد مهمانش درست به همان حالی که انتظار داشت درآمده است. لذا شروع به صحبت کرد:

- و شما می گفتيid که حضرت بورگو آنك برای ديدن من شما را اينجا فرستاده است؟.

- شما را نه. بلکه آمده‌ام دوشس دومون پانسيه را ببینم.
موره ور در حالیکه بطری دیگری را باز می کرد پرسید:

- برای چه کاري؟

- برای چه؟ من هیچ نمی دانم.

- من فکر می کنم که ممکنست برای اظهار مطالبي عاشقانه باشد.

- آه! آه. حقیقت اینست که نامه‌اي را آورده‌ام و نمی دانم در آن چه نوشته است و نمی دانم چگونه و چه موقعی می توانم دوشس را ملاقات کنم. تنها اميدم به شما است.

- یعنی نامه را من به او برسانم؟ بسیار خوب قبول می کنم.

- نه! نه! حضرت بورگو آنك به من گفته است. «تيموته. اگر درباره اين مأموريت با کسی حرف زدی زبانت را خواهم برید..»

- ولی شما که با من صحبت کردید.

راهب که به صلاح خود دید اصلاً اين حرف موره ور را نشنide بگيرد گفت:
- و بعداً اضافه کرده است: «تيموته، اگر اين نامه را ازدست دادی، جان

خود را به خطر انداخته‌ای. قبل از اینکه آنرا از تو بگیرند آنرا بخور.» لذا، آقای عزیز من نه می‌توانم این نامه را به شما بدهم و نه اینکه آنرا که در داخل نیم‌تهام دوخته‌ام بدست شما بسپارم.

- پس از من چه می‌خواهی؟

- اینکه شما مرا پیش دوشیز بیرید.

- به! اینکه کار خیلی سختی است. زیرا مسلمًا او حالا خواهد شد.

- من که نگفتم همین امشب. حتی پس فردا هم پی او برویم دیر نمی‌شود.
موره‌ور در حالیکه سر خود را تکان می‌داد گفت:

- تا آنوقت خیلی دیر نمی‌شود.

- پس همین فردا صبح.

- باز هم دیر است. دوشیز فردا صبح بلوآ را ترک می‌کند. آقای دوک دو گیز خودشان به من این موضوع را گفتند. و شما باید اینجا منتظر بمانید تا او برگردد. و دوک به من گفت: بازگشت او در حدود یک یا دو ماه طول نمی‌کشد. راهب با حرکتی که گوئی می‌خواست موهای سر خود را بکند فریاد کرد:

- خیلی دیر. خیلی دیر. من به پدر مقدس خودمان چه بگویم؟ او مرا اخراج خواهد کرد. و شاید هم بدتر.

- ممکن است. اما. این سیه‌روزی شما قلب مرا به درد می‌آورد. حالا فکری می‌کنم شاید وسیله‌ای پیدا شود. باید همین حالا به سراغ دوشیز برویم، من می‌توانم و اجازه دارم به کاخ او رفته بیدارش کنم. راهب گفت:

- پس راه بیفتیم. دوشیز کجا منزل دارد؟

- نزدیک قلعه. لباس خود را پوشید. خیالتان هم راحت باشد، همه کارها بعهده من.

- ولی چطور از اینجا بیرون خواهیم رفت؟

موره‌ور گفت: حالا خواهید دید.

و بعد وارد دالان شد و چراغها را خاموش کرد وارد اطاق شماره ۳ یعنی همان اطاقی که راهب به توصیه او گرفته بود شد. پنجره را باز کرد و آنوقت

تيموته فهميد که يکي از اين پلکانهای خارجي که در بسياري از خانه‌ها وجود دارد به اين پنجه وصل است و می‌تواند آنها را به خيابان برساند.

اگر راهب قدری به هوش بود و فکر و خيال زياد و شراب بي حساب حواسی برایش باقی گاشته بود حتماً تعجب می‌کرد که چطور موره ور به او سفارش کرده اين اطاق را بگيرد، نه اطاق ديگري را. ولی حالاً اصلاً در چنین فکرهای نبود، او پائين رفت، موره ور نيز بدنبالش راه افتاد و پنجه را باز گذاشت. حالاً ديگر نيمه شب نزديك بود. در خيابانهای بلوآ پرنده پر نمیزد. تيموته در کنار موره ور راه می‌رفت، وقتی به کنار قلعه رسیدند موره ور به سوي خندقهای پر آب پیچید، ناگهان ایستاد و با صدائی عجیب گفت:

- شما گفتید که اين نامه در داخل لباس شما دوخته شده است؟

- آري برای ايکه دست هيچ بذاته به آن نرسد.

- و شما گفتید که اين نامه مهمی است و شما آنرا بذست هیچکس نمی‌دهيد؟

- نه، حتی به شما هم نمی‌دهم...

موره ور با صدائی گرفته گفت:

- بسيار خوب... اما تو آن را به من خواهی داد.

درین لحظه دستش به هوا رفت، برق دشنه اش آشکار شد و در همين لحظه راهب فريادي کشيد و بر زمين افتاد دشنه موره ور در گردن تيموته قدری بالاتر از زره اش فرو رفته بود...

موره ور به اطراف خود نگاه کرد. هیچ خبری نبود. فرياد راهب بدخت اگر هم به گوش کسی رسیده بود موجب سوء ظني نشده بود... موره ور با خونسردي خم شد، نيم تنه راهب را وارسي کرد، کاغذ به دستش خورد پارچه را با نوک دشنه پاره کرد و نامه را بیرون آورد بعد جسد را بلند کرد، نيم تنه اش را در آورد و کالبد راهب را به میان آب خندق پرت کرد. نيم تنه را هم با خود برد. به اين ترتیب تيموته که قربانی شکم پرستی و فداکاری خود شده بود ازین رفت.

موره ور وقتی به اطاق خود باز گشت نامه را به آرامی باز کرد و شروع به خواندن آن نمود. مضمون نامه چنین بود:

«خانم با نهایت شعف و افتخار به عرض حضرت اقدس می‌رسانم که جوانک ما ناگهان تصمیم گرفت بسوی بلوآ حر کت کند. دشنه، دشنه کذائی که بوسیله فرشته‌ای که شما هم او را می‌شناسید به او داده شده بود همراه اوست. اگر والوآ این بارهم کارش ساخته نشود حتماً شیطان در بدنش رفته است من درست نمی‌دانم که این جوان می‌تواند شما را ملاقات کند یا نه. در هر حال لازم دانستم که قبل‌ا شما را از سفر او مطلع سازم. امیدوارم که حضرت اقدس او را در بلوآ پیدا کرده و آخرین تردیدها را - در صورتیکه مردد باشد - از دلش بیرون کنید.

من فکر می‌کنم برای تمام این کارها فقط یک نگاه شما کافی باشد.

خواهش می‌کنم در نظر داشته باشید که همراه او مردیست که یقیناً از خودمانست او مردی بلند قامت، قوی، مغرور است و نگاهی سرد و تحقیرآمیز دارد بنظر من این مرد کلیه سجایای تهور، خونسردی و زورمندی لازمه را برای آن عمل بزرگ دارا می‌باشد.

خانم عزیز من صمیمی ترین خدمتگزار حضرت اقدس می‌باشم.»

کاغذ بجای امضاء علامتی داشت که حتماً در بین آنها بعنوان نام مستعاری بکار می‌رفت.

موره ور وقتی کاغذ را تمام کرد آن را تا کرد و در جیب گذاشت.

شلن خود را به تن پیچید چرا غ را خاموش کرد و گفت:

- باید این نامه را فوراً بدست مدیسی برسانم. اولاً بخاطر اینکه این نامه مکمل کاغذ قبلی است و ثانیاً برای اینکه من باید فوری آن را از خود دور سازم. بروم. با وجود اینکه این حرفها را زد باز از جای خود تکان نخورد همانطور در میان تاریکی‌ها ایستاد شلن را به خود پیچید و عیقاً به فکر فرو رفته بود ناگهان به خود گفت:

- ببینم. بهتر است یک بار دیگر نامه را بخوانم. وقتیکه نامه را خواندم فکر احمقانه‌ای بسرم افتاد.

چرا غ را روشن کرد و به خواندن پرداخت ولی دائماً فقط یک قسمت آن را می‌خواند و آنهم قسمت مربوط به قتل شاه بود که برای او بی‌اهمیت می‌نمود

صدائی در راه رو پیچید. و او را به شدت به لرزه درآورد.
با یک جست بلند شد دشنه را بدست گرفت چشمانت از حدقه بیرون زده.
عرق بر پیشانیش نشسته بود.

- چه کسی در راه رو بود... که بود.
آیا موره ور بخاطر قتلی که کرد حالا پشیمان بود؟ آیا از این جنایتی که
کرد نادم شده بود؟

آنچه که او را بی حرکت ساخت سرزنش و جدان نبود. ترس بود !
زیرا موقعیکه بالاخره تصمیم گرفت راه بیفتند با صدائی آهسته، آنقدر آهسته
که حتی خود نیز بزحمت می شنید گفت:

- کسی که باید شاه را بکشد همراه مردیست که نگاهی سرد و تحفیر آمیز
دارد.

مردی مغروف، قوی، و درشت اندام است... این مرد کیست !
وقتی که از پلکان خارجی اطاق شماره ۳ پائین آمد، موقعی که صد قدمی در
خیابان پیش رفت ایستاد، شانه خود را بالا انداخت و گفت:

- بروم... ممکن نیست که او باشد... به چه دلیلی... او باشد؟
در تمام راه غرق این افکار بود و اساساً نفهمید چطور این راه را طی کرده
است.

موقعی که به در قلعه رسید باز همان افکار ذهنی را انباشته بود به حدی که در
این موقع حتی یادش نبود موجب اصلی این سفر ثبانه چه بوده است... زیرا با
صدائی آهسته گفت:

- محله سیته از همه طرف احاطه شده بود... حتی یک رویاه هم نمی توانست
راه گریزی برای خود پیدا کند... رودخانه سن را هم کاملاً می پائیدند... در
حدود چهارصد نفر لب رودخانه و داخل قایقهای بودند و تا شب تفحص
می کردند... او مرده است...

آنگاه با خشمی شدید مشتهای خود را گره کرد و غرید:
- آری... ولی آخر... پس چرا جسد او را پیدا نکردند؟

صدائی از وسط تاریکی بلند شد:

- سیاهی ... کیستی؟

این قراول جلوی در موره ور را دیده بود.

موره ور لرزید، شنل را به خود پیچید و حتی چهره اش را نیز پوشانید و به آرامی گفت:

- به آقای لارشان بگوئید که پیکی برای علیا حضرت نامه ای آورده است ...

لارشان فرمانده نگهبانانی بود که در زیر فرماندهی مستقیم کریون حراست قلعه بر عهده آنها بود.

نگهبان صدائی کرد. رفت و آمد عده ای با فانوس شروع شد و سرانجام نیم ساعت بعد لارشان ظاهر شد، به سوی موره ور آمد و در تاریکی سعی می کرد او را بشناسد.

موره ور که چهره خود را پوشانیده و صدا را نیز تغییر داده بود گفت:

- آقا، لطفاً به ملکه مادر اطلاع بدهید که برای ایشان نامه ای نظیر آنچه هشت روز قبل دریافت داشتند رسیده است.

- آقا، شما مگر دیوانه شده اید؟ یا اینکه مرا دست انداخته اید؟ دیدن ایشان آنهم در چنین ساعتی... مگر ممکن است؟

- دیوانه خودتان هستید... زیرا اگر فردا مصیتی در قلعه روی دهد من خواهم گفت که شما نگذاشته اید که ملکه را ملاقات کنم و شما بعنوان مسب اصلی بازداشت خواهید شد... شب بخیر!

- آهای... آقا... کمی صبر کنید... من الان می روم... ولی اگر ملکه شما را پذیرفتند. و از اینکه در ساعت ۲ بعد از نیمه شب بیدارشان کرده ام عصبانی بشوند.. آنوقت من گوشهای شما را می برم، بروید توی پاسدارخانه...

یک ربع ساعت بعد لارشان برگشته و بالحن تعجب آمیز گفت:

- بفرمائید... آقا، بفرمائید مرا بیخشید. ملکه منتظر شما هستند.

وقتی که موره ور به حضور کاترین دومدیسی رسید نامه را به سویش دراز کرد و گفت:

- نامه‌ایست از سرپرست صومعه ژاکوبین‌ها به خانم دوشس دومون پانسیه.
ملکه نامه را با یک نگاه وحشت‌زده بلعید. ولی احساسات خود را هیچ ظاهر
نکرد به سادگی گفت:

- موره ور باید از بابت آورنده این نامه خیالتان راحت باشد.

- خاطرم کاملاً جمع است.

- حالا او کجاست؟

- در خندق قلعه مشغول نوشیدن آب است. آنهم از حفره‌ای که در گلویش
ایجاد شده. زیرا شراب زیادی پیش من خورده بود.

ملکه به لرزه درآمد و نگاهی اندیشناک به موره ور انداخت. ده دقیقه بعد
کاترین دومدیسی وارد اطاق شاه شد، او را بیدار کرد نامه بورگوآنک را به او
نشان داد و گفت:

- اعلیحضرت. من از شما برای اثبات حرف خود و اقامه برهان سه روز وقت
خواستم. اما سه ساعت کافی بود... حالا دیگر یک دقیقه هم نباید وقت را ازدست
داد.

کلیدهای قلعه

روز بعد به دعوت شاه جلسه باشکوه مجلس مشورتی تشکیل شد. پس از مراسم مذهبی که بوسیله کاردینال بوربون انجام شد. هانری سوم به جلسه آمد. گویا بعنوان دهن کجی به گیز که هیچگاه بدون اسکورت مفصل وارد کاخها نمی‌شد، شاه دستور داده بود فقط تعدادی نگهبان آنهم برای تشریفات در سالن بزرگ بایستند.

شاه بر تخت نشست و گیز بعنوان فرمانده سپاه، برابر او، پای پله‌های تحت نشست. آنگاه شاه نطق مفصلی را شروع کرد که در طی آن گفت: کشور ازین زد خوردهای داخلی خسته شده و باید به آنها پایان داده شود...

از طبقات سه گانه بطور جدی خواست که برای آرامش اعصاب مردم دست بکار شوند و او خود بعنوان پیشقدم و نمونه کار آمادگی خود را برای ریشه کن ساختن کفر و الحاد اعلام نمود.

شاه، موقعی که سالن جلسه را ترک می‌کرد به سوی ساختمانهای تشریفات روان شد و به تالار افتخار که هنوز هم مسافرین بلوآ می‌توانند آن را بینند برای پذیرائی رفت. معذالک هانری سوم، در میان کلیه این دشمنان خونی که بر او لبخند می‌زدند قیافه باز و گشوده‌ای گرفته بود. برای اینکه قیافه خود را آرام نشان بدهد احتیاج به زحمت زیادی نداشت. به اضافه نگاههای ثابت و گرم کاترین دومدیسی

که آنی از او غفلت نمی کرد. برایش پشت گرمی و کمکی محسوب می شد.
نقشه‌ای بسیار عالی داشت می خواست به گیز اطمینان کاملی بدهد.
شاه، دوک دوماین را به گوشه‌ای کشانید و به او حکومت لیون را وعده داد.
ماین در حالی که بطور عمیقی سپاسگذاری می کرد دست پاچه شد. شاه به
کاردینال دوگیز سفارت آوینیون را وعده داد. و چون من ویل را دید اضافه کرد؟
- من به خوبی می دانم که آقای دوک چقدر به شما علاقه مند است و من نیز
ناچار باید بهمین اندازه شما را دوست بدارم... آقای من ویل، به وزیر دربار دستور
داده ام که فرمان عضویت شما را برای شورای دولتی آماده نموده به امضای ما
برساند..

در ظرف یک ساعت، از روی صورتی که در همان شب البته اجرایش موقوف
ماند، پادشاه نارانی از الطاف و عنایات در اطراف خود با این بذل و بخشش‌ها
ایجاد کرد...

سرانجام پس از جواب دادن‌ها، لبخت‌زدنها، و عده‌های مفصل، و تقسیم
عوايد و درآمد بین این رجال... هانری سوم با اشاره مادرش ضربه آخری را فرود
آورد و با صدای بلند گفت:
- آقای دوک؟

بمحض این احضار، دوک با عجله پیش آمد و در برابر او تعظیم کرد.
- دوک، شما فرمانده کل سپاه هستید، نیست؟
- آری، اعلیحضرت... چنین است.
- در این صورت پس چرا شما از کلیه امتیازاتی که در خورشان و مقام شما
است بهره مند نمی شوید؟..
- اعلیحضرت، منظور شما را نفهمیدم.

- عجب من می خواهم! که کلیه این بی اعتمادیها ازین برود... من دیگر بکلی
از این سوءظن‌ها بیزار شده‌ام. و چون فرمانده کل باید دسته کلید قلعه را پیش
خود داشته باشد، آقای دوک از امشب به بعد کلیدهای قلعه به شما سپرده خواهد
شد.

این کلمات سکوتی در سالن برقرار کرد، سپس زمزمه‌ای طولانی که در آن بهت‌زدگی و حیرتی دیده می‌شد در میان طرفداران هاتری راه افتاد و حال آنکه طرفداران گیز را شعفی پنهانی و ستایشی بزرگ بخاطر این اعتماد فراگرفت... در واقع این حق فرمانده کل بود که هر شب کلیدهای قلعه را با خود بیرد... ولی هرگز جرأت نکرده بود این حق را بر زبان آورد زیرا که واقعاً در خفا نقشه‌های شومی علیه شاه داشت. باید گفت که این ضربه‌ای بود که اثراتی معجزه آسا داشت. دوک دوگیز وقتی که صحبت شاه به پایان رسید تلاش بسیار سختی کرد تا بتواند از شف و اضطرابی که یکجا بر او عارض شده بود جلوگیری کند. بالاخره خم شد و گفت:

- به مناسبت لطفی که در حق حقیر می‌فرماید سپاسگزارم و به امر شاهانه کلیدهای قلعه را از این پس خود حفظ خواهم کرد.
شاه لبخندی بر لب آورد و بعد لارشان را احضار کرد و به او فرمان داد که هر شب کلیدهای قلعه را تسليم دوک دوگیز نماید.

نرديك عيد نوئل

پانزدهم دسامبر ۱۵۸۸ يخ بندان سختي شد. شاه اعلام کرد که مريض شده و جلسه شورا تشکيل نخواهد شد. در نتيجه دوك دوگيز که از صبح زود ماند هميشه به عمارت سلطنتي آمد و بهمراه برادرانش به خانه برگشت. در اطاق شاه آتش مفصلی در بخارى می سوخت هانرى سوم، متفسک و رنگ پریده در کنار بخارى نشسته بود و گاهی از پنجره اطاق بیرون را تماشا می کرد. گوئی می خواست درباره سکوت خارج سؤالی بکند.. او سمت راست بخارى روبروی پنجره نشسته بود، در سمت چپ کاترین دومديسي که پيش از هر وقت ديگر بى حرکت، رنگ پریده و شبح وار بنظر می رسيد قرار داشت. مردی وارد شد. چنان خود را در ميان شنل پيچيده بود که نمى شد چهره اش را ديد. آن مرد با صدائى آهسته گفت:

- به زودى... در همين روزهاست.

کاترین پرسيد چه موقعی؟

- من روز دقيق آن را که هنوز هم کاملاً تعين نشده نمى دانم... ولی اين جريان پيش از عيد نوئل اتفاق می افتد و هميشه روز آن بطور دقيق تعبيين شد، ملکه خواهند دانست.

شاه با سر تشکر کرد و حرفی نزد. ملکه گفت:

- شما می‌توانید بروید... البته به مانند همیشه از همان پلکان... موره ور تعظیمی کرد و خارج شد. آنوقت شاه زمزمه کرد:

- این موره ور مرد مغورو و شریری است...

در این موقع ملکه از جای برخاسته و در را گشوده بود. شاه از کنار آتش تکان نمی‌خورد و با اینکه هوای اطاق به قدر کافی گرم بود دستهای خود را به سوی آتش گرفت. در این وقت عده‌ای از نجبا در حدود پانزده نفر به حضور شاه آمدند. ملکه پیر خود در را بست.

کاترین بسوی این عده برگشت و گفت:

- آقایان، بنشینید!

در میان این عده کریون، لارشان، مونسری، سنت مالین، شالابر، لوآتی، بیرون، دوگوآ، دومون و عده‌ای دیگر دیده می‌شدند. وقتی که همگی نشستند، شاه لحظه‌ای همه آنها را نگاه کرد و با صدائی آرام گفت:

- آقایان، دوک دوگیز در صدد قتل من است:

مشکل بتوان اثری را که این جمله در حضار ایجاد کرد توصیف نمود معذلک، همگی، مدت‌ها بود که از وحشت شاه اطلاع داشتند و جملگی پیش از ورود به این اطاق یقین داشتند که چنین مطلبی با آنها در میان گذاشته خواهد شد. با اینحال، آنها، همه با چهره‌ای رنگ باخته بهم نگاه کردند. برخی از آنها از جای برخاسته و چنانکه گوئی دوک دوگیز همانجا بود، شمشیرها را از غلاف بیرون کشیدند. شاه آنها را با حرکت دست آرام کرد و اضافه نمود: من تا آنجا که می‌شد صرفنظر کرد، تا آنجا که سی شد چشم‌ها را برهم گذاشت از پذیرفتن و باور داشتن فکر چنین جناحتی آنهم از ناحیه مردی که این همه به او محبت کرده‌ام. امتناع می‌نمودم.

امروز، آقایان، من باید تصمیمی بگیرم. زیرا قرار است که قبل از نوئل مرا بکشند. باری شما را در اینجا احضار کرده‌ام تا بدانم کمک و نظرتان چیست. کریون ابتدا شما صحبت کنید.

- اعلیحضرتا. اینجا موضوع جناحتی در میان است و من فکر می‌کنم مثله

مربوط به قاضیان و حقوقدانها می‌شود...

شاه گفت:

- به این ترتیب نظر شما اینست که موضوع را در برابر قضاوت دادگاه مطرح نمایم؟

- اعلیحضرتا، معمولاً با هر جنایتی همین معامله را می‌کنند.
یرون و چند نفر دیگر با حرکات خود این نظر را تائید کردند.
هانری سوم با لبخندی رنگ پریده گفت:

- بشرطی که دوستان متهم به هنگام قضاوت او را غافلگیر نکنند و واقعاً طرف او را نابود سازند. کریون، مشورت با شما هم کار ع بشی است.

- اعلیحضرتا. من یک نفر سرباز هستم؟

شاه پس از سکوتی دوباره گفت:

- پس شما غیر از دادگاه و سیله دیگری برای مجازات بک خائن یک حق ناشناس که علیه زندگی شاه خود توطئه می‌چیند سراغ ندارید؟
کریون جواب داد:

- نه، اعلیحضرتا. هرچه جنایت بزرگتر باشد بنفع شاه است که روز محاکمه به تهریز و جهی آن را بر ملا سازد.

هانری سوم با صدای بم و گرفته خود تکرار کرد:

- مشورت بی ثمر. کاری را که باید کرد، من خود هم اکنون به شما می‌گویم. کسی را که قصد کشتن دارد. باید کشت. آیا شما چنین کاری را بعهده می‌گیرید. کریون؟

فرمانده سخت و سرکش تعظیم کرد. سر را تکان داد و گفت:

- امر بفرماید که من با دوک دوگیز دست و پنجه نرم کنم. من با او در برابر تمام افرادش خواهم جنگید و موقعیکه شمشیرهای ما در هم رفت خداوند سرنوشت هریک از ما را تعین خواهد کرد.

شاه که از جا در رفته بود نظری به سوی کاترین دومدیسی افکند. او اشاره‌ای نامرئی کرد. شاه دوباره به صحبت پرداخت:

- نه، نه، کریون دلیر، من مایل نیستم شماشی که اینهمه برای تاج و تخت من عزیز هستید چنین نمایشی بدھید. بسیار خوب کریون بروید. شما مرخص هستید.

برگشت:

- و شما بیرون. شما چه نظری دارید؟

مارشال گفت:

- آیا اعلیحضرت کاملاً از نقشه‌های شوم آقای گیز مطمئن هستند؟

- به همان قدری که شما ازین قضیه باید مطمئن باشید. زیرا کلیه شماها که در اینجا حضور دارید بهتر می‌دانید که سوگندی که در محراب با او یاد کردیم برای این نبود که تو قیفیش کنیم.

- صحیح است، من نیز به مانند بسیاری از خادمان دیگر به عرض رسانیدم که باید کاملاً مراقب خود باشید. حالانیز جز عقیده کریون چیز دیگری ندارم که عرض کنم: دوک باید به دادگاه برود و بخاطر این خیانت بزرگ به شدت مجازات شود.

شاه بالحنی تلغخ گفت:

- چه کسی باید او را محاکمه کند؟

- پارلمان پاریس.

کاترین دومدیسی گفت:

- پاریس برای نجات او دست به کار می‌شود. کاخ دادگستری را آتش خواهند زد. کاخ لوور را درهم می‌کوبند تا از آن باریگاد به وجود آورند. آقای مارشال در آنجا جملگی ما را غارت کرده و از شاه تا آخرین سرباز ما را خواهند کشت.

بیرون، سر خود را پائین انداخت. لرزه‌ای بدن کلیه اعضای این شورای خصوصی و هولناک را فراگرفت. شاه بالحنی محبت آمیز گفت.

- متشرکرم. بیرون. متشرکرم. من به خوبی از نگرانیهای شما اطلاع دارم زیرا من خود نیز دچار آنها بوده‌ام. ولی حالا دیگر وقت اینطور تشویشها سپری شده است. لطفاً بفرمائید.

- اعليحضرتا . من می روم . ولی هر گز ازین درگاه دور نخواهم شد از اين دقیقه ببعد ؛ راهروی اطاق شما را ترک نخواهم کرد ، شب را هم کنار درخواهم خفت ، انسان یا شیطانی که بخواهد خود را به وجود شما برساند باید از روی نعش من عبور کند .

پس از بیرون ، نوبت دومون شد ، او نیز جواههای مشابهی داد و خارج شد . اینجا ، باید خاطرنشان ساخت که هانری سوم روی این چهار نفر اعتمادی نامحدود داشت . و این اعتماد حالا به این ترتیب به تیجه می رسید . ولی واقعیت این بود که اگر زدوخورد یا جنگی روی می داد یقیناً اینها تا آخرین قطره خون خود می جنگیدند . مطلب این بود که آنها افرادی نبودند که در توطئه و دام گستری شرکت کنند .

پس از خروج ماتینیون کس دیگری خارج نشد ، کلیه کسانی که باقی ماندند هم عقیده بودند ، کنت دولو آنی در جواب شاه گفته بود :

- من در نظر ندارم عليه نظریاتی که اینجا ارائه شد حرفی بزنم ، اینان که از اینجا خارج شدند همگی خدمتگزاران صدیقی بودند و حتماً همواره حافظ تاج و تخت و سلامت اعليحضرت خواهند بود . اما در مورد عمل ، من فقط یک چیز بنظرم می رسد . برای قضاوت در این باره جز یک چیز نمی دانم و آن هم اینست .. و در این موقع خنجر خود را از غلاف بیرون کشید . شالابر فریاد کرد :

- مرگ ! مرگ ! اعليحضرتا . فقط مردها هستند که به سوی دشمنان خود دست بلند نمی کنند .

سنت مالین بنوبه خود گفت :

- اعليحضرتا ، یقین داشته باشید که ماهم قضاوت و هم اجرای عمل را بعهده خود می گیریم .

در ظرف چند دقیقه در اطاق شاه همهمه خفه ای راه افتاد . هر کسی خواست حرف خود را بزند . و هر یک نقشه حمله خود را مطرح می ساخت . سرانجام ، کاترین دومدیسی که تمام این جریان را لبخندزنان تمایل کرده بود با اشاره ای آنان را ساکت کرد و گفت :

- دوستان دلیر من، شما جملگی همراهان با شهامتی هستید و شاه زندگی خود را مديون شما می‌داند. او هرگز این جانبازی شما را فراموش نخواهد کرد.

- آری! هدفهای ما وجود اعلیحضرت کاملاً درهم آمیخته شده‌اند.

ملکه به خوبی می‌دانست که چه کینه عمیقی این افراد را به هیجان آورده بود و از اینکه موجب تحریک آن کینه شده بود نارضایتی نداشت آنگاه به صحبت خود ادامه داد:

- پس به این ترقیب همگی ما هم عقیده هستیم و گیز باید بمیرد. نیست؟ شاه بسوی آتش برگشت و دستهای رنگ پریده خود را گرم می‌کرد.

- او باید بمیرد!

چنین بنظر می‌رسید که او نسبت به این مسئله وحشتناکی که در برابر شم طرح شده بود بی‌علاقه و بی‌توجه بود. کاترین در دنباله حرف خود گفت:

- حال باید دید که این خائن رذل چگونه، کجا و چه موقعی مورد حمله قرار خواهد گرفت.

مونسروی فریاد کرد:

- فوری. و بدون ازدست دادن وقت!

کاترین گفت:

- دوستان دلیر و مهربان، مطلب فقط در بُرش نیست: دوختن را هم باید در نظر داشت. این مطلبی است که من و شاه باید روی آن فکر کنیم. لذا باید کلیه احتیاطات لازمه را جهت اوضاع پس از مرگ گیز درنظر بگیریم... باری ما هنوز دو سه روز وقت داریم... هیچ عجله‌ای نمی‌کنیم و همه کارها را از روی عقل انجام می‌دهیم.

ما سه موضوع را باید روشن کنیم: کی؟... کجا؟... چگونه؟...

کجا؟... نه در خانه‌اش... نه در خیابان... بلکه همینجا... در همین کاخ شاهی است که باید نقشه عملی شود...

کی؟... ما این موضوع را هم تا فردا صبع خواهیم دانست...

چگونه؟... این مطلبی است که باید برای شما روشن کنم...

نرديك عيد نوئل «بقيه»

شب همانروزی که تصمیمات مهمی در حضور شاه گرفته می‌شد ما بداخل مهمنخانه‌ای می‌رویم که ظاهری فقیرانه دارد و چون در مجاورت قلعه قرار گرفته، نام آن مهمنخانه قلعه است...

در یکی از اطاقهای طبقه اول، شوالیه دو پاردايان در نور شمعی پر دود که گویا فقط برای بهتر نشان دادن تاریکی‌ها روشن شده بود، مرتباً می‌رفت و می‌آمد... در عین حال میز کاملاً آماده و مرتب بود چنانکه گوئی پاردايان ورود مهمانی را انتظار می‌کشید...

روی این میز بمقدار کافی و برای سیر کردن سه چهار نفر آدم‌اکول و پر خور غذا چیده بودند. پاردايان همیشه وقتی کسی را مهمان می‌کرد بهمین طریق دست و دل باز و ولخرج بود.

بالاخره این مهمان رسید و پاردايان در حالیکه مستخدم را صدا می‌زد نور اطاق را هم با روشن کردن دو چراغ دیگر زیاد کرد.

آنگاه در روشنائی تندی که تمام اطاق را فراگرفت، تازه رسیده... مهمان پاردايان آشکار شد و پس از اینکه شنل خود را از دوش افکند سبیلهای بلند و پیشانی خود را که پر از جای جراحات جوش خورده بود آشکار کرد... سپس، نگاه سپاسگزار کریون دلیر پیدا شد... این مرد کریون بود که بمقابلات پاردايان

می آمد... چرا؟ به چه منظوری؟... هم اکنون خواهیم دید.

صبح، همانطور که می دانیم کریون اطاق شاهی را ترک گفت تا در مقدمات توپهای که خوش آیند او نبود شرکت نداشته باشد. کریون با دقت بوضع نگهبانان سرکشی کرده بود و نقاطی را که ضعیف تشخیص می داد تقویت کرد. تعداد گشتهای را هم دو برابر نمود بنحویکه از این لحظه به بعد در قلعه جز صدای پای گشتهای و بهم خوردن اسلحهای چیز دیگر شنیده نمی شد...

وقتیکه اسم شب را هم تغیر داد اوامر موکدی صادر کرد. کریون از قلعه بیرون آمد تا گشتهای هم بدور آن بزند و یقین کند که امکان سوءقصدی علیه شاه وجود ندارد. موقعی که از میدانگاهی بزرگی که در مقابل در قلعه وجود داشت عبور می کرد متوجه شد که او را از فاصله معینی تعقیب می کنند. ابروها را درهم کرد و ایستاد.

مردی که ظاهرآ او را تعقیب می کرد به او نزدیک شده یکراست بطرف او آمد شنلی بزرگ بر دوش داشت که تمام بدن و حتی صورتش را می پوشانید و اینهم البته بخاطر سرمای زیاد چیز عجیبی نبود. گذشته از سرما سوز سختی هم از سمت شمال می وزید.

کریون، وقتی که ناشناس به دو قدمیش رسید گفت:

- بیینم. آیا شما با من کاری داشتید؟

مرد ناشناس با آرامش کاملی گفت:

- آری؛ آقای لوئی کریون.

ولی در همین لحظه مرد ناشناس چهره خود را آشکار کرد و لبخندزنان به کریون نگاه کرد. کریون بیدرنگ او را شناخت و با چهرهای صمیمانه دست خود را بسوی او دراز کرد و فریاد زد.

- شوالیه دویاردایان!

- آری! آقای فرمانده. هم اوست که بدبال شما می دود تا وعدهای را که باو داده اید عملی سازید.

- کدام وعده؟

- اينکه مرا بحضور شاه معرفی نمائيد.

کريون بالختدي مهر آميزي گفت:

- آه ! عجب ! ولی چقدر طول کشيد تا اين تقاضا را بمن گفتيد در هر حال
علت اينکه حالا از من اين تقاضا را مى کنيد بمن ربطی ندارد .

همينکه شما خواسته ايد شاه را ببينيد برای من کافی است، من اينکار را برای
شما انجام می دهم. فقط باید يك چيز را به شما بگويم. و آن اينست که اگر شما
شاه را نمی شناسيد شاه بخوبی شما را می شناسد من برای او بيش از ده بار
طريقه ای را که برای خروج من از پاريس بكار برديد تعریف کرده ام. واقعاً که
شاهکاری بود . من هنوز هم قیافه آنروز شما را در حاليکه شمشير خود را به هوا
بلند کرده و فرمان به پيش را می داديد در برابر خود می بینم. هنوز صدای شما که
فریاد می کردید :

«شیپورزنها . مارش شاهی را بزنید .» در گوش من پیچیده است.

شواليه گفت:

- ازین لطف و توجهی که به من داريد سپاسگزارم. و يقيناً بخاطر همين صفات
عالی است که به شما کريون دلير می گويند. و حالا که اينهمه در حق من لطف
داريد ، امشب در همين مهمانخانه ای که تابلوی آن از اينجا معلوم است منتظر شما
خواهم بود .

- مهمانخانه قلعه. آه ! آنجا را خوب می شناسم. در آنجا بهترین مشروبات را
می شود پيدا کرد .

- چه ساعتی منتظر شما باشم ؟

- بين پايان خدمت روز و شروع خدمت شب. يعني از ساعت شش تا هفت شب
آزادم در اينموقع پي شما می آيم و موقعی را که می خواهيد بحضور شاه برسيد
تعين می کنيم .

هر دو مرد باهم دست دادند و کريون گشت خود را بدوري قلعه ادامه داد .

پاردايان بمهمانخانه باز گشت در اطاق او شخصی منتظرش بود. در کار آتش
نشته و چشم بر شعله های فروزان آن دوخته بود. گوئی در آن میان نشانی از

سرنوشت خود را می دید. این مرد ژاک کلمان بود. او همان جامه محمل میاهی را که سابقاً در برش دیده بودیم پوشیده بود و در آن جلالی شوم پیدا می کرد. بمحض ورود پاردايان راهب سربلند کرد و لبخند زد.

پاردايان گفت:

- آيا می دانيد که امشب در انتظار چه کسی خواهم بود؟

- از کجا می توانم حدس بزنم؟

- کريون. کريون دلير. يعني حاكم قلعه بلوآ.

و با بي قيدي اضافه کرد:

- کريون باید مرا به شاه معرفی کند. ژاک کلمان بлерزه درآمد. بدقت شواليه را نگاه گرد. گونئی می خواست از او چيزی بپرسد بعد با قیافه‌اي متفسکرانه سر بزير افکند و گفت:

- پاردايان، اينجا حوارى روی می دهد که من از آنها سر درنمى آورم. دربان صومعه برای چه به بلوآ آمد؟.

- از اين مطلب منهم چيزی نمى دانم.

- پاردايان چه کسی تيموته دربان را کشته است؟

- اول بگو بىنم آيا تو حتم داري که جسد مکشوفه در خندق متعلق به دربان بود؟

- کاملاً مطمئن هستم، باضافه شما هم با اينکه او را بيش از چند لحظه‌اي نديده بوديد فوري جسدش را شناختيد.

- آري هم او بود که مرا پيش شما آورد.

- هيچ چيزی نمى تواند فکر مرا عوض کند. دربان دنبال من مى دويد و حتماً دستوراتي برای من مى آورد. شاید هم اگر من دربان را دیده بودم جريان امروز ديگر برایم رخ نمى داد.

پاردايان بالبخندی گفت:

- همه کارها روبراوه خواهد شد.

- آري همه چيز روبراوه مى شود جز نوميدی در عشق. آه! اگر مى دانستيد

که او امروز با چه وضع اهانت باری از من پذیرائی کرد.

- دوشس دومون پانسیه؟

ژاک کلمان، گوئی این حرف را نشنید. سر خود را میان دستها گرفت
چشمها را بسوی شعله هائی افکند که چهره رنگ باخته اش را روشن می کرد. او
غرق در فکر بود و با صدایی تلخ ادامه می داد:

- پاردادایان، دیگر به من احتیاجی ندارد. من در فرود آوردن ضربه تردید
کردم و حالا آنها مرا از خود طرد می کنند. حالا دیگر همه چیز مازیین رفت. هم
عشق. و هم انتقام.

- در اینکه عشق از شما گریزان شده. خوفی نیست. مخصوصاً پس از ملاقاتی
که با این زن زیبا و شیطان بعمل آورده بود. همان زنی که عقیده دارید فرشته است و
با شما رفتار بدی را درپیش گرفت. اما من عقیده دارم که شما با از دست دادن او
چیز مهمی را گم نکرده اید.

- منظور قان چیست؟

- منظورم اینست که بد بختانه شما او را از دست نداده اید و. حتماً باز هم
بس را شما خواهد آمد.

- آه! اگر چنین چیزی روی می داد. اگر می توانستم باز هم زنده بمانم باز
دیدن او. و پرستیدن او.

هر دو نفر باهم ناهار خوردند. پاردادایان بقدر دو نفر غذا خورد، اما ژاک
کلمان غرق در اندیشه هائی تاریک بود و بزودی به اطاق خود باز گشت. پاردادایان
کنار آتش نشست و بفکر عمیق فرو رفت. روی یک تکه کاغذ یادداشت هائی
می کرد. آنها را خط می زد و باز از سر می گرفت، وقتی که بالاخره این کار ساده
را پیايان رسانید با لبخند رضایت بخشی آنرا خواند و زمزمه کرد:

- فکر می کنم که باین ترتیب دیگر عیبی نداشته باشد.

آنچه که پاردادایان را باین شکل بخود مشغول داشته و غرق در فکر ساخته بود

تهیه صورت غذای امشب بود. آنگاه مهمانخانه‌چی را صدا زد و باو دستورات لازمه را در مورد غذا داد. و باین ترتیب وقتی که کریون پیدا شد میز غذا کاملاً حاضر و آماده بود. کریون بمحض مشاهده میز فریاد کرد:

- آه! آه! گویا خیال دارید از من بمانند شاهزاده‌ای پذیرائی بعمل بیاورید.

- نه، اینطور نیست. زیرا من خودم هنوز شام نخورده‌ام. بفرمائید آقای عزیز، شما اینجا بتثیتید و پشت خود را به بخاری بکنید، من هم روی شما می‌نشینم. کریون اطاعت کرد و در همانجایی که پاردايان نشان می‌داد نشست.

ما دیگر بدنباله این تشریفات توجه نمی‌کیم. فقط بذکر مذاکرات آن دو قناعت می‌کنیم. کریون که در عین حال هم مردی پر خور و میگساری افراط کار بود بسوی خوراکی‌ها حمله‌ور گشت. در همین موقع پاردايان با این کلمات که ناگهان و بسردی ادا شد بسرا غ مهمان خود رفت:

- راستی. آقا، آیا می‌دانید که می‌خواهند شاه را بکشند؟ گفته می‌شود که شما ازین موضوع متعجب شده‌اید.

- نه، من تعجب نکرم. دوست عزیز، فقط باید بشما بگویم که اگر این حرفهای شما را بشنوند. زیرا این مهمانخانه لانه جاسوسها است. آنوقت سر شما بر باد خواهد رفت.

- کسی حرف ما را نمی‌شنود، زیرا ما کاملاً تنها هستیم. باری اگر بخواهند شاه را بکشند، من از اینکار جلوگیری می‌کنم.

- ولی شما از کجا دانستید که می‌خواهند شاه را بکشند؟

- آه! پس من باید حس کنجکاوی شما را اقناع کنم.. بسیار خوب بشما می‌گویم که من در آخرین جلسه کسانیکه می‌خواهند شاه را بکشند شرکت کرده بودم.

کریون که رنگش پریله بود پرسید:

- اینها کیستند؟

- آقای عزیز، اگر شما نام آنها را نمی‌دانستید، من هرگز نمی‌گفتم ولی چون شما بخوبی من نام آنانرا می‌دانید نام یکی را که شامل جملگی آنها می‌شود به شما

میگوییم:

دوک دوگیز

- کریون که دیگر در فکر خوردن و آشامیدن نبود گفت:

- و شما می گوئید که این افراد جلسه‌ای داشته‌اند؟

- آری، برای تصمیم گرفتن درباره کشتن شاه.

- و شما این جریانات را دیده و شنیده‌اید؟

- کریون عزیز، برای همین بود که عقب شما گشتم و از شما خواهش کردم که برای شام پیش من بیائید تا علاوه بر کسب فیض از حضور شما این موضوع را برایتان بگویم..

کریون چند دقیقه‌ای بفکر فرو رفت و ناگهان گفت:

- برای همین است که می خواهید بحضور شاه معرفی شوید؟

- به! آقا؟ منکه داروغه نیستم که پیش شاه بروم و آنچه را که گیز درباره کشتن او گفته برایش نقل کنم.. این وظیفه مأمورین شاه است.. و ربطی به من ندارد. ولی آنچه به من مربوط است اینست که می خواهم شاه کشته نشود و بهمین جهت است که در این موضوع مداخله می کنم فقط می خواستم شما را مطمئن سازم که من می توانم و باید حیات شاه را نجات بدhem... بشرط اینکه شما نیز مرا مساعدت کنید... کاری که شما می توانید انجام دهید اینست که مرا به شاه معرفی نمائید... نه اینکه درباره من با او صحبت کنید... نه! مرا پیش او معرفی نمائید... موضوع دیگر هم اینست که موقع بردن من بحضور شاه هیچکس از طرفداران گیز نباید مرا بیند.

حالا باید مخفیانه به آنجا بیایم یا نه... اینهم مربوط به شما می شود... فقط متوجه باشید که گیز و هوادارانش نباید مرا بینند.. زیرا این موضوع نقشه ما را بهم می زند.

- ولی هیچ می دانید آنچه که از من می خواهید اجرایش بسیار مشکل است.

- من خود در ابتدا اشکال کار را گفتم و بخوبی آنرا می دانم.

- ولی آیا می دانید که شما را بخوبی نمی شناسم؟.

- آری، ولی من شما را می‌شناسم و اساس مطلب هم همین است لذا حرف بزنید. یقین داشته باشید که از حرف شما نمی‌رنجم...
- بسیار خوب، دوست عزیز، شما نقشه‌ای دارید که می‌خواهید انجام دهید و آنهم کشتن شاه است.
- آه من حالا تردید شما را فهمیدم.. البته به شما حق می‌دهم که اینطور نگران باشید... فقط باید به شما بگویم که اگر مرا بداخل قلعه نبرید من ناگزیر خواهم بود علیرغم میل شما هر طور که شده خود را وارد قلعه کنم.. باری در چنین موقعیت و خیمی من ترجیح دادم که با شما بمانند یک دوست رفتار کنم.
- و من هم واقعاً دوست شما هستم.. حالا هم به شما اعتماد کامل دارم شما چه می‌خواهید؟
- می‌خواهم در روز و ساعت لازم وارد قلعه شوم، ورود من هم باید کاملاً مخفیانه صورت گیرد و در آنجا شاه اولین کسی باشد که مرا بیند.
- من بعهد خود وفا می‌کنم.. فقط بگوئید بدانم چگونه باید از این روز و ساعتی که شما می‌خواهید باخبر شوم؟
- من مرد مطمئنی را بسرا غ شما خواهم فرستاد.
- ساعت هفت نزدیک می‌شد، کریون برخاست و گفت:
- باید بروم.. چون ساعت خدمت شبانه فرا رسیده است. و اما اگر قبل از آمدن فرستاده شما احتیاج بدیدار شما پیدا کردم چه کنم؟
- دوست عزیز، من همیشه اینجا هستم..
- هر دو دوست باز بعنوان اعتماد کامل نسبت بهم دست یکدیگر را فشردند.
- وقتیکه کریون رفت ژاک کلمان وارد اطاق شد.
- پاردايان از او پرسيد: آيا شنيديد؟
- همه چيز را شنيدم... و همه چيز را فهميدم.

۳۴

نزدیک عید نوئل (بقیه)

در یکی از کاخهای قدیمی بلوآ که نظایر آن هنوز هم وجود دارد در آتشب اجتماع محدود و پر شکوهی تشکیل شده بود. اطراف این کاخ بوسیله سه ردیف نگهبانان ناپیدا یعنی افرادی که در آنحدود پراکنده بودند مراقبت می شد.
ما مردی را دنبال می کنیم که در ساعت هشت شب از آن مهمانخانه محقری که تیموته بینوا آخرین دقایق عمر خود را در آن گذراند، خارج شد..

این مرد موره ور بود. او بادقت و احتیاطی فراوان راه می رفت و دشنه خود را در زیر شتل بدست گرفته بود. راه خود را با نهایت کنجکاوی بو می کشید و تاریکی آنبوه و سردا را بدقت برانداز می کرد تا مبادا دشمن یا مرد ولگردی با او برخورد کند.

هوا خیلی سر بود ولی موره ور احساس می کرد که عرق بر پیشانیش جاری شده است. گاهی شانه خود را بالا می انداخت و زمزمه می کرد:
- من دیوانه ام.. اگر شرحی که سرپرست صومعه نوشته است مربوط به او بود..
من حتماً تا بحال او را دیده بودم.. من که تمام این بلوآ را زیر و رو کردم.. همه جای آنرا گشتم.

در همین لحظه موره ور سایه‌ای را دید که راه او را در کوچه تنگ مسدود ساخت و صدائی بگوشش رسید.

- ایست.

موره ور جستی زد ولی همینکه فهمید این صدا با تمام تهدید و خشونتی که داشت صدای مورد انتظار او نبود فوری آرام گرفت و اسم شب را گفت.

یکبار دیگر هم موره ور را متوقف ساختند و باز اسم شب را بر زبان آورد سرانجام موقعی که مقابل کاخ رسید، همان کاخی که اجتماع مذکور در آن تشیکل شده بود باز هم اسم مزبور را به نگهبان گفت.

وقتی بداخل کاخ رفت هیچ کس توجهی به او نکرد گوئی تا اینجا بخوبی راه کاخ را بلد بود، از آن گذشته پس از عبور از راهرو طبقه اول هنوز هم کسی برای راهنمائی پیدا نشده بود، ولی گویا اساساً احتیاجی هم به راهنمای نداشت. زیرا با نهایت اطمینان از پلکان مجللی که در مقابل راهرو بود بالا رفت.

کاخ بنظر می آمد که خالی است، سکوتی عمیق بر آن حکمفرما بود موره ور تا طبقه بالاتر، بالا رفت و همه جا همین سکوت و تاریکی برقرار بود موره ور همچنان بالا می رفت، حالا دیگر تقریباً به قله بنا رسیده بود، آنجا در انتهای دهليز یکنوع همهمه مفتشوش نظیر اینکه چند نفر باهم صحبت کنند بگوش می رسید. موره ور نیز بسوی همین قسمت می رفت. به اطاقی تنگ رسید که ظاهرآ جز موشها و عنکبوتها موجود دیگری در آن وجود نداشت. موره ور تا انتهای اطاق پیش رفت، آنجا در میان دیوار، در نقطه‌ای که به ارتفاع قد آدمی بود آجری را برداشت و فوری از میان این سوراخ نوری پیرون زد این سوراخ که به تالار مجاور راه داشت بواسیله توری پوشیده بود.

ما قبلاً اشاره کردیم که این اجتماع مرکب از عده‌ای محدود بود ولی در ازاء شخصیت بر جسته حضار کمی عده آنها را جبران می کرد. یکی از این حضار دوشی دونمور بود که بتازگی خود را به بلوآرسانده بود. غیر از او برادران گیز، یعنی دوک دوگیز، دوک دوماین، و کاردینال، بعد دوک دوبوربون و بالاخره دونش دومون پانسیه، حضار مجلس را تشکیل می دادند.

در همان موقعی که موره ور آجر را برداشت دوشی دونمور، کاردینال دوبوربون، دوک دوماین و کاردینال دوگیز داشتند می رفتند. غیر از دوک

دوگیز و ماری مون پانسیه کسی باقی نماند، ماری بسوی دری رفت، آن را گشود و گفت:

– آقایان، می توانید بفرمایید.

عده‌ای مرد که در میان آنها اسپینیاک دیده می شد وارد اطاق گشتند. دوک گفت:

– عده ما تکمیل شد؟ من ویل گفت: فقط موره ور باقی مانده.

دوشس دومون پانسیه با تعجب گفت:

– موره ور؟ من او را خبر نکرده‌ام و اسم شب را هم نمی‌داند. مدت‌هاست که او رفتار خاصی در پیش گرفته. آقایان باید مراقبش باشیم. ابروان من ویل در هم رفت، نه ازین جهت که علیه دوستش چنین اتهاماتی را بکار می‌بردند بلکه ازین بابت که او خود آنروز موره ور را دیده و نشانی جلسه واسم عبور را هم باو داده بود. معذالک حرفي نزد و نگرانی خود را در دل نگهداشت. دوک دوگیز گفت:

– آقایان، از قلعه اطلاعاتی بدست آورده‌ایم، چنین بنظر می‌رسد که ملکه نسبت به من سوء‌ظن‌هائی پیدا کرده‌اند. با اینکه من نسبت به شاه سوگند وفاداری یاد کرده‌ام. در چنین وضعی چه باید بکنیم؟ دوشس در حالیکه قیچی طلائی را حرکت می‌داد با صدای بلند گفت:

– کسی که دست بدست کند بازی را باخته است.

یکی از حضار گفت:

– معذالک، خانم اگر دوک بزرگ که ریاست عالیه لیگ را دارند برادر کمی بی‌صبری ما از دست برونده در وضع حاضر چه بر سر ما خواهد آمد؟ عالی‌جناب من از شما استدعا می‌کنم که بلوآرا در ظرف همین فردا ترک گوئید، زیرا من با روح و عقل خود چنین می‌فهمم که در حال حاضر مرگ همانقدر که والوآرا تهدید می‌کند شما را نیز در معرض خطر قرار داده است.

دوک جواب داد:

– اینطور نیست. من وقتی که دیدم مرگ از این پنجره وارد می‌شد دلیل ندارد که از در خارج شوم. والوآ فقط بد گمانیهایی پیدا کرده. ولی بهیچوجه

نمی‌تواند هیچگونه تصمیم نابود کننده‌ای علیه من بگیرد.

- شما کاملاً علیه او دست بکار شده‌اید، به چه دلیلی او نیز معامله بمثل نکند.

گیز با اطمینان زیادی که خصوصیت او را نشان می‌داد گفت:

- او جرأت چنین کاری را ندارد.

و بعد اضافه کرد:

- آقایان آیا من می‌توانم به شما اطمینان داشته باشم؟ همگی دستها را بلند کردند.

بوسی لوکلر ک گفت: تا آخرین قطره خون.

دیگران تکرار کردند: تا وقتی که جان در بدنه داریم.

- بسیار خوب، حال که اینطور است، من باید به شما بگویم که دیگر روز و ساعت آنهم معلوم شده است و هیچ چیزی نمی‌تواند از سقوط هانری دووالوآ در روز ۲۳ دسامبر، ساعت ده شب؛ جلوگیری کند، مگر اینکه معجزه‌ای روی دهد و خداوند در این امر مداخله‌ای داشته باشد. طرز عمل نیز چنین خواهد بود، این نقشه‌ایست که من و برادرانم روی آن توافق کرده‌ایم. آقایان هریک از شما فرمانده‌ای از افراد هستید که هم‌اکنون صورت آنها در اختیار شما گذاشته می‌شود.

دوشنبه دومون پانزیه در برابر هریک کاغذی گذاشت که روی آن یک رشته اسمی نوشته شده بود. آنگاه دوک ادامه داد:

- آقایان، شما بدقت این صورتها را بررسی خواهید کرد و مطابق نظر خود هریک را که تشخیص می‌دهید حاضر نیست جان خود را در این راه فدا کند، از صورت حذف نمائید. باین ترتیب هریک از شما سی تا چهل نفر را زیر فرمان خود دارید. شما آنها را بعد از ظهر ۲۳ دسامبر خبر خواهید کرد که در ساعت هشت شب در محل مقرر حاضر باشند. آقایان این محل‌ها هنوز تعین نشده است و هریک از شما محل خاص خود را ظهر روز ۲۳ دسامبر خواهید دانست.

حضور همگی با قیافه‌ای سخت و جدی که معمولاً نتیجه حوادث قطعی است به سخنان او گوش می‌دادند. دوک ادامه داد:

- حمله بر سه نقطه صورت خواهد گرفت. لذا سه جناح حمله خواهيم داشت.
يکي در زير فرماندهی کاردينال، يكى تحت فرماندهی ماین و سومی هم به رهبری
خود من، وقتی که هريک از دسته های شما در ساعت هشت شب تشکيل شد
بلا فاصله خواهيد دانست که باید بکدام جناح پیوندید. و آنگاه بالعن نيشداری
اضافه کرد:

اجراي اين نقشه از آنجا به ما الهام شد که کلیدهای قلعه همه شب در اختیار
ماست. و باين ترتیب تنها کار ما ورود مسالمت آمیز به قلعه می باشد ...
و بوسی لکلر ک باشد گفت:

- کشتن. کشتن همه کشتار بی دریغی که بسیار تماسائی خواهد بود.

موره ور در این صحنه شرکت داشته همه چیز را دیده. همه چیز را شنیده بود
با آخرین کلمات دوک دو گز فهمید که جلسه رو به اختتام می رود لذا آجر را بر
سر جای خود نهاد، شنل را بر سر کشید و بسرعت از آنجا دور شد. در دالان
می باید کلمه ای را بر زبان آورد که با اسم شب ورودی تفاوت داشت.
خیابان آزاد بود.

موره ور بسرعت خود را به مهمانخانه رسانید و بدون اينکه کسی را پیدا کند
با استفاده از پلکان خارجی وارد شد. کورمال کورمال و بدون اينکه چرا غروشن
کند خود را به تخت رسانيد. آرنج را روی بالش گذاشت و با گوشی تیز کرده و
مراقب خوايد.

موره ور کار خوبی کرد که عجله بخرج داد. در واقع پس از اينکه گز چند
کلمه ای دیگر گفت هوادارانش پراکنده شدند. من ويل پس از خروج از کاخ
اسرار آمیز با عجله بسوی مهمانخانه ای که مسکن موره ور بود روان شد.

در اطاق او کلید نشده بود. سریعاً آنرا باز کرد در حالیکه چرا غریب بدنست
داشت نگاه حریصانه ای به روی تخت انداخت گوئی فکر می کرد که موره ور را
روی تخت نخواهد دید. ولی موره ور آنجا، و در خواب عمیقی فرو رفته بود

من ویل در را بست و چراغ را روی میز گذاشت و در حالیکه به تخت نزدیک می شد لحظه ای رفیق همزم خود را که سالهای سال با او رفاقت داشت برانداز کرد. حتماً موره ور از سر شب بخواب رفته بود. معمولاً خوابی آرام و منظم داشت. من ویل با خود فکر کرد:

- من که بهیچوجه نمی توانم باور کنم که موره ور در فکر خیانت باشد اصلاً برای چه او خیانت کند؟ بیچاره موره ور!.. از همه اینها گذشته او بارها به من خدمت کرده... و من حاضر نیستم موئی از سر او کم بشود... آهای... موره ور! موره ور با مهارت و زبردستی کامل بجای اینکه صبر کند تا چندین بار صدایش بزند فوری چشم خود را باز کرد و هیچ تعجبی هم از خود نشان نداد. فقط گفت:

- به! تو هستی!.. چه شده؟

- موره ور، برای چه به جلسه امشب نیامدی؟

- چه جلسه ای؟

- به! همان جلسه ای که صبح امروز آدرس و اسم عبور آنرا به تو دادم.

- آه! آری! خوب؟ برای چه می بایستی می آمد؟ آیا کسی متوجه غیبت من شد؟

- آری، موره ور، آقای دوک به غیبت تو اشاره ای کرد.

- بسیار خوب، تو می توانی به دوک عزیز بگوئی که بازهم از این غیبتها خواهد دید. بیستم، برای چه از من مثل دیگران دعوت بعمل نیامد.

- آیا می دانی برای چه ترا دعوت نکردند؟

- نه، از آن خبری ندارم، و هیچ علاقه ای هم بدانستن آن ندارم، دوک سابقاً هم چندین بار با من سر سنگین شد و بعد خودش باز با من آشتی کرد ایندفعه هم بالاخره نرم خواهد شد.

- ایندفعه، دوست من وضع خیلی خراب است. به تو سوء ظن برده اند.

- سوء ظن؟... چه سوء ظنی؟

- هیچ معلوم نیست... و این بنظر من خیلی بدتر از یک اتهام صریح است، فقط

می گویند از تو باید نگران بود... یک نصیحت به تو می کنم:
تو همیشه شیفته مسافرت بوده ای، بسیار خوب، چه بهتر که سفری در پیش
بگیری.

- بسیار عالی است... بنظر تو چه موقعی بهتر است پا به فرار بگذارم؟

- فوری... همین امشب... حتی... دوست عزیز، همین ساعت...

- بسیار عالی است... ولی با چه به سفر بروم؟

- با چه؟... با اسبت... اسب تو... شمشیرت و تپانچه هایت...

- اینها همه درست... اما با کدام پول! آیا با همان دو هزار لیوری که دوک
به من مدبیون است و متأسفانه مذتها مدبیدی است که این دین را ادا نکرده است؟
آیا با حقوقی که برای من تعین شده و پنج ماه است که تأديه نشده است؟
من ویل اند کی مردد شد. آهی کشید و عاقبت گفت:

- گوش بده! من مقداری پول در کیفم دارم که به هیچ کارم نمی آید. از
همینها برای مسافرت خود استفاده کن. اینکار به هر دو ما خدمت می کند. تو که
از آن برای سفر استفاده می کنی. به پولها که از کنج کیف من بیرون آمده و
جاهای تازه ای را خواهند دید. و بالاخره به من که دیگر بهیچوجه در فکر
قمار بازی نخواهم بود.

- عجب، پس نتیجه ده سال خدمت صادقانه من فقط این بود که حالا مانند یک
خائن، یک نفر رذل خیانت پیشه پا بگریز بگذارم و بروم.

- این برعهده من که ترا تبرئه کنم. ییگناهی ترا اثبات نمایم. و همینکه سوء
تفاهمات رفع شد بازخواهی گشت. خوب؟ حالا می روی؟

- آری، باید اینکار را بکنم.

- بسیار خوب، تا بیست دقیقه دیگر پولها را خواهم آورد.

- پول زیادی لازم ندارم. چون راه دور نمی روم. من به شامبور می روم و
همانجا منتظرت خواهم بود.

موره ور با عجله لباس پوشید و کاغذهای مختلفی را بانضم حواله پانصد
هزار لیوری که فردای مرگ گیز قابل وصول بود با خود برداشت. بزودی من ویل

بازگشت پولها را آورده بود. مورهور نیمی از آن را برداشت، هر دو رفیق یکدیگر را درآغوش کشیدند و بعد باهم پائین آمدند.

من ویل پرسید:

- آیا اسم شب را برای عبور از دروازه می‌دانی؟

- نه. من حتی اسمی را هم که صبع گفتی یادم نیست.

- کاترین و کوترا، و حالا خدا حافظ. اگر پیش از اینکه بدروازه بررسی اتفاقی برایت روی داد یادت باشد که تو هیچ مرا ندیده‌ای و ما اصلاً هم‌دیگر را ملاقات نکرده‌ایم.

آنگاه من ویل نگاهی مضطرب بداخل خیابان تاریک انداخت. و کنار دیوارها را درپیش گرفت و بسرعت دور شد. مورهور بی حرکت ایستاد تا اینکه مطمئن شد رفیقش کاملاً دور شده است، آنوقت او نیز بنوبه خود براه افتاد، فقط بجای اینکه بسوی دروازه شهر برود راه قلعه را درپیش گرفت هنوز ده قدمی پیش نرفته بود که ایستاده دستی بر پیشانی خود زد و غرغیر کنان گفت:

- احمق! اگر من اسب خود را جا بگذارم، من ویل خواهد دانست که من نرفته‌ام. و اگر او فردی از دروازه بانها سؤال کند که آیا شب گذشته کسی از شهر خارج شده است. آنوقت چه؟.

اسب خود را زین کرد و دهنہ زد، بیرون آمد و پای پیاده دهنہ اسب را بدست گرفته تا کنار قلعه پیش آمد. یکربع ساعت بعد در اطاق پذیرائی ملکه بود. کاترین دومدیسی که با اشاره او ییدار شده بود (زیرا حالا دیگر بمحض ذکر یک کلمه که در واقع اسم عوری بود همه به او احترام می‌گذاشتند) فوری پیش او آمد و با نگاه از اوضاع سؤال کرد. مورهور گفت:

- خانم، من حالا روز و ساعت را می‌دانم و نیز خبر دارم که چگونه دست بکار خواهند شد.

کاترین از شدت تأثیر بلرزوه درآمده بود و درحالیکه با چشم می‌خواست حامل چنین خبری را بیلعد گفت:

- صحبت کنید.

- قبل از هر چیز استدعا می کنم دستور بفرمائید افسری فوراً بر اسی که در حیاط بسته ام سوار شده؛ این شنل را نیز بر دوش افکند و برود. برای من مهمترین چیز فعلآً اینست که این مرد بی درنگ حرکت کند.

ملکه صدا کرد: لارشان!

فرمانده فوری داخل شد؛ در اینموقع موره ور خود را بگوشه‌ای تاریک کشانید ملکه گفت:

- لارشان! من شنیده‌ام که در حول و حوش برج و باروی شهر عده‌ای از پروستانها گرد آمده‌اند فوراً شخص مورد اعتمادی را برای رسیدگی باین موضوع بفرستید و ضمناً در طی این هشت روزه خیلی خوب مراقب اوضاع باشد. برای فرستاده شما اسبی حاضر و زین کرده در حیاط بسته شده این شنل را هم بر دوش خود خواهد انداخت. باید تا پنج دقیقه دیگر این مرد حرکت کند.

لارشان شنل را که روی صندلی افتاده بود برداشت و بدون اینکه حرفی بزند خارج شد. موره ور دوباره به صحبت آمد:

- حالا که ظاهراً من از بلوآ خارج شده و پا بفرار گذاشته‌ام ملکه باید چند روزی مرا در قلعه پنهان کنند.

ملکه تصمیم داشت کاملاً مطابق میل موره ور رفتار کند فرماد زد:

- روزیری!

- یکدقیقه گذشت، کاترین ابروان خود را درهم کرده بود. منجم در همین موقع ظاهر شد و گفت:

- علیاحضرتا، هم اکنون مرا بیدار کردند. و بسرعت خود را اینجا رساندم.

- روزیری تو در کجا مسکن گرفته‌ای؟

منجم تعجب زده گفت:

- در اطاقهای زیر شیروانی، یعنی دورترین نقطه از زمین و نزدیکترین محل به ستاره‌های آسمان.

- آیا در آنجا کسی مراقب تو هست؟

روزیری لبخندزنان گفت:

- هر که به آنجا باید بدنش بلرژه می‌افتد، فقط کسی به آنجا پا می‌گذارد که ناچار باشد و با من کار واجبی داشته باشد. شما می‌دانید که من بنام آدم بدینی معروف شده‌ام و نزدیک شدن به من برای کسی خیر و شگون ندارد.

- در اینصورت، روزیری، این آقا را همانجا پیش خودت مخفی کن و فکر می‌کنم جای تو امن‌تر از عمارت شاه است.

روزیری حرکتی کرد و با آن حرکت نشان داد که منظور ملکه را فهمیده است. در این لحظه رنگ ملکه سفید شد و روی یکی از صندلی‌ها افتاد! چشمانش بد و دو افتاد و دستها یش را لرزه مرگ فرا گرفت. روزیری بسوی او دوید، شیشه‌ای را از کمرش بیرون آورد و چند قطره از محتوی آنرا روی لبهای کاترین ریخت، بزودی حال ملکه بجا آمد و با نومیدی تلخی گفت:

- می‌بینی؟ پایان عمر نزدیک می‌شود. روزیری. آیا لحظه مرگم فرا رسیده است؟ بگو. بدون هیچ ترسی حرف بزن!

- نه! جاتم، چنین نیست، مطمئن باشید، مرگ باین زودیها به قلعه پا نخواهد گذاشت.

- منهم همینطور فکر می‌کنم. این حمله فقط هشدار ساده‌ای بود. اما من خیلی ضعیف هستم.

آنگاه کاترین بسوی موره‌ور که ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود برگشت و گفت:

- بسیار خوب، آقا. حالا می‌توانید حرف خود را ادامه بدید!

موره‌ور گزارش خود را که در حدود یکساعت طول کشید، آغاز کرد، کاترین در تمام این مدت سر را میان دستها گرفته و بدون اینکه کوچکترین حرکتی دال بر تعجب یا تأثیر بکند بسخنان او گوش داد، سرانجام سر خود را بلند کرد و گفت:

- روزیری، آیا تو مطمئنی که من تا روز ۲۳ دسامبر زنده خواهم ماند؟

- من برای شما سوگند می‌خورم که سال جاری زودتر از ایشان عمرش تمام می‌شود.

- بسیار خوب، اگر چنین باشد تو هشت روز پیش از آنچه آرزو داشتم به من عمر می‌دهی، بفرمائید. آقای موره ور بدنبال روزیری روان شوید و آنجا که شما را خواهد برد کاملاً درامان خواهید بود.

ملکه وارد اطاق خود شد و در حالیکه نخستین اثرات قب در چهره اش نمودار می‌شد به رختخواب رفت. موره ور بدنبال روزیری روان شد و پس از عبور از یک پلکان بی‌انتها سرانجام به اطاقهای زیر شیروانی رسیدند. منجم موره ور را به اطاقی بزرگ و کاملاً مبله وارد کرد و گفت:

- غذای شما را بهمین جا خواهند آورد، در بالای آن کتابها که در گنجه قرار دارد چند بطری شراب ناب هست، روزها شما می‌توانید برای سرگرمی از این پنجره رودخانه لوار را تماشا کنید ولی مواظب باشید که کسی شما را نبیند زیرا تماشچی ممکنست تماشاگری هم داشته باشد.

فردای آن روز منجم پائین آمد تا از ملکه اخباری کسب کند ملکه ظاهراً اثری از قب دیشب نداشت. موقعی که به بالا بر می‌گشت گریون را دید که مؤدبانه به او نزدیک شد و پس از سلام گفت:

- به علی که بعداً برایتان خواهم گفت و مربوط به حفظ سلامت و جان پادشاه است، چند روزی می‌خواهم مردی را که از بستگان منست در قلعه مخفی سازم، از آنجا که می‌دانم شما در گوش دنچی مسکن دارید و هیچکس مزاحمتان نمی‌شود... فکر کردم خانه شما برای اینکار جای مناسبی است...

روزیری تعجب کرد ولی تعجب خود را بروز نداد و پیش خود چنین اندیشید:

خوب! من قوم و خویش کریون را هم پیش موره ور می‌برم و بجای یک نفر دو نفر مهمان خواهم داشت. بعد با صدای بلند گفت:

- بسیار خوب - مطابق میل شما رفتار خواهم کرد، مهمان ما را بیاورید.

- آیا شما او را کاملاً مخفی خواهید کرد؟

- تا آنجا که در قوه دارم سعی خواهم کرد احدهی از وجود خویشاوند شما در قلعه مطلع نشود...

- متشکرم جناب آقای منجم باشی...

- از لطف شما ممنونم... فرمانده محبوب و عزیز.

همانروز کریون از قلعه بیرون آمد و به مهمانخانه‌ای که با پاردايان در آن شام خورده بود رفت، شوالیه مطابق گفته خود از آنجا تکان نخورده بود، کریون دید که پاردايان با ملایمت و تأثی زیاد مشغول خالی کردن یک بطری شراب اسپانیائی است. پاردايان بمحض مشاهده کریون گیلاسی برداشت و جلوی فرمانده گذاشت... کریون گفت:

- می‌دانید برای چه آمده‌ام؟

- حتماً برای اینکه به من خبر بدھید و میله‌ای برای ورود و اختفای من در قلعه پیدا کرده‌اید.

- همین‌طور است... خوب چه موقعی مایلید که...

- همین امروز چطور است؟

- اگر فکر می‌کنید که این‌طور بهتر است...

- برای خودم نه... بلکه برای شاه بهتر است... لابد بخاطر دارید که به شما گفتم...

- بسیار خوب، همین امشب، وقتی که هوا تاریک شد... درست سر ساعت شش جلوی در قلعه باشید.. باقی کار با من...

شب، سر ساعت شش، یعنی وقتی که هوا تاریک شده بود پاردايان که بدقت خود را پوشانیده بود در صد قدمی مدخل قلعه قدم می‌زد به زودی کریون پیدا شد و گفت:

- ماهم اکنون وارد قلعه می‌شویم... شما برایم سوگند می‌خورید که...
پاردايان حرف او را قطع کرد:

- من بهیچوجه سوگند نمی‌خورم... من فقط دو چیز را برای شما تکرار می‌کنم:

اول اينکه می خواهند شاه را بکشند، دوم اينکه من نمی گذارم اين نقشه عملی شود ...

- بفرمائيد ...

کريون بازوی خود را در بازوی پاردايان افکند و صحبت کنان با هم وارد قلعه شدند. نگهبانان نيز مراتب احترام را بجای آوردند. از پلکانی مخفی بالا رفتند و چون به طبقه دوم رسيدند کريون گفت:

- حالا ديگر نجات يافته ام ...

- مرا کجا پنهان خواهيد ساخت؟

- پيش روژيرى... و شما در آنجا خواهيد توانست طالع خود را نيز يازمائيد و برای خود فال بگيريد ...

وقتی که آنها به اطاق زير شيروانی رسيدند کريون دری را باز کرد و پاردايان در اطاق کاملاً مبله، منجم را دید که مشغول قرائت کتابی بود.

کريون شوالیه را بعون خويشاوند خود معرفی کرد و بیخ گوش روژيرى گفت که اين خويشاوند برای خدمتگزاری پادشاه مردی بسیار با ارزش است.. بعد از اطاق بيرون رفت. روژيرى بر روی پاردايان نگاهی تند و عمیق انداخت ولی خواه بر اثر تغير زياد قیافه شوالیه در طی اين شانزده سال و خواه بر اثر اينکه کبر سن، حافظه منجم را ضعیف کرده بود، او نتوانست مرد قفس آهنین را بجای آورد. و مردی را که جهت آزمایش کيمائي خود می خواست خونش را بريزد نشاخت. بالاخره گفت:

- بفرمائيد. آقا.

او را به اطاق مجاور برد و گفت:

- اينجا خانه شماست. اين در به اطاق کار من باز می شود. اين يکی به دالاني منتهی می گردد. و بالاخره اين سومی که مسدود است به اطاق ديگری شبیه بهمين اطاق باز می شود، ضمناً اگر شما مردی راز دار و سرنگهدار هستيد به شما می گویم که بهتر است کمتر سروصدا کنید زیرا من در اين اطاق مرد ديگری را مخفی کرده ام که به مانند شما چند روزی در قلعه پنهان خواهد بود.

بعد روژیری سلامی داد و رفت.
پاردايان به فکر فرو رفت و با خود گفت:
- عجب! اين مردی که به مانند من چند روزی باید در اينجا مخفی باشد
کیست؟.

۳۳

دوشس دوگیز

صحنه‌ای که حالا بشرح آن می‌پردازیم در شب ۲۴ دسامبر ۱۵۸۸ روی می‌دهد و محل وقوع آن نیز همان کاخ محفوظ و امنی است که موره ور برای شرکت در جلسه هم‌پیمانهای گیز وارد آن شد. در طبقه اول، سالن بزرگی بود که تقریباً در تمام طول کاخ ادامه می‌یافت و پنجره‌های آن بسوی حیاط پذیرائی باز می‌شد. در جلوی این سالن اطاق کوچکی با طول و عرضی کوتاه وجود داشت. ما، در ساعت ده شب به اینجا وارد می‌شویم. زنی که روی صندلی نشسته با مردی که در برابر ایستاده مشغول صحبت است. مرد از قیافه‌اش معلوم بود که مسافت زیادی را با سرعت پیموده است. لباسهایش پر از لکه‌های گل بود. قیافه‌اش خسته و یحال می‌نمود. این زن فوستا بود. و این مرد پیکی است که از رم بازگشته.

- من روز ۲۰ نوامبر در حالیکه حامل دستورات کتبی و شفاهی شما بودم وارد رم شدم، آیا لازم است هم اینک گزارش اقدامات خود را عرض کنم؟

- نکات اساسی آنرا بطور خلاصه و روشن بگو.

- کار دینال رونی پس از سه روز بالاخره مرا نزد سیکست برد. برای من امکان انتخاب طریقه و وسیله موجود نبود و ناچار کمکی را که این خائن پیشنهاد می‌کرد پذیرفتم. البته هدف او ازین راهنمایی و کمک بیشتر آشتب کردن با شما بود.

- اینکه چه کسی به شما کمک کرده مطلب مهمی نیست.

- باری، من پاپ را دیدم، و این دیدار چهار مرتبه پشت سر هم صورت گرفت. دفعه اول وقتی که باو گفتم فرستاده شما هست او مرا دستگیر ساخت و اعلام کرد که فقط مرگ می تواند کیفری مناسب برای این گستاخی باشد. مرا بیکی از زندانهای قلعه سنت آنث انداختند. فردای آنروز سیکست به دیدن من آمد و از من پرسید. آن زن سرکش، یاغی، بی دین و ملحد چه پیغامی فرستاده است؟ من باو جواب دادم که حامل پیام صلح و آشتی هستم ولی تا زمانی که زندانی باشم درباره آن حرفی نخواهم زد و در برابر شما مایلم با وضعی برابر و یکسان صحبت‌ها را شروع کنم.

- خوب. آنوقت نگهبان خوکها چه جوابی داد؟

- او پشت به من کرد و بیرون رفت و گفت: بگذارید همچون سگی بمیرد. ولی فردای آن روز، نگهبانان در زندان را گشودند، مرا به اطاق پذیرائی برداشتند و در آنجا فقط سیکست حضور داشت. او مدتی مرا برانداز کرد، بعد با لحنی خشن به من گفت:

- حرف بزن، تو آزادی.

آنگاه من پیشنهادات شما را برایش گفتم. او بدقت حرفهای مرا گوش می کرد و به او اطمینان دادم که شما هرگز به ایتالیا برخواهید گشت و تمام هم خود را صرف حفظ قدرت مادی و معنوی او خواهید کرد. آنگاه از من پرسید که شما در ازاء این کارها چه می خواهید و من جواب دادم که فقط یک چیز، فرمانی از شما دال بر اعلام نقض ازدواج دوک دوگیز و کاترین دوکلو. او تعجبی نکرد. به من گفت سه روز دیگر تزد او بروم، در روز مقرر من به واتیکان رفت و سیکست را تک و تنها ملاقات کردم. آنوقت او گنجه‌ای را گشود و قابی از نقره را از آن بیرون کشید. از داخل قاب کاغذی را بیرون آورد. و در برابر چشم من گرفت. این کاغذ همان فرمان نقض ازدواج بود. بعد کاغذ را در قاب گذاشت، قاب را بسوی من دراز کرد و گفت: «من بیش از خانم فرمانده به مردم اعتماد دارم. اینست کاغذی که او از من می خواست. حالا برو و کاغذهای را که وعده داده

بودی برای من بیاور.» من از واتیکان بیرون آمدم و به سرعت باد راه فرانسه را در پیش گرفتم.

داستان که به اینجا رسید، آن مرد، یک زانوی خود را روی زمین گذاشت درست همانطوری که در برابر پاپ زانو زده بود. از توی سینه خود کاغذ مزبور را که با زنجیری نازک به گردن بسته بود بیرون آورد. فوستا کاغذ را گرفت. در این موقع قیافه اش هیچ نشان نمی داد که خوشحال است یا متأثر. فقط گفت:

- بسیار خوب، برو استراحت کن، تو با مهارت تمام همچون خدمتگزار صدقی و وفاداری وظیفه ات را انجام دادی.

فوستا که تنها مانده بود به فکر فرو رفت. او باین کاغذ چنانکه گوئی حاوی فرمان محکومیتش بود نگاه می کرد، بالاخره آن را باز کرد و به علامات روحانی و مهر و امضای سیکست پنجم نگاه کرد و با دقت تمام دوبار آنرا خواند. همانطور که فرستاده او می گفت این نامه فرمان نقض ازدواج دوک دوگیز و کاترین دوکلو بود. فقط امضای دوک را کم داشت.

وقتی که فوستا قرائت نامه را پایان رسانید ندیمه خود میرتیس را صداقت و پرسید:

- آیا. آمد؟.

- هنوز خیر.

- بوربون پیر چطور؟

- او ساعت یازده و نیم خواهد آمد.

- وقتی که آمد او را به همانجایی که می دانی بیرون می کرد. ماین و کاردینال دوگیز را به همان اطاق راهنمایی کن. فکر می کنم که سالن بزرگ حالا کاملاً مرتب و آماده شده است. وقتی که دوک رسید او را به اینجا بیاور. بقیه را هم به همانجا. میرتیس بیرون رفت، فوستا بسوی دری که به سالن بزرگ باز می شد رفت، آن را باز کرد. دوشعل در آنجا روشن بود و همین نور کم ظاهرآ برای فوستا کافی بود، او از همانجا، از کنار در مشغول وارسی سالن خالی شد. آنوقت آهی طولانی از سینه برآورد، در را با دقت بست و بصلنگی خود بازگشت. در این موقع

صدائی اعلام کرد!

- عالی جناب دوک دوگیز! فوستا به آرامی سر خود را بلند کرد و دوک را دید که در برابر شخمش می‌شد. او عصبانی و ناراحت بود. حرارت مخصوصی که بهنگام آغاز جنایات بزرگ بر انسان عارض می‌شود، شعله تاریکی در نگاه او بوجود آورده بود و قرمزی تنده که روی پستانش را گرفته بود محل زخم کذائی را خاکستری نشان می‌داد.

دوک با صدائی که بی‌صبری شدیدی در آن خوانده می‌شد گفت:

- خانم، به فرمان شما حاضر شده‌ام. ولی آیا بهتر نبود که تا آن روز بزرگ دیگر ما هم‌دیگر را نمی‌دیدیم؟.

- تا روز مرگ والوآ. یعنی روزی که سرنوشت من و شما باهم آمیخته می‌شد. گیز بلرژه درآمد. او می‌دید حرفهای را که او نگفت فوستا اینطور صریح و آشکار بر زبان می‌آورد.

فوستا به صحبت ادامه داد:

- باین ترتیب، دوک عزیز، بر اثر پشتکار من همه چیز آماده است. کارها رو برآه شده، والوآ باید بمیرد. و من رل هر کسی را برایش معین کرده‌ام.

هانری دوگیز با صدائی تغییر یافته و ابروانی پرچین گفت:

- خانم، کاملاً صحیح است. در موقعی که ما مردان دو دل و مردد بودیم شما با تهور و خونسردی نقش اساسی خود را انجام دادید. شما همه چیز را پیش‌بینی کردید و هر امری را با توضیع کاملی، دقیقاً مشخص نمودید. خانم من تمام این‌ها را اعتراف می‌کنم.

- خیلی دلم می‌خواست این حرفها را بر زبان بیاورید. ولی شما بخوبی می‌دانید که همه مطلب اینها نیست. شما می‌دانید که من پیکی را بسوی الکساندر فارنز فرموده‌ام، مطابق پیش‌بینی من، الکساندر فارنز در این لحظه یقیناً وارد فرانسه شده و بسوی پاریس در حرکت است. لذا کار من فقط محدود به تصاحب تاج و تخت نیست. من ارتقی را در اختیار شما می‌گذارم.

- درست است خانم، اينهم مطلب صحيحی است. ولی آيا قبلًا درباره وظایيف اين ارتش توافق حاصل نكرديم؟

- آري، خُرد کردن باارن، گرد آوردن افراد پروتستان بدور شما، فتح ايتاليا... و بعدا هم فلاندر. اينهاست وظيفه اين ارتش. چشمان گيز برقي زد و فرياد کرد:

- آه ! خانم، همه اينكارها را من انعام خواهم داد ! شاه فرانسه که شدم ديگر می قوانم دنياني را بخوش درآورم.
فوستا با ملايمت گفت:

- و من. دوک نصيip من چه چيزی خواهد شد؟.

- مگر اين مطلب را روشن نكرديم؟ مگر برای شما سوگند خوردم که شما در اين کشور که من شاه آنم ملکه خواهيد شد؟

- همينطور است دوک. اما چه موقعی؟

- چه موقعی؟. هر وقت که شاه فرانسه. يعني من، کاترين دوكلورا طلاق دادم.

- اوه ! اين خيلي دور است و گذشته از آن شما بخوبی از صراحة لهجه من اطلاع داريد. من می ترسم. شما ممکن است که مرا فراموش کنيد.
من سوگند خورده ام.

فوستا با غرمش مخوفی گفت:

- ولی من سوگنهای شاهزادگان را باور نمی کنم. شما خوب می دانيد که من در خواندن قلب مردها چه مهارتی پیدا کرده ام.
دوک با لبخندی تلخ گفت:

- خوب در قلب من چه چيزی خوانده ايد؟

- دیده ام که خنجری که والوا را نابود می کند می تواند فوستا را نیز ازپای درآورد.

- خانم.

- دیده ام که وسیله را پس از نیل بهدف می توان ازبین برد. شما وقتی که

بدست من شنل سلطنت را بر دوش افکندید دیگر کجا فکر من خواهید بود. در آن موقع یک اشاره شما کافی خواهد بود که مرا در خونی که تحت شما در میان آن قرار دارد غرق سازید. اینهاست مطالبی که در قلب شما خوانده ام.

- خاتم، من به حرفهای شما گوش دادم ولی اثری از احساسات خود را در آنها ندیدم.

- ولی با تمام این حرفها، آنچه شنیدید حقیقت است. آقای دوک برای شما زمان فعلی لحظه پر مخاطره ای است. من می توانم با یک کلمه شما را بدرون پرتگاه بیاندازم. در صورتیکه بخواهم والو آ در ظرف یک ساعت از همه چیز باخبر می شود و فردا، شما بجای اینکه بر تخت سلطنت جلوس بفرمایید به بالای دار خواهید رفت. دوک که در میان موجی از وحشت، تعجب و کینه گرفتار شده بود غرید:

- شما را بخون مسیح سوگند می دهم بگوئید که چه باید کرد؟

- من سهم خود را می خواهم و سهم من، می دانید، فقط بستگی به جواب این سؤال دارد و با یک آری یا نه حل می شود.

آیا من از همین لحظه به بعد دوشی دوگیز خواهم بود؟

- اینکه خانم خیلی بی موضوع است. کاترین دوکلو هنوز زنده است.

- آری، ولی اگر شما بخواهید کاترین دوکلو دیگر همسر شما خواهد بود. آقای دوک این ورقه طلاق شما و همسرتان است. این هدیه عروسی من است که دوست قدیمی من سیکست برای خوش آیند خدا برایم فرستاده است.

در این لحظه، فوستا کاغذ را باز کرد و بسوی گیز گرفت. گیز با دستی لرزان ورقه را گرفت و بسوی مشعلی رفته به قرائت آن پرداخت. وقتی آنرا خواند و ملاحظه کرد که کاغذ کاملاً علامات و نشانه های مقام عالی پاپ را دارد آنرا روی میز انداخت و با حالتی ساکت و خاموش سر خود را پائین افکند ضربه ای مخوف بر او وارد شده بود.

فوستا از روی میز قلمی برداشت، به دوک دوگیز داد بعد انگشت خود را در محل امضاء گذاشت و گفت:

- امضاء کنید!

دوک لحظه‌ای با چشمانی مضطرب آن را نگریست، او دستخوش خشمی شدید شده بود، خشمی که اگر مشتعل می‌شد همه جا را دچار حریق و نابودی می‌ساخت خشم او ازین جهت نبود که بایستی کاترین دوکلو را که به او خیانت می‌کرد و او را بصورت مسخره ترین شوهر فرانسه درآورده بود طلاق بدهد، بلکه ازین جهت بود که می‌دید فوستا تمام نقشه‌های او را خوانده و ازین پس برده و مطیع او خواهد بود فوستا انگشت خود را روی کاغذ گذاشت و تکرار کرد:

– امضاء کنید. تا چند دقیقه دیگر خیلی دیر خواهد شد.

بالاخره، دندانهایش را برهم فشود، آهسته روی میز خم شد و با خط درشت و بد خود آنرا امضاء کرد. آنوقت فوستا در سالن را باز کرد. سالن بزرگ که حالا کاملاً روشن بود آشکار شد. در انتهای سالن محرابی برافراشته بودند. با این ترتیب دیگر آنجا سالن نبود. بلکه بصورت نمازخانه‌ای درآمده بود، روی محراب، نزدیک گنجه اشیاء متبر که کاردینال دو گیز، دوک دوماین، دوشس دونمور، دوشس دومون پانسیه روی صندلی‌ها قرار گرفته و همگی چنین بنتظر می‌رسید که در انتظار شروع تشریفات مهمی هستند. آنگاه فوستا بسوی بالافره برگشت و با او که از آنچه می‌دید و حدس می‌زد به حیرت درآمده بود گفت:

– دوک! دست نامزد خود را بگیرید و او را بسوی محراب هدایت کنید!
دوک با قلبی خشم آگین دست خود را بسوی فوستا گرفت. هر دو بسوی محراب رفته‌اند.

نخستین حرکت فوستا، تسلیم طلاقنامه به کاردینال دوبوربون بود آنوقت قداس آغاز گشت. قداس ازدواج که فوستا و گیز را باهم برای زندگی زناشوئی متحده می‌ساخت.

۳۴

انهدام

در اطاق شاه به حیاط چهارگوش باز می‌شد، قبل از آن سرسرائی بود و پیش از سرسرای سالنی بود که ما یکبار دیگر خواننده را بداخل آن برده‌ایم. باری، پس از عبور از دالان قلعه بلوآ و گذشتن از پلکان بزرگ باین سالن می‌رسیدند. بعد از ورود به سالن و پس از خروج از دری که در انتهای آن قرار داشت، انسان خود را در سرسرای شاه می‌دید. اینک مرکز صحنه‌ای که روی می‌دهد همین سرسرای است. باین سرسرای سه در باز می‌شود، یکی همان دریست که از آن به سالن می‌روند، در دوم، روی روی ماست و به اطاق خواب شاه باز می‌شود در سوم سمت چپ قرار دارد و به اطاق کاری می‌رود که یکی از حیاطهای اندرونی راه دارد.

در عقب این اطاق کار که بزرگ و وسیع بود اطاق دیگری قرار داشت که بیک پلکان داخلی وصل بود. این پلکان در انتهای خود به اطاقهای زیر شیروانی می‌رسید و در پائین به ساختمان کاترین دومدیسی منتهی می‌گشت. معمولاً موقعی که دوک به سرسرای رسید، همراهان خود را در سالن می‌گذاشت و می‌پرسید:

ـ اعلیحضرت کجا هستند؟

در این قبیل موارد. برحسب اینکه کدام اطاق را نشان داده بود و بسته به اینکه دوک به کدام اطاق بخواهد برود از سمت چپ یا راست سرسرای روان می‌شد و سپس بسیار خودمانی وارد اطاق می‌گشت زیرا شاه یکبار برای همیشه به او چنین

اجازه‌ای داده بود. آن روز صبح، به مانند همیشه، پستها را برداشت و بوسیله لارشان تغییر داده بودند. فقط نگهبانان ساده و تشریفاتی در سر پست بودند، بنحویکه قلعه از نگهبانان همیشگی خود خالی شده بنظر می‌آمد و حالت دفاع معمولی خود را نداشت. ولی اگر کسی بداخل حیاط اندرونی نظری می‌افکند. همان حیاطی که از پنجره اطاق کار دیده می‌شد، سیصد مرد مسلح ساکت و آرام مشاهده می‌کرد. سلاح جملگی آنان تفنگ بود.

همچنین در اطاقی که در کنار پاسدارخانه قرار داشت و معمولاً از آن بعنوان اسلحه خانه استفاده می‌کردند، چهار توبی را می‌دید که بر قنداق خود تکیه کرده بودند. باری، از سالن عبور کنیم و به آن سرسرًا برویم جائی که عرصه وقایعی است که حالا می‌خواهیم توضیح دهیم. در آنجا در حدود سی نفر از نجبا در انتظارند. این سی نفر از کسانی هستند که شاه معمولاً آنها را احضار می‌کند و مردم به آنان چهل و پنج آدم کش لقب داده‌اند. آنها لباس معمولی خود را در بر دارند ولی در زیر نیم تنہ ابریشمی یا محملی خود جملگی زره‌ای چرمی یا آهنی پوشیده‌اند. وارد اطاق شاه بشویم. در آنجا به مانند همان شبی که تصمیم‌های مهمی گرفته شد، هانری سوم کنار آتش نشسته و دستهای بی‌رنگ خود را روی شعله آن گرفته است. در کنار او کاترین دومدیسی همچون شبی با رنگ کبود و در لباس عزا دیده می‌شود. در بیرون سرما معرکه می‌کند.

آسمان گرفته و غم‌انگیز است و سکوت عمیقی بر همه چیز سنگینی می‌کند کاترین دومدیسی و شاه، یا بطور دقیقتر، این دو شبع باهم حرف می‌زنند. صحبت آنها با صدائی پست و آرام صورت می‌گیرد.

شاه می‌گوید:

- امروز. همان روز بزرگ است!

- روز نجات شما، فرزندم همین امروز است، در ساعت ده امشب افراد مسلح گیز به مانند گرگهایی که در تاریکی حمله‌ور می‌شوند باید براین قلعه‌ای که کلیدش را نیز بدست دارند هجوم آور شوند. امشب، ساعت ده هر کسی را که در صدد جلوگیری ازین جانیان باشد خواهد کشت، در این اطاق را خواهند

شکست و با خنجر شاه را در بستر خود خواهند کشت. اما همه اینها در صورتی انجام خواهد گرفت که مادر شاه خواب باشد. اما او بیدار است. او خنده را سر می‌دهد. خنده‌ای بی‌صدا و خیالی براین چهره عبوس و شیع‌وار سایه‌می‌اندازد و بعد اضافه می‌کند:

- هانری، پرم... حاضری؟

شاه با صدائی تأثیرآمیز جواب می‌دهد: آری، مادر!

هانری سوم با چهره‌ای رنگ باخته و تلوتو خوران بلند می‌شود. مادرش او را در آغوش می‌گیرد و با حالتی هذیان آلود و با فشاری وحشیانه که تنها احساس صادقانه تمام عمرش را نشان می‌دهد هانری را در بغل خود می‌گیرد و به سینه می‌فشارد.

- تو از اینجا هیچ تکان نخواهی خورد. خوب؟

- بسیار خوب، مادر جان.

- کافی است که با یک کلمه دستور کلی را باین نجبا اعلام کنی، باقی کار با من!

آنگاه بازوان خود را شل می‌کند و بارامی بسوی در می‌رود، سی نفری که در سرسرما انتظار می‌کشند بزرگ درمی‌آیند. شاه تا کنار در جلو می‌رود و می‌گوید:

- آقایان، به شما امر می‌کنم که هر چه مادر دستور داد اطاعت کنید. بعد بسوی پنجه اطاق خود باز می‌گردد و پرده را بلند می‌کند، با حالی لرزان داخل حیاط چهارگوش را تماسا می‌کند. اما چشمان او فقط به دالان ورودی قلعه دوخته شده است. کاترین دومدیسی با نظری سریع تمام نجبا مجتمع در سرسرما را برانداز می‌کند، با نگاه ده نفر از آنها را می‌شمرد و به آنان می‌گوید:

- وظیفه شما اینست که شمشیر بدست از اطاق شاه حراست کنید. هر ده نفر اطاعت می‌کنند. کاترین به صحبت ادامه می‌دهد:

- پشت در اطاق، سنگر محکمی درست کنید. با هیچ صدائی از جای خود تکان نخورید و اگر مصیبتی روی آور شد همگی شما باید جان خود را فدای

وجود شاه کنید... مبادا کوچکترین آسیبی به او برسد!... سوگند بخورید!
این ده نفر با صدایی گرفته جواب دادند:
ـ ما سوگند یاد می کنیم!

این ده نفر شمشیر بدست وارد اطاق شاه می شوند، لحظه‌ای بعد سر و صدای زیادی که راه انداختند نشان می داد مشغول ساختن باریگاد هستند، کاترین آهی عمیق می کشد، آنگاه مجدداً به شمارش نجبا می پردازد و ده نفر دیگر انتخاب می کند و می گوید:

ـ شما، در سالن می مانید... بمحض اینکه او وارد سرسرای شد در را بیندید و شمشیر بدست در برابر او قرار گیرید... اگر خواستند در سرسرای را بзор بگشایند، اگر بسالن حمله‌ور شدند... تا نفر آخر جان خود را فدا کنید و نگذارید در را بگشایند... قسم بخورید!

آنگاه هر ده نفر گفتند: قسم می خوریم!

این عده نیز وارد سالن شدند. در آنجا به گروه‌های کوچکی قسمت شده خنده کنان موضوعات مختلفی را برای صحبت پیش کشیدند.

آنوقت کاترین سه نفر دیگر را برای سرسرای انتخاب کرد اینها عبارت بودند از شالابر، سنت مالین و مونسری...

ـ شما وارد اطاق کار بشوید و منتظر من بمانید.

سنت مالین، شالابر و مونسری اطاعت کردند و بی درنگ به اطاق کار رفتدند، حالا در سرسرای فقط هفت نفر باقی مانده بودند که دزفرناوکنت دولواني هم در میان آنها دیده می شدند. کاترین گفت:

ـ شما گوش بدید، او وقتی که شاه را در سالن ندید به اینجا خواهد آمد و از شما می پرسد: اعلیحضرت کجاست؟

شما جواب خواهید داد: اعلیحضرت در اطاق کار خود هستند، آنوقت او به آنجا خواهد رفت و شما باید کار او را بسازید. اگر کسی شما را صدای نزد همینجا خواهید ماند. اگر اشخاصی که در سالن هستند مورد حمله قرار گرفتند شما در برابر در باریگادی تشکیل خواهید داد و تا آخرین نفر جان خود را فدا

خواهید ساخت و نباید بگذارید که آنها خود را به در اطاق شاه برسانند قسم
بخورید !

هر هفت نفر جواب دادند. قسم می خوریم !
آنوقت ملکه پیر در جامه عزای خود آرام و موquer وارد اطاق کار شد که
شالابر و مونسری و سنت مالین در آنجا منتظرش بودند و به آنها گفت:
- من شما را از میان همه انتخاب کرده ام، دوک شما را در باستیل زندانی
کرد... دوک شما را تهدید به مرگ کرد... درست است؟
هر سه نفر تعظیم کردند.

- در هر حال شما را انتخاب کردم، برای اینکه علاوه بر فداکاری نسبت به
شاه شخصاً نیز علیه کسی که قصد کشتن شما را داشت کینه‌ای عمیق دارید. باری،
او وارد می شود، سالن کاملاً امن است، سرسرما را هم مراقبت می کنند در اطاق
شاه نیز عده‌ای به نگهبانی مشغولند... ناچار دوک به اینجا خواهد آمد... و نباید
از اینجا زنده بیرون برود...

هر سه با نگاهی آتشین، لبهای منقبض و لبخندی هولناک که معمولاً در
لحظات بسیار سخت به آنان دست می دهد، به یکدیگر نگاه کردند، کاترین آنها را
کاملاً مصمم دید. آنگاه پرسید:

- آقایان، آیا شاه می تواند از شما کاملاً مطمئن باشد؟
آنها با حرکتی سریع دشنهای خود را بیرون کشیدند و گفتند:
- اگر دوک وارد اینجا بشود حتماً کشته خواهد شد؟

- بسیار خوب، پس منتظرش باشید چونکه به اینجا خواهد آمد خدا حافظ.
بعد از برابر این سه مردی که بعنوان احترام خم شده بودند گذشت و وارد
پلکان داخلی شد. در اطاق کار، شالابر و سنت مالین و مونسری شروع بکار
کردند. مقدمات حمله نابود کننده خود را فراهم آوردند. میز را بکنار پنجره
کشانیدند. صندلیها و صندلیهای راحتی را بگوشه‌ای بردنده تا وسط اطاق کاملاً باز
باشند، بعد در مورد تقسیم کار خود شروع به صحبت کردند.

سنت مالین که از همه شجاعتر بود بطور طبیعی رهبری جنگ را به عهده گرفت.

او گفت:

- من همینکه او رسید در را باز می کنم، تو شالابر اينجا، وسط اطاق می مانی،
تو هم، مونسری رو بروی در می ایستی، باين ترتیب من در را باز می کنم و
می گويم: بفرمائيد تو، عالي جناب و بعد عقب می روم او وارد می شود آنوقت تو،
مونسری در را می بندی و چفت را می اندازی، شالابر و من از جلو به او حمله ور
می شويم و تو از عقب روی او می پری، موافقید؟

- کاملاً

- پس حالا هر کس سر جای خود برود و دیگر تکان نخوریم.
ناگهان مونسری فرياد کرد: در پلکان کوچک چه می شود؟

سنت مالين گفت:

- برای آن کافی است که چفتش را بياندازيم شالابر، برو و در نقطه اي که
برایت تعیین شد قرار بگیر...

شالابر بسرعت بسوی در پلکان رفت، وقتی که دست خود را روی چفت
می گذاشت در باز شد و مردی به درون آمد و گفت:

- سلام آقایان!

شالابر در حالیکه عقب می رفت با صدائی خفه گفت: پاردايان: و آندو نفر
ديگر تكرار کردند: پاردايان!

پاردايان وارد شده و در را به آرامی بسته بود سنت مالين، با صدائی که از اثر
بي صبری ميلزيد گفت:

- آقا فوري بيرون برويد، هر حرف لازمي هم داريده ما فعلاً حاضر برای
شنيدن آن نیستيم.

پاردايان گفت:

- به از حالاتا وقتیکه بالاخره وارد اينجا شود ما مدتی وقت داريم و شما
حرف های مرا گوش خواهيد کرد...
هر سه نگاهی خشم آگين بين هم ردوبدل کردند.

پاردايان گفت:

- آقایان خنجرهای خود را غلاف کنید اگر شما به من حمله کنید... من می‌توانم هر سه شما را بکشم.

و آنوقت شما دیگر نخواهید توانست دوک را بکشید. بفرض محال اگر هم نتوانم شما را بکشم خواهم توانست این پیغمه را بگشایم و بمحض اینکه فریاد بکشم او خواهد شنید زیرا عمال او مراقب سر و صداها هستند. آنوقت کسی که این فریاد را بشنود فوری بسوی دوک دویده و به او خواهد گفت که وارد قلعه نشود زیرا در آنجا می‌خواهند شما را بکشند... و باین ترتیب آقایان، هیچ چیزی خواهد توانست دوست مرا از اینکه بدوک خبر بدهد و شاه را بکشد ممانعت نماید... شما او را می‌شناسید.. او را در شارتر دیده‌اید... او ژاک کلمان نام دارد؟

هر سه نفر رنگشان کبود شد، ژاک کلمان، که قسم خورده بودند نابود شدند. حالا اگر خوش بین تر باشیم و فرضی کنیم که شاه نمیرد، هانری سوم یا کاترین دوم دیسی خواهند فهمید که ژاک کلمان زنده است و دانستن این مطلب تنها چیزی که عاید این سه نفر می‌کرد چوبه دار یا تیرباران شدن بود.

شالابر در حالیکه دندانهایش بهم می‌خورد گفت:

- بفرمائید، بگوئید بیشم چه می‌خواهید؟.

- آقایان، شما ها هنوز جان یکنفر را به من بدهکارید و آمده‌ام طلب خود را فوراً از شما بخواهم. جان یک نفر را باید به من بدهید.

سنت مالین غرید:

- جان چه کسی را؟

- جان هانری دوگیز!

سنت مالین سر خود را خم کرد و بگریستن پرداخت. شالابر و مونسری مسافت و خاموش ماندند.

پاردايان گفت:

- آقایان، می‌بیشم که شما برای پرداخت دین خود آماده‌اید ولی ضمناً متوجهم که از شما تقاضای بزرگی کرده‌ام. حالا پیشنهاد خود را قدری تعديل می‌کنم،

بعای اينکه جان گيز را از شما بخواهم بهمين قناعت می کنم که فقط ده دقيقه او را در اختيار من بگذاري.

آنها بدون اينکه منظورش را فهميده باشدند بعثت زده او را نگاه می کردن.

پاردايان گفت:

- آه ! آري، من فقط چند کلمه اي با دوک دو گيز باید حرف بزنم. اين صحبت فقط ده دقيقه طول خواهد كشید بعد از آن ديگر با شما بي حساب خواهم شد. حالا گوش بد هيدين. مثل اينکه دوک می خواهد وارد شود، نیست؟ ...
آنها نفس زنان گفتند: آري !

- شما يقين داريد که پس از ورود ديگر نمي تواند از سرسراء خارج شود؟

- يقين داريم ولی ممکن است از راه پلکان بيرون بروند.

- بسيار خوب، شما هر سه نفر در همان پلکان قرار بگيريد و به اين ترتيب هیچ منفذی برای گريز او باقی نخواهد ماند و.
در اين لحظه صدای درهمى از پاي اسبان، شمشيرهائی که بهم می خورد و نيز صدای مهميزها بگوش رسيد.

پاردايان با خونسردي گفت:

- اوست ! آقایان بيرون مرويد. ده دقيقه که به پايان رسيد گيز ديگر متعلق به شما خواهد بود. ولی در طی اين ده دقيقه به من تعلق دارد. حالا.. خارج شويدي؟
پاردايان قد ہرافراشته بود. و آنچنان شعله اي در چشمانتش می درخشيد. چنان اراده محکم و شديدی در قیافه اش خوانده می شد و آنچنان قدرتی از حرکات و گفتارش می باريد که آنان فوري فهميدند رفتار شواليه راز هولناکی را در خود مخفی دارد و صحبتی که با دوک می خواهد در میان نهد سند صحبت مرگ و زندگی است. لذا هر سه از برابر اين قدرت عظيم مانند بچه ها لرزان و ترسان عقب رفته اند. از در گذشتند و پشت پلکان کوچک پنهان شدند. سنت ماليين با لکنت و تأني گفت:

- ده دقيقه !

پاردايان اضافه گرد:

- آری ده دقیقه بدون یک ثانیه کم و زیاد.

و آنگاه در پلکان را بست. سپس آهی طولانی کشید و لبخندی بر لبش نقش بست، بازوان را در هم انداخت و در لحظه‌ای سروصدای خاموش شد بسوی در بر گشت زیرا درست در همین موقع صدای رسائی می‌گفت:

- عالی جناب در اطاق کار! شاه در اطاق کار منتظر شما هستند...

سکوتی سهمناک تمام قلعه را فرا گرفت.

پاردادیان صدای پای سنگین و منظمی را که در سرسرانه راه می‌رفت شنید. در باز شد. دوک دوگیز ظاهر شد و دو قدم جلو آمد. بلاfaciale دوک متوجه شد که شاه در اطاق کار نیست.

پاردادیان را دید که بازواترا درهم کرده و بی حرکت ایستاده است رنگش اند کی پرید و با حرکتی سریع بسوی در بر گشت تا خارج شود... در این موقع در بسته شد و فهمید که راه سرسرانه برویش بسته است. آنوقت بسوی پاردادیان بر گشت. سینه خود را جلو داد سر را به عقب برد و با حرکتی تحریرآمیز که ویژه او بود گفت:

- شما که هستید؟ چه می‌خواهید؟ و اینجا چه می‌کنید؟

پاردادیان جواب داد:

- برای شما گفتن اسم من بی فایده است. زیرا بخوبی مرا می‌شناسید، من همان کسی هستم که در کاخ کولین بی شانزده سال پیش به شما سیلی زده‌ام، من همان کسی هستم که در میدان گرو، هشت ماه قبل در برابر ده هزار نفر خطاب به شما فریاد برآوردم که شما هانری سوفلت^۱ نام دارید نه هانری بالاکره ...

- من همان کسی هستم که در خیابان سن دنیس برای نجات زنی تیره بخت خود را تسلیم شما کردم و شما آنجا مرا بی غیرت خواندید. همان کسی که به شما گفت این ناسزا را در گلوی شما فرو خواهد برد. و شما فقط بدست او کشته

۱ - هانری دوگیز بخاطر جای زخمی که در پیشانیش مانده به هانری بالاکره یعنی زحمدار ملقب بود. سوفلت هم یعنی سیلی خوردده...

خواهيد شد. هانري دو گيز، هانري سيلی خورده. از من می پرسی چه می خواهم؟ فقط خون ترا می خواهم تا اين دشتم را بشويم. هانري دو گيز قاتل کولین يي و هزاران هزار افراد ديگر، می پرسی اينجا چه می کنم؟. اينجا منتظر تو هستم تا نبردي عادلانه، شمشير با شمشير، دشنه با دشنه، قلب با قلب را به تو پيشناد کنم.

- شما ديوانه شده ايد. آقا. آهای. اين ديوانه را بازداشت کنيد!

گيز می خواست در را باز کند ولی حالا از پشت اين در صداحاي خشنی بلند شده بود.

- بکش. بکش. مرگ بر گيز! شالابر دلاور. سنت مالين شجاع بکشيد! گيز رنگش کبود شد و بي درنگ همه چيز را فهميد. پاردايان گفت:

- آقا، برای شما فقط يك راه مانده است. و آن اينست که پس از کشتن من بسوی اين پلکان رفته و سه نفری را که منتظر شما هستند نابود کنيد. تصميم بگيريد من بشما نبردي عادلانه پيشناد می کنم. اگر شما آنرا رد کنيد من اين درها را باز می کنم و دارودسته آدمکشان را وارد اينجا می نمایم و فرياد می کنم: اين مرد را بکشيد، او آنقدر غيرت ندارد که از خود دفاع کند.

بالافره به اطراف خود نگاهي تيره انداخت و با اين نگاه از نicroهای غيرمرئی و غيرطبيعي تقاضای کمکی معجزه آسا را می کرد. در اين لحظه هولناک فهميد که چه دام مهیبی برایش گسترشده اند. بسيار متأسف شد که چرا زودتر دست بکار نشد. شاه بر او پيشدستی کرد. و حالا او از بين رفته است، بدون اينکه حرفی بزنند شمشير خود را کشيد و بسوی پاردايان حمله ور گشت به اين اميد که او فرصت نداشته باشد شمشير خود را از غلاف بيرون بکشد. پاردايان يك خيز به عقب جست و در همين لحظه گيز ديد که او بحال حمله درآمده و شمشير خود را در دست دارد. اين عمل بسيار سريع، مهيب و صاعقه آسا صورت گرفت، پاردايان بدون هيچ ظاهر سازی بدون هيچ تردید، در حال يکه زندگی خود را به خطر می انداخت با ضربه اي مستقيم، وحشت آور و غيرقابل مقاومت بسوی او حمله کرد.

بالا فره شمشیر خود را رها کرد. دستهایش را بهم زد و به عقب افتاد. شمشیر پاردايان سینه او را بکلی دریده بود. آنوقت پاردايان شمشیر خود را غلاف کرد. پس از اینکه نگاهی به روی او انداخت و مطمئن شد که دوک دیگر بکلی مرده است در پلکان را باز کرد و گفت:

- آقایان، هنوز ده دقیقه به پایان نرسیده است. ولی اهمیتی ندارد. شما می توانید وارد شوید. شما دیگر به من بدهکار نیستید. و دوک دوگیز را حالا به شما تسلیم می کنم.

پس به آرامی از پلکان بالا رفت. شالابر و سنت مالین و مونسری وارد اطاق کار شدند خنجرها را در دست داشتند. آنها دیدند که دوک بدون حرکت روی زمین افتاده و خون زیادی از بدنش خارج شده است.

بین پاردايان و دوک در این مدت چه وقایعی روی داده بود؟ ولی در این لحظه، دوک حرکتی کرد، گیز هنوز نمرده بود! چشمان خود را باز کرد و سعی داشت بلند شود ناله‌ای کشید و با زحمت زیاد گفت:

- آه! بدادم برسید. مرا می کشد!

این کلمات را کسانی که در سرسر ابودند شنیدند و آنوقت هفت نفری که آنجا بودند نعره برآوردهند:

- بکشید. بکشید. کارش را تمام کنید! در این موقع هر سه نفر بشدت به هیجان آمدند و با یک جست خود را روی گیز انداختند و با ضربات خنجر بدنش را شیار کردند. دوک با تلاش فراوانی توانست بالکنت زبان بگوید:

- آقایان. آقایان.

هر سه رفیق فریاد می کشیدند، هیجان آنها به سرسر اسرایت کرد در بشدت باز شد، لوآنی، و دیگران بداخل اطاق حمله کردند. آنوقت، وحشتی سراسر اطاق را فراگرفت، کینه متراکم، خشمی که ناشی از نگرانیهای گذشته بود، مشاهده خون در میان این افراد روحیه پلنگانی که بروی طعمه خود حمله ور شوند ایجاد کرد. گیز دیگر جسم بیجانی بیش نبود. ولی آنها مرتبأ ضرباتی براین جسد فرود می آورند. پس کسانی که در سالن بودند، کسانی که در اطاق شاه بودند

به اين سو دويدند. اختلاطی از دشانها، زوزه‌ها، جست و خیزهای دیوانهوار و حملاتی جنون آسا به روی اين کالبد بیجان آغاز گشت. دستها و چهره‌های آنان همگی خون آلود بود جسد را بداخل سرسرانشان گشانیدند.

شاه از اطاق يرون آمد. لحظه‌ای جسد را تماشا کرد و زمزمه کنان گفت:

- چقدر بزرگ است. مرده او خيلي بزرگتر از زنده‌اش می‌باشد. و بعد با شدت پای خود را روی سر جسد گذاشت و گفت:

- حالا من به تنهائی شاه فرانسه هستم!

در اين لحظه کاترین دومديسي در بستر خود ناله می‌کرد، او در حال احتضار چنین بنظر می‌رسيد که برای مردن خود فقط منتظر فرود آمدن اين آخرین ضربه خود و نشان دادن اين نوغ سهم آگين خويش بود.

پاردايان، همانطور که گفتهيم از پلکان بالا رفت، بدون اينکه اساساً نگران اين غوغائي باشد که در قلعه راه افتاده بود با تأني از پله‌ها بالا رفت و بالاخره به اطاق خود رسيد. يکراست، بدون اينکه متوقف شود بسوی دری رفت که به اطاق مجاور باز می‌شد. آنجا، روی تختخواب مردی دست و دهان بسته دراز کشیده بود و اصلاً نمی‌توانست تکان بخورد - اين مرد موره‌ور بود. پاردايان ابتدا دست او را گشود؛ بعداً هم دهانش را باز کرد و گفت:

- بلند شويد!

موره‌ور اطاعت کرد. تمام بدنش می‌لرزيد. پاردايان کاملاً آرام بود فقط صدایش می‌لرزيد و گاهی هم رعشه مختصری روی چهره‌اش پیدا می‌شد. خنجر خود را يرون آورد و به موره‌ور نشان داد.

موره‌ور با صدائی خفيف که به زحمت شنیده می‌شد گفت: عفو!

پاردايان گفت: دست خود را به من بدھيد.

و چون موره‌ور دچار سرگیجه ترس و وحشت بود و نمی‌توانست تکان بخورد بازوی او را گرفت و در زیر بازوی چپ خود نهاد. در دست راستش

خنجری بود که زیر شنل خود پنهان کرده بود؛ و گفت:

- خوب. حالا دنبال من راه بیفتید. هیچ حرکتی نکنید. صدایی هم بیرون نیاورید. این بتفع شماست.

بعد نوک خنجر خود را به او نشان داد. مورهور با اشاره فهماند که اطاعت خواهد کرد. پاردايان راه افتاد و مورهور را با خود می کشید. شروع کردند به پائین آمدن ولی ایندفعه راه پلکان بزرگ را در پیش گرفته بود.

قلعه را همه‌ای وحشیانه فرا گرفته بود. در میان این آشوب و غوغای پاردايان و مورهور که در کنار هم قرار داشتند مانند دو شبح عبور کردند.

در حیاط چهارگوش، جنب و جوش مورهور شروع شد. پاردايان ایستاد و لبخندزنان به او نگاه کرد. این لبخند بسیار مخوف بود. مورهور سر خود را پائین انداخت. لرزه‌ای سبک او را فرا گرفت. پاردايان راه افتاد و گفت:

- برویم!

در نزدیکی دالان. کریون شمشیر بدست اوامری را با صدای بلند صادر می کرد. سربازان با سر نیزه در برابر پاردايان صف بستند.

پاردايان گفت!

- آقای کریون، باید من خارج شوم.

کریون پاردايان را لحظه‌ای با خوف و تعجب نگاه کرد بعد قیافه‌اش باز شد و گفت:

- بگذارید رد شوند.

نگهبانان صف بستند و اسلحه‌های خود را به هوا برداشتند. پاردايان در حالیکه مورهور را بهمراه خود می کشانید از دالان عبور کرد.

در میدانگاهی، بیست قدم دورتر از دالان مردی در کنار مورهور قرار گرفت و بدون اینکه حرفی بزند شروع به راه رفتن کرد، هر سه نفر، مورهور در وسط و پاردايان و تازه رسیده در طرفین او از دروازه گذشتند از روی پل رد شدند، شروع به بالا رفتن در جهت رودخانه لوآر نمودند. در یک فرسخی پل بلوآ در برابر گلبه متروکی ایستادند. دو اسب زین کرده به گوشه‌ای از میدانی که دور

باغچه مجاور این گلبه قرار داشت بسته بودند پاردادایان موره ور را بداخل تنها اطاقی که در آنجا بود برد. مرد ناشناس بدنبال آنها آمد و در را بست. پاردادایان چهارپایه‌ای را به موره ور نشان داد و گفت: بنشینید!

موره ور اطاعت کرد. پاردادایان پاهای او را محکم بست. در همان لحظه نور امیدی در روح موره ور تاییدن گرفت زیرا حالا که او را می‌بستند معنیش این بود که در صدد نبودند فی الفور او را بکشند. آنوقت پاردادایان گفت:

- آقای کلمان، آیا واقعاً من می‌توانم به شما اعتماد داشته باشم؟

- دوست عزیزم، خیالتان آسوده باشد و با خاطری جمع به سراغ کارهای خود بروید. من سوگند می‌خورم که موقع بازگشت این مرد را همینجا بسته خواهید یافت. پاردادایان با سر اشاره‌ای کرد و باین ترتیب می‌خواست بگوید به سوگند او اعتماد دارد. بدون اینکه نگاهی به روی موره ور بیاندازد خارج شد و بسرعت راه بلوآ را درپیش گرفت. ژاک کلمان خنجر خود را بیرون کشید و روبروی موره ور نشست.

۳۵

آخرین ژست فوستا

فوستا، از صبح آنروز آخرین اقدامات لازمه را معمول داشته بود. چندین پیک، و از آن جمله سوارنظمی را به استقبال فارنز روانه کرده بود تا به او خبر بدهد که حرکت خود را بسوی پاریس تسریع کند زیرا یقین داشت که الکساندر فارنز از دو سه روز پیش وارد فرانسه شده است.

بعداً همه چیز را برای عزیمت خود در همانشب آماده کرد. در واقع او و گیز قرار گذاشته بودند که بیدرنگ پس از کشتن شاه، در همان شب بسوی بوژانسی و ارلشان روانه شوند و از آنجا راه پاریس را درپیش گیرند. این یک راهپیمایی فاتحانه بود که در طی آن گیز می‌بایستی حقوق خود را نسبت به تاج و تخت اعلام دارد. قرار بود که مراسم تاجگذاری در پاریس صورت گیرد و بعداً در تردام فوستا بعنوان ملکه فرانسه معرفی شود.

ناگهان سروصدای درهم و مبهمنی به گوشش خورد. ابتدا هیچ توجهی به آن نکرد زیرا اهالی اغلب در حیابانها سروصدای کردند و فریاد می‌کشیدند ولی ناگهان قامت خود را راست کرد. صدای خالی شدن تفنگهایی به گوشش خورد. بعد صدای سه اسبها، فریادهای وحشتناک و نعره‌های زدوخورد و کشت و کشتار شنیده شد. عرقی سرد بر پیشانیش جاری گشت چه خبر بود؟ نفس زنان و رنگ باخته همچون مرده‌ای خم شد و به این غوغای گوش داد. سروصدایها به او

نزدیک می شد و احتمال در دنای کسی را که در ذهنش پیدا شده بود تأثیر می کرد. در حدود دو ساعتی گذشت سروصدای کم کم دور شد. فوستا محکم زنگ روی میز را بصدای درآورده مستخدم ظاهر گشت و چون خواست به او دستور دهد که برود و بینند در خارج چه خبر است، مستخدم به او گفت:

- خانم، آقائی که نمی خواهد اسم خود را بگویید مایل است شما را ملاقات کند.

بگوئید باید..

در این لحظه پاردادایان وارد سالن شد. فوستا بر اثر رعشه‌ای عصبی به حرکت درآمد و چشم‌مان خود را که در اثر وحشتی غیرقابل وصف از حدقه درآمده بود به روی او دوخت. خواست فریادی کشد. دهانش نیمه باز ماند و هیچ صدائی از آن بیرون نیامد... پاردادایان کلاه خود را بدست گرفت به او نزدیک شد، تعظیمی کرد و گفت:

- خانم، افتخار دارم به شما اعلام کنم که آقای دوک دو گیز را کشتم... آهی سخت سینه فوستا را بالا آورد. احساس کرد که لحظه مرگش فرا رسیده است، پاردادایان زنده است؟... به، حتماً او خواب می بیند. .. این خوابی شوم و غیرقابل وصف بود... ولی در هر حال رؤیاثی بیش نبود. اما بزودی از این خواب بیدار شد زیرا پاردادایان گفت:

- خانم، کاری که کرده ام موجب خوشوقتی من است. من سابقاً هم به شما گفتم که تا وقتی زنده ام نه گیز شاه فرانسه و نه شما ملکه آن خواهید شد.

ناله خفیفی از میان لب‌های رنگ پریده فوستا خارج شد و زمزمه کنان گفت:

- پاردادایان!

- آری خانم، خودم هستم... تعجب شما را بخوبی می دانم که ناشی از چیست، زیرا که شما بارها در صدد قتل من برآمدید و درست در همان روزی که من شما را از چنگال میکست خلاص کردم مرا بدام سگهای گیز انداختید...

فوستا باز آهی تکرار کرد:

- پاردادایان!

- خانم کاملاً یقین داشته باشد که خودم هستم، کمی صبر کنید، برایتان خواهم گفت... در صومعه مونمارتر، روزی که شما ویولتای بیگناه را بدار زدید من شما را در میان خائین زنی غیرتمدن و بی اعتماد بمرگ دیدم یقیناً بخاطر همین ژست شما تمام گناهان گذشته را عفو کردم و بهمین ترتیب گیز را نیز بخشدوم... ولی شما مرا مجبور کردید که یکبار دیگر بداخل تور آهینه بروم... خانم، برای تفریح اینکار را نکردم و فقط آن موقع بود که فهمیدم شما قدرتی غیرانسانی هستید و بهمین علت شما را خرد کردم با یک کلمه برایتان جریان را خلاصه کنم: گیز مرد... خانم، آنهم درست چند ساعت پیش از اینکه برایکه سلطنت جلوس کند و شما را ملکه فرانسه اعلام نماید... و این من بودم که او را کشتم... آنگاه فوستا، با صدائی بم و ناراحت چنانکه گوئی کلمات موقع خروج دهان او را آسیب می دهدند گفت:

- وقتی که شما زنده باشد... عجیب نیست که من خرد شده باشم... و از اوج سرنوشت عالی خود به دهانه پر تگاه شرمساری و تیره روزی سقوط کنم... آنگاه با اندامی لرزان سخن خود را قطع کرد. شعله‌ای از جنون در چشمانش برق می زد... سپس به بصیرت خود ادامه داد:

- بد بختی من کامل شد... من همه چیز بودم... حالا دیگر هیچ چیز نیست... حالا چه کار دارید؟... زود خارج شوید!.. من وقتی که فکر می کردم شما انسان هستید قصد کشتن شما را داشتم... اما حالا می بینم که شما نوکر مزدوری بیش نیستید و از میان تاریکی، از پشت سر بر اربابی حمله برد و او را کشته اید... من شما را از اینجا بیرون می کنم... زود بروید و از والوآ حق الزحمه این خیانت خود را دریافت دارید...

او با چنان صدای خشن و پر شتابی حرف می زد که سخنانش بزحمت فهمیده می شد. دستش که بسوی در بلند شده بود می لرزید. پاردايان اندیشناک سربزیر انداخته بود. ناگهان، سر خود را بلند کرد و دید فوستا خنجر بدست بسوی او پیش می آمد، همانطور ایستاد و گذاشت تا به او نزدیک شود و درست در همان لحظه‌ای که دست خود را بالا برد، پاردايان فقط یک حرکت کرد. خنجر را از

دست فوستا گرفت و آنرا میان انگشتان خود نگهداشته گفت:

- چکار می کنید خانم؟ مرا به این شکل نمی توان کشت... زیرا ساعت عمر من به پایان نرسیده است... بفرمائید. من شما را آزاد می گذارم... اگر جرأت دارید مرا بکشید...

او را رها کرد و بازوان را رویهم گذاشت. فوستا به او نگاه کرد و دید که او چنان آرام و سرشار از دلاوری است که واقعاً از مرگ هم قویتر بنظر می آید و چنان نوری از ترحم در چشمانتش می دوید که مجبور شد اسلحه خود را بر زمین اندازد... عقب رفت و به گریه افتاد. پاردادایان با ملایمتی فراوان گفت:

- خانم صحنه‌ای که در کلیسای شارتز بین ما گذشت هنوز در ذهن من زنده است. لبهاش شما بر لبان من خورد. و برای همین است که اینجا آمدید... بگذارید بگوییم که با آمدن اینجا من دو هدف داشتم:

اولاً اینکه به شما بگوییم ملکه فرانسه نخواهید شد، گذشته از آن خانم من در قلعه شاهد بازداشت کاردینال دو گیز، آقای اسپینیاک و آقای بوربون و سایرین بودم و خودم از دهان کاردینال دو گیز شنیدم، به آقای دومون که او را باز داشت می کرد گفت:

« این حتماً نتیجه نخیانت فوستا است! »

من فکر کردم که حتماً برای بازداشت شما خواهند آمد اما بدانید این شمشیر که قدرت شما را درهم شکست اینک برای حفظ جان و سلامت شما از غلاف بیرون می آید... زیرا شما جوان و زیبا هستید... و می توانید و باید به صورت موجود دیگری درآئید، شما اگر نتوانستید بقدرت برسید یقیناً به سعادت خواهید رسید. در یک فرسنگی بلوآ، من دو اسب حاضر و آماده دارم، یکی را برای شما، دیگری برای خدمتگزاری که بهمراه شما حرکت خواهد کرد... لذا بسرعت بدنبال من روان شوید... تا وقت داریم حرکت کنیم.

صحبت پاردادایان هر قدر ادامه می یافت احساساتی که در روح فوستا برانگیخته شده بود در مجرای دیگری حرکت می کرد. با سرعتی که معمولاً در اخذ تصمیمات بکار می برد و او را چنین برجسته کرده بود بیدرنگ تصمیم خود

را گرفت. او آرام بی شد. کم کم گیز و امیدهای دور و دراز از ذهنش محرومی شد. حتماً حرف صحیحی نخواهد بود اگر بگوئیم که علاقه به پاردايان در دل او بیدار می شد. زیرا در واقع این علاقه هرگز در قلب فوستا بخواب نرفته بود ولی از کجا معلوم که او نیز فوستا را دوست نمی داشت؟ شاید هم اساساً حس حسادت بود که دست او را برای کشتن گیز بالا برد. باین ترتیب امیدی تازه در قلب فوستا جان می گرفت. ناگهان ضربات سنگینی به درکاخ کوفته شد. فوستا بسوی یکی از پنجره هائی که به صحن حیاط اندرونی باز می شد نزدیک گشت چند لحظه بعد در باز شد و گروه معدودی وارد حیاط شدند. فرماندهی آنها بالارشان بود که فریاد کرد:

- این کاخ را زیر رو کنید و هر که را دیدید اعم از زن و مرد بازداشت نمائید.

فوستا بسوی شوالیه پرید، دو دست او را گرفت و با صدائی تند گفت:

- تا چند لحظه قبل من می خواستم بمیرم. اما حالا آرزو دارم که زنده بمانم
پاردايان مرا نجات بدھید !

- تا وقتی که من زنده هستم کسی جرأت نخواهد داشت بسوی شما دست بلند کند.

ولی این حرفها را با لحنی چنان سردادا کرد که فوستا احساس کرد نومیدی او را فرا می گیرد.

پاردايان پرسید:

- آیا شما اسب سواری بلد هستید؟

- کاملاً

- کجا می شود اسب پیدا کرد؟

- در زاویه چپ حیاط اصطبل قرار دارد، چهار اسب زین کرده و یک تخت روان حاضر و آماده آنبا موجود است.

دز واقع فوستا، همانطور که گفته ایم از صبح زود همه چیز را فراهم کرده بود. او لباس سوارنظمی به تن کرده بود زیرا معمولاً همیشه بهنگامی که سفری

در پیش داشت این لباسها را می‌پوشید. این لباسها کاملاً برازنده اندام او بود باضافه شمشیری نیز به کسر داشت.

پاردادایان پرسید:

- آیا هیچ راه مخفی وجود دارد؟

فوستا بعلامت نفی سری تکان داد.

- باشد ...

درین موقع افراد لارسان با احتیاط مشغول پیش روی بودند. سربازان از طبقه پائین به بازرسی پرداخته و در آنجا چند نفر مستخدم و از آنجمله لثاومیرتیس را دستگیر کردند و همگی را بخارج کاخ برده بودند.

پاردادایان گفت:

- خانم، شما بدنبال من بیایید. من از میان این سربازانی که می‌خواهند به بالا بیایند راهی برای عبور باز می‌کنم خوب به من بچسبید. همینکه به حیاط رسیدیم بسوی اصطبل بروید. آندو اسب را بیرون بیاورید و سوار یکی از آنها بشوید، باقی کارها با من. حاضرید؟

پاردادایان با حرکتی سریع که معمولاً اشخاص در لحظات عمل پیدا می‌کنند کمربند خود را محکم کرد کلاهش را در سرفرو برد. شمشیرش را اندکی بیرون کشید و بسوی در رفته آنرا باز کرد. با یک نظر پلکان را که بیست نفر سرباز از آن بالا می‌آمدند نگاه کرد بمحض پیدا شدن پاردادایان، لارسان که ده دوازه پله با او فاصله داشت ایستاد.

پاردادایان گفت:

- آه! آقا آیا شما اسپانیائی هستید و حالا به یک شهر مغلوب شده‌ای قدم گذاشته‌اید؟ اینجا چه کار دارید؟

- آقا... بنام شاه.

- آه! این مطلب دیگریست. شما بنام شاه اینجا آمده‌اید؟

- آری آقا آمده‌ایم زنی را که مرتكب خیانت به میهن شده و قصد جان شاه را داشته بازداشت کنیم. لذا به شما امر می‌کنم که شمشیر خود را تسليم من کنید در

غیر آن بعنوان شریک جرم او بازداشت خواهید شد.

- بسیار خوب، آقا منهم حالا به شما امر می کنم که از سر راهم کنار بروید.

- باین ترتیب شما نسبت به شاه عصیان می کنید؟

- و شما هم نسبت به من طغیان کرده اید!

لارشان فریاد کرد:

- نگهبانان به پیش!

و پاردايان نعره کشید:

- سربازان، مواطن خود باشید.

در همین موقع نیمکتی را که از چوب بلوط سنگینی در گوش راهرو بود بلند کرد و درست در لحظه‌ای که سربازان بدنبال لارشان به جلو حمله‌ور شدند پاردايان نیمکت بزرگ و سنگین را در هوا بلند کرد و بسوی آنها در وسط پلکان پرت کرد. نعره‌های سخت و وحشتناکی بلند شد. لارشان به عقب پرید و در حالیکه به دیوار چسبیده بود دید که جسم سنگین و مهیبی از فاعله نزدیک صورتش رد شد. وقتی که سروصداحا خوابید دید که یکی از سربازان که سرش در هم شکسته بود ناله می کند و چهار نفر دیگر که خرد و خمیر شده‌اند نالان و ناتوان خود را از معز که یرون می کشند.

فوستا در حالیکه لبخندی عجیب بر لب داشت این ماجرا را تماشا می کرد سربازان دوباره صف خود را مرتب و از نو هجوم آنها که توأم با فریادهائی بود پلکان را پر کرد.

پاردايان بسوی یکی از مجسمه‌های مرمری که سرسرا را مزین کرده بود بر گشت این مجسمه‌ای بسیار بزرگ از پالاس آله عقل بود.

پاردايان مجسمه را در بغل گرفت و بلند کرد درست در لحظه‌ای که سربازان می خواستند وارد سرسرا شوند پالاس در هوا مسیری منحنی را طی کرد و موقعیکه به پائین می‌غلطید در ضمن خرد شدن صدای ناله‌های دلخراش سربازان را بلند کرد. این دفعه لارشان نیز جزو آسیب‌دیدگان بود. عده کمی نیز دیوانه‌وار پا به گریز نهادند.

پاردايان خم شد.

گروه سربازان که نیمی از آنها مضروب شده بودند در پائین پلکان جمع شده بودند.

پاردايان فرياد کرد:

- آقای فرمانده آيا می گذاريid ما بیرون برويم؟ ضمماً به شما خبر می دهم که من اينجا هنوز مجسمه باکوس يك مرکور و يك ژوپيتير دارم که بر سر شما بکويم.

- آقا، تمام کاري که من در ازاي اين شهامت شما می توانم بکنم اينست که شما را مرده دستگير سازم تا احتياجي نباشد که برای کشتن شما را تسلیم جlad بکنيم.

پاردايان بارامي جواب داد:

- بسيار خوب، همين کار را بکنيد! لارشان که از غصب مست شده بود افراد خود را منظم کرد و تعليمات لازمه را به آنها داد. تازه کارش داشت تمام می شد که صدای مهيبی بالا سرش بلند شد، شيشی بزرگی در حالیکه بطاري می خورد سقوط کرد. اين شيشی يك پایه چراغ بزرگ بود.

اين اثر جالب که جلوه اي از آثار هنر رنسانس بود ستونی بود که در بالاي آن هفت شاخه قرار داشت و انتهای آن به زاويه طارمي متصل بود پاردايان موقعی که با فرمانده صحبت می کرد اين پایه بزرگ را از روی طارمي شل کرده بود. وقتی که لارشان افراد خود را منظم کرد پاردايان فشار شدیدی بر پایه که شل شده بود وارد آورد، پایه چراغ مانند پرنده عظيم الجشه اي که حامل مرگ باشد فرو افتاد و ايندفعه ديگر اثرات وخيمی بيار آمد.

لارشان بر زمين افتاد، يك پايش شکست، سه نفر که ظاهرآ مرده بودند نقش بر زمين شدند و چهار نفر ديگر که مجريوح شدند شروع به نعره کشیدن کردنده و بقие هم در کمال بي نظمي بسوی حیاط گريختند. پاردايان بالحنی قاطع و کوتاه گفت:

- مرا دنبال کنيد.

شمثير بدست حمله ور شد و فوستا نيز بدبالش راه افتاد و چند ثايه بعد آنها

در حیاط بودند، پاردايان در این موقع بسوی ده دوازده سربازی که در حیاط جمع شده بودند حمله بردارشان که بزحمت سعی می کرد از جای برخیزد فریاد کرد:

- بکشید. بکشید!

فوستا بسوی اصطبل دوید دو اسب را بیرون آورد و روی یکی از آنها پرید سربازان که سعی می کردند پاردايان را محاصره نمایند فریاد می کردند:

- بزنید! بکشید!

پاردايان بسوی اسب ها عقب می رفت، شمشیرش در هوا چرخ می خورد شلاق کش فرود می آمد و بدن سربازان را زخمی می کرد. ناگهان او بر اسب جست و در حالیکه هر دو حیوان را با نوک شمشیر خود سیخ زد به میان سربازان حمله ور گشت.

لارشان فریاد کرد:

- درها، درها را بیندید! ولی حالا دیگر پاردايان از وسط سربازان رد شده و از در نیز گذشته بود و دم در ضربه آخرین را بر سر سربازی که می خواست مانع او شود فرود آورد. او بتاخت پیش می رفت و فوستا نیز او را دنبال می کرد. در این موقع دسته ای از سربازان زیر فرماندهی شخص کریون در انتهای خیابان ظاهر شد. کریون که از مقاومت در برابر سربازان شاه در کاخ فوستا مطلع شده بود بسرعت خود را به اینجا رسانید. در حیاط بی نظمی و درهم برهمی سربازان به چشم خورد. لارشان فریاد کرد:

- یک ملعون، یک اهريمن. یکنفر دیوانه زنجیر گسیخته. من فکر می کنم که آقای کریون این شخص همان مردی بود که شما پناهش دادید.

- پاردايان!

- همان بود. آه! رذل ملعون. بد وید!

- به! او خیلی دور شده است.

صدائی از کنار کریون برخاست و گفت: آقا.

کریون برگشت و گفت:

- آقای من ویل چه می فرمائید؟

- آقای کریون، ما زندانی شما هستیم؟ نیست؟ شما می خواهید ما را به لوش
بیرید نیست؟

- آری. مقصود؟

- بسیار خوب، من و آقای بوسی لوکلر ک اینجا هستیم، ما دو نفر خرد
حسابی از زمان قدیم با آقای پاردادایان داریم. اجازه بدھید ما او را دنبال کنیم. ما
به شما قول شرف می دهیم که بازگردیم و خود را بعنوان زندانی به شما معرفی کنیم
و ضمناً سر این مرد رذل را نیز با خود برای شما بیاوریم.

لارشان فریاد کرد:

- کریون، کریون، بگذارید بروند. من حاضر مضمانت آنها را بکنم.
کریون با لحنی تمسخرآمیز گفت.

- بروید آقایان. و سعی کنید موفق شوید! من ویل و بوسی لوکلر ک بسرعت
دور شدند، آنوقت کریون بسوی لارشان خم شد و گفت:

- اگر تصادفاً آنها پاردادایان را آوردند تو با او چه معامله‌ای خواهی کرد؟

- به! فوری او را بالای کنگره برج بدار می زنم.

- عجب! تو می خواهی یکی از فرماندهان شاهی را بدار بزنی؟ در حالیکه
شاه گروهی را مأمور کرده تا او را پیدا کنند و مقام تازه اش را باو ابلاغ نمایند.
زیرا اگر شاه زنده مانده است، اگر شاه هنوز هم شاه باقی مانده، تمام اینها را
مدیون پاردادایان است. زیرا پاردادایان بود که دوک دوگیز را کشت.

در اینموقع پاردادایان بهمراه فوستا بسوی دروازه شهر تاخت و بدون مانعی از
روی پل رودخانه لوار هم گذشت.

فوستا دیگر هستی خود را مدیون او بود، تمام عمر و حیات خویش را
بوجود او بسته بود. موقعی که ایستاد با صدائی شدید، تلغ و در عین حال ملایم و
نرم رو به پاردادایان کرد و گفت:

- شوالیه، پیش از اینکه دورتر بشویم کمی بحرف من گوش بدھید!
پاردادایان ایستاد. آنها در وسط پل قرار داشتند. در برابر آنها، در آنسوی

رو دخانه؛ فضای آزاد و وسیعی بود.

پاردايان گفت:

- ولی خانم من فکر می کنم که بر عکس باید اسبها را تندتر بحرکت در آوریم
ممکنست ما را تعقیب کنند.

- ولی قبل از اینکه دورتر شویم من باید با شما حرف بزنم.

فوستا سر خود را خم کرد. بدون تردید این موقع برای او لحظه‌ای طوفانی بود
زیرا پاردايان دید که دارد می‌لرزد، ناگهان این چهره زیبا و رنگ پریده این سری
که از غرور و نخوت سرشار بود و در این لحظه تابندگی با شکوهی یافته بود بلند
شد و چشمان سیاهش در چشمان پاردايان خیره شد و گفت:

- پاردايان شما بطوریکه می‌گفتید دو اسب برای فرار من تهیه کرده بودید.

- همینطور است خانم، اسبها منتظر شما هستند. ولی حالا دیگر از آنها
نمی‌شود استفاده کرد. آنها را من برای خود نگه می‌دارم.

- یکی ازین اسبهایی که تهیه کرده بودید برای من بود. نیست؟

- چرا خانم. برای شما بود.

فوستا با لرزه‌ای پرسید:

- و آن دیگری. آن یکی برای که بود؟

- برای یکی از خدمتگزاران شما. منکه قبلًا گفتم.

- پس این یکی. برای شما نبود؟

پاردايان بلرژه درآمد و بدقت فوستا را نگاه کرد، یک دقیقه نگاه آنها باهم
تلaci کرد.

فوستا مانند مرده‌ای رنگش پریده بود و گفت:

- آقا برای من دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد. در دنیا دیگر چیز مهمی برای
من وجود ندارد. من فقط در وجود شما می‌توانم زنده بمانم، آیا شما مرا
همینطوری که هستم یعنی جانی، شریر، قادر باقیاء هرگونه خوف... زیرا اعمال
مرا اندیشه‌های عجیب و غریبی اداره می‌کند خلاصه موجودی با این خصوصیات
را قبول می‌کند؟ یک کلمه جواب بدھید، مرا می‌پذیرید؟ من نیز زنده می‌مانم و

زندگی می کنم. از من جدا می شوید؟ مرا طرد می کنید؟ آنوقت من دیگر باید بمیرم. یک کلمه؟ نه! باشد. با حرکت و اشاره بگوئید. اگر می خواهید من زنده بمانم دستم را بگیرید.

چهره پاردادایان بیش از پیش گرفته و سرد شد. این فکر خرد کننده در مغزش پیچیده بود:

- او دروغ می گوید. مرگ خود را طالب نیست. طالب مرگ منست او همچنان بی حرکت ماند. فوستا آهی شدید از دل برآورد. چشمان عمیق خود را بسوی آسمان سیاه و ابرآلود بلند کرد. در انتهای مژگانش، پاردادایان دو قطره اشک دید که همچون دو تکه الماس شفاف بر روی گونه های برافروخته و تبدارش روانه گشت.

در این موقع فوستا دهنۀ اسب خود را جمع کرد بعد بشدت حیوان را بوضعی خشنناک با مهمیز سیخک زد و سر او را بسوی دیواره پل برگرداند اسب روی دو دست خود بلند شد. از درد شیوه ای کشید و از روی دیواره پل جفت زد و به سمت خلا پرید. یک ثانیه بعد فوستا در میان گردابهای رودخانه لوار ناپدید شد.

پاردادایان نعره کشید:

- فوستا!

این نام که برای اولین بار در عمرش بر زبان می آورد مانند رعدی که بدنبال برق به غرش درآید در اعماق هستی او پیچید. در روشنائی این برق که در اندیشه او حریقی ایجاد کرد پاردادایان این احساس را خواند، احساسی که او را متحیر ساخت و از پا درآورد:

- من نمی خواهم که این زن بمیرد!

در این وقت او از بالای دیواره پل بوسط فضای خالی به میان رودخانه پرید. ابتدا تا اعماق آب فرو رفت ولی کاملاً حواس خود را جمع کرد و مراقب حرکات خود شد. آب در گوشش غرش می کرد او چشمها را بسته بود لباسهایش او را نلراحت می کرد ولی با یک حرکت سریع پا خود را بسطح آب رسانید. آنوقت دچار گردابی شد. چند لحظه ای مجدداً به زیر آب فرو رفت. باز به سطح

آب آمد نظری سریع بجلوی خود انداخت اسب فوستا را دید که با قدرت زیاد شنا می کند و سعی دارد خود را بکنار رودخانه برساند. ولی او، اوه! او، او نبود، و باز با همان صدای مضطربی که او را متوجه ساخته بود مجدداً فریاد کرد:

- فوستا!

ناگهان او را دید، او تسلیم آب شده بود، در وضع او هیچیک از حرکات غریزی که شناگران حتی بهنگام غرق شدن دارند دیده نمی شد... شاید او دیگر مرده بود.

پاردايان بسوی او شنا کرد و حرکتش بسوی فوستا چنان مهیب و سریع بود که بنظر می رسید آب را می خواهد درهم بشکافد.

درست در لحظه‌ای که فوستا می خواست بکلی در زیر امواج آب برود پاردايان بازویش را گرفت.

چند دقیقه بعد، خود را به ساحل رسانید و تقریباً در همانجاوی که اسب فوستا از آب بیرون آمده و خود را تکان می داد پا بر خاک نهاد. فوستا بیهوش نشده بود، او چشمها را باز کرد و پاردايان را با نگاهی مملو از نومیدی و ملامت برانداز نمود. و پرسید:

- برای چه، به چه حقی از مرگ من جلوگیری کردید؟

پاردايان با ملایمتی بسیار، با لحنی که اصلاً فوستا در او سراغ نداشت گفت:

- بیازوی من تکیه کنید. من شما را تا آن کلبه ماهیگیران می برم و آنجا خودمان را خشک می کنیم.

همین کافی بود. فوستا شروع به گریستن کرد. بازوی خود را در بازوی پاردايان انداخت و همانطور که گفته بود بر او تکیه داد. هر دو می لرزیدند، ضمن راه که بیشتر شباهت به حزیدن داشت فوستا گریه می کرد و چنین احساس می کرد که تمام زندگی گذشته اش بهمراه این اشگها جاری می شود. گاهی نیز نگاه خود را به پاردايان می دوخت. اما این نگاهها دیگر از چشمان الماس گون او

بیرون نمی آمد. در این چشمنها حالا یکنوع بی جرأتی و حجب خوانده می شد. دو سه بار بهم لبخند زدند. و فوستا بالاخره موقعیکه فهمید و یقین کرد که روح پاردايان را بسختی تکان داده است ناگهان به گریه افتاد. آهته گفت: خدایا! . و سپس از هوش رفت. آنگاه پاردايان بدن این دوشیزه زیبا را در آغوش خود گرفت. سر فوستا روی شانه او افتاد. پاردايان در حالیکه بر عشه‌ای عمیق دچار شده بود چشمها را بست و لبان خود را بر پیشانی او نزدیک کرد. آنگاه بسوی کله‌ای که دیده بود راه افتاد.

فوستا را کنار اجاقی که روشن بود بر زمین نهاد. سکه طلائی به اهالی آن کلبه داد و از آنها خواهش کرد تا آتش را تیز کنند. بزودی شعله‌های آتش به هوا بلند شد.

یک ساعت بعد، فوستا و پاردايان که کاملاً خشک شده بودند در برابر آتش فروزان اجاق نشسته بودند. پاردايان گفت:

- باید شما فوری راه بیفتد. سربازان بلوآ ممکنست شما را تعقیب کنند.

- کجا بروم؟

- آیا نمی توانید منتظر من بمانید؟ من هنوز کارهایی دارم که در فرانسه باید انجام بدهم.

- من می توانم در ایتالیا منتظر شما بمانم، رم بخاطر وجود سیکست که مردی بی گذشت است برای من محلی خطرناک است. ولی من در فلورانس کاخی دارم، کاخ بورزیا، اگر مایل باشید در آنجا منتظر شما می مانم.

در فلورانس. کاخ بورزیا. بسیار خوب. ولی این راهی طولانی است ترس نداشته باشید. اما آه! راستی پول؟.

فوستا لبخند زد و گفت:

- من در ارلشان، لیون، آوینیون. در تمام جاها پول دارم. فقط یک چیز ناراحت می کند و آن بازداشت دو نفر ندیمه‌هایم می باشد.

- من آنها را نیز آزاد خواهم ساخت.
 - اگر اینکار را کردید بگوئید در ارکان، محلی که خودشان می‌دانند به من ملحق شوند. من پنج روزی در آنجا منتظر شان خواهم ماند.
 آنها از کلبه بیرون آمدند و از صاحب آن که مرد و زن جوانی فقیر بودند تشکر کردند.

فوستا جیوهای خود را گشت اما چیزی پیدا نکرد کمر بند خود را گشود و آنرا بسوی زن که بیتیش زده بود دراز کرد. حلقه این کمر الماس نشان بود و اقلام صدهزار لیور ارزش داشت.

فوستا گفت:

- خانم عزیز، وقتی که بفرانسه برگشتم، از شما خواهش خواهم کرد.
 - کاملاً برای اطاعت حاضریم.
 - و این خواهش عبارت است از اینکه، این کلبه را به من بفروشید من در ازای آن صد هزار لیور به شما خواهم پرداخت. این کلبه صد برابر این مبلغ برای من ارزش دارد.

و بعد در حالیکه این مردم ساده را متغیر باقی گذاشته بود بسرعت بسوی اسب خود رفت. اسب بینوا از وقتی که از آب درآمده بود در کنار صحراء خار و بوته‌هائی را که بجای مانده بود می‌خورد. فوستا به نرمی بر زین نشست، نگاهی طولانی بر پاردايان افکند و گفت:

- در فلورانس، کاخ بورژیا.

پاردايان سر خود را خم کرد. بهمديگر دست ندادند، فوستا ابتدا آهسته و بدون اينکه سر خود را برگرداند اسب را به حرکت آورد، بعد تند کرد و سرانجام بتاخت در وسط جاده ناپدید شد.

پاردايان در همان نقطه بی‌حرکت باقی مانده بود. یک ساعت تمام تک و تنها آنجا ایستاد. ناگهان دستی روی شانه‌اش آمد. پاردايان بشدت لرزید! از رؤیای خود خارج شد، به اطراف خویش نگاه کرد. و آنوقت بوسی لوکلرک و من ویل را دید.

۳۶

تعقیب

در این لحظه فکری که پاردايان را بخود مشغول می داشت این بود: این زن که حالا از خودخواهی و جاه طلبی خلاص گشته و از این زخم در دنای راحت شده بصورت موجودی زیبا و عاشق پیشه درآمده است... اما احساسی را که نسبت به من ابراز می داشت چیزی نیست و به زودی از یاد خواهد برد. بین او و من به جای کینه دیرین محبتی شیرین برقرار خواهد شد. همین. در این لحظه بود که من ویل دست خود را روی شانه او گذاشت... و گفت:

– سلام. آقای پاردايان.

و بوسی لوکلر ک اضافه کرد.

– سلام بر زندانی قدیمی خودم.

پاردايان گفت:

– آقایان سلام بر شما. من چه خدمتی می توانم در حق شما انجام دهم؟

بوسی لوکلر ک گفت:

– فقط اینکه پنج دقیقه‌ای با هم صحبت کیم.

من ویل فوری اضافه کرد:

– آری. اما نه اینجا.

– پس کجا؟ آقایان.

بوسی لوکلر ک گفت:

- در بلوآ. همانجایی که بخاطر ایجاد شورش بزرگ عقب شما می‌گردند.
دنبال ما راه یافتید. شما زندانی ما هستید.
- آقایان، من کاملاً حاضرم که بدنبال شما بیایم. اما نه به بلوآ. بلکه در امتداد
این آسیاب کوچک که از اینجا دیده می‌شود و بالهایش می‌گردد. و ضمناً شباهت
زیادی به آسیای تپه سن روشن دارد. به آنسو می‌رویم.
من ویل لبخندی رنگ پریده و تهدید آمیز داشت و بوسی لوکلر ک دهن به
ناسزا گشوده بود.

پاردايان ادامه داد:

- تصمیم بگیرید آقایان. آیا به آسیاب خواهیم رفت؟ در اینصورت من بدنبال
شما خواهم آمد. مایلید که به بلوآ بروید؟ بسیار خوب بفرمائید آقایان. دعای
خیر منهم بدرقه راه شما. زیرا من کار زیادی دارم و باید بدنبال آن بروم.
بوسی لوکلر ک به غرض در آمد:

- به! اگر شما بدنبال من نیائید. من شما را مجبور خواهم کرد.
پاردايان در حالیکه شمشیر خود را بیرون می‌کشید و بحال حمله در آمده
بود گفت:

- بفرمائید آقا. بفرمائید مجبورم کنید.
بوسی لوکلر ک و من ویل شمشیرها را از غلاف بیرون کردند هر دو بدون
اینکه خجالت بکشند که حمله دو نفری یک نفر کاری زشت است بسویش هجوم
آوردن. ولی تازه شمشیرها بهم اصطکاک پیدا کرده بود که بوسی لوکلر ک
فریادی از غصب برآورد: برای سومین بار در طی برخوردهای خود با پاردايان
شمشیر از دستش خارج شده، و در حالیکه دایره‌ای در هوا رسم می‌کرد در میان
گودال افتاد.

من ویل فریاد کرد:

- بوسی، خنجرت را بیرون بیاور.
ولی رئیس سابق زندان باستیل که از خشم دیوانه شده و از شرمساری بیرنگ

گشته بود هیچ چیز نمی‌شنید و فقط در فکر برداشتن شمشیر خود بود. با دو جست خود را به ته گودال رسانید. شمشیر را برداشت و بالا آمد در این لحظه من ویل را دید که دستهایش در هوا بلند شد و محکم بر زمین افتاد و موجی از خون از دهانش بیرون زد. لحظه‌ای بخود پیچید پاهایش را بخاک مالید؛ انگشتانش در زمین فرو رفت و سپس بی حرکت ماند؛ من ویل مرده بود.

بوسی لوکلر ک چند ثانیه متغیر ماند، بعد بسوی پاردادایان که در انتظار او بود دوید. پاردادایان گفت:

- ایندفعه، شمشیر شما را توی رودخانه خواهم انداخت.

و در واقع هنوز حرفش تمام نشده بود که شمشیر بوسی از دستش بیرون پرید و با اینکه در آب نیفتاد ولی در لب رودخانه، بدیواره بلند آن گیر کرد. پاردادایان گفت: بروید شمشیرتان را بردارید.

بوسی لوکلر ک کنار گودال نشست سر خود را میان دستها گرفت و شروع بگریستن کرد. پاردادایان شمشیر خود را غلاف کرد و گفت:

- بخشد آقا. ولی شما در هر یک از ملاقاتهای ما در صدد کشتن من بودید ولی من همیشه به بازویان شما حمله کرده‌ام و البته تصدیق می‌فرمائید که در این کار خود ابدآ کینه‌ای نداشته‌ام و اگر از شما چاکتر بوده‌ام مرا خواهید بخشد. و این گناهی برای من محسوب نمی‌شود. برخیزید. اینطور گریه نکنید. تنها کسی که شاهد شکست شما بود مرده است.

بوسی لوکلر ک با غرغر گفت:

- من دیگر بی آبرو شدم.

پاردادایان با لحن صادقانه‌ای گفت:

- اگر بخواهید باز حاضرم دست و پنجه نرم کنیم شاید هم شما آبروی خود را باز یابید.

بوسی لوکلر ک نگاهی وحشت آلود به او افکند. پاردادایان ادامه داد:

- پس، خدا حافظ. من شما را تحقیر نمی‌کنم. من هفت یا هشت طریقه برای خارج کردن شمشیر از دست حریف می‌دانم، اگر مایل باشید آنها را به شما یاد

خواهم داد و آنوقت در ملاقاتی آتی با وضع کاملاً یکسانی باهم رو برو خواهیم شد.

بوسی لوکلر ک نفس زنان از جای برخاست و با صدای بلند گفت:
- راست می گوئید؟

- آقا، شما حتم داشته باشید که من در مسئله ای به این مهمی نظری برخون کشیدن شمشیر از دست حریف که با جان انسان بستگی دارد هرگز شوخی نمی کنم. هر وقت که شما مایل بودید من هفت فن خود را به شما خواهم آموخت. یکی را هم که قبل‌آید گرفته اید.

- من سوگند می خورم که شما مرد با شرفی هستید. بسیار جای تأسف است که شما همزمان ما نیستید. لطفاً دستان را پیش بیاورید.

پاردايان دست خود را جلو آورد و بوسی لوکلر ک با تحسین آمیخته به وحشت آنرا فشد. شوالیه لجند زنان گفت:

- پس ما دیگر دشمن هم نیستیم؟

- نه، و حتی اگر شما اجازه بدھید من خود را دوست شما خواهم نامید. ولی اجازه می دهد که.

- این چند فن را به شما یاد بدهم. بسیار خوب، من این فنون را از پدرم که اصلاً شهرت شما را هم نداشت آموخته ام. او در مورد ریزه کاریهای شمشیر بازی خیلی چیزها می دانست: فعلًاً خدا حافظ آقا. من شما را در پاریس ملاقات خواهم کرد.

پاردايان دیگر کناره رودخانه را در پیش گرفته و بسرعت جلو می رفت و با خود زمزمه می کرد:
- حالا، نوبت موره ور است.

و شتابان بسوی کلبه ای که موره ور و محافظ او ژاک کلمان را گذاشته بود حرکت کرد. همینکه به دویست سیصد قدمی کلبه رسید مردی را دید که بیرون کلبه دم در با هیجان شدیدی در رفت و آمد است. بزودی فهمید که این مرد ژاک کلمان است، بسرعت پیش رفت و خود را به ژاک رسانید، او اشاره نو میدانه ای

کرد. پاردايان نعره کشيد: موره ور!
- گريخت.

پاردايان بسوی کلبه پرييد و آنجا را خالی، يافت، بيرون آمد و دید که يكی از اسپها هم نیست. خشم ترس آور و يأس آلودي که شاید برای نخستین بار در عمرش به آن دچار می شد در چهره اش آشکار می شد. ژاک کلمان گفت:

- چه مصیتی! آه! دوست عزیز من هر گز خود را نمی بخشم.

- واقعاً این مصیتی بود. اما چطور اتفاق افتاد؟

- خیلی ساده. من رو بروی او نشسته بودم و خنجرم را هم در دست داشتم بطوريکه می دانيد او پايش بسته بود ولی دستها يش آزاد بود. من انتظار می کشيدم، بر اثر انتظار زياد و نيز قيافه عبوس اين مرد ناراحت شدم لذا خواستم ببینم که از شما خبری هست يا نه. خنجرم را که در دست داشتم زمين گذاشت. برخاستم و تا کنار درآمدم. تازه چند لحظه‌اي آنجا ایستاده بودم که.

- آري. لازم بود من به شما می گفتم مردي که در فکر نجات خود می باشد با حوصله زيادتر و شوق يิستری کار می کند تا کسيکه در فکر نگهبانی و حفاظت از اوست... خوب!. او خنجر را برداشت، بندها را پاره کرد، نیت؟

- آري!. وقتیکه من بر گشتم تا وارد اطاق شوم ضربت سنگینی بر سرم فرود آمد و به روی زمین نقش بستم. وقتی برخاستم موره ور را دیدم که بر اسبی سوار شد و بتاخت فرار کرد.

- بسيار خوب، ما حالا باید باهم به پاريس باز گردیم، شما به تنهائي حرکت کنيد. منهمن در آنجا به شما خواهم پيوست.

- شما می خواهید او را تعقیب کنید؟.

پاردايان درحالیکه بر اسب سوار می شد گفت:

- البته. از کدام راه رفت؟

- از طرف بوئانسی رفت. اما کجا يكديگر را خواهيم دید؟
در صورتیکه مایل باشید در صومعه ژاكوبن ها. خدا حافظ.

- ژاک کلمان که چهره گرفته اش را برقی از شادمانی روشن می کرد پرسید:
 - یک حرف دیگر. آیا من حالا آزاد هستم؟
 - آزاد برای چه؟
 - برای کشتن والوآ.

پاردايان لرزيد. لحظه‌اي بفکر فرو رفت و بعد زمزمه کرد:
 - بسيار خوب بدنیال سرنوشت خود برويد.

آنگاه پاردايان اسب خود را بتاخت در آورد و دور شد. در دو فرسخی دهقاني را دید که مشغول شخم زدن بود؛ پاردايان ضمن اينکه نشانی دقيقی از لباس و قيافه موره ور از او سؤال کرد چنین کسی را ديده است؟ دهقان در صد قدمی خود جاده‌اي را نشان داد که بشكل عمودی بسوی رودخانه لو آر می رفت.

- آفائي را که می گوئيد در همین جاده ديدم. اين جاده پنج فرسخی بهمين ترتيب ادامه می يابد و بعد به سمت راست پيچيده به تور منتهی می شود.

پاردايان سكه نقره‌اي پيش دهقان انداخت و بسوی جاده مزبور شتافت و اسب خود را بتاخت در آورد. بزودی شواليه ناچار شد حرکت اسب را کمي آهسته تر کند زيرا به آن ترتيب ممکن بود حيوان از پاي در آيد. وقتیکه به محل انشعاب جاده رسید حيوان بدیخت که شش ساعت تمام دویده بود سخت خسته و کوفته شده بود.

پاردايان در برابر قهوه خانه محقری پياده شد و چون اين قهوه خانه در سر تلاقي دو جاده قرار داشت نام آن نيز قهوه خانه چهار راه بود. صاحب قهوه خانه در مقابل سؤال پاردايان قيافه تعجب زده‌اي گرفت و صريحًا گفت که هیچ سواری از آنجا نگذشته است.

شواليه احساس کرد که هم اينک از پاي درخواهد آمد. چيزی نگفت، پس از اينکه از کار رسيد گي به اسب خود خلاص شد کنار آتش آمد و نشست و دستور داد شامش را حاضر کند. شب فرا رسید، هواي گرفته‌اي بود.

پاردايان تصميم گرفت شب را در همان قهوه خانه بگذراند. ضمن خوردن شام از گوش چشم قهوه چي را برانداز می کرد و به خود می گفت:

- عجب قیافه رذل و موذیانه‌ای دارد.

در واقع این مرد بسیار بد قیافه بود، باضافه دو نفر شاگردی داشت که لباس شیک آنها مناسبتی با این قهوه خانه مفلوک نداشت. ایندو نفر نیز قیافه‌ای زنده داشتند بنحویکه برخورد آنها با هر مسافری اول این فکر را ایجاد می‌کرد که بهتر است بجای دیگری برود.

پاردادایان وقتی که شامش را خورد آرنجها را روی میز گذاشت و پاهای را کنار آتش نهاد. قهوه چی شمعدانی پر دود روی میز گذاشت و رفت.

پاردادایان خود را تنها دید. خسته بود. فکر او که معمولاً روشن و منظم بود کمی سنگین شده بود، کم کم چرت می‌زد، در حالی که تلاش می‌کرد تا چشمان فرو بسته خود را از هم بگشاید ناگهان چشمش به آینه‌ای افتاد که در برابر ش قرار داشت در این آینه صحن کافه که بر اثر شعله آتش و چند شمع نیمه روشن بود منعکس می‌شد وقتی می‌خواست چشمان خود را دوباره بینند در آینه در سالن را دید که با ملایمت نیمه باز شد. در بدون صدا باز شد، پاردادایان چنین بنظرش رسید که چشمان خیره قهوه چی بر او دوخته شده است. پاردادایان همانطور که بازوانش را بر میز نهاده بود بی‌حرکت ماند. در طی یک دقیقه احیاس کرد که این چشمان از عقب سر او خیره شده است. ناگهان دید که قهوه چی به حرکت درآمد. مثل اینکه پا بر هنر بود زیرا حرکت او هیچ صدائی نداشت و هماندم در پشت سر او هر دو شاگردش نیز ساکت و آرام پیدا شدند... پاردادایان صدای آنها را شنید:

- خوایده. حالا موقعش شده..

پاردادایان دید که هر سه سایه بسوی او می‌لغزند، در این لحظه چنین بنظرش رسید که چیزی شبیه به کارد یا خنجر برقی زد و بازوی قهوه چی بالا رفت... او نیز با خود اندیشید: فکر می‌کنم که همین حالا وقتی باشد.

در همین لحظه بشدت برخاست، برگشت و میز را با تکانی شدید بجلو پرت کرد، در نور مردنی بخاری توانست تشخیص دهد که مرد کاردی در دست گرفته و شاگردانش دسته‌های طناب را در بغل دارد.

هر سه نفر از بہت و حیرت خشکشان زده بود پاردادایان خنده‌ای سر داد و

گفت:

- خوب شما دو نفر می خواستید مرا طناب پیچ کنید. و شما هم در فکر قتل من بودید؟

در این موقع بجلو حمله برد و مشتهای خود را پیش آورد، هر دو شاگرد فریاد دردناکی بر کشیدند و آنگاه پاردايان بسوی کافه چی برگشت. او کارد را بر زمین انداخت، بزانو درآمد فریاد کرد:

- عفو، آقا.. یخشید... من همه چیز را خواهم گفت.

- چطور، تو همه چیز را خواهی گفت.. پس تو فقط قصد دستبرد زدن به پول مرا نداشتی؟

- آقا... من می خواستم شما را بکشم...

- درست... اما برای اینکه مرا غارت کنی...

- آری... اما ضمناً برای این هم بود که یک نفر آقا جهت اینکار به من پول داده بود..

- عجب، عجب. این خیلی جالب توجه است.. بلند شو.. شما دو نفر سارق هم دور شوید زیرا از ینی شما خون بدی می آید.

دو نفر شاگرد کافه با خوشحالی زیاد این دستور را اطاعت کردند و رفتند فهوه چی برخاست و گفت:

- شما مرا اذیت نخواهید کرد؟

- بشرطی که حقایق را بگوئی.. ولی اگر بینم دروغ می گوئی گوشایت را می برم، حالا بخاری را روشن کن و برو برایم شراب بیاور.

کافه چی فوراً این دو فرمان را اجرا کرد. پاردايان وقتی که در برابر بخاری قرار می گرفت گفت:

- حالا حرف بزن!

- آقا حقیقت مطلب اینست که من این آقائی را که شما می پرسید دیدم. دیدم.. که اینجا آمد.

- چه موقعی؟

تقریباً پنج ساعت زودتر از شما..

و بعد کافه چی ادامه داد:

- او وارد کافه شد.. سر همین میزی که شما انداختید نشست و پس از اینکه بهمراه من میگساری کرد چنان شرحی از جنابعالی برای من داد که من بمحض دیدن شما فوری شناختم..

- خوب بعد؟

- بعد، او به من گفت که شما حتماً به اینجا که رسیدید سراغ او را خواهید گرفت. او به من سه سکه طلا داد که به شما بگوییم او را ندیده ام.

- خوب، ولی فکر نمی کنم که او شما را مأمور قتل من کرده باشد. زیرا او مرد شریفی است و گرد چنین کارهای شرارت آمیز نمی گردد..

- او؟.. به.. من در همان لحظه اول که دیدم مش فهمیدم که علیه شما کینه ای سخت دارد و او پس از مدتی دست بدست کردن بالاخره از کیسه خود پنج سکه طلا بیرون آورد و به من مأموریت داد که اگر هم نتوانستم شما را بکشم اقلًا طوری مجروه تان بکنم که پاتزده روزی نتوانید از جای خود حرکت کنید..

پاردايان چند لحظه ای ساکت ماند و بحث با این مرد خشن بنظرش بی فایده آمد. کافه چی با ملایمت گفت:

- آقا.. یقیناً آنچه را که گفتم قبول می فرمائید و به آن اطمینان دارید. اما می بینم که شما به فکر فرو رفته اید.. و

- و تو فکر می کنی که مبادا من ترا بکشم؟.. بسیار خوب از این بابت خیالت آسوده باشد... من ترا زنده می گذارم بشرط اینکه بگوئی از کدام راه رفت..

- هر چه بادا باد.. من حقیقت مطلب را به شما خواهم گفت.. زیرا به شما بیش از او علاقمند هستم.

- تشکر می کنم.. اما برای چه!

- زیرا شما قویترین مردی هستید که در عمر خود دیده ام. باری او مرا مأمور ساخت در صورتیکه نتوانستم دست به قتل شما بزنم. به شما بگوییم که او بسوی تور روانه شده است.. آنهم از جاده ای که از برابر قهوه خانه ما می گذرد..

- و حال آنکه او برعکس..

- راهی را که به بوژانسی می‌رود در پیش گرفت.

- آیا در بوژانسی روی رودخانه بلوآ پلی هست؟

- عالی‌جناب، پل نیست، اما بلم هست که مردم را به آنسو می‌برد.

- بسیار خوب، حالا برای من رختخوابی حاضر کن و فردا صبح هم خیلی زود بیدارم کن.

کافه‌چی تعظیمی کرد و بیرون رفت. ده دقیقه بعد سراغ پاردايان آمد و اعلام کرد که رختخوابش حاضر است، شوالیه بدنیال او راه افتاد، به اطاقی رفت که از تمیزی فوق العاده آن تعجب کرد.

کافه‌چی به پاردايان چفت محکم در اطاق را نشان داد، پاردايان گفت:

- برای چه؟.. در اینصورت تو چگونه مرا بیدار خواهی کرد؟

کافه‌چی حیرت‌زده خارج شد.. پاردايان مردم را بخوبی می‌شناخت و بقدر کافی در احوال مهمانخانه چی دقیق بود زیرا با اینکه در را باز گذاشت نه فقط مرد ک هیچ اقدامی علیه او نکرد بلکه تمام شب را از ترس اینکه مبادا دو نفر شاگردش بسراغ پاردايان آیند مراقب اطاق بود. پاردايان با خاطری آسوده خواهید و مردی که موره ور مامور قتلش کرده بود تمام شب از او حراست کرد. در ساعت هفت، پس از اینکه یکبار دیگر کافه‌چی را بازجوئی کرد راه افتاد.

موقعیکه می‌خواست از او جدا شود پرسید:

- ولی آخر... شما برای چه در ازای مبلغ ناچیزی در صدد قتل مردی برآمدید که در تمام عمرش به شما هیچ بدی نکرده بود؟

- ای آقا... چه می‌فرمایید... ما در اینجا حتی نان بخور و نمیری هم پیدا نمی‌کنیم... پروستانها... کاتولیکها... جملگی ما را غارت کردند... کارم بجائی رسیده که برای لقمه نانی حاضرم بهمه کاردست بزنم...

- حتی آدمکشی... بسیار خوب، این سکه هم مال تو... سوای پولی که بابت مخارج دیشب به تو خواهم داد.

کافه‌چی که مبهوت مانده بود نمی‌دانست با چه آدم عجیبی سروکار دارد در

همین حال پاردادایان بسرعت راهی را که نشانش داده بود در پیش گرفت. دو ساعت بعد در همان جاده‌ای که دیشب ترک کرده بود روان شد. موقعی که از کنار توده‌ای از درختان نارون می‌گذشت ناگهان صدای خالی شدن تفنگی به گوشش خورد و گلوله‌ها شاخه‌ای را در کنار او شکست.

پاردادایان از اسب پیاده شد و بسوی درختان، در جهت حدودی که در بیست قدمی او دیده می‌شد حمله‌ور گشت، مدتی آن حدود را زیر و رو کرد ولی هیچکس را ندید.

چه کسی بسویش تیر انداخته بود؟

آیا یکی از راهزنانی بود که بر سر راهها به مردمان هجوم می‌آورند؟

آیا موره‌ور به یکی از این راهزنانی که آدمکشی می‌کردند، پولی داده و او را موظف ساخته بود تا در صورتیکه پاردادایان از چنگ کافه‌چی خلاص شد بسویش تیراندازی کند؟ این مطلب را نمی‌شد به این آسانیها کشف کرد. لذا مجدداً بر زین نشست و بتاخت حرکت کرد تا اینکه بالاخره در برابر بوژانی رسید، همانطور که به او گفته بودند در این محل قایقی وجود داشت رانده آن نیز درست در همان مکان، پهلوی پاردادایان بود، پاردادایان سوار شد و رانده شروع به کار کرد.

پاردادایان از او پرسید که آیا دیشب سوارنظامی از رودخانه عبور نکرده است؟ مرد جواب داد که کسی نگذشته است ولی دیشب وقتیکه در ساحل چپ رودخانه بود مردی او را صدای زد و از او راه ارلکان را پرسید.

پاردادایان با خود اندیشید.

– بسیار خوب، حالا که از کناره چپ رودخانه بارلکان رفته، من نیز از لبه راست به آنجا خواهم رفت.

در ضمن اینکه مشغول این فکرها بود قایق بوسط رودخانه رسیده بود، درست در همین موقع قایق ران چنان حرکت ناشیانه‌ای به قایق داد که اسب پاردادایان بوسط آب پرت شد.

پاردادایان همانطور که رسم سوار نظامهای عجول است بر اسب خود سوار بود

و همینکه احساس کرد اسبش بزیر آب فرو می‌رود با مهارت پای خود را از رکاب بیرون آورد و بگردن حیوان آویخت اسب بیدرنگ شروع به شنا کرد و بسوی ساحل راست رودخانه روان شد.

هیچکس دیده نمی‌شد. قایق بساحل نزدیک شده بود. معذلك در لحظه‌ای که پاردايان پس از غوطه خوردن بسطح آب آمد و به گردن اسب درآویخت، از ساحل راست دو تیر تفنگ خالی شد و اسب که تیر بسرش خورده بود در زیر امواج ناپدید شد.

پاردايان بزیر آب رفت، خشمی او را گرفت، زیرا بر او مسلم شد که تیراندازان گماشته موره ور بودند و قایق ران نیز همdest آنها بوده است. تا آنجا که می‌توانست زیر آب ماند و در این مدت که خود را تسلیم جریان آب کرده بود پنجاه قدم دورتر بسطح آب آمد همینکه نظری بسوی ساحل افکند آنجا را مانند سابق خالی و خلوت دید. با همین نگاه متوجه شد که حالا قایق ران در وسط آب ایستاده و ناظر این صحنه است و ابداً قصد کمک به او را ندارد. و به این شکل همdest قایق ران کاملاً مشهود و مسلم بود.

پاردايان در میان دندانهای بهم فشرده اش زمزمه کرد:

- ترا هم بسزای خیانت خودت خواهم رسانید.

پاردايان که در اثر فشار جامه‌هایش بزحمت افتاده بود با تلاش فراوانی در روی یک خط اریب شنا می‌کرد، همینکه به ساحل نزدیک شد دو تیر دیگر خالی شد. آب بر اثر اصابت گلوله‌ها در اطراف پاردايان بالا جست.

آنوقت سخت بغضب درآمد. فهمید که باید کاملاً دل به دریا بزنند و هر چه زودتر خود را به ساحل برسانند با هیجان و شدت زیادی ایندفعه بجای خط مورب روی یک خط راست شروع به شنا کرد. یکبار دیگر پس از مدتی سکوت که حتماً در طی آن جانیان تفنگها را پر کرده بودند دو تیر دیگر خالی شد ولی آسیبی به او نرسانید. حالا دیگر به ساحل نزدیک شده بود و پس از دو سه حرکت دیگر بر پای خاست. خود را تکان داد و با هیجانی زیاد جهت مسیر تیرها را نگاه کرد. ولی هیچکس دیده نمی‌شد. آنگاه بسوی بوژانسی راه افتاد.

به اولین مهمانخانه‌ای که رسید همانطور خیس و ژولیده وارد شد و پس از اینکه اطاقی گرفت، لخت شد و لباسهای خود را روی آتش خشک کرد. وقتی لباسش را پوشید یک بطری شراب بوژانسی را که شهرت کاملی دارد خالی کرد تا خستگی این شناوری طولانی از تنش بیرون آید و پس از آن از شهر کوچک خارج شد.

جنگل مارش نوآر

شوالیه بسرعت خود را به نقطه‌ای از ساحل راست رسانید که معمولاً قایق در آنجا ایست می‌کرد. از دور توانست تشخیص بدهد که قایقران در ساحل چپ است و در انتظار مشتری می‌باشد.

یک‌ربع ساعت بعد دو دهقان با اربابه‌ای که خری به آن بسته شده بود برای عبور پیش قایق ران آمدند.

اربابه، الاغ و دهقانان وارد قایق شدند و بحرکت در آمدند وقتی که به محل پیاده شدن رسیدند.

پاردايان بسرعت پيش دويد و با آرامش تمام در قایق نشست. در این موقع دهقانان دور شده بودند. قایق ران او را شناخت و در حالیکه رنگش پریده بود بلرزوه درآمد. پاردايان بالحنی آرام گفت:

- برويم. مرا به آنسوی رودخانه برسان و سعی کن بیشتر از دفعه قبل حواست را جمع کني. در غير اينصورت نه فقط ديناري به تو نخواهم داد بلکه پول اسبيم را هم از تو خواهم گرفت.

- آه! آقا. تقصیر من نبود، باور کنيد من خيلي نگران حال شما بودم، بخصوص وقتیکه صدای تيرها بلند شد. ولی من اميدوارم حالا که شما صحیح و سالم هستید آندو بدیخت را حتماً مجازات کرده‌اید؟

- به! تو از کجا می‌دانی که آنها دو نفر بودند؟

- من آنها را دیدم.

- آه! درست! اما من نتوانستم آنها را بینم. زیرا ازدستم در رفتند.

قایق ران که اند کی مطمئن شده بود حالا مشغول وراجی و پی گم کردن بود. پاردايان در قایق نشست و ظاهر قیافه‌اش بكلی بی‌اعتنای خونسرد بود. فقط وقتیکه قایق بواسطه رودخانه رسید یعنی همان محلی که اسب و سوار بمیان آب افتاده بودند پاردايان بلند شد بسوی مرد پیش رفت، او را بانتهای قایق راند، یقه‌اش را گرفت و تا گردن او را در آب کرد.

قایق ران که از وحشت رنگش کبود شده بود فریاد کرد:

- رحم کنید. رحم من شنا بلد نیستم بگذارید بالا بیایم.

- مرد ک رذل. اقرار کن که می‌خواستی مرا غرق کنی.

قایق ران که از وحشت به جنون دچار شده بود با ناله‌ای گفت: نه، نه.

پاردايان سرش را بزیر آب کرد و بعد جسم نیمه جانش را بیرون کشید.

اقرار کن که دو نفر تیرانداز را می‌شناسی.

- نه. نه. من.

یکبار دیگر مرد ک بینوا بزیر آب رفت. همینکه سرش بیرون آمد با خرخر

گفت:

- مرا بیخشید. همه چیز را خواهم گفت.

- حرف بزن و یقین داشته باش که جان بسلامت خواهی برد. قول پاردايان

قول مردانه است.

- پاردايان! اوه! این همان اسمی است که موره ور بر زبان می‌راند.

- پس تو او را می‌شناسی؟

قایق ران در حالیکه صلیبی رسم می‌کرد گفت:

- اوه! از هشت سال قبل که عضویت سنت لیگ را قبول کردم با او آشنا شدم.

باری، آفای موره ور دیروز اینجا آمد و از مرد کافری که گیز ما را کشته است صحبت کرد. معلوم می‌شود که ضربات آنها کاری نبوده و به شما اثری نکرده.

زیرا آقای موره ور و دیگران برای کشتن شما آماده شده‌اند و به تمام افراد هوادار لیگ چنین دستوری داده‌اند، به این ترتیب متوجه می‌شوید که غرق کردن شما از طرف من گناهی نبوده است.

پاردايان که حالا قایق ران را کمک می‌کرد تا در قایق بشیند گفت:

- برعکس. اما بگو بینم موره ور همانطوری که تو می‌گفتی بارگاه رفت؟

قایق ران پس از تردید مختصری گفت:

- بسیار خوب. حقیقت اینست که من او را از رودخانه عبور دادم و حالا در بوژانسی و آنهم در کافه شیر طلائی مسکن گرفته است.

پاردايان با صدائی خشن گفت:

- پس زود مرا به ساحل برسان!

- به ساحل بوژانسی؟

- آری!

چند دقیقه بعد پاردايان بدون هیچگونه نگرانی از قایق ران به سوی شهر می‌دوید و در جستجوی مهمانخانه شیر طلائی بود. فهمید که این مهمانخانه در انتهای شهر در سمت شاتودن قرار دارد. پاردايان از بوژانسی بسرعت عبور کرد. هیچ چیزی جلب توجه او را نمی‌کرد، شهر در اینموقع پر از همه‌مه و غوغای شده بود. خبر مرگ دوک دوگیز دهن به دهن می‌گشت. سرانجام پاردايان به مهمانخانه شیر طلائی رسید. در آنجا نیز مانند تمام نقاط شهر تأثیری عمیق حکم‌فرما بود.

پاردايان یکراست بسوی خانم مهمانخانه‌چی که زنی تنومند بود رفت این زن در میان گروهی از مردان استاده مشغول صحبت بود.

پاردايان گفت:

- خانم، من از بلوآ می‌آیم. همانجایی که دوک دوگیز کشته شده.

بللافصله، پاردايان که عده زیادی دورش جمع شده و از او جریان واقعه را می‌پرسیدند، در چند کلمه و بطور خلاصه داستان قتل دوک را برایشان تعریف کرد و بعد اضافه نمود که او عقب یکی از جانیان می‌گردد و موقع صحبت از این جانی چنان دقیق قیافه موره ور را شرح داد که مهمانخانه‌چی فریاد کرد:

- ولی اين مرد آنجاست. همين يکربع پيش بود. آه ! بیچاره. بدبوخت حالا
مي فهم که چرا آنطور شتابان با اسب فرار کرد.

- چطور خانم؟

- بله، دو نفر. که حتماً از همدستانش بودند اينجا آمدند و محramahe با او
حروفهائی زدند و او بيدرنگ ابشن را زين کرد.
پاردايان فهميد که ايندو نفر غير از همان تيراندازان کس ديگري نبودند.

شواليه فرياد کرد:

- خانم من باید اين مرد را دستگير سازم. از کدام طرف رفت؟

- از راه شاتودن.

- آيا اسب خوب داريad که به قيمت پنجاه سكه شش ليوري بفروشيد؟

- آری، آنهم اسي که مانند باد مي دود.

چند لحظه بعد پاردايان بر اسي جست که در همان اول معلوم شد واقعاً اسب
اصيلی است.

بزودی در افق سياهي توده اي از درختان بي برگ که شاخه هاي بر هته خود
را مانند بازواني لحت در آسمان غمگين پيچide بودند، نمودار شد.

اين جنگل مارش نوا آر بود که مي بايستی آنرا طي کند. بیست دقيقه بعد که
وارد جنگل شده بود. شاخه هاي درختان آش و نارونها به شكل موجوداتی
افسانه آميز حرکت می کرد. درختهای قان در پشت سر او مانند اشباحی سفيد
فرار می کردند. به پيش ! اسب به جلو می تاخت، هوا را می شکافت و فضا را
مي بلعید.

ناگهان پاردايان از پاي تا سر لرزيد و مانند مرده اي رنگش سفيد شد. در
فاصله کمي، در جلوی خود در سر پیچ جنگل صدای شيهه اسي را شنيد.

دو دقيقه بعد سوارنظمي را ديد که در جلویش بتاخت می رفت. لبخندی
مخوف، وحشی و هولناک بر لبانش ظاهر گشت. اين سوار. موره ور بود.
موره ور بدون اينکه سر خود را برگرداند اسب را می تاخت، فهمide بود که
تعقيش می کند. فهمide بود که بزودی خواهد مرد. او چهار نعل می گريخت.

به عبارت بهتر عنان خود را بدست اسب سپرده بود. حتی دیگر به آن تازیانه هم نمی‌زد. چهره اش که مانند جسدی رنگ پریده بود گاهی دچار انقباضاتی مخفوف می‌شد. گاهی نیز چنین بنظرش می‌رسید که قلبش از حرکت باز استفاده است. و بعد همین قلب بشدت ضرباتی سهمگین در سینه‌اش ایجاد می‌کرد. دیوانه‌وار به پیش می‌تاخت.

شانزده سال بود که موره ور می‌ترسید. ترسش از پاردايان بود. از مرگ ترسی نداشت بلکه ترسش از مرگی بود که بدست پاردايان بر او نازل می‌شد. از زد و خورد ترسی نداشت بلکه ترسش از زدوخوردی بود که طرف آن پاردايان باشد.

ناگهان اسپش که دیگر لگام گسیخته پیش می‌رفت پایش به درختی گرفت و بر زمین افتاد. موره ور در حال سقوط آسیبی ندید و توانست از جای برخیزد. حالا دیگر هیچ فکر و خیالی نداشت، لبهای سفیدش با حالتی توأم با تشنجه تمام بدن می‌لرزید. پاردايان را در سی قدمی خود دید که از اسب پائین می‌آمد. این دیدار در او اخگری از نیرو و قدرت ایجاد کرد، به چابکی خم شد تپانچه‌ای را از کنار زین برداشت یک زانوی خود را بر زمین نهاد و پاردايان را نشانه گرفت. شوالیه یک راست با پائی محاکم بسوی او پیش آمد وقتی به ده قدمیش رسید گفت:

- بزن! اما حتماً تیرت به خطأ خواهد رفت.

موره ور لحظه‌ای به او نگاه کرد. پاردايان در چشم او همچون ابر صاعقه زائی جلوه گر شد که از آن جز برق چشمها و تهدید هراسناک لبخند چیز دیگری را تشخیص نمی‌داد. آتش کرد. و دید که تیرش به خطأ رفته است.

درختی در پشت او قرار داشت، به آن تکیه داد و بی حرکت ماند چشمان از حدقه ییرون زده اش نیز به روی پاردايان ثابت و خیره شد. پاردايان گفت:

- در ملاقاتی که در مونمارتر کردیم، من ترا بخشیدم. برای چه باز هم در صدد قتل من برآمدی!

موره ور جوابی نداد. پاردايان گفت:

- ای قاتل لوئیز: توئی که به کافه چی چهار راه پول دادی تا مرا بکشد. سر

راه من تفنگدار گذاشتی تا بسویم تیراندازی کنند. قایق ران را تطمیع کردی تا مرا غرق سازد. جواب بدی. قاتل لوئیز. در ازاء اینهمه رنجهایی که برای من بوجود آورده با تو چه معامله‌ای کنم؟ انتخاب شکنجه‌ای را که باید بر تو وارد سازم به خودت وامی گذارم. جواب بدی! موره ور دیگر زنده نبود. به حالت احتضار درآمده بود. پاردايان لحظه‌ای او را تماشا کرد.

- حالا که جواب نمی‌دهی. من خود شکنجه ترا انتخاب می‌کنم. و اینست شکنجه تو!

پاردايان با ادای این کلمه با نوک انگشت خود بر سینه موره ور زد، بهمان جائی که ضربان قلبش را می‌دید. بر اثر این ضربه در قلب موره ور جهشی مخفف ایجاد شد. موره ور دهانش کاملاً باز ماند و چشمانتش بکلی از حالت افتاده بود. همانطور متکی بر تنه درخت روی زانوان خمیده اش باقی ماند و چنین بنظر می‌رسید که تنها نقطه اتکایش همان انگشت پاردايان بود که بر سینه او قرار داشت. شوالیه ادامه داد:

- شکنجه تو همین است. این شکنجه سالهای سال، تا وقتی که زنده باشی دوام خواهد یافت. این یک شکنجه روسياهی است. تو در تمام عمر خود خواهی گفت که من پس از عمری تحقیر و اهانت به تو پس از تعقیب دائمی. و سرانجام پس از اینکه ترا دستگیر کردم و زیر قدرت خود گرفتم به تو آنقدر توهین کردم که اجازه دادم بازهم زنده بمانی. موره ور! تو نخواهی مرد. قاتل لوئیز! اینست جزای تو!. پاردايان انگشت خود را برداشت، موره ور که بی‌تکیه گاه مانده بود به پهلو خم شد و بر زمین افتاد. پاردايان لرزید. با تعجب مرموزی به روی او خم شد و آنوقت مشاهده کرد موره ور مرده است؟.

- مرده!

موره ور وقتی که پاردايان انگشتش را برداشت نمرد. چند لحظه قبل از آن درست در همان لحظه‌ای که انگشت پاردايان بر سینه‌اش فرود آمد مرد.

این برخورد قلبش را صاعقه‌وار درهم سوزانده بود. اگر طبیی جد موره ور را کالبدشکافی می‌کرد بدون تردید ملاحظه می‌کرد که پاره‌ای از شریانهای قلبیش پاره شده است. اما ما بطور خیلی ساده می‌گوئیم که موره ور از ترس مرد.

۳۸

شبحی که ناپدید می‌شود

پاردايان قریب يک ساعت در برابر این جسد بی حرکت ماند. افکاری عمیق او را بسوی افقهای دور دست جوانی کشانیده بود. موره ور در زیر چشمان او بود و لوئیز را هم برابر خود می‌دید. لوئیز همان قیافه آخرین دقیقه حیات خود را داشت، همان لحظه‌ای که دختر کوچک با آخرین تلاش خود بازویانرا بدور گردان شوالیه‌انداخته و چشمان نومید و مستعمل خود را بر چهره او دوخته بود. در این چشمها شعله پاکترین عشقها و نومیدی فراق ابدی خوانده می‌شد. و حالا قاتل لوئیز در زیر پای او افتاده بود، موره ور مرده بود!.

در این موقع بنظر پاردايان چنین رسید که دیگر در این دنیا کاری ندارد. عشقها یش مرده. کینه‌هایش مرده. خود را تنها می‌دید. تنها تنها. و دیگر هیچ امیدی در عالم برایش باقی نمانده بود. لحظه‌ای تصویر فوستا از برابر چشمش رد شد. ولی آنرا با بی‌اعتنائی خفه‌ای تلقی کرد، بعد ویولتا، دوک دانگولم در ذهنش پیدا شدند. و چیزی شبیه به لبخندی غمزده بر روی لبانش آشکار گشت. سرانجام چهره مطبوع هوگت، مهمانخانه‌چی مهربان در برابر شنید. آنگاه زمزمه کرد: - پیش او. شاید من بتوانم واقعاً سنگی را که رهگذر زیر سرخسته خود می‌نهد و استراحت می‌کند پیدا کنم.

صدای پای سنگین هیزمشکنی او را از رؤیای خود بیرون آورد. از این

خواب پرید. خود را تکان داد، هیزم شکن را صدا زد و از او خواهش کرد بیل و کلنگی برایش بیاورد و در ازاء آن سکه‌ای به او بخشید. هیزم شکن اطاعت کرد و از مشاهده جسد لرزید. پاردادایان در وسط زمینهای سخت و بخ زده حفره‌ای کند. وقتیکه گودال بقدر کافی عمیق شد جسد دشمن خود را در آن نهاد و روپوش زین موره ور را بر آن کشید بعد گودال را پر کرد و سپس بیل و کلنگ را به هیزم شکن داد. مرد گفت:

- این اسب بکلی کوفته شده. ممکنست من آنرا بیرم؟

- بیرید، برای اینکه سوارش دیگر احتیاجی به آن ندارد.

بعد بسوی اسب خود رفت که در این مدت مدد استراحتی کامل کرده بود دهنۀ آنرا زیر بازوی خود انداخت و پای پیاده به دنبال حیوان راه را در پیش گرفت. یک فرسخ دورتر سوار اسب شد و پس از قدری راه پیمانی به شاتودن رسید. به مهمانخانه مجللی رفت و شب را آنجا گذرانید.

فردای آن روز مجدداً بر اسب سوار شده راه بلوآ را درپیش گرفت، بمحض اینکه وارد آنجا شد نخستین چهره‌ای که به چشم خورد چهره کریون بود.

کریون دلیر مشغول عقب زدن گروهی از مردانی بود که با تمام قوا فریاد

می‌کردند:

- مرگ بر والوآ. انتقام دوک را بگیریم.

پاردادایان وقتی که دید کار به پایان رسیده خیابان آزاد شده است فریاد کرد:

- آهای. آقای کریون!

کریون پاردادایان را دید.

اسب خود را بسوی او تاخت و دستش را به جانب وی دراز کرد.

پاردادایان گفت:

- من از شما خواهشی داشتم.

- بگوئید...

- یک خواهش بیشتر نیست ولی اجرای همان مرا یک دنیا ممتنون شما می‌کند. روز گذشته در کاخ نخانم فوستا دو دختر بیچاره‌ای را که هیچ چیزی

نمی‌فهمند توقيف کرده‌اند. می‌خواستم دستور بفرمائید آنها را آزاد کنند...
- تا یکساعت دیگر آنها آزاد خواهند شد.

- متشرکم. پس لطفاً به آنها بفرمائید که در ارلثان منتظر آنها هستند. خودشان می‌دانند کجا بروند.

- اینکار را هم خواهم کرد. ولی شما دوست عزیز، از لارشان بر حذر باشید.

- به! مگر او می‌خواهد دستهایش را از شانه‌اش جدا کنم؟

- گذشته از این شاه حامی شما خواهند بود. بیائید برویم من شما را به حضور معرفی خواهم کرد.

- برای چه!

- برای اینکه شاه می‌خواهد شما را بینند و پاداش شمارا.

- آری. ولی من مایل نیستم که والوآ را بینم، او چهره‌ای محزون دارد. آقای کریون اگر با شما راجع به من حرف زدند لطفاً نگوئید که مرا دیده‌اید.
- بسیار خوب.

آنوقت بهم دست دادند و پاردايان به آرامی وارد شهر شد. شهر را سکوت عظیمی فرا گرفته بود. پاردايان بسوی مهمانخانه قلعه که سابقاً هم در آنجا منزل داشت. روان گشت. در آنجا مدتی عقب ژاک کلمان گردید ولی او را پیدا نکرد، با خود اندیشید:

- خوب! او عازم پاریس شده است.

و در آنجا همان اطاق قبلی خود را گرفت و قصد داشت که پس از دو روز استراحت حرکت کند.

پاردايان بخود تلقین کرده بود که احتیاج به استراحت دارد ولی واقعیت قضیه این بود که او مخصوصاً به فکر کردن، خود را بررسی نمودن و سرانجام تصمیم گرفتن درباره زندگی آتی خود احتیاج داشت.

در همان روز پاردايان فهمید که دو شس دومون پانسیه توانسته است بگریزد دو ک دوماین و نیز کلیه نجباپی که در موقع تشکیل مجلس مشورتی به شهر ریخته بودند، همگی پا به فرار گذاشتند. به این ترتیب معلوم شد که هانری سوم از

پیروزی خود استفاده نکرده است. فقط کار دینال دو گیز از پای در آمده و او هم در همان روزی که پاردايان به بلوآ برگشت به ضرب خنجر کشته شد.

پاردايان فردای روز ورود خود به بلوآ فهمید که شاه عازم آمبوآز شده است. خود او نیز که قصد داشت پس از دو روز استراحت حرکت کند همانجا باقی ماند اولاً بخاطر اینکه هنوز بی تصمیم و مردد بود و به اضافه این سؤالی را که دائماً در فکرش مطرح می شد از خاطر محو کرد و آن سؤال این بود:

- آیا به فلورانس بروم یا نه؟

چند روزی گذشت، سال در میان آرامشی نسبی به پایان رسید. در همین روزها معلوم شد که روز سوم ژانویه ماین ارتضی بسیج کرده و بسوی پاریس راه افتاده. در سر راه نیز تمام مردم با آنان هم صدا شده بودند... کریون در حدود ده هزار نفر افراد مسلح داشت که در بلوآ بودند و خود را برای هر پیش آمدی آماده می کرد. ولی شاه مراجعت نمی کرد.

با وجود این، صبح روز پنجم ماه پاردايان که وارد سالن بزرگ شده بود تا بعداً به قلعه برود و حسب المعمول کریون را بینند مطلع شد که شاه شب گذشته وارد شده است. شاید هم این فقط شایعه ای بود که در مهمانخانه دهن به دهن می گشت، وقتیکه می خواست خارج شود از در عقب سالن که به پلکان طبقه بالا متصل بود راهبی را دید که با چهره ای مستور بسوی در خروجی روان بود.

پاردايان که بلر زه دچار شده بود با خود اندیشید:

- این رفتار و حرکات بنظرم آشنا می آید.

و آنگاه خود را در برابر راهب که می خواست از سالن بگذرد قرار داد راهب لحظه ای ایستاد و سپس زمزمه کرد:

-- بیائید.

پاردايان صدای ژاک کلمان را شناخت و با خود گفت:

- عجب! مثل اینکه من دارم وارد معمر که بزرگی می شوم، در زیر این جامه روحاںی خنجری نهفته است که بر اثر برخورد با سینه والوآ می تواند جریان تاریخ سلطنت را تغییر بدهد. باید این را بینم!

و بدبانی ژاک کلمان راه آفتاد. در میدان، در فاصله بیست قدمی قلعه ژاک کلمان استاد.

پاردايان در ضمن اينکه به او نزديك مي شد گفت:

- باین ترتیب شما باز هم به بلوآ آمدید؟

راهب با صدائی گرفته گفت:

- من به اینجا برنگشتم... احلاً یک دقیقه هم از اطاق خود دور نشدم. من می دانستم که شما به مهمانخانه آمده اید... ولی می خواستم تنها باشم پاردادیان موقعش شده.. هیچ چیز و هیچکس نخواهد توانست مرا امروز از کشتن والوآ باز دارد. پانزده روز است که انتظار بازگشت او را دارم... خداوند بالاخره او را بسوی من فرستاد... و خدا خواسته است که شما نیز در اینجا باشید تا مرا کمک کنید..

پاردايان باید شما مرا وارد قلعه کنید .. مرا به گريون بعنوان يکی از دوستان خود معرفی نمایيد .. هرچه می خواهيد بکنيد .. در هر حال کاري کنيد که من وارد قلعه بشوم .

- پس باین ترتیب شما همواره در من بعنوان کمکی برای قتل شاه نگاه می‌کردید؟

پاردادایان لحظه‌ای جدی شد و یک دقیقه فکر کرد، نه روی تصمیمی که می‌خواست بگیرد بلکه روی این تصمیم به ژاک کلمان فکر می‌کرد. سرانجام گفت: - دوست عزیز، درست گوش بدھید... اگر شما به من می‌گفتید: «الساعه من می‌خواهم به دولل بروم، شما هم لطفاً با شاهد و گواه حریف من ترتیب کار را بدھید!»

من جواب می دادم: «بسیار خوب برویم، بس راغ این حریف ناشناس
برویم...»

اگر شما مورد حمله عده‌ای ولو ده سلطان قرار می‌گرفتید و مرا به کمک می‌خواهندید من فوراً بر این ده شاه حمله‌ور می‌شدم و اگر والوآهم در میان آنها بود شاید بخاطر اینکه بسوی شما دست بلند کرده سخت پیشمان می‌شد... ولی، شما

از من می خواهيد که دست شما را بگیرم و تا کنار کسی که می خواهيد بکشيد
بیرم... ایکار با خلق و خوی من سازگار نیست..

- پس شما رد می کنید؟

- آری. مساعدت به شما در قتل نفس را رد می کنم.

ژاک کلمان متغير ماند و با لحنی خفه زمزمه کرد:

- لعنت بر این بدبخت من!

در همین لحظه پاردايان کريون را ديد که از دالان قلعه خارج شده، بسوی او
مي آيد. وقتیکه به شوالیه رسید گفت:

- آيا شما اين مرد مقدس را می شناسيد؟

- آری، او را می شناسم.

- بسيار خوب، همین کافي است..

و در حالیکه بسوی ژاک کلمان برمی گشت گفت:

- پدرجان، کشيش سلطنتی در قلعه نیست، ملکه مادر سخت بیمار است و در
همین لحظه کشيشی خواسته است.. خواهش می کنم بدنیال من بیائید..

ژاک کلمان بازوی پاردايان را که بهتاش زده بود گرفت و با صدائی
رعشه آور گرفت:

- خداوند متعال عقب من فرستاده است...

راهب با قدمهای بلندی بدنیال کريون راه افتاد.

ژاک کلمان پشت سر کريون وارد قلعه شد، آنگاه با شتاب بسوی عمارت
کاترين دوميسی راه افتادند.. عجیب این بود که هیچکس ظاهراً به بیماری ملکه
پیر که بسيار سخت بود و حالا کارش با حصار کشيشی کشیده شده بود اعتنائي
نمی کرد.

اين بي توجهی عمومی نسبت به احتضار کاترين دوميسی و حشتناک بود،
 فقط روژيری تا آخرین لحظه حیات نسبت به او وفادار ماند...

اين زن که فرانسه را بزرگه درآورده بود، اين زن که مقدرات کشوری را در

دست خود گرفته بود بدون اینکه هیچ کس در فکر او باشد جان داد. و مرد. ژاک کلمان ضمن نزدیک شدن به عمارت ملکه متوجه این سکوت و بی اعتنایی شد و حال آنکه مابقی قلعه غرق در همهمه، سروصدای اسلحه، صحبت و مذاکره و حتی قهقهه خنده بود.

کریون راهب را وارد اطاق تاریکی کرد که اندوهی سخت بر آن حکمفرمائی داشت. با اینکه روز بود پرده‌های اطاق را انداخته بودند و شمع بزرگی روی بخاری می‌سوخت.

چند لحظه‌ای طول کشید تا راهب تختخوابی را توانست بیند و روی این تخت زنی پیر و کبد رنگ که با چشمانی شعله‌ور او را نگاه می‌کرد دیده می‌شد. در اطراف تخت، وحشت همچون امواج مغناطیسی در ارتعاش بود و تاریکی‌های متراکم در زوایای اطاق از همین خوف و دهشت بلرزوه درآمده بودند... ولی ژاک کلمان دیگر قید ترس را زده بود و تنها فکری که داشت این بود:

مادر هانری سوم می‌میرد و ناظر مرگ او فرزند آلیس دولوکس می‌باشد.

در این موقع حرکت ملکه پیر او را از رؤیاها خود بیرون کشانید و با حرکت کند دست خود کاترین به او اشاره می‌کرد تا نزدیک شود و زمزمه می‌کرد:

- نزدیکتر، پدر روحانی، نزدیکتر.

با قدمی آرام‌جلو آمد و کاملاً در برابر او کنار تخت ایستاد. کاترین دومدیسی او را نگاه کرد و در میان آهی سخت گفت:

- شما که کشیش قلعه نیستید.

- نه خانم! کشیش قلعه نبود، من تصادفاً از اینجا می‌گذشم که مرا صدا زدند.

- پسر من؟. پسر من کجاست؟

- خانم، شاه در آمبواز است.

کاترین لحظه‌ای ساکت ماند و چشمانش را بست، از میان مژگان او قطرات اشک بیرون زده روی شیارهای چهره اش جاری می‌شد... آنگاه گفت:

- پس من دیگر او را نخواهم دید؟. من می‌میرم و فرزندم در کنارم نیست.

سپس با صدائی نامفهوم و سریع شروع به صحبت کرد.

راهب که روی او خم می‌شد فقط چند کلمه‌ای از سخنان او را توانست بشنود:

- دیان فرانسه. مونت گمری. این درست نیست. بعد، شما، کولین یی من نمی‌خواهم گوش بده موره ور.

ژاک کلمان با هیجان این حرفها را گوش می‌کرد. ناگهان کاترین حرف خود را قطع کرد. چشمان متعجب خود را از هم گشود و در حالیکه روی بالشهای خود قرار می‌گرفت و قیافه‌اش نور زندگی پیدا کرده بود پرسید:

- من چه گفت؟

- چیزی نگفتید خانم. من منتظرم که ملکه در صورتیکه مایل باشند اسرار روح خود را به من بسپارند.

ملکه پیر با لرزه‌ای طولانی از جای برخاست. نگاه تندی به چهره روحانی افکنده گفت:

- پدر روحانی، اگر من استغفار کنم خداوند گناهان مرا خواهد بخشید؟

- اگر این گناهان را اعتراف کنید. آری. خداوند بخشنده است.

- پس گوش بدهید!

راهب خود را جمع کرد. بدون هیچ حرکتی خم شد تا بخوبی اعترافات ملکه را بشنود. زن محضر در میان ناله با لحنی که مفهوم بود گفت:

- باری، من چندین ده ها نفر را که حاضر به اطاعت از او امر نبوده اند کشتم یا دستور قتل آنها را دادم. و برای قتل آنها از تبر، طناب، زهر و وسائل دیگر استفاده کرده‌ام. من اعتراف می‌کنم که می‌توانستم از این جنایات جلوگیری کنم ولی برای مصلحت حکومت و دولت...

- خانم، ادامه بدھید. اینها چیزی نیست.

کاترین از خوشحالی لرزید و با تردید بیشتری به صحبت ادامه داد:

- مونت گمری، شوهر من، هانری دوم را کشت. من باید اعتراف کنم که ضربه ختجر او برای قتل شوهرم کافی نبود.

- شوهر شما هزاران ناراحتی و عذاب بر شما تحمیل کرد، این خیانت هرچه هم بزرگ باشد قابل توجیه است. من فکر می کنم شما می توانید به حوادث دیگر پردازید.

کاترین که احساس آرامشی می کرد نفسی به راحتی کشید و ادامه داد:

- ئان دالبرت بر اثر تبی که ناگهان در لوور بر او عارض شد جان سپرد. من اعتراف می کنم که اگر برایش چند جعبه دستکش مخصوص نفرستاده بودم تب حتماً کشته نبود.

- ادامه بدھید خانم.

- پسر من، پسرم شارل نهم، اگر من علاقه به سلطنت هانری نداشتم یقیناً سالهای سال عمر می کرد.

در همین لحظه که نام هانری را بر لب می آورد گریه بر او عارض گشت و با صدائی ضعیف تر ادامه داد:

- کولینی، اوہ! چقدر آدم بدورش حلقه زده اند. صدها نفر می شوند هزاران نفر می شوند. پدر روحانی، من بودم که موجب قتل آنها شدم. ولی این بخاطر نجات کلیسا بود.

راهب پرسید: خوب، بعد؟.

کاترین که دیگر از حال می رفت گفت:

- همین ها بود.

راهب در حالیکه خود را راست می کرد پرسید: بعد؟

- همین بود. قسم می خورم که همین بود.

ملکه در حالیکه سعی می کرد برخیزد تلو تلو خورد و گفت:

- پدر روحانی رحم کنید. و گرنه من با روحی لعنت شده خواهم مرد.

راهب غرشنی کرد:

- بمیر؟ با روحی لعنت زده بمیر! در زیر چشمان من ای ملعون و خبیث جان بدہ بدون اینکه مورد بخشایش قرار بگیری جان بکن! بمیر تا شکنجه هائی را که دائماً بدیگران می دادی تا ابد تحمل کنی.

ملکه در میان آخرین نفسها لحظه نزع زمزمه کرد:

- آه این راهب چه می گوید؟ ملعون! خیث!

- ای زن، لعن و نفرین ابدی بدرقه راه تو خواهد بود. زیرا از میان اینهمه جنایاتی که تعدادش از ریگ بیابانهم افزون‌تر است، از تمام فجایعی که مرتكب شده‌ای و روح ترا به منزله گودالی از معجزات رذالت درآورده گوش بده. تو یکی را که از همه شنیعتر بود فراموش کردي..

- اوه! تو کیستی؟ از طرف کدام شبیحی اینجا حاضر شده‌ای! چه می خواهی بگوئی؟

- آنچه که می خواهم بگویم اینست: پسر تو، نور چشم تو هانری، بزودی خواهد مرد. بدست من کشته خواهد شد. و مانند تو با روحی لعنت شده خواهد مرد.

فريادی دلخراش و شوم از میان لبان زن محتضر بیرون آمد، کوشش فراوانی کرد تا بر روی راهب بجهد ولی دوباره بر جای خود افتاد.

- از طرف که آمده‌ام؟ از طرف یکی از قربانیان تو. زیباتر از همه بیگناه تر از همه. همان کسی که تو قلبش را دردیدی. و با سهمگین‌ترین شکنجه‌ها به قتلش رسانیدی. آليس دولوکس؟.

راهب روی خود را باز کرد و ادامه داد:

- نگاه کن! من تنها کسی هستم که می توانم از بخشایش تو خودداری کنم و بنام خدا ترا ملعون و خیث اعلام کرده تادم در جهنم راهنمایت نمایم.

کاترین دومدیسی، من مظهر عدل و انتقام هستم، من به خونخواهی مادرم اينجا آمده‌ام، من ژاک کلمان فرزند آليس دولوکس هستم.

فريادی مهیب‌تر از گلوی ملکه پیر بیرون جست. در میان رعشه احتضار از جای برخاست، قامت خود را راست کرد ولی باز روی تخت افتاد. چهره‌اش بر اثر حمله مرگ متینج شد و بالکنت زبان گفت:

- خداوندا! تو بزرگی. تو عادلی. خداوندا من مستحق چنین کفاره‌ای بودم. خداوندا! من با روحی نفرین شده و ملعون می‌میرم!

لرزه مختصری ملکه را فرا گرفت. بعد بی حرکت ماند. کاترین دومدیسی مرده بود.

هانری سوم روز بعد به بلوآ آمد. وقتیکه خبر مرگ مادرش را به او دادند گفت:

- آه! بسیار خوب. حالا به خاکش بسپارید.

یکی از مخبرین همان عصر، می‌نویسد که شاه هیچ توجهی به دفن ملکه نداشت و در همان شب این مراسم صورت گرفت و جسد ملکه را مانند حیوان سقط شده‌ای (عین اصطلاح مخبر مزبور) انداختند.. چاله‌ای در گوشه تاریکی حفر کردند و ملکه مادر را همانجا دفن کردند.

فقط در سال ۱۶۰۹ بود که جسد او را از خاک بیرون کشیده به سین دنیس آوردنده و در قبر باشکوهی که برایش ساخته بودند قرار دادند.

ژاک کلمان وقتی دید ملکه پیر جان داد از آن اطاق شوم خارج شد، در این لحظه مردی وارد اطاق گشت و در پای تخت زانو زده و به گریه و زاری پرداخت. این مرد روزگاری بود.. تنها کسی که کاترین دومدیسی را دوست می‌داشت. همان شب منجم شهر بلوآ را ترک گفت و هیچ کس دیگر خبری از او نشنید. ژاک کلمان بدون هیچگونه اضطرابی از قلعه خارج شد. در میدان پاردادیان را دید که فقط به او گفت:

- شاه در بلوآ نیست.

- می‌دانم.. او هنوز در آمبواز است.

- بله.. ولی آنچه شما نمی‌دانید و هم‌اکنون کریون به من گفت اینست که آرتش او بزودی بسوی پاریس برای مراجعت با آرتش ماین حرکت می‌کند.

- پس منهم به پاریس می‌روم.

پاردادایان غرق در فکر به مهمان خانه قلعه برگشت. چند لحظه بعد بیرون آمده دهنه اسب خود را در دست داشت. کریون که در دالان قلعه حاضر و آماده ایستاده بود او را دید و پیش آمد و گفت:

- شما حرکت می کنید؟

- آری، می روم... کل شده ام... مسافت مرا مشغول خواهد کرد.

- بمانید.. نروید... شاه.

- به! من خودم را هم نمی توانم راه بیرم تا چه رسد به یک تیپ!

- پس خدا حافظ... به کجا می روید؟

- عجب! بینم، راستی من کجا می خواهم بروم؟

کلاه خود را از سر برداشت و آنرا بر سر دست به هوا بلند کرد و گفت!

- شما مثل اینکه جهت باد را بهتر تشخیص می دهید لطفاً به من بگوئید که باد از کدام طرف پر کلاه مرا حرکت می دهد.

کریون شجاع که بکلی متعجب شده بود گفت: آه! آه!

- خوب؟

- بسیار خوب... بینید! اینطرف پاریس... اینجا ارلثان... آنطرف تور... و اینطرف... آقای پاردادایان پر کلاه شما به سوی ایتالیا حرکت می کند.

- ایتالیا؟... بسیار خوب، چه عیبی دارد.. به سمت ایتالیا می روم.

بعد کلاه خود را بر سر گذاشته دست فرمانده دلیر را فشرد، روی اسب پرید و درحالیکه یکی از سرودهای زمان شارل نهم را با سوت می زد... دور شد.

۳۹

خرج سفر پاردايان

پاردايان درست در لحظه‌اي که هانري سوم از آمبوآز برگشته و به بلوآ نزديك مى شد، اين شهر را تربک گفت.

شواليه بهنگام عزيامت در خود شعفی ناشی از آسودگی خاطر احساس مى کرد زيرا عطش دو كينه ديرينه‌اي را که مدت شانزده سال بر زندگيش سنگيني مى کرد فرو نشانده بود: دوك دو گيز در نبردي عادلانه کشته شده. و موره ور در چنگل مارش نوا آر مرده بود.

حالش بجا مى آمد... گوئی از نوزنده شده است.. هوا را با خيال راحت استنشاق مى کرد، هيق خيال و انديشه‌اي نداشت و فقط از روی تفنن، آزادانه پيش مى رفت.

اند کي بعد اسب خود را با فريادي بتاخت در آورده و جاده‌اي را که از بلوآ به بوژانسي، مونك و سرانجام به ارلكان مى رسيد درپيش گرفت. پاردايان يکراست بسوی کاخ دانگولم رفت و بهنگام نزديك شدن به کاخ قلبش دچار تپشی شد زира در اين خانه حالا بدیدار دوك جوانی که آنهمه به او نزديك بود و ويولتای زيبائي که از چنگال مرگ بيرونش کشide بود و اين ماري توشه ظريفی که خاطرات لطيف جوانيش به او باز بسته بود، مى رفت اين کاخ خانه‌اي بود که بدور آن سنگهاي سفيدی گرفته بودند، بالكن‌هاي کاخ نرده‌هاي آهني خميده و زيبائي

داشت.

پاردايان در حياط از اسب بزير آمد و بر اثر اشاره نگهبان کاخ دو مستخدم پيش آمدند تا اسب او را به اصطبل ببرند. آن وقت نگهبان کاخ از نام تازه وارد جويا شد.

شواليه بدون اينكه جوابي بدهد به اطراف خود نگاه می کرد، در همین موقع از ميان دري، موجود تنومندی که جامه يراق دوزي شده بير داشت و بسيار چاق و گوشت آلود بود بيرون آمد. اين موجود بمحض مشاهده پاردايان کلاه خود را برداشت، به او نزديك شد، پس از ادائی احترامي عميق با صدای بم فرياد کرد:

- خدا را شكر... آقای شواليه خودشان هستند...

پاردايان نگاهي کرد ولی او را نشناخت.

- آيا ممکن است که آقای شواليه مرا نشناشد... مخصوصاً که مادر کنار هم جنگها کرده ايم. در کلیسای من روشن، صومعه مونمارتر، مهمانخانه دوی نير چقدر شمشيرکشي کردیم.. چقدر خون راه انداختیم تا دشمنان را فراری ساختیم.

- آه! درست است... آقای کروآس من شما را از روی صدایتان شناختم. آنوقتها شما لاگر بودید... با اينكه چند ماهی پيش نگذشته است.

- بلی.. خانه وضع خوبی دارد.. الحمد لله ديگر شن ريزه و شمشير خوردن هم عمرش سر رسیده.. و به جاي الياf كتاب آتش گرفته، غذاهای خوب، گوشت شکار، ران خوک..

پاردايان با دقت تمام به حرف های او گوش می داد و شاید اگر مستخدم لاگر ديگري پيدا نمی شد مدتها همينطور آنجا می ماند و مهملات او را می شنيد.. اين يك پيكوئيک بود که در حال تعظيم کردن گفت:

- آقای شواليه. ياوه سرائي اين احمق را که زندگي مرفه کاخ او را بكلی ابله کرده بيخشيد. و اگر موجب توقف بهترین دوست عالي جناب در حياط شده من از جانب او عذر می خواهم پيكوئيک با شتاب راه را به پاردايان نشان داده کروآس را با نگهيانی که او را مسخره می کرد باقی گذاشت. پاردايان بدنبال راهنمای خود از سالن بزرگی که در آن عکس تمام قدمی از شارل نهم قرار داشت گذشت، از

پلکان بلوطی رنگی بالا رفت و داخل اطاق کوچکی شد که در آن بوی عطر آشنا و مطبوعی به مشام می خورد . مرد جوانی که بر سر میزی ، پشت به در مشغول نوشتن بود به سرعت بلند شد ، و با رنگی پریده بسوی پاردايان برگشت لحظه ای بی حرکت ماند و بعد خود را در آغوش شوالیه انداخت و او که از این شادمانی آشکار ، از این سعادت و دوستی متأثر شده بود سخت او را در آغوش خود گرفت.

شارل دانگولم فریاد کرد :

- آه دوست عزیز ، برادر مهربان و بزرگم . پس بالاخره آمدید تا سعادتی را که بدست خود شما بوجود آمده تماشا کنید .
- یعنی . حقیقت مطلب اینست که من از ارلنان می گذشم . از بیابانی می آمد . و به بیابان دیگری رهسپار بودم . خواستم در این میان در کنار این واحه مدتی توقف کنم .

اما حالا دیگر دوک جوان خود را به بیرون انداخته و شروع به صدای زدن کرده بود ...

چند لحظه بعد ویلتا که از تأثیر سرخ شده بود وارد شد . نزدیک پاردايان رفت ، پیشانی خود را بسوی او نزدیک کرد و با زمزمه گفت :
- سعادت شوهر نجیب من و خودم ، با آمدن شما دیگر کاملاً تکمیل شد ...
پاردايان که از اظهار این همه محبت و لطف سخت به تأثیر در آمده بود گونه های دختر زیبا را بوسید ...

در همین لحظه ماری توشه مادر شارل ظاهر شد و چون پاردايان در برابر او تعظیم غرائی کرد ماری به سرعت سه قدم پیش آمد . شوالیه را در آغوش گرفت و در حالیکه اشک به دید گانش آمده بود گفت :

- فرزند عزیزم ؟ بسیار خوشوقتم که می توانم آنچه را در ادعیه خود با خداوند در میان می گذاشتم اینجا با صدای بلند اعلام بدارم که :
« خداوندا آخرین نماینده شوالیه گری قدیم را حفظ بفرما ... »
و در حالیکه بسوی تصویر دیگری از شارل نهم که قدری از تابلوی سالن

کوچکتر بود برمی گشت با آهی گفت:

- افسوس که او اينجا نیست تا از شوالیه بخاطر نجات فرزندش تشکر کند...
ولی شوالیه من شما را بخاطر هر دوی آنها دوست می دارم.
شوالیه درحالیکه سعی می کرد شادمانی فراوانی را که در این لحظه بر او
دست یافته بود پنهان سازد گفت:

- خانم، من با دیدن اين شاعع سعادت در چشماني شما... و اين لبخند بر روی
لبان شما کاملاً احساس می کنم که پاداش خود را گرفته ام.. از همان تختين
لحظات شروع ابراز احساسات هر چهار نفر نشستند و پاردايان که سؤال پیچ
شده بود ناچار کليه آنچه را که از صومعه مونمارتر به بعد بر سر ش آمده بود برای
آنها تعریف کرد و اين تعریف را با آن سادگی خاص خود که به کلامش ارزش
فراوانی می داد بيان می نمود. در طی صحبت خود مرگ گیز، موره ور و بالاخره
کاترین دومدیسی را شرح داد ولی هیچ اسمی از فوستا نیاورد.

موقع شام ضيافت مفصلی بر پا شد و در آن اشراف سرشناس ارلثان نيز
شرکت داشتند.

سر میز پاردايان علیرغم تمام پاقشاريها و مقاومت خود ناچار شد در بالا، در
 محلی که برجسته ترین جا محسوب می شد بشيند.
آن شب برای پاردايان شیی فراموش نشدند بود.

ولی فرداي آن شب وقتی که شارل دانگولم به اطاق شوالیه آمد تا به او خبر
بدهد که طبق تمایل خودش ترتیب شکاري را داده است، پاردايان جواب داد که
می خواهد سفر خود را ادامه بدهد.

دوک جوان درحالیکه رنگش پریده بود گفت:

- می خواهید بروید؟ لابد فقط چند ساعت بیشتر طول نخواهد کشید، زیرا
همینجا پیش ما خواهید ماند... نیست؟ ما دیگر از هم جدا نخواهیم شد...
- شاید روزی به اينجا برگردم و مدت زیادی پیش شما بمانم.... اما حالا باید
با شما خدا حافظی کنم.

نه تقاضاي ماري توشه و نه اشكاهای ويولتا هيچيک نتوانستند شوالیه را از

حرکت منصرف سازند. پاردايان که بشدت متأثر شده بود دستهای آنان را فشد و گفت:

- بسیار خوب، دوستان عزیزم، من به شما قول می‌دهم که به محض اینکه در زندگی. به مصیبتی سخت گرفتار شدم به اینجا روی آور شوم. به اینجا می‌آیم تا روزهای سخت پیری از دلداری شما مستفیض گردم..

همگی آنان را در آغوش خود فشد و سپس عزیمت کرد. موقعیکه دور شد زمزمه کنان گفت:

- حالا می‌توانم بر خود به بالم که سعادت را از نزدیک دیدم. موقع ظهر در برابر مهمانخانه‌ای توقف کرد نا نهار بخورد و به اسب خود استراحتی بدهد. وقتی در کمربند خود عقب پول می‌گشت دید که غیر از هفت سکه شش لیوری پول دیگری برایش باقی نمانده است... آنوقت با احتمال زیر لب گفت.

- به! با همین پول من باید خود را به فلورانس برسانم.. و بر گردم و وقتی مشغول گشتن خانه‌های خورجین اسب خود شده بود، در آنجا در یکی از خانه‌ها جعبه بزرگی دید که در آن یک نامه، یک تصویر و پنج کیسه پول بود. پاردايان کیهه را گشود و دید در هریک از آنها دویست سکه طلا موجود است.. به تصویر نگاه کرد، عکسی از ماری توشه بود متعلق به زمانی که در خیابان باره مسکن داشت این تصویر در قابی از طلا قرار داشت که اطراف آن دوازده قطعه الماس نشانه بودند این هدیه‌ای بود که شارل نهم به او اهدا کرده بود. آنگاه نامه را گشود و چنین خواند:

«شما عازم سفری طولانی هستید. پسر عزیزم، نور چشم من گفت که من باید برای خرج سفر شما فکری بکنم، همچنانکه در موقع دیگر در فکر خرج سفر برادر شما، پسر دیگرم شارل بوده‌ام... اما راجع به تصویر آن را در سال ۱۷۵۲ که یقیناً شما فراموش کرده‌اید ولی خاطره آن هرگز ازیاد من نخواهد رفت به من اهدا کردند این عزیزترین خاطره‌ایست که مرا با کسی که معشوقم بوده مربوط می‌سازد من آنرا به شما می‌دهم زیرا قلب من شما را همچون فرزند ارشدی دوست می‌دارد و ناچار این تصویر نیز به شما متعلق می‌شود... خدا حافظ فرزند عزیز...»

بزرگترین سعادتم این خواهد بود که پیش از مرگ یکبار دیگر شما را بیشم.. لذا در فکر ما باشید... خداوند شما را از بلیات زمانه حفظ فرماید، همچنانکه شما نیز همواره حافظت مابوده اید...»

پاردادایان نامه بدست، یک ساعتی در اصطبل که این وقایع در آن اتفاق افتاده بود باقی ماند. شاگرد مهمانخانه که آمده بود به او خبر بدید شامش حاضر است دید که او بی حرکت ایستاده، سرش بسوی سینه خم شده و اشک چشمانش را پر کرده است.

۴۰

کاخ خندان

پاردايان در پايان ماه آوريل به فلورانس رسيد و اين نشان مى دهد که او بطور
ناشيانه راهى بس دور و دراز و صمناً سرگرم كننده را درپيش گرفته بود.
سفرهای دور دست برای او وسیله شادمانی بود انتقال از نقطه‌ای به نقطه دیگر
چنین لذتی نداشت.

فردای روز رسیدنش به فلورانس بسوی کاخی که فوستا تعیین کرده بود
رفت.

در مقابل در ورودی نگهبانی ایستاده بود و بمحض مشاهده او پرسید که آیا
پاردايان مشهور اوست؟

شواليه جواب داد که افتخار دارد بگويد پاردايان اوست... ولی اينکه
پاردايان مشهور باشد یا نه، اين موضوع را دیگر نمى داند...
نگهبان حرفی نزد فقط به سوی مبلی رفت، کشوي آنرا گشود و نامه‌اي ممهور
را بدست او داد. پاردايان فوراً آنرا باز کرد. نامه فقط محتوى اين چهار کلمه بود:
«رم - کاخ خندان - فوستا»

معلوم شد فوستا در رم منظر اوست...

فردای آنروز در حالیکه در کنار جاده زیائی که نخستین گلهای بهاری آنرا
عطرآمیز کرده و غرق در انوار آفتاب ماه مه بود اسب سواری می کرد.

ناگهان زير لب به خود گفت:

- آمده ام به اين کشور ايطاليا که چه بکنم؟... چه کسی از بازگشتن من به ارکان مخالفت می کند؟. در آنجا زمستانها را در کنار آتشی گرم، پائیز را با شکار گوزن و تابستانها را در زير سایه درختان زيزفون به نوشتن خاطرات خود سپری خواهم کرد...

پاردايان وقتی به فکر نوشتن خاطرات خود افتاد خنده‌اي بلند سر داد.. معذلك ناچار او به چنین کاري تن در داد، بخصوص که برای خواننده کنجکاو خاطرات او لذت آور بود و نويسنده اين داستان نيز که در آن صفحات ذيقيمتی يافته است بى نهايت مسرور و شادمان و عمرى ممنون و سپاسگزار او می باشد..

پاردايان در يكى از شباهای باشکوه ماه مه ۱۵۸۹ و اگر دقيقتر بخواهيد در شب چهاردهم ماه وارد رم شد و در مهمانخانه فرانس - پاريس ين جايگزين شد.

نام مهمانخانه را که به زبان فرانسه بر تابلو نوشته شده بود به فال نيك گرفت. مهمانخانه چي مردي نيمه فرانسوی بود یعنی با اينکه اصلاً از اهالى خيابان مونمارتر پاريس بود مدت پانزده سال در رم مستقر گشته و در آنجا سروسامانی بهم زده بود.

شيوه کار او عبارت از دادن غذاهای پاريسی به اهالی رم و طبخ غذاهای رومی برای پاريسیهای مقیم رم بود و عقیده داشت که با این روش دیر یا زود اتحاد مستحکمی بین مردم رم و پاريس برقرار خواهد ساخت.

شوالیه يك دنده تا ساعت هشت صبح خواهيد و فرداي آن روز بدقت لباس پوشیده پس از صرف صباحانه از وضع کاخ خندان که محل ملاقات او و فوستا بود اطلاعاتی کسب کرد. مهمانخانه چي راه کاخ را به او نشان داد و در پایان حرف خود اضافه کرد:

- ساختمنی است که در زمان خود يقیناً بسیار زیبا بود ولی حالا خراب شده و پس از لوکرس بورژیا دیگر غیرمسکون است..

ولی پاردايان دیگر به راه افتاده بود و در حالیکه خیابانی موازی رودخانه تیر را درپیش گرفته بود به زودی به کاخ خندان رسید که مانند لوکرس بورژیا

سرخ و تیره و ضمای ساختمانی بسیار مجلل بود مجسمه‌ها و نقوش برجسته به در و دیوار آن شکوه و جلال می‌بخشید اما ضمای همه جای آن مستور از گردوغبار، پنجره‌ها بسته و در نیز بطور محکمی مسدود بود.

- چنین بنظر می‌آمد که اینجا هم کپیه‌ای از کاخ محله سیته است. انشاء الله که اینجا دیگر اطاق شکنجه و توری آهنین ندارد...

همانطور که در آنجا در برابر در بسته متغیر مانده بود مردی از کنارش گذشت و آهسته آرنج خود را به او زد و گفت:

- دنبال من بیاید...

پاردايان با خود زمزمه کرد:

- معلوم می‌شود که انتظار مرا داشتند...

بعد به راه افتاد ولی در همین موقع اطمینان حاصل کرد که دشنه‌اش سر جای خود در کمرش می‌باشد..

مرد از معتبر تنگی که به دیوار راست کاخ محدود می‌شد و به رودخانه تیر منتهی می‌گشت عبور کرد. در وسط این راه باریک از میان دری تنگ به درون رفت، پاردايان نیز بدنبال او وارد شد این دو نفر که یکی در جلو و دیگری از عقب راه می‌رفتند همواره ساکت و خاموش بودند، پس از عبور از دهليز طولاني سرانجام به سرسرائی که محققانه تمام طبقه اول راه داشت رسیدند. اینجا محلی ساکت و خالی بود و تنها افرادش مجسمه‌های عمری بودند که همگی از خشم و آشوب مردم آسیب دیده بودند زیرا یکی بی‌دست و دیگری بی‌سر بود.. پایه‌های چراغ خمیده، ستونها به زیر افتاده، و دیوارها نیز سیاه شده بود. گوئی این سیاهی دیوارها اثری از فاجعه بزرگی بود که در آنجا روی داده است.

پاردايان به دنبال راهنمای خود به قسمتی از کاخ رفت که در آنجا شکوه و جلالی که همواره دلخواه شاهزاده خانم فوستا بود به چشم می‌خورد. او متوقف شد و ناگهان دید که راهنما ناپدید گشت، لذا چشم خود را به یکی از تابلوهای رافائل دوخت که دختری را با زیبائی خیره کننده، چشمان سیاه، لبخندی آمرانه، چهره‌ای ظریف و پر جلال نشان می‌داد. این تصویری از لوکرس بورژیا بود.

پاردادایان در پشت سر خود صدائی خفیف شنید. برگشت و در میان دری که همچون قابی محمولی چهره زنی زیبا را در خود گرفته بود متوجه چشمانی سیاه شد که بر او خیره گشته است. این زن همان زیبائی گیرنده، همان چشمان سحرانگیز تابلو را داشت آنگاه فوستا به سوی او پیش آمد و بجای هر نوع خیر مقدمی فقط سری فرود آورد و گفت:

- شما تصویر جد مرا نگاه می کردید؟ او با وسائل و طرقی جز آنچه که من در پیش گرفتم، با وسائلی بسیار مطمئن‌تر توانست در طی چند سال کلیه رؤایهای مرا تحقیق بخشد، چه مستی جاویدی نصیبم می شد اگر من نیز موفق می شدم برایکه قدرت سوار شده در پناه شمشیری شکست ناپذیر و مردی قوی و دلیر قرار می گرفتم و در این کاخ نه مانند یک نفر تبعیدی مخفی شده بلکه همچون فرماندهی مهیب حکمرانی می کرم.

فوستا در صندلی راحتی نشست و با اشاره پاردادایان را نیز دعوت به نشستن کرد. شوالیه گفت:

- خانم، من فکر می کردم آزمایش‌های تلخی که در ماوراء آلپ انجام دادید دیگر برای همیشه این فکر جاه طلبی را که موجب تباہی شما خواهد شد از بین برده است.

آخر این همه تلاش برای بدست آوردن سلطه یعنی ییچاره کردن دیگران به چه دردی می خورد؟ خانم من حرف خود را قطع می کنم. مثل اینکه حرفاهايم به موعظه و پند و اندرز می ماند. از میان تمام آنچه که شما گفتید من فقط به یکی از آنها اشاره می کنم: اینکه شما در اینجا تبعید شده و مخفی زندگی می کنید. من فکر می کردم که شما تابحال با سیکست آشتبایید.

- بین من و سیکست نبردی پایان ناپذیر وجود دارد. مدتی فکر می کردم که همه چیز به پایان رسیده است. ولی وقتی که پایم به ایتالیا رسید فهمیدم که من نوه لوکرس هستم و هیچ چیز را نمی توانم فراموش کنم. مغلوب شده‌ام؟ باشد! این شکست‌ها فقط بخاطر این بود که شما بر سرراه من قرار گرفتید ولی اگر شما علیه من نبودید. اگر شما همزم من می شدید. اوه! در اینصورت من باز نبرد را شروع

می کردم و حتماً ایندفعه پیروز می شدم.

فوستا، لحظه‌ای مکث کرد و انتظار داشت سخنی، اشاره‌ای تائید آمیز بییند یا بشنوند. اما پاردايان همچنان سرد و خاموش باقی ماند.

- ولی راجع به سیکست. حتی اگر من برای همیشه با او ترک مخاصمت می کردم او دست بردار نبود. شما از من پرسیدید چرا در فلورانس منتظرتان نماندم؟

- من خانم از شما هیچ چیزی نپرسیدم. شما در رم منتظر من بودید متهم اینجا آمدم. اگر آن سر دنیا هم بودید می آدم.

اگر فوستا به خوبی پاردايان را می شناخت این مبالغه ساده به او سردی پاردايان را نشان می داد ولی او که از شادی به لرزه در آمده بود با صدائی جدی به صحبت ادامه داد:

- اگر آنچه گفتید راست باشد من هنوز می توانم امیدوار باشم. ما به کمک یکدیگر می توانیم کارهای بزرگی انجام بدھیم، ولی قبل از بدانید که اگر من فلورانس را ترک کردم بخاطر این بود که مأمورین سیکست مدام در پی من بودند. در فلورانس کاخ من محاصره بود و هر آن ممکن بود مرا دستگیر کنند. من از آنجا گریختم.

- و آمدید در رم که پناهگاهی پیدا کنید؟

- آری! همه جا را بدنبال من زیورو و می کنند غیر از کاخ سنت آنژ. سیکست برای یافتن من نگاه خود را به دورترین نقاط می افکند اما فراموش خواهد کرد که زیرپای خود را نگاه کند.

پاردايان که نتوانست از خنده خود چلوگیری کند. گفت:

- نیرنگ خوبی است!

و معذلک به ناراحتی سختی دچار شده بود. این زن که واقعاً زیبا بود، این دوشیزه که هنوز به دوران کمال جنبش خود یعنی زنی شوی کرده نرسیده بود و حالا در روز، شکست خود در فکر انتقام و قصاص بود. بالاخره این زن که روی پل بلوا آبرای یک لحظه احساس کرد که قلبش برای او به تپش در آمده. خلاصه

فوستا در این لحظه تنها حسی که در او ایجاد می‌کرد نفرت و انزجار بود.

- شوالیه! وقتی که من فهمیدم شما دوک دو گیز را کشته‌اید. وقتی که دانستم شما یکی از نیروهای طبیعی هستید که علیه آنها هیچ کاری نمی‌شود کرد، فکر کردم که تقدیر و سرنوشت من به پایان رسیده است. روی پل بلوآ می‌خواستم بمیرم و شما مرا از چنگال مرگ بیرون کشیدید. در آن ساعت شوالیه بین ما پیش آمدی جدی روی داده و من روی همان پیش آمد آتیه خود را بنا کرده‌ام. اعتراض نکنید. ساکت باشید. وقتی که حرفهای من تمام شد آنوقت شما با یک آری یا نه تکلیف مرا روشن خواهید کرد.

فوستا لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد نگاه شرربار خود را به شوالیه دوخت و گفت:

- ببینید، من تقریباً در تمام ایتالیا دوستان مقدری دارم که بر اثر پیروزی سیکست حلا پراکنده، متواری و دلسوز شده‌اند. یقیناً اگر من در اینجا فقط به یک پیروزی نائل شوم جملگی آنها مجدداً ارتش نیرومندی را تشکیل خواهند داد و برای هر اقدامی آماده خواهند بود. در رم دو هزار مرد مسلح حاضرند که هسته ابتدائی این ارتش را تشکیل دهند. من عمالی حتی در کاخ سنت آنژ نیز دارم. همینکه سیکست کشته شود. یا اینکه فقط او را دستگیر ساخته زندانی نمائیم بلافاصله من فرمانده مطلق جریانات خواهم شد. شوالیه، من برای جنگیدن، دستگیری سیکست در واتیکان و سرانجام محبوس ساختن او روى شما حساب می‌کنم، برای این اقدام هرقدر پول و نفرات می‌خواهید در اختیار شما خواهد بود. آیا چنین امری را شما ممکن می‌دانید؟

- خانم، هر کاری را که فکر کنید ممکن و ماده است.

فوستا که در چشم برقی هویدا شده بود گفت:

- خوب! همینکه سیکست دستگیر شده بهمراه دوهزار نفر فدائی شما رم را تصرف خواهید کرد و منهم واتیکان را. آنگاه دوستانی که هم‌اکنون می‌گفتم به گردد ما جمع می‌شوند و امکانات خود را در اختیار ما می‌گذارند. در ظرف یکماه ما ارتشی خواهیم داشت که فکر می‌کنم عده آن بالغ بر سی هزار پیاده و

پانزده هزار سوار نظام بشود، به اضافه چهل توب نیز در اختیار خواهیم داشت.
 شوالیه، با این ارتش من می‌توانم به فرانسه برگردم و در آنجا انتقام خود را
 بگیرم. اما این ارتش به فرماندهی نیازمند است. و من این فرمانده را یافتمام. که
 شما هستید. در این باره چه عقیده دارید؟

- من عقیده دارم که هر کاری امکان‌پذیر است.

- اما ایندفعه این جمله را با چنان سردی ادا کرد که فوستا در قلب خود
 احساس شک و تردیدی کرد.. لحظه‌ای چند در فکری فرو رفت بعد آهسته گفت:
 - تمام این نقشه‌ها پایه و اساسش بریک احساس قرار گرفته.

توجه کنید. حالا به اصل مطلب می‌رسیم.

فوستا از جای برخاست، اندکی می‌لرزید، رنگش پریده بود. سرانجام تصمیم
 سریعی گرفت و گفت:

- شوالیه، همه اینها با جوابی که شما به من می‌دهید ارتباط دارد... من این
 جواب را فی الفور و همین ساعت نمی‌خواهم... سه روز دیگر به اینجا بیایید.
 آنوقت من با شما صحبت خواهم کرد. اگر شما جواب مثبت دادید پیروزی من و
 شما قطعی است. اگر جواب شما منفی بود... آنگاه شما راه فرانسه را در پیش
 خواهید گرفت و ما برای همیشه از هم جدا خواهیم شد.

- اووه! حالا ساکت باشید... حرف نزنید... سه روز دیگر... سه روز برای
 فکر کردن و تصمیم گرفتن... نزدیک بود که از پای درآید. برخود مسلط شد و با
 لحنی سردرتر اضافه کرد:

- من به این سه روز احتیاج دارم: زیرا می‌خواهم در طی آن آخرین تدارکات
 خود را بیسم، شما نیز به آن نیازمند هستید تا قبل از تعهد فکر کنید...

شوالیه فعلًاً خدا حافظ!... پس از ادای این کلمات فوستا ناپدید شد و شوالیه
 میرتیس را دید که به او اشاره می‌کرد تا به دنبالش روان شود... او که از این
 جریانات گیج شده بود اطاعت کرد. چند لحظه بعد در خیابان بود و به سوی
 مهمانخانه فرانس پاریزین می‌رفت. وقتی که در اطاق خود تنها ماند باز به زمزمه
 درآمده گفت:

- من اينجا آمده‌ام که چه بکنم؟... اين ماده بير همانطور خصوصيات خود را حفظ کرده است و من باید نگران او باشم... سه روز! بهتر است که از همین فرصت برای عزيامت خود استفاده کنم... به! در اينصورت خواهند گفت که من فرار کرده‌ام.

در اينموقع فوستا خود را روی تختی انداخته سر را میان بالشها فروبرده و از وحشتی بزرگ، رنگش کبود شده بود، او با خود می‌گفت:

- هیچ! هیچ! نه يك لرزه، نه يك تشنج!... اوه آري بهتر است فکر کند. زира جانش در معرض خطر است... بهتر است فکر کند و مراقب باشد... زира حالا منم که او را در چنگ خود گرفته‌ام...

در طی اين سه روز، در کاخ خندان چه وقایعی روی می‌داد؟ چه قدار کی در آنجا می‌دیدند؟. فوستا چه دستوراتی داد؟. در همان روز سوم رفت و آمدهای عجیب و غریبی در کاخ شروع شد شب که فرا رسید بیست نفر خدمتگزار که در کاخ بودند، زن و مرد همگی از آنجا خارج شده به سرعت ناپدید شدند. در کاخ خندان جز فوستا و نديمه اش ميرتيس کس ديگري باقی نماند...

بهنگام شب، پاردايان طبق وعده قبلی خود را به کثار در مخفی کاخ رسانيد و از آنجا به همراه ميرتيس وارد عمارت شد. ايندفعه از پلکانی مخفی بالا رفته وارد ساختمان شد.

۴۱

سرانجام کاخ خندان

پاردايان وقتی دربرابر فوستا قرار گرفت گفت:

- خانم، من باید مانند برخوردهای متعدد سابق خودمان، ایندفعه نیز توضیحات صریحی به شما بدهم. و صحبت خود را با این جمله شروع می کنم که: فردا صبح راه فرانسه را در پیش خواهم گرفت... و حالا اضافه می کنم که در طی این سه روز چندین بار پیشنهاد شما را همچون سؤالی در برابر خود گذاشتم و هر دفعه به آن جواب دادم:

نه! من پیش شما آمدم زیرا که روی پل بلوآ و بعداً در کنار ماهیگیران رودخانه لو آر که از شما تحفه گرانبهائی گرفتند چنین بتظرم رسید که سرانجام نوری در زوایای تاریک این روح نامفهوم و مجھول تایید شده است نظر من خطاب بود. من اشتباه می کردم. حسابم غلط بود که فکر می کردم در روح شما تأثیر کرده ام. و اینکه می پنداشتم شما را برادرانه به سوی نیکی هدایت کرده تیره روزی را از گرد شما و دیگران دور کرده ام به کلی اشتباه و نادرست بود. نه خانم من برای دستگیری سیکست به کاخ سنت آنژ نخواهم رفت!... نه من فرماندهی دو هزار سرباز شما را برای تصرف رم قبول نخواهم کرد! نه من فرمانده ارتشی که شما در فکر تشکیل آن هتید نخواهم شد به این دلیل که من از کسانی که خود را در رأس پنجاه یا شصت هزار نفر قرار داده دست به کشتار، غارت، سوزندان

شهرها و ممالک می‌زند، از این افراد که همچون بلائی بر ممالک و ممالک نازل شده و پس از عبور آنها جز ویرانی و بهم خوردنگی چیزی باقی نمی‌ماند سخت منجر و متفرق!

اینها یقیناً دلایل ضعیفی می‌باشند و سیاست پیشه‌ای چون شما حتماً آنها را بر ضعف نفس حمل می‌کند... ولی در هر حال دلایل من همینها است... و دلایل دیگری نیز دارم. اگر من از مقام فرماندهی چشم پوشیده و به صورت فرد ساده‌ای باقی می‌مانم، اگر درباره اعمال خشونت آمیزی که می‌خواهید آغاز کنید دقت کاملی می‌کنم بخاطر اینست که من از توطئه علیه پیرمردی که هیچ اقدامی بر ضد زندگی و آزادی من نکرده بکلی نفرت دارم، نبرد او با شما به من هیچ ربطی ندارد. وقتیکه در فکر انتقام‌جوئی از گیز بودم مدتها کمین می‌کردم، سالها انتظار کشیدم و ضمناً به او گفتم: از خودت دفاع کن!...
و گیز، خانم مانند موره ور شمشیرزن قابلی بود...

اما سیکست! برای چه، به چه حقی، بخاطر کدام دشناام. در جواب کدام سوءقصدی علیه خودم، بر ضد او قیام کنم؟ دو چیز دیگر را هم باید اضافه کنم: اینکه اولاً بسیار خوشوقت خواهم بود اگر بدانم ما به صورت دو دوست از هم جدا می‌شویم... و بعد، اگر هم صراحت من موجب تحریک کینه شما بشود من هرگز دشمن شما نخواهم گشت، و جداً تصمیم دارم توری آهنین، افراد گیز را که به تعقیب و اداشتید و باقی خصومت‌ها را در ازای یاد آوری صحنه روی پل بلوآ بکلی فراموش کنم...

پاردادایان که در خود احساس آرامشی می‌کرد حرفش را قطع کرد.

عرق روی پیشانیش ظاهر شده بود.

فوستا چشمها را بسته و به سخنان پاردادایان گوش می‌داد... هیچ لرزه و ارتعاشی بر این پیشانی تابناک مرمری ظاهر نگشت و همچنان شفاف و تابناک باقی ماند چنانکه گوئی مشغول استماع مدیحه سرائی یکی از شura یا درباریان است... فقط هنگامی که پاردادایان حرفش را به پایان رسانید، او چشمها را گشود و با حرکتی لرزان زنگی را بصدای درآورد. میرتیس فوری حاضر شد. فومتا به او

گفت:

- همان کاری که به تو گفته بودم انجام بده!

پاردايان ديد که ميرتيس رنگش پرييد و چشمانش برای ادائی جوابی لرزيد.
نگاه صاعقه آسای فوستا اين جواب را متوقف ساخت ميرتيس نگاهی عجیب بر
شوالیه انداخت و دور شد.

پاردايان مطمئن شد که شمشیر و دشنه خود را همراه دارد و برای هر
پیش آمدی خود را حاضر کرد. فکري بسرعت در مغزش دويد چنین می‌پندشت
که فوستا بدون تردید فرمان قتل او را داده است... و بزودی ده دوازده نفر
شمشیرزن بسویش حمله ور خواهند گشت...

فوستا که گوش به زنگ و مراقب بود چنین می‌نمود که به صدائی دوردست
گوش می‌دهد. پاردايان با صدائی مطمئن ولی بم و تهدید آمیز گفت:

- خانم! مستخدم شما چه فرمانی را باید انجام بدهد؟

فوستا در این لحظه ديگر به حرف او گوش نمی‌داد بسوی شوالیه روی خود
را برگرداند... چهره‌ای که اصلاً شوالیه آنرا نشناخت. هوس افسارگیخته‌ای با
تمام قدرت و جنون خود، با تمام شکوه و مهابت خود در این چهره برق می‌زد و
صاعقه آسا اوچ می‌گرفت.

لبخند بر این لبان ارغوانی که برادر تبی سوزان خشکیده بود همچون لرزه
عشقی مافوق بشری مرتعش بود... شعله نگاهش می‌سوزانید. این دوشیزه عفیف،
دوشیزه بی‌اعتنای خونسرد برادر تغییری ناگهانی و سهمگین، به صورت ناپاکترین،
و قیحترین زنان هرزه درآمده بود... آنگاه به سخن آمد... با صدائی که سرشار از
ملاحتی عجیب، خشن منقطع و سوزان بود گفت:

- من ترا دوست دارم... بسوی تو می‌آیم... و تو مرا طرد می‌کنی من،
دوشیزه‌ای که در روح خود همواره جنس مرد را تحریر می‌کرد، به تو دل
بسته‌ام... ترا دوست می‌دارم و خود را به تو تفویض می‌کنم... من مال تو هستم...
من کاملاً به تو تعلق دارم... و سوگند یاد کرده‌ام که برای یکساعت باید تو نیز از
آن من باشی...

بازوان خود را بدور گردن شوالیه انداخت و محکم او را به خود فشد...
پاردايان ازین هوس که ناگهان چون زهری کاري در وجودش پخش می شد
گيچ شده بود، با لکت زبان گفت:
- فوستا!

فوستا لبان خود را به صورت او نزديك ساخت... يك لحظه، در روشنائي عقل شوالیه متوجه شد که بسوی خطری عظيم می رود... اما فوستا با خشونتی شدید او را در میان بازوan خود می فشد و اين فشار دمدم زیادتر می گشت شوالیه نفس نفس می زد... هوش از سرش پريید... تمام دنيا را از ياد بردا در ظرف يك دقيقه، عشقی که بسان گلی وحشی در زير نور آفتابی ناشناس برای يكدم شکفته گردد، عشقی پراز اضطراب و سرگيجه فکر او، روح او و جسم او را فرا گرفت...

فوستا زمزمه کرد:

- مغلوب... من که مغلوب تو شده ام... در بحبوبه شکمت خود بزرگترین پیروزیها را به چنگ آوردم. گوش بد... آيا می دانی برای تسخیر تو چه کار کرده ام؟

- اوه! هيچ مهم نیست... اين رؤيا که به چشمان بهت زده من آمده تمام رؤياهاي ديگر را محو و ناپديد کرده است...

- ولی با اين حال تو نايد بدانی... من خواستار مرگ تو بوده ام. آري مرگ تو در همان نخستين بوسه هوس آلودى که دوشيزه اى باکره به مردي تسلیم می کند. ديروز.

اوه! گوش بد... ديروز... هيزم مفصلی در تالار اين کاخ گرد آورده اند... ميرتيس اين چوبها را آتش زده است. می فهمی؟... و حالا کاخ مشغول سوختن است. ميرتيس خارج شده و تمام درها را بسته است. می فهمی؟... و حالا ما در اينجا تنها هستيم.

... تنها در میان شعله هاي فروزان آتش، تنها در میان شعله اى پرشکوه عشق... پاردايان!... پاردايان... آيا مرا دوست داري?

- من ترا دوست دارم... مرگ!... باشد! چنین مرگی مرگ نیست؛ این انتقال از رؤیائی است به رؤیای ناشناس دیگر....
لبان آنها درهم رفت... مدتی... شاید در حدود یک ساعت سپری شد. ولی پاردايان هیچ به این گذشت وقت توجهی نداشت... وقتی که از این بہت بیرون آمد. وقتی که به خود آمد... چشمها متحیر خود را به اطاق انداخت و دید دودی غلیظ که از درز درها بداخل می آمد اطاق را فرا گرفته است. در کنار فوستا نشست و با خنده‌ای عجیب زمزمه کرد:

- مردن در آغوش تو. مرگ در میان عشق و آتش این برای زندگی پر ماجرای من پایان فرخناکی است.

ولی در کنار خود فوستا را ندید... بخنده خفه او، خنده تندي جواب گفت: آنگاه عقل او برسر جای آمد و بهمراه آن وحشت نیز در دلش جای گرفت. با یک خیز از جا بلند شد... صدای سوت آتش؛ درهم شکستن تیر و تخته‌ها؛ همه‌های دور دست به گوشش خورد... و در کاخ زیر اینهمه سروصداد؛ اثری از هیچ جنبنده‌ای نبود. حالا واقعیت تلغ در برابر ش کاملاً آشکار می‌شد.

او و فوستا در کاخ خندان محبوس بودند. او و فوستا تنها بودند... و می‌بایستی همانجا بمیرند.

و در میان همین خوف و وحشت، در این لحظه که داشت خفه می‌شد فکر رحم و گذشت و فداکاری در مفرش جایگیر شد و با فریادی ترحم آمیز گفت:
- فوستا! فوستا!

نجات فوستا، نجات دوشیزه‌ای که طالب مرگ شوالیه بود که می‌خواست او را بکشد و تسلیم شده بود...

همان خنده دوزخی به او پاسخ گفت. و ناگهان او را دید. در میان دودها در وسط بخاری تیره و آتشین شبیه موجودی اسرارآمیز او را دید. او را با اندامی نامشخص در نقطه‌ای دور و چهره‌ای که تشخیص آن مشکل بود ولی در وسط آن دو قطعه الماس سیاه می‌درخشد مشاهده کرد. شبی بود که خاموش می‌شد. موجودی میهم و سرایا معمما. در چنین وضعی فوستا را دید.

پاردايان که تلوتلو می خورد و تقریباً چشمانش کور شده بود گفت:
- بیا؛ بیا تا بگریزیم، من ترا نجات خواهم داد. تو زنده خواهی ماند!...
و از میان دودها، از میان برق نگاهش، صدای فوستا، صدائی آرام سرد
آمرانه، شیرین و محکم بلند شد:
... من زنده خواهم ماند. آری. پاردايان: ولی تو خواهی مرد!...
منکه برای یکبار دیگر مغلوب شدم. اینک انتقام خود را گرفتم. و همان بوسه
عشق من است که ترا می کشد.
و حال آنکه ترا با شمشیر نیز نمی شد کشت.
پاردايان!. خدا حافظ!

همانطور که صحبت می کرد چنین بنظر می رسید که دور می شود و در میان
دودها و ابرها محو می گردد و صدایش نیز کم کم ضعیف و نامفهوم می شود. پس
از ذکر آخرین کلمه بکلی ناپدید شد.
پاردايان فهمید که باید به تنهايی بمیرد. مرگ! آری! زیرا دود او را خفه
می کرد شعله های آتش از زیر در بداخل می خزید و هیچ مخرج و منفذی هم
وجود نداشت زیرا دری آهنهای در معتبر راهی که فوستا از آن گذشته بود قرار
داشت.

پاردايان مصممانه به سوی شعله آتش پیش رفت. در لحظه ای که می خواست به
در ورودی برسد این در سقوط کرد.

پاردايان عقب آمد. در برابر او شعله های بلند آتش پیکر سرخ و سوزان
پلکانی که شعله ور شده بود به چشم می خورد.

در این موقع یعنی در فاصله ای کمتر از ده ثانیه پس از ناپدید شدن فوستا، در
این لحظه که پاردايان متوجه می شد دارد نابود می شود. در همین لحظه صدای
و حشناکی قویتر از تمام این سرو صداها برخاست. پلکان بر زمین سقوط کرده
بود!

و در همین لحظه که پاردايان به لرزه درآمده بود و احساس می کرد به
سر گیجه مرگ دچار شده است ناگهان به راحتی نفس کشید چنانکه گوئی ورش

سریعی از باد دودها را پراکنده ساخت. و دید. آری دید که از آنسوی پکان درهم شکسته، در بالای دیوار سیاه پنجره‌ای پیدا شد و تمام چهارچوب و میله‌های آن نیز متلاشی گشت.

پاردايان به جلو خم شد و فضائی را که بین او و پنجره قرار داشت اندازه گرفت...

این لحظه مخوف و غیرقابل توصیف بود. پاردايان نیم تن و شمشیر خود را بیرون آورد و تا کنار در آهنی عقب رفت، آنگاه به جلو پرید.. درست در لحظه‌ای که شعله آتش با پیچ و تاب فراوان و رنگی سرخ و ارغوانی بالا میزد او پرید.

به این ترتیب از مهلکه نجات یافته بود.. او پریده بود.. چطور؟ کدام اعجاز کشش عضلانی، در اثر کدام پرش جنون آسا و حساب شده این کار صورت گرفت؟.

او حالا به بالای پنجره رسیده بود.

در خارج، زیر پای او، در نقطه‌های دور دست جمعیت انبوهی درهم می‌لولیدند و در چشم او، در این لحظه مخوف شهر رم با ناقوسها گنبدها ستونها و معابد آن در این شب سیاه منظره‌ای عجیب، عالی و اسرارآمیز داشت و در داخل، پلکان که همچون کوره مشتعل بود کاخ که در وسط آتشی سخت می‌سوخت دود سیاه و سرخ، صداها، همه‌های شدید آتش، غرش رعد آسای دیوارها که فرو می‌ریختند... و بالاخره انهدام قطعی کاخ خندان منظره‌ای بود که به چشم پاردايان می‌خورد.

پاردايان پای خود را روی لبه خارجی پنجره گذاشت نفس عمیقی کشید و هوای صاف را به درون ریه‌های خود فرستاد.

پشت سر خود را به دیوار سوزان داده، چهره را به سوی فضای خالی برگرداند. و آرام آرام همانطور روی دیوار جلو می‌رفت و خود را از مرکز حریق دور می‌ساخت. کم کم خونسردی خود را بازیافت او دیگر چشمش را به فضای خالی ندوخته بود. اصلاً هیچ جا را نگاه نمی‌کرد. همین که خود را به سر

پیچ دیوار رسانید چشمانش را لحظه‌ای به زیر پای خود انداخت و دید که حالا در زیر پایش رودخانه تیبر قرار دارد آنوقت با خود زمزمه کرد.

- نجات یافتم !

واقعاً هم نجات یافته بود .. این قسمت از کاخ هنوز دچار حريق نشده بود: از همان بالای دیوار به اولین پنجره‌ای که رسید با پاشیشه‌ها را شکست خود را به درون کشانید و دید که در پلکانی قرار دارد و پس از چند جست خود را در تالار وسیعی یافت که در عقب آن به روی رودخانه تیبر باز می‌شد. از آنجا خود را به آب زد .. ده دقیقه بعد به کناره رودخانه رسید و یک ربع بعد وارد مهمانخانه فرانس پاریزین شد. همه مردم به تمایزات حريق رفته بودند. پاردايان بدون اینکه کسی متوجهش بشود وارد اطاق خود شد... وارد رختخواب شد و بی‌درنگ به خوابی عمیق فرو رفت.

مهمانخانه چی پاردايان را بیدار کرد. شوالیه او را برای تهیه یک نیم نه، یک شمشیر و کلاه بیرون فرستاد و گفت حساب آن را نیز بیاورید ...
مهمانخانه چی وظیفه خود را به خوبی انجام داد و لحظه‌ای بعد با بسته‌ای محتوی لباس و کلاه بازگشت. پاردايان از میان آنها برای خود لباس و کلاه مناسبی انتخاب کرد و ضمناً توضیح داد که لباسهای خود را دیشب بر اثر برخورد با دسته‌ای از راهزنان ازدست داده است.

- شما حريق را ندیدید؟

- نه، ولی اینهم پولی که در صورت حساب نوشته شده است.. اینهم انعام شما برای اینکه درست و حسابی جریان حريق را برایم تعریف کنید زیرا شما مرد بسیار خوش صحبتی هستید ...

مهمانخانه چی بیدرنگ داستان شیرینی از حريق نقل کرد و موقعی که می‌خواست به پایان برساند گفت:

- حضرت آقا .. توجه داشته باشید که این کاخ.. این کاخی که همه فکر

می کردند بعد از لوکرس بورژیا خالی مانده، مسکون بوده است... و آنچه جالب تر است اینست که در این کاخ زنی زندگی می کرده... زنی که راجع به او خیلی چیزها گفته می شود و یکنوع یاغیگری آشکاری را علیه پدر مقدس ما راه انداخته است...

- شما می گوئید که «او زنی بود... زندگی می کرد...»

- آری.. برای اینکه همه کس یقین دارد که این زن در میان شعله های آتش نابود شده است..

پاردايان به سرعت چهره خود را بر گرداند. و حال آنکه مهمانخانه چی داستان خود را همچنان ادامه می داد..

شواليه احساس کرد که رنگش بکلی پريزد... به اين ترتيب فوستا مرده است! آنهم در آتشی که برای نابودی او برافروخته بود... سر خود را تکان داد و گفت: - فوستا که مرد... تمام گذشته ها مرده است... حالا در چهره آينده بتگريم! وقتی که سوار اسب شد مهمانخانه چی بعنوان آخرین پياله يك بطری شراب عالی بور گونی به او داد... و پاردايان نيز آنرا برای موقع ضروري و لازم نگهداشت.

نه! فوستا نمرده بود؛ در لحظه ای که پاردايان از رم دور می شد او در يکی از اطاق های کاخ سنت آنژ به مرأه نديمه اش ميرتيس محبوس شده بود. ميرتيس پس از اينکه توده هيزمهای کذايی را آتش زد خارج شده و درها را بسته بود و طبق تعليمات فوستا در انتظار خانم خود در کنار دری که در ضلع چپ کاخ، دور از شعله های آتش قرار داشت، ایستاده بود. شعله های آتش زبانه کشید و ميرتيس نزديک بود نوميد شود که ناگهان در باز شد و فوستا آشکار گشت... در اين لحظه مردمی که به دور نديمه گشت می زدند به سرعت به آنها نزديک شده، هر دو زن را گرفتند و يکی از آنها دستی به شانه فوستا نهاده با صدائی آهسته گفت:

- شما، شاهزاده خانم فوستا هستید! هشت روز است که ما مراقب کاخ

می باشیم، خانم، من بنام پدر مقدس شما را توقیف می کنم.. لطفاً بدون هیچ جنجالی بدنبال ما روان شوید زیرا به این ترتیب بیشتر امکان زنده ماندن خواهد داشت...

فوتا نگاهی آتش بار به سوی آسمان تهدید کننده افکند.. در آسمان حریق و زبانه های بلند و روشن آن شکوهی سهمگین ایجاد کرده بود. در همین لحظه او را کشیدند و برداشتند.

رفتار شاه ناوار

پاردايان هرچه از رم دورتر مى شد بى قيدي عاقلانه و بيشترى در خود احساس مى کرد، اين حس رمز اقتدار و موقفيت او در زندگى بود. وقتی که به فرانسه رسيد صحنه کاخ خندان برایش همچون رویائى دور دست شده بود. به اضافه اخبار عجیبی که در راه مى شنید هرچه جلوتر مى رفت به تدریج جريان تازه‌ای به افکارش مى داد.

فهميد که کاردينال بوربون پير بنام شارل دهم خود را شاه فرانسه اعلام کرده است، ماین پاریس را تصرف کرده.. هائزی سوم در وضع فوق العاده بدی قرار گرفته، شاه ناوار بهمراه ارتش نیرومندی در سومور اردو زده است شهرهای شارتر، لومان آنرژ، روئن، اورو، لیزبو، سن لو، آلن سون و شهرهای دیگر عليه شاه قانونی دست به قیام مسلحانه زده‌اند. خلاصه فهميد که مملکت غرق در خون و آتش است و نبرد بزرگ، نبرد آخرین در شرف شروع شدن است تا بالاخره معین سازد کشور به تصاحب چه کسی در خواهد آمد..

روز ۲۰ روئن به بلو آرسيد. آنجا فهميد که شاه با آرتشی مختصر، در فاصله تورو آمبواز اردو زده است، لذا فرداي آن روز از لوا آر گذشت و سپس آمبواز را نيز پشت سر گذاشت... آنگاه با دسته‌اي نیرومند از شاه دوستان مصادف شد که در رأس آنها کريون قرار داشت. كريون بمحض مشاهده او بسویش تاخت و

همينکه به او رسيد فريادي از شعف برآورد. دسته خود را به يکي از افسران سپرد و به پاردايان پيشنهاد کرد بدنبال او باردوی شاهی برود.

پاردايان اين پيشنهاد را پذيرفت و گفت:

- چنین بنظر مى رسد که شما کاملاً خوشوقت نىستيد...

- نه، برعکس من خيلي مشعوفم... ما در حال آغاز جنگ هستيم و در اينكار پิشوبيها و عقبنشيني هاي زيادي وجود دارد...

- پس شما از روی شادی آه مى کشيد؟

- نه، بخاطر تأسفي که دارم؟

- پس شما عاشق شده ايد؟

كريون آفتابگردان کلاه خود را پس زد و چهره اي را که از داغ درون آثاری بر آن خوانده مى شد به شواليه نشان داد و در حاليکه خنده را سر داده بود گفت:

- با چنین قيافه اي عاشق بشوم؟.. نه، شواليه، من آه مى کشم زيرا مى بىنم که کار والوآي بىنواي من سخت زار شده است.. آه! شواليه اگر شما مى خواستيد که...

- مى خواستم... که چي؟

- بسيار خوب، مى دانيد مردانی که تهور برجسته اي داشته باشند دور و بر والوآ وجود ندارند. شواليه اگر شما مایل بوديد.. مى خواستيد که به خدمت شاه وارد شويد.

- از حسن ظني که به من داريid تشکر مى کنم. ولی من مى خواهم آزاد باشم.

- آخرین کلام شما همین است؟

پاردايان خم شد.

كريون کاملاً ساكت ماند. آنوقت شواليه گفت:

- ولی، حالا که تمام مملكت عليه والوآ برخاسته حالا که امکانات ضعيف او برای مواجهه با ماین تکافونمى کند من اگر جاي او بودم دنبال متحدينى مى گشتم... هانرى دوبارن ارتش نيرومندي دارد.

- آه ! والوآ بخوبی این مطلب را می داند و نه اینست که تمایلی به اتحاد ندارد ... ولی او می ترسد ... رد پیشنهاد او از طرف بارن اهانت بزرگی است !
شوالیه آیا می دانید که من در این فکر هستم که خود بسوی او بروم ؟ ... ولی اگر او حرف مرا رد کند در حقیقت حرف شاه را رد کرده زیرا من نماینده شاه هستم !

- اگر موافق باشید من پیش او خواهم رفت، شما که بوسیله روزیری از من در قلعه پذیرائی کردید خدمت بزرگی در حکم انجام داده اید ...
حالا نوبت من است !.

- اوه ! شما هنوز از من خیلی طلبکار هستید ... ولی با وجود این اگر حاضر باشید ...

- من بعده می گیرم که به زودی از طرف بارن پیشنهادهای برای والوآ بیاورم ...

- اوه ! اگر چنین کاری بکنید او نجات خواهد یافت.
پاردايان بالخندی عجیب گفت:

- باور می کنید ؟ من همینطور سفر را آغاز می کنم فقط به یک شرط که شما در این باره با او صحبتی نکنید ... من متعهد می شوم که دو پادشاه را باهم رو برو کنم .

در همان روز پاردايان باردوی بارن رسید. بارن چون نتوانسته بود وارد سومور شود بسوی تور پیش آمده بود تا بتواند مراقب اوضاع باشد. وقتی که پاردايان باردو نزديک می شد دو افسر جزئی را دید که لباسهای ژنده ای را در برداشتند و پس از اينکه باهم علامت آشنايی ردوبدل نمودند بسوی چادرهای خود رهسپار شدند. يكی از آنها که ژنده پوش تر بنظر می رسید وضع زره و اسلحه اش مانند رفیقش نبود. آستینهايش پاره، نیم تنه اش در سر شانه رفته و سائیده شده بود و این حتماً بر اثر استعمال زیاد زره بوده است شلوار بلندی از محمل که بعلت زیاد پوشیدن زرد رنگ شده بود به پا داشت.

این شلوار نیز مانند سایر لباسهایش مستعمل و ژنده بود. فقط در این مجموعه

دو چیز بر جستگی خاصی داشت:

این سوارنظام بر شانه خود شل ارغوانی گشادی داشت و در سرشن نیز کلاهی خاکستری که پری سفید داشت دیده می‌شد. سوارنظام دیگر بر روی زره شال گردنی سفید انداخته بود ولی بر روی کلاهش پری دیده نمی‌شد.

پاردادایان به این دو سوار نزدیک شد، قصدش این بود که از طریق آنها راه ورود باردو و رسیدن به بارن را پیدا کند، آنها بدون اینکه توجهی به او داشته باشند راه خود را ادامه داده باهم به لهجه ناخوش آیند گاسکونی صحبت می‌کردند. شوالیه در حینی که اسب خود را در ردیف اسبهای آن دو درآورده و کلاه از سر بر گرفته بود گفت:

- آقایان، من می‌خواستم وارد اردوگاه بشوم...

سوارنظامی که کلاه پردار بر سر داشت به سوی پاردادایان برگشت و در حال شوالیه او را شناخته در دل زمزمه کرد:

- بارن!

شخصی که بعدها هانری چهارم شد نظری موذیانه به پاردادایان انداخت و گفت:

- برای چه می‌خواهید وارد اردوگاه بشوید؟

- برای ملاقات شاه ناوار.

بارن با لحنی تمسخر آمیز پرسید:

- با او چه کار دارید؟

- می‌خواهم پیشنهادی را که فقط به ایشان مربوط است به عرض برسانم.

- از طرف چه کسی؟

- از طرف خودم.. آقا!

شاه ناوار بلهزه درآمد و با دقت زیادتری پاردادایان را برانداز کرد بدون تردید این قیافه که در عین حال تابناک و آرام بود در او احساس خوشی ایجاد کرد زیرا دوباره گفت:

- بفرمائید. من شما را بایشان معرفی خواهم کرد.. اسم آقا؟

- شوالیه دوپاردادایان بی‌نهایت از جناب عالی سپاسگزار است...

بآرن با سر اشاره‌ای کرد و به راه افتاد. پاردايان بدنبالش روان شد. ده دقیقه بعد شاه در برابر چادر بزرگی ایستاده از اسب پیاده شد و شوالیه را دعوت کرد تا بهمراه او وارد شود.

وقتی که تنها شدند بآرن گفت:

- آقا، با شاه نمی‌شود اینطور صحبت کرد.. ولی بگوئید که پیشه‌های شما برای او چیست من متعهد می‌شوم که آنرا به عرض برسانم..
پاردايان در حالیکه با نهایت ادب بطرزی که ویژه خودش بود تعظیم می‌کرد گفت:

- حضرت آقا، حالا دیگر ما تنها هستیم، من بدرجه شهامت خود واقف گشتم و بخود اجازه می‌دهم که احترامات لازمه به حضور شما تقدیم کنم... زیرا ممکن بود که پاره‌ای مقاصد سوء نیز تسبت به من اعمال شود...

- به این ترتیب، شما مرا شناختید؟

- آری، از روی همین پر سفیدی که مردان دلاور بهنگام کارزار بر کلاه خود نصب می‌کنند...

بآرن لبخندی بر لب آورد. کلاه نمدی خاکستری را روی زمین گذاشت روی صندوقی نشست و گفت.

- حالا که دیگر آن کلاه را بر سر ندارم، بازهم مرا می‌شناسید؟

- آری از روی جامه محقرانه و اندیشه‌های بزرگی که در چشمان شما خوانده می‌شود به خوبی می‌توان شما را شناخت...

بآرن دشnam خاص خود را بر لب آورد و سپس گفت:

- آقای پاردايان، شما مثل اینکه با من مزاح می‌کنید..

- خیر، آقا در سال ۷۲.. یعنی ۱۶ سال قبل مادر بزرگوار شما مadam دالبرت با کلماتی تقریباً نظری همین که شما بر زبان آوردید مرا مفتخر فرمودند.

بآرن، با قیافه‌ای بسیار متأثر و دور از انتظار برخاست و گفت:

- مادرم... سال ۱۵۷۲.. پاردايان.. صبر کنید.. آیا شما همان پاردايان هستید که در آن روز شورش madam دالبرت را نجات دادید و ...

پاردادایان در حالیکه بنویه خود لبخند می‌زد گفت:

- معلوم می‌شود که شما نیز مرا شناختید...

شاه ناوار با هما لحن خودمانی که بعدها موجب شهرتش شد گفت:

- به! پس دست بدھید.

پاردادایان دستی را که شاه ناوار به سویش دراز کرده بود در دست خود

فشد و شاه فوری فریاد کرد:

- آگریا... آهای... دو بینیه!

افسری که ابتدا بهمراه شاه بود وارد چادر شد، بارن به او گفت:

- آگریا، لطفاً برای من یک بطری از شرابهای سومور بفرست تا افتخار هم پیالگی این آقا را که یکی از دوستان من، یکی از دوستان مادرم می‌باشد پیدا کنم...

افسر نگاهی از روی تعجب به پاردادایان افکند و بیرون رفت به زودی سربازی وارد شد، روی میز یک بطری شراب و دو گیلاس گذاشت و بیرون رفت:

بارن خود بطری را برداشت و گیلاسها را پر کرد و از شوالیه پرسید:

- در چه فکر هستید آقا؟

- درین فکرم که اگر شما همواره همینطور ساده و خودمانی باشید یقیناً موفق و کامیاب خواهید بود.

- وقت موقیت و کامیابی هم فرا خواهد رسید. بسلامتی شما آقا.

- بسلامتی شما.

شاه در حالیکه زبانش را در دهان می‌چرخانید گفت:

- عالی است! ولی مادر نرا ک بهتر از این را هم داریم.

- گمان نمی‌کنم اینطور باشد. شرابهای جنوب زرد، و غلیظ هستند و سر را سنگین می‌کند، و حال آنکه این شرابهای سومور که جوشان و کف دار است شرابی عالی است. این شراب واقعی فرانسه است.

- آه! آری شراب واقعی فرانسه است. شرابی که هر گز متعلق به من نخواهد شد.

- این شراب فقط به شما تعلق دارد.

- چگونه؟. بیسم. شما مردی دلاور هستید تا آنجا که می‌توانید بر خود بیالید از اینکه بازن را به تعجب انداخته‌اید. پس آزادانه حرف بزنید. هر قدر هم صریح صحبت کنید سایه ژان دالبرت خطای شما را مستور خواهد داشت. باین ترتیب بگوئید بینیم این پیشهاد شما چیست؟

- من برای شما تاج و تخت فرانسه را آورده‌ام. من می‌خواهم حق شما باشد که تاکستانهای سومور را که برتر و بهتر از تاکستانهای نراک می‌باشد بقلمرو حکمرانی خود اضافه نمائید.

۴۳

دو پادشاه در برابر یکدیگر

بآرن وقتی که اند کی از بهتی که ناشی از کلمات اخیر شوالیه بود بیرون آمد گفت:

- منظورتان چیست قدری توضیح بدھید.

- توضیح آن ساده است شما ارتشی نیرومند دارید که هم از نظر تعداد و هم از نظر شور و هیجان سربازان بسیار جالب توجه است. مسلماً این افسران و سربازان ژنده‌پوش حاضرند که تا نفر آخر جان خود را در راه این پرسفید شما فدا سازند.

ولی نمی‌توانند برای شما کشور فرانسه را فتح کنند و در صورت فتح آن قادر نیستند آنرا برای شما حفظ نمایند.

- برای چه آقا؟

- برای اینکه ارتشی نظیر ارتش شما می‌تواند ارتش دیگری مثل‌ارتش هانری سوم و بعد ارتش ماین و بعد هم دیگران را نابود کند ولی این سپاهیان تمام شدنی نیست و پس از محو هریک باز خود را در برابر لشگر دیگر می‌بیند بنحویکه در پایان کار در صورتیکه توانسته باشد آخرین دهقان فرانسوی را هم نابود کنید دیگر برای خود شما هم ارتشی باقی نمانده است و در چنین وضعی شما می‌خواهید بر چه چیزی حکومت کنید؟

- ولی برای چه... برای چه آقا؟

- برای اینکه شما با یک احساس، مخوفترین احساسات، احساسی آشتبانی را پذیر رو برو هستید و آن احساسات مذهبی مردم است... من فکر می کنم که متظور مرا متوجه شدید.

- این مطالب مانند تمام حقایق سیاسی مطلبی ساده و عمیق است. من هرگز بر تخت فرانسه سلطنت نخواهم کرد.

- چرا، چنین وضعی پیش خواهد آمد... اما به دو شرط اول اینکه هانری دو والوآ که در فرانسه مظہر اساس ملیت کشور است. حتی اگر تاج و تخت را هم از او بگیرند باز حرف شاه فرانسه برای توده و سیعی از نجبا و اشراف که در تمام کشور پراکنده اند قدرت قانونی دارد. دوم: اگر هانری سوم اعلام کند که شما می توانید جانشین او باشید، اگر شما را بهمین عنوان معرفی کند، همین فردا نیمی از کشور فرانسه از آن شما خواهد بود.

پارن که از جای برخاسته و با حرارت قدم می زد گفت؟

- آقا، شما با روشی کور کننده، حقایقی را که من صدها بار بطور ابهام برای خود گفته بودم توضیح دادید. ولی آخر برای اینکه والوآ مرا اینطور معرفی کند چه باید کرد؟

- باید از وضع دشوار او با پیشنهاد کمکی استفاده کرد به این طریق که به او گفته شود «برادر من، شما تیره روز شده اید، من به کمک شما می آیم شما هیچ سرباز ندارید، من سربازان خود را در اختیار شما می گذارم».

- و شما فکر می کنید که شاه فرانسه چنین پیشنهادی را قبول می کند؟ آقا، صریح باشید، و با یک آری یا نه قضیه را روشن کنید، آیا شما از طرف هانری سوم پیش من آمده اید؟

- من از طرف خودم آمده ام و همین کافی است. ولی باید بگویم که شاه فرانسه پیشنهاد شما را خواهد پذیرفت و با کمال خوشوقتی شما را جانشین خود اعلام خواهد کرد.. از همه اینها گذشته، هانری سوم سخت مریض است..

من متعهد می شود که بهمراه شما تا دربار هانری سوم بیایم، در اینجا اگر

پیشنهادات شما را رد کردند شما حق دارید مرا تیرباران کنید.

- بسیار خوب ! فرض کنیم بهمین ترتیب عمل شد و من با شاه فرانسه متعدد شدم... او نیز مرا جانشین خود کرد... و بعد هم مرد. به این ترتیب به قول شما نصف کار تمام است ولی نصف دیگر چطور؟.. آیا من آنوقت باید دست به کار جنگ داخلی شوم؟

- جنگ داخلی. بمحض اینکه نیم دیگر کشور طرفدار شما شد از آن شما می شود... و این نیمه دیگر کشور هر موقع که میل شما باشد هوادار شما خواهد گشت.

با آرن باشدت مهیبی فریاد کرد:

- چگونه؟ چگونه؟

- وقتی که شما را بعنوان شاه فرانسه اعلام کردند، وقتی که نیمی از کشور به تصاحب شما درآمد، وقتی که شما دیدید جنگ داخلی نمی تواند کارها را فیصل بخشد آنوقت شما کاتولیک خواهید شد...

- هرگز ! (این کلمه را با آرن باشدتی ظاهری ولی نه با اعتقادی باطنی ادا کرد) دست کشیدن از مذهب اجدادم؟.. هرگز !

- برای تأمین تاج و تخت جهت اعقاب و اخلاف خودتان.

- به این ترتیب تسلیم شدن در برابر این پاریسی ها؟

- اوه ! پاریس حتماً بیش از یک قداس ارزش دارد !

- به ! عجب حرفی می زنید... لفنت خدا بر...

- خوب، چه موقعی به نتردام خواهید رفت؟

- هیس ! درین باره حرفی نزنیم.. از کمکی صحبت کنیم که من می توانم به هانری سوم بکنم.

پاردادایان با خود اندیشید:

- خوب او به این زودی مذهبش عوض شد. و باید یقین داشت که قاطرچی این شاه گردنش را هم بزنی به این زودی دست از مذهب آبا و اجدادیش برنمی دارد.

شاه به صحبت ادامه داد:

- آقا، شما چند روزی مهمان من هستید من هم اکنون آقای دوبینیه را به اردوگاه شاه فرانسه اعزام خواهم کرد.
پاردايان فکر کرد:

- خوب او را به عنوان زندانی پیش خود نگه می دارد.. ولی من هر وقت بخواهم از اینجا می روم.. آری.. ولی من باید پایان این کمدی را تماشا کنم.. و سپس با صدای بلند گفت:

- من قبول می کنم تا وقتی که بین شما و شاه فرانسه کاملاً توافق نشده مهمان شما باشم..

یک ساعت بعد، آگری پادوبینیه که حامل پیشنهادات اتحاد بارن بود به سوی اردوگاه هانری سوم روانه گشت. فردا شب بازگشت و جواب والو آرا آورد. شاه فرانسه قصر پلسی لتور را برای ملاقات با شاه ناوار تعیین کرده بود. این خبر فوری در اردوگاه پروتستانها شایع شد. بارن بیدرنگ مقدمات کار را فراهم کرد. اعلام نمود که بهمراه بیست افسر و صد سرباز حرکت می کند و بقیه ارتش بدون عجله آنان را تعقیب خواهند کرد.

فرداي آن روز شاه بهمراهی اسکورت محقری که تعیین نموده بود حرکت کرد و باقی لشکر نیز به آرامی راه افتاد.

پاردايان نیز در زمرة اسکورت شاه بود و بارن گاه و بیگاه او را نزد خود می خواند و با او مذاکراتی می کرد.

وقتی برابر کاخ پلسی رسیدند مشاهده کردند که تمام ارتش هانری سوم در آنجا مستقر شده اند. هانری سوم جامه مجللی از ساقن سفید دربر کرده، گردن بند خاصی را که خود مد کرده بود بر گردن انداخته، دست را بر دسته جواهernشان شمشیری تکیه داده، شنلی بر دوش افکنده و در باغ انتظار می کشید.. در پشت سر او چند ردیف از درباریان و افسرانی که به جامه های تشریفاتی ملبس بودند صف کشیده بر ابهت و جلال صحنه می افزودند.

در عقب سر این جامه های موجدار و پر زرق و برق. در طرف چپ و راست

دو صف از نیزه داران با لباس خدمت و پر شکوه و جالب خود سه ضلع مربع بزرگی را تشکیل می دادند که فقط یک طرف آن باز بود.

سرانجام در پشت سر نیزه داران سه هنگ با لباس جنگ قرار گرفته بودند و در انها تفنگداران و در طرفین چپ و راست نیزه داران صف بسته بودند.

در وسط این صحنه وسیعی که در برابر چشم مردم قرار داشت هانری سوم تک و تنها در محوطه ای خالی ایستاده و انتظار می کشید.

با آن بهمراه اسکورت خود که بر اثر راه پیمایی غبارآلود بودند پیش رفت... سکوتی که همچون سرب سنگینی می کرد براین جمع حکم فرمائی می کرد اما بمحض توقف با آن با جامه مستعمل و کلاه خاکستری. کفش های بی قواره و مهمیزهای فرسوده خود در سه قدمی هانری سوم این سکوت سنگین تر و عمیق تر شد.

با آن ناگهان بازوی خود را گشود. هانری دو والوا با سینه ای فشرده سه قدم سریع به جلو برداشت. خود را به آغوش او افکند و زمزمه کرد:

- برادر من... آه ! برادرم... من بسیار بد بخشم !

بر اثر برخورد آندو رعشه متداومی صفوف درباریان و سربازان را فرا گرفت و از آنها به مردم سرایت کرد. ابتدا مانند صدای نرم برگهای درختان بهنگام ورزش باد در هوا پخش شد... کم کم قویتر شد و ناگهان درحالی که تمام سرها به هوا بلند می شد بصورت غرس بلندی درآمد.

- زنده باد !

و بر اثر این فریاد که مدت‌ها به گوش‌ها نخورده بود هانری سوم بگریستن پرداخت.

با آن گفت:

- آه ! برادر عزیز، خونسرد باشید ! من وسیله مردان کوهستانی خود شما را به پاریس کاخ خودتان خواهم برد.

اتحاد بطور کاملی برقرار گشته بود. بواسیله همین اتحاد با آن به تاج و تخت

رسیده و سلطنت بوربونها در فرانسه مستقر گردید.
سه روز بعد، این دو ارتش بهمراه هم حرکت کردند و در تور دستجات ماین
را متواری ساختند، بسوی پاریس راه افتادند و از سن کلرتا وزیرا را منزلگاه
خود نمودند. پاریس که از این موفقیت‌های صاعقه آسا وحشت‌زده شده بود رو به
سقوط می‌رفت.

۴۴

ژاک کلمان

پاردايان تا سن کلر بهمراه متهدین بود. در اين سفر بعنوان ناظر مستقل و
كنجکاوي بود که می خواست نتيجه اتحادي را که ثمرة فعالیت خودش بود تماشا
کند. ولی با آرن و هانری سوم تلاش شان در راه جلب نظر پاردايان به جائی
نمی رسید. با آرن بوسیله دوبارتاس به او مقام مشاورت پادشاه را پیشنهاد کرد. اين
پیشنهاد را بارتاس به قول خود به مردی که فکر می کرد سیاستمدار کهنه کاري
باید باشد ابلاغ نمود. پاردايان خنده را سر داد و گفت که او برای خودش هم
مشاور خوبی نمی باشد... هانری سوم بوسیله کريون به او شمشير مارشالی را در
ارتش خودش اهدا کرد ولی پاردايان جواب داد که به همان شمشيري که دارد
قناعت خواهد کرد.

روز دوم اوت پس از اينکه با کريون و دو بارتاس ناهار را صرف کرد با
ایشان خدا حافظی نمود و گفت برای مسافرت به کشوری دور دست حرکت
می کند. هر دو افسر اصرار زيادي کردند که او را منصرف سازند و چون
اراده اش را غیرقابل تغيير ديدند او را در آغوش گرفته و خدا حافظی کردند.
پاردايان بر اسب سوار شد و پس از عبور از سن کلر بسوی پاريس رهسپار گشت
و ابدآ نمی دانست که به آنجا می تواند وارد شود یا خير... به اضافه فکر ثابتی
نداشت. اگر می توانست وارد پاريس شود يکسره به مهمانخانه دوی نير می رفت و

دو سه ماهی به استراحت می‌پرداخت.

حالا از تصدق سرمای توشه پولدار بود.

پاردايان، انديشناك سوار بر اسب خود پيش مى رفت، فكرش گاهى به گذشته پر حادثه خود و گاهى نيز به سوى آينده خالي خود متوجه مى شد.

در اين لحظه که آفتاب رو به غروب مى رفت اسپن ناگهان رم کرد. پاردايان چشمان خود را به اطراف انداخت و ديد آنچه که موجب وحشت حيوان شده مردی است که در بر ايرو او ايستاده و لبخند مى زند.
این مرد لباس ژاكوبينها را در برداشت.

پاردايان بمحض اينکه ژاك كلمان را شناخت لرزيد ژاك با صدائى روشن و زنگدار که شواليه را مهوت ساخت فرياد کرد:

- دوست عزيز، با اين ترتيب به کجا مى رويد؟...

پاردايان با خود انديشيد:

- به! مثل اينکه فراموش کرده است...

و بعد با صدای بلند گفت:

- من به پاريس مى روم... راستي هيقوقت شما را اينطور متبسم نديده بودم...
مثل اينکه حالا به خوشى رسيده ايد..

- آنهم به نحوی که اصلاً قابل توصيف نيست... دوست من... دوست من، عزيز من.

- آه! آه! خوب از کجا مى آيد؟

- از کنار عشق..

- به به؟ خوشابحال تو... خوب کجا مى روی؟

پاردايان ناگهان خشگش زد. راهب را دقیقترا نگاه کرد. در چشمان درخشان او پر تگاهی را مشاهده نمود. در زیر رنگ آميزي چهره او رنگ پريده گي شبح وار مردی که قصد جان بازی دارد دیده مى شد.

ژاك كلمان در حال يکه با وضع شيطنت آميزي چشمک مى زد گفت:

- ولی... چگونه وارد پاريس مى شويد؟... بگذاري من خدمت کوچکی در

حق شما انجام دهم. اين مdal را بگيريد، بوسيله آن نه فقط می توانيد وارد پاريس بشويد بلکه هرجائي هم که خواستيد با خيال راحت می توانيد برويد.

پاردايان مdal را گرفت و دست خود را روی شانه راهب گذاشت و گفت:
- گوش بدھيد!

ژاك کلمان که ناگهان بر ق چشمانش خاموش شده و نگاهش تاريک گشت
حرف او را قطع کرد و گفت:

- ساکت باشيد... هيچ چيز... می فهميد، هيچ چيزی در عالم نمی تواند مرا
از رفتن بسوی مقصدم باز دارد...

پاردايان نگاهي بسوی راهب افکند و بر روی چهره مشتعل او تصميimi چنان
قاطع را خواند که فهميد واقعاً حرف بي ثمر است. لذا بطور مختصر با ژاك کلمان
خداحافظي کرد. روی اسب خود پرید و بسوی پاريس رهسپار شد و بوسيله همان
MDal راهب توانست بدون درد سر وارد شهر شود.

باید دانست که اعضای پارلمان پاريس بطور دسته جمعی يك ماه پس از مرگ
دوک دوگیز بازداشت شده بودند.

در طی ماههای بعد این افراد تیره روز که دیگر اميد نجات خود را بوسيله
شاه از دست داده بودند وقت خود را صرف برقراری ارتباط به او می کردند ولی
نگهبانان دقیقاً مراقب آنها بودند. سرانجام در پایان ماه ژوئيه، يکی از اعضای
مجلس که سخت بیمار بود تقاضای ملاقات با کشيش کرد. کشيشی که برایش
آوردن برای بیمار اعتراف کرد که او يکی از فدائیان واقعی است. آنوقت بیمار
برای او گفت که بهیچوجه ناخوش نیست و احضار کشيش برای این بود که در
صورت امکان پاره ای نامه ها را بوسيله او به شاه برساند. کشيش با شور و حرارت
زيادي اين مأموریت را پذیرفت، نامه ها را زیر لباس خود پنهان کرد... و آنها را
یکراست پیش ماین برد. ماین در جلسه ای بود که دوشس دومون پانسيه نیز حضور
داشت. اين جريان روز ۳۱ ژوئيه اتفاق افتاد. دوک دوماین نامه ها را با صدای بلند

خواند و اضافه کرد که باید آنها را سوزاند.

دوشنبه دومون پانسیه گفت:

- این نامه‌ها را باید برای والوآ فرستاد.

- آقایان من یقین دارم که بدینوسیله ما نجات خواهیم یافت. دیگر محاصره پاریس رفع می‌شود و فردا ما خواهیم توانست از شیطان بخواهیم که برای روح هرود فاتحه بخواند.

در همان شب ژاک کلمان نامه‌ها را در دست داشت.

ماری دومون پانسیه آن شب و قسمتی از روز بعد را با او ماند و بدون شک ماهرانه این ساعات را صرف تنظیم نقشه قتلی خوین کرد و سرانجام راهب منظور او را فهمید و بیدرنگ به راه افتاد.

ژاک کلمان حالا نامه‌های وکیل مذکور را که در باستیل نوشته شده بود بسوی سن کلر می‌برد. علاوه بر آنها دشنه‌ای را که در نمازخانه صومعه ژاکوبین‌ها نیمه شب، فرشته‌ای به او داده بود بهمراه خود داشت، همینکه به سن کلر رسید اولین کارش پیدا کردن شاه بود.

شاه در مودون، در اقامتگاه بارن بود. به راهب خانه‌ای را که هانری دو والوآ در آن بود نشان دادند. این خانه بوسیله پنجاه نفر حراست می‌شد ژاک کلمان در اطراف در همین خانه تا ساعت یازده شب پرسه زد. در این ساعت بود که دید عده زیادی سوار نظام که در کنار آنها افراد مشغله‌داری دیده می‌شدند به خیابان ریختند.

این دسته به تاخت با سروصدای زیاد سه اسبها و اسلحه‌ها پیش می‌رفت.

ژاک کلمان ناگهان شاه را دید که از اسب پیاده شد. چهره آراسته او در نور مشعلها به چشم خورد، اسکورت او نیم دایره‌ای تشکیل داده به حال احترام درمی‌آمدند.

راهب آن شب را با حالی تب آسود در ابیاری که در همان حوالی بود بروز آورد، سپیده دم همینکه صدای شیپورها بلند شد و همه کس در اردوگاه از خواب برخاست، ژاک کلمان نیز بیدار شد.

دندانها یش بهم سائیده می‌شد. آنوقت فهمید که این ابیار که دیشب را در آن

بسر برده در جوار مهمانخانه‌ای قرار دارد. وارد سالن مهمانخانه شد. در آنجا پیشخدمتی که مشغول روشن کردن آتش بود برایش یک بطری شراب آورد که بیدرنگ آنرا سر کشید.

پس از پرداخت پول در من کلر شروع به گشت پرداخت.
نزدیک ساعت نه بامداد در برابر در خانه شاه بود. در هر لحظه پیکها به آنجا وارد شده و بیرون می‌رفتند.

ژاک کلمان یک ساعتی را برای تماشای این رفت و آمدها و جنب و جوشی که در اطراف خانه وجود داشت صرف کرد.
بعد بسوی در خانه حرکت نمود، نگهبانان نیزه خود را جلوی او گرفته و گفتند:

- دور شو!

- من می‌خواهم به حضور شاه برسم!
در این موقع هانری سوم که در مدخل حیاط، از اطاقی به اطاق دیگر می‌رفت از افسری پرسید:

- این مرد چه می‌خواهد؟

افسر جواب داد:

- اعلیحضرتا هم ایک از او خواهم پرسید آنگاه در حالیکه به ژاک کلمان نزدیک می‌شد گفت:

- پدر روحانی، چه می‌خواهد؟

راهب با صدائی محکم جواب داد:

- می‌خواهم با شاه صحبت کنم.

- با این شکل که نمی‌شود به حضور شاه رفت.

- من از پاریس آمده‌ام. جانم را به خطر انداخته‌ام و نامه‌هائی مهم بهمراه آورده‌ام.

- نامه‌هائی از پاریس؟ اوه! این مطلب دیگریست. پدر جان لطف کنید. نامه‌ها را بدھید!

ژاک کلمان از میان لباسش بسته‌ای را که حاوی هفت هشت نامه بود بیرون آورد یکی از آنها را بیرون کشید به افسر داد و گفت:

- این را بدھید بخوانند اگر ایشان دیدند که این نامه و بقیه آنها ارزش قرائت دارد مرا احضار خواهند کرد. ولی باید بگویم که بقیه را فقط خودم باید بدست ایشان بدهم.

افسری که یقین داشت راهب در صدد است از این فرصت برای پاداش مناسبی استفاده کند سر خود را بعنوان تائید حرف او تکان داد و نامه را برای هانری سوم برد.

چند دقیقه‌ای ژاک کلمان در برابر در ورودی زیر چشم نگهبان ایستاد افسر بازگشت و به او اشاره‌ای کرد.

راهب پیش رفت.

در اطاقی که وارد شد هانری سوم را دید که در صندلی راحتی نشسته و دور و برش ده دوازده نفر از افسران ویژه پراکنده بودند. شاه گوشه چشمی به راهب انداخت و با صدائی لرزان گفت:

- گویا شما نامه‌های دیگری هم دارید؟ بدھید!

ژاک کلمان با صدائی بیم و خشن، صدائی که حضار را به لرزه درآورد گفت:

- آقا... نامه‌ها مهم نیست آنچه که باید به شما بگویم مهمترین قسمت مأموریت منست.

- پس بگوئید!.. شما از پاریس می‌آید؟. شما وارد باستیل شدید؟

- من فقط باید به تنها‌ئی با شما حرف بزنم. آنچه که باید بگویم اهمیتی بسیار زیاد دارد.

هانری سوم اشاره کرد.

افسان تردید داشتند ولی شاه بدون اینکه حرفی بزنند باز اشاره خود را تکرار کرد.

آنها خارج شدند.

ژاک با چشم آنها را تعقیب کرد: در بسته شد.

ژاک پاکت را بسوی شاه دراز کرد و گفت:
- اينست. نامه‌ها. شاه مشغول مهر گرفتن از سرnamه شد. نامه اول را خواند و
گفت:
- خوب! بسیار خوب! ولی این خیلی جالب توجه است. خوب پدر جان

ديگر چه حرفی داريده؟ من از شما.

فریاد خوفناکی از گلوی او بیرون آمد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت او در
دست راهب دشنه‌ای را دیده بود. راهب با چهره‌ای متشنج و وحشت‌ناک به سوی او
خم شده و غرید:

- هرود! من از طرف خدا آمده‌ام به تو بگوییم که آخرین ساعت عمرت فرا
رسیده است!

در این لحظه هانری سوم احساس کرد که سرمهائی وارد شکمش می‌شد
خواست برخیزد ولی بر زمین افتاد و دید که غرق در خونست و دشنه‌ای تا دسته
در شکمش فرو رفته. راهب فقط حرکتی کرد به عقب رفت و دستها را بر سینه
گذاشت.

تمام این جریان از موقع تسلیم نامه‌ها به زحمت سی ثانیه طول کشیده بود و
بعد بر اثر فریاد شاه اطاق از افسران و نگهبانانی که راهب را گرفته بودند پر شد.
کریون پرسید:

- چطور شد؟ آیا این مرد به شما دشام داد؟ آنوقت همگی آنچه را که قبل
مشاهده نکرده بودند دیدند:
دشنه‌ای که تا دسته در شکم شاه فرو رفته بود... و حالا شاه با صدائی خفه
زمزمه می‌کرد:

- آه راهب متقلب! او مرا کشت!

در همین لحظه ژاک کلمان بر اثر اصابت ضربه شمشیر یکی از نگهبانان بزمیں
افتاد دیگری تپانچه خود را در گوش او خالی کرد.
سه چهار نفر دیگر به او حمله برداشتند.

در طرف یک دقیقه این جسد به صورت زخمی چندش آور درآمد.

آنگاه آنرا بیرون کشیده به دست جمعیت انبوه مردمی که بسویش هجوم آورده سپردهند.

معدلك پیکها به تمام قسمت‌ها و جهات حرکت می‌کردند، یک ساعت بعد، شاه ناوار به سرعت خود را به آنجا رسانید و به یک جست به اطاقی رفت که هانری سوم روی تختی افتاده و از هوش رفته بود و دو نفر جراح مشغول پاسman جراحت بودند...

در اینوقت سکوت خفه‌ای اردوگاه را فراگرفت...

فقط بهنگام شب بود که هانری سوم به هوش آمد و با حرارت زیادی به کلیه کسانی که احاطه‌اش کرده بودند گفت که چیزی نیست... حالم خوبست... بعد دستور داد که او را با شاه ناوار تنها بگذارند و کاغذ و قلم بیاورند که می‌خواهد مطالبی بنویسد.

بارن با صدائی محکم گفت: برادرم!

هانری اشک ریزان حرفش را قطع کرد و گفت:

- گوش بدھید! من به زودی می‌میرم... بیش از یک ساعت دیگر زنده نمی‌مانم و همین برای نوشتن فرمانی که شما را جانشین من معین سازد کافی است...

و در حالیکه قلم را می‌گرفت اضافه کرد:

- شاه دارد می‌میرد...!

۴۵

مهمانخانه چی مهربان

پاردايان همانطور که گفتيم وارد پاريس شده بوسيله مدارالزاک کلمان توانسته بود گرد شهر بگردد. بالاخره خود را به میخانه‌اي رسانيد که اسمش دو مرده سخنگو بود، سابقًا وقتی که هنوز کاتو را در اختیار داشت به اينجا زياد می آمد. اين میخانه پست و بدنامی بود و مشتريان آن نيز زنان هرزه و راهزها بودند.

دو روز تمام در اين میخانه ماند اين مدت را با اداره کنندگان آن که آدمهای جالبي نبودند می گفت و می خنديد و شوخى می کرد. گاهي نيز به فكر آтиه خود می افتد.

سرانجام در ميان دو تصميم که هيچکدام او را ارضاء نمی کرد مردد بود: تصميم نخستین پذيرفتن دعوت شارل دانگولم و مادرش بارگان بود. دومي وعده‌اي که برای رفتن به دوى نير و استراحت در آنجا به هوگت داده بود. به زودی نقشه اول را کنار گذاشت... و دومي هم همانطور معلق ماند...

صبح روز سوم، پاردايان خارج شد و به دوى نير رفت. پاريس را همه‌های فراگرفته بود. در کوچه‌ها شادمانی بزرگی دیده می شد مردم می رقصيدند و آتش بازی می کردند. عده کثیری شال گردن سبز بر دوش داشتند. اين رنگ.. رنگ اميد بود و اين شالها را مادام نمور و دخترش دوش س دومون پانسيه بین مردم

پخش کرده بودند... این شادمانی. این رقصها این شال گردنهای سبز، این فریادها، این مستی کامل ملت... همه در واقع عزائی بود که پاریس برای مصیبت خانواده والوآ ترتیب داده بود!..

پاردايان از همان نخستين فریادهایی که شنید فهمید که کار از کار گذشته است. در خیابان کارتھائی را می فروختند که برآن تصویر ژاک کلمان شهید راه ملت و ناجی آن چاپ شده بود. شوالیه با خود اندیشید:

- بیچاره سیه روز! او کسی بود که در ازای چند بوسه آن زن لنگ بهای سنگینی را پرداخت. اوه! اوه! در دوی نیر چه واقعه‌ای روی داده است؟

حالا به خیابان سن دنیس رسیده بود و در برابر پلکان مهمانخانه قرار داشت.

در آشپزخانه را مسدود کرده بودند، به جای در شیشه‌ای که بالا پلکان قرار داشت حالا در زیبائی از چوب بلوط کار گذاشته بودند که برای تزئین میخهای قشنگی برآن کوییده شده، بود. پلکان نیز تغییر کرده بود و طارمی آهنی زیبائی به دور آن کشیده بودند، تابلو دیگر وجود نداشت، خانه نقاشی شده، پنجره‌ها نو و تازه، و روی همرفته جنبه اشرافی و دلگشاپی پیدا کرده بود.

پاردايان ده دقیقه‌ای بہت زده و کمی متأثر در آنجا ایستاد و با آهی گفت:

- دوی نیر دیگر وجود ندارد. اصلاً دنیا بی اعتبار و ناپایدار است..

با حالی غم زده می خواست دور شود که در طرف چپ در بلوطی پلاکی از مرمر دید که برآن نوشته‌ای حک شده بود. با کنجکاوی جلو رفت و این کلمات را برآن خواند:

منزل پاردايان، شوالیه با تعجب تکرار کرد:

- منزل پاردايان! آه! پس اینطور.. که من در پاریس خانه‌ای دارم و خودم از این موضوع بی خبر بودم؟..

از پلکان بالا رفت، کوبه در را بصدای آورد. مستخدمه مؤدبی فوراً در را گشود لحظه‌ای او را برانداز کرد و بعداً خواهش کرد که داخل شود. وارد سالن شد. در آنجا تعجب تازه‌ای چشمانش را فراگرفت. در واقع اگر مهمانخانه از حيث وضع خارجی مانند سابق بود ولی در داخل از سابق هم یشتر قیافه مهمانخانه

را داشت. در سالن بزرگ هیچ تغییری دیده نمی شد همان صندلی ها با پشتی حکاکی شده، همان ظروف مسی برآق و در انتهای سالن همان مطبخ با اجاقی که آتشی مطبوع در آن شعله ور بود.

پی پو، سگ پیر بر روی پاهای خود می چرخید و از شف زوزه می کشید و هو گت، مهمانخانه چی مهربان لبخندزان، با بازویی بر هنر پیش آمد و با مهربانی کامل او را پذیرفته و گفت:

- آه ! آقای شوالیه، شما هستید؟ مار گو ... زود برای آقای شوالیه که حتماً گرسنه هستند املتی درست کن !

ژیلت تو هم زود به زیر زمین برو و چند بطری شراب خوب بیاور... زیرا آقای شوالیه حتماً تشنه هستند ...

آنوقت، هو گت با دستهای کشیده بسوی پاردادایان پیش آمد.
شوالیه گونه های او را بوسید و گفت:

- دوست عزیز، من گرسنه نیستم و املت شما را نخواهم خورد... تشنه هم نیستم و شراب شما را نخواهم نوشید. اما من گرسنگی و عطشی دارم عطش کجکاوی... برای من بگوئید که ..

هو گت لبخندزان گفت:

- هر چه می خواهید بگوئید ! ...

و فوراً سرخ شد و میس رنگش پرید. لبخند او محزونتر و مضطربتر شد، آنگاه با صدائی لرزان اضافه کرد:

- بیشم می خواهید چه چیزی را بدانید.

- شما دیگر دوی نیر را بسته آید؟

- آه ! آری آری ! آقا ... من ثروتی از راه مشروع بدست آورده ام و فکر کردم که... این فکر هم یک شبی که در کنار آتش به پی پونگاه می کردم بسرم افتاد. فکر کردم که دیگر نمی خواهم مهمانخانه داری باشم که مهمانخانه اش به روی همه کس باز است... ولی اگر دوی نیر دیگر برای هیچ کس وجود ندارد، دلم می خواست که همواره تا زمانی که زنده ام اینجا منزل آرام و آسوده ای برای

آنکس باشد که به من و عده داده به اینجا بر گردد.. آنگاه در حالیکه سر خود را بلند کرده چشمان زیبا و پر اشک خود را به او دوخته بود گفت:

- دوی نیر دیگر مهمانخانه خیابان سن دنیس نیست، اینجا حالا مهمانخانه آرامی است که برای شما نگهداری می شود... اینجا منزل پاردايان است...

خواننده عزیز. می خواهی چه حادثه‌ای روی بدهد؟.

این وفاداری، این سادگی مطبوع، ظرافت مسحور کننده، این فکر قابل تقدیس، بستن مهمانخانه و در عین حال حفظ آن فقط برای او... و آنگاه زیبائی مهمانخانه‌چی... و سپس پی‌پو که با عویش شادمانه خود او را تحریک می کرد... و بالاخره این گوشه‌دنی که در قلب او تمام لطف جوانی را بیدار می کرد.. خلاصه بر اثر مجموع این عوامل، خواننده عزیز. پاردايان آغوش خود را گشود و هو گت لرزان خود را در بغل او انداخت و بهمین ترتیب مدتی گریه کرد.

یک ماه بعد ازدواج هو گت، مهمانخانه‌چی مهربان و شوالیه دوپاردايان انجام گرفت.

هو گت از داشتن چنین شوهری مغورو و خوشوقت بود.

بوجود او مباحثات می کرد و از این وضع در عالم خلسمه‌ای فرو رفته بود و اما پاردايان بخاطر طبع بلند، خود را بسیار خوشحالتر از هو گت نشان می داد.

شمیزیر خود را در اطاق آویخته و فقط زمانی که تنها بود گاهی آهی از دل بر می آورد و در خود فرو می رفت و ناچار اعتراف می کرد که این سعادت آرام به مزاج شوالیه سرگردان و ماجراجو که همواره در فکر دسترسی بر مجھولات بود سازگار نمی توانست باشد.

در ماه دسامبر، پی‌پو بر اثر سن و سال زیاد و وفور نعمت مرد.

مرگ او بر اثر خوردن بوقلمونی که طبق عادت دیرینه و دله دزدی‌های سابق آنرا بلند کرده بود روی داد.

هو گت بد بخت برایش مقدر نبود که از این سعادتی که خود بوجود آورده بود بهره مند گردد.

کمی پس از مرگ پی‌پو به سرماخوردگی سختی دچار شد و بسرعت تحلیل رفت.

پاردايان بی درنگ برای معالجه او آماده شد و از او نه بعنوان یک شوهر یا برادری مهربان بلکه همچون عاشقی شیفته پذیرائی کرد.

با اینکه هو گت در آخرین لحظات عمر خود غرق در انوار سعادت بود باز همواره در عشق شوالیه نسبت به خود تردید داشت.

اما با مشاهده نومیدی سختی که بر او دست یافته بود، حرارتی را که در مداوای او نشان می‌داد و همواره در کنار بستریش مانده سعی می‌کرد او را دلداری دهد، بخنداند و ثابت کند که حتماً زنده خواهد ماند و خوشبخت زندگی خواهد کرد. دیگر هیچ شکی برایش باقی نماند و از آن لحظه به بعد در واقع کاملاً سعادتمند بود و گاهی زمزمه می‌کرد:

- آه! دوست عزیز، ای کاش می‌توانستم صدبار بمیرم تا از لذت احتضاری این چنین سعادت آمیز بهره مند گردم.

با وجود این مهمانخانه چی مهربان مرد.

با لبی خندان، چهره‌ای که از عشق و سعادت به حالت خلصه در آمده بود جان سپرد. و در لحظه پایان حیات شوهر مهربان و بزرگوارش بر روی لبهای او بوسه‌ای ابدی باقی گذاشت...

شوالیه با حالت گریان این چشمانی را که در دوران حیات بر او لبخندۀ زده بود بست. روزهای فراوانی اشک ریخت و یک ماه پس از مرگ هو گت وصیت‌نامه‌ای را که مهمانخانه چی مهربان نوشه بود باز کرد:

«من کلیه اموال خود، اعم از منقول و غیرمنقول را به شوهر مهربان خود شوالیه دو پاردايان واگذار می‌کنم.»

وصیت‌نامه با این کلمات شروع می‌شد و در ذیل آن صورت ریز اموال ذکر شده بود و مجموع قیمت آنها بر دویست و بیست هزار لیور بالغ می‌شد.

پاردايان بطور اجمال نظری به مهمانخانه انداخت و پاره‌ای اشیاء را که برایش
جبهه یادبود داشت جمع کرد.

بخصوص تصویری از هوگت که آن را در مдалی از طلا گرفته بود برداشت.
آنگاه به سراغ محضری رفت و صیت‌نامه را به محضدار نشان داد و اعلام کرد که
او نیز به نوبه خود کلیه این اموال را اعم از منقول و غیرمنقول به بینوایان محله
سن دنیس می‌بخشد.

به این ترتیب مهمانخانه دوی نیر بصورت خسته خانه‌ای برای پیرمردان و
مستمندان درآمد.

پاردايان قید کرده بود که سالن و مطبخ باید بهمان ترتیب دست نخورده باقی
بماند و قسمتی از عواید به مصرف تهیه سوب مطبوعی برسد که بین مردم بینوا و
بی خانمان مجاناً توزیع گردد.

پاردايان پس از اینکه به کارها سروصورت داد سوار بر اسب شد و از پاریس
یرون رفت.

یکی از شهای ماه فوریه بود.

سوز خفیفی می‌وزید و چهره او را ناراحت می‌کرد.
روی جاده چهار نعل اسب را می‌دوازد. نعل اسب روی زمین سخت و یخ‌زده
صدای خشکی ایجاد می‌کرد.
کجا می‌رفت؟

نمی‌دانست... فقط می‌دانست که می‌رود...
گاهی کلمه‌ای را بر زبان می‌آورد. این کلمه بنظر می‌رسید تمام اندیشه او را
فراگرفته و گذشته، حال و آینده‌اش را خلاصه می‌کرد... کلمه‌ای که بدون هیچ
مرارتی با یک نوع غرور و شعف بر لب می‌آورد:
- تنها!

آفتاب غروب کرد. شب فرا رسید. منظره اطراف خیال‌انگیز و مه آلود بود.
در برابر او فضای بی‌انتهائی گسترده می‌شد... پاردايان به سوی افقهای دور دست
پیش می‌راند... کم کم سایه او نیز در اعماق فضای نامعلوم محو گشت...

۴۶

پسر فوستا

در همین ماه فوریه، در رم واقعه‌ای روی داد که حالا بشرح آن می‌پردازیم. در کاخ سنت آنژ، در اطاقی که اثاث محقری داشت، روی تختی کوچک زنی خوابیده بود. چشمان متفسک و ثابت او در صورتی مجسمه وار قرار داشت. موهای سیاه و فراوانش بر روی شانه‌های مرمرین پراکنده بود. نگاههای این زن که با قدرت و عظمت، حتی درین ساعت که دست طبیعت او را زمین گیر کرده بود، او که همواره در فکر تسلط بر بشریت بود. چشمان الماس گونش بطور جدی و عمیق بر نوزادی دوخته بود که در کنارش قرار داشت، نوزاد جشه‌ای کوچک و محکم و پر گوشت بود. مشتهای خود را با قدرت تمام بسته بود. مستخدمه‌ای که به روی تخت خم شده بود او را نگاه می‌کرد.

این اطاق سلولی از زندان بود. این مستخدمه؛ میرتیس و زنی که در بستر حفته بود فوستا و نوزاد پسر پاردايان و فوستا بود.

فوستا که بدست گماشتگان سیکست در همان شب حریق کاخ خندان بازداشت شده بود در کاخ سنت آنژ محبوس شده و تنها مساعدتی که به او کردند این بود که موافقت شد مستخدمه‌اش میرتیس با او یکجا باشد.

سیکست شورای مخفی را تشکیل داد تا درباره این زن سرکش تصمیم بگیرد. بیش از دویست سؤال در برابر این دادگاه فوق العاده قرار دادند و در جواب هر سؤالی آنها به اتفاق آراء گفتند. که فوستا مجرم بوده است. در نتیجه در ماه اوت ۱۵۸۹ محکومیت او اعلام گشت و قرار شد پس از کشتن او جسدش را بوزانند و خاکستر آنرا بدست باد بسپارند.

روز ۱۵ اوت این رأی در سلوی زندان به فوستا اعلام شد. فوستا بدون اینکه لرزه ای بر بدنش مستولی گردد این رأی را گوش کرد. قرار بود رأی دادگاه روز بعد اجرا شود. وقتی که قضاط رفته میرتیس به زانو درآمد و زمزمه کرد:

- چه مجازات وحشتاکی! اوه! خاتم عزیز؛ آیا ممکن است؟

فوستا لبخند زد و مستخدمه خود را بلند کرد. از سینه خود مدال طلائی را بیرون آورد. آنرا گشود. داخل آن را به میرتیس نشان داد و گفت:

- مطمئن باش که من اسیر شکنجه آنان نخواهم شد. آنها فقط کالبد مرا در دست خواهند داشت. آیا این دانهها را می بینی؟ یکی از آنها برای به خواب رفتن کافی است و در اثر آن چندین روز آدم در خواب خواهد ماند. دو تا از این دانهها نیز انسان را به خوابی می برد ولی اثر آنها طوریست که دیگر این خواب بیداری در پی ندارد. سه دانه اثربی صاعقه آسا دارد و سرعت برق آدمی را نابود می کند و مرگی این چنین هیچ رنجی ندارد.

میرتیس گفت:

- خانم. با مرگ شما زندگی من دیگر احتصاری بیش نخواهد بود سه تا از این دانه برای شما... همینقدر هم برای مستخدم وفادارتان...

- باشد... پس خود را مانند من برای مردن آماده کن!

فوستا سه تا از دانهها را در یک فنجان و سه تای دیگر را در فنجانی دیگر ریخت.

میرتیس هی خواست آب در فنجانها بریزد... در این لحظه فوستا به وضع مهیبی رنگش پرید، رعشهای طولانی تمام هستی او را بلرزه درآورد. دستها را به پهلو گرفت و فریادی خشن: فریادی که در آن اضطراب وحشت و تعجب و

انزجار خوانده می شد از میان لبان سفید رنگش بیرون آمد و غرش کنان گفت!
- صبر کن! من هنوز حق ندارم خود کشی کنم!
دانه های زهر از نو در میان مдал طلا قرار گرفت و فوستا آن را به گردن آویخت.

در تمام مدت شب، فوستا خود را بررسی می کرد. به خویشتن فرومی رفت و با ملایمت دستها را به پهلوهای خود می کشید. در چهره اش گاهی تعجبی بی پایان و گاهی نومینی تاریکی آشکار می شد. گاهی نیز جلا و تابندگی فراوانی پیدا می کرد.

فردای صبح صداهای پای زیادی به در اطاق نزدیک می شد و میرتیس که نمی دانست در وجود فوستا چه روی داده است سروع به گریستن کرد زیرا می آمدند تا خانم او را به شکنجه گاه بیرند.

در واقع اینها قصات بودند که نگهبانان و دژخیم نیر همراهشان بودند یکی از قضات نامه ای را گشود و یکبار دیگر حکم را فرائت کرد. آنگاه دژخیم پیش رفت نا فوستا را بهمراه خود بیرد. ولی فوستا او را کنار زد و با حرکتی سرد، غرور آمیز مانند همیشه، به سخن درآمد و گفت:

- دژخیم، هنوز موقع انجام کار تو نرسیده است. آقایان قضات شما هم نمی توانید عرا بکشید. زیرا شما نمی توانید دو موجود را بخاطر اینکه یکی از آنها محکوم شده به قتل برسانید. زیرا من در شکم خود طفلی دارم که او دیگر محکوم شما نیست. دیگر من یک دختر با کرده نیستم. من به زودی مادر تحوahم شد. قضات تعظیمی کردند و خارج شدند. در واقع، آن زمان این قانون مقدسی بود و هیچگاه در هیچیک از کشورهای اروپائی زن حامله را نمی شد اعدام کرد.

سیکست پنجم از دادگاه حکمی تقاضا کرد که فقط مرگ فوستا را تا موقع تولد طفل به عقب می انداخت و این حکم جدید در اوخر سپتامبر به فوستا ابلاغ شد.

فوستا حکم را استماع کرد و لبخند زد.
سه روز از تولد طفل می گذشت. در وجود این طفل همه چیز حاکی از

قدرتی عظیم بود، و در او علاقه‌بی‌پایانی به زندگی را نشان می‌داد. مشتها را می‌بست. خود را می‌گرفت و مانند اطفال سه ماهه فریاد می‌کرد و موقعی که چیزی می‌خواست بی‌درنگ می‌باشتی برایش حاضر کنند. میرتیس که به شور و شوقی زیاد درآمده بود غرق در تحسین طفل می‌گشت و شیری را که زندابان برای طفل می‌آورد به او می‌داد.

ولی فوستا، هیچ نمی‌گفت! فقط پس از اینکه میرتیس به او غذا داده گرسنگی طفل را بر طرف می‌کرد، آن را روی بالشی در کنار خود می‌گذاشت و آنوقت ساعتهای متوالی خواب فوی و سنگین او را تماشا می‌کرد.

فوستا لبخند نمی‌زد. و حتی یک کلمه حرف هم نمی‌زد. در طی این سه روز او هیچ نخوابید، با نگاهی عجیب تمام مدت را صرف تماشای طفل خود کرد و حتی یک بار هم مانند مادران دیگر لبان خود را روی پیشانی طفل یا دستهای این موجود کوچک نهاد.

در همان شب سوم، تشریفات شوم گذشته، در این اطاق تکرار شد. قصاصات به همراه دژخیم آمدند و به فوستا اعلام کردند که او بقدر کافی برای رفتن به شکنجه گاه نیرومند شده است و گفتند که حکم فردا سپیده دم اجرا خواهد شد. فقط اضافه کردند که طفل این زن یاغی به مردم عرضه خواهد شد تا اگر مرد مهربانی پیدا شد او را نگهداری و تربیت کند. تمام شب را فوستا مشغول نگاه کردن به طفل خود بود. می‌گویند با این نگاهها او سعی داشت نیروی اراده خود را به کودک منتقل سازد. ساعت شش صبح را زنگ کلیساًئی در دور دست اعلام کرد. آنگاه فوستا میرتیس را صدای زد و به او دستور داد که هر شش دانه زهر را در یک فنجان ببریزد، میرتیس اشکریزان اطاعت کرد حالا دیگر او در فکر مرگ نبود. می‌دانست که اینکه برای طفل باید زنده بماند.

فوستا با صدائی محکم، درست مانند همان دوره حکمرانی خود گفت:
- تو او را نگه خواهی داشت. او را تربیت خواهی کرد. من می‌خواهم که او

در پاریس تربیت شده و همانجا زندگی کند. بعد وقتی که او بزرگ شد، برایش خواهی گفت که او کیست و سرگذشت من و پدرش را برای او تعریف خواهی کرد.

میرتیس در میان گریه گفت:

- سوگند می خورم که مطابق دستور شما عمل کنم.

فوستا با سر اشاره کرد و گفت که همین برایش کافی است. آنگاه به شیشه زهر که روی میزی در دسترسش بود نظری انداخت. و برای نخستین بار بچه را در آغوش گرفت، بچه بیدار شد و چشمان لرزانش بر او ثابت ماند. آنگاه فوستا با او صحبت کرد:

- پسر فوستا. پسر پاردادایان. تو چه خواهی شد؟ آیا تو یک روز در برابر پدرت قیام خواهی کرد؟ آیا تو انتقام مادر خود را خواهی گرفت؟ پسر فوستا و پاردادایان آیا تو خواهی توانست قلبی محکم و آهنین داشته باشی. آیا روح بی اعتمای تو خواهد توانست برای ابد رحم و عشق، این احساسات ضعف و بزرگی را دور بریزد؟ آیا تو خواهی توانست در زندگی همچون طوفان سوزانی به اشاره سرنوشت حرکت کنی؟ خداحافظ، پسر پاردادایان!

در همین دم فنجان زهر را برداشت، و بیک جرعه آن را خالی کرد و به شدت در میان تشنج سخت مرگ بویه خود را همچون نیش مهیبی بر روی پیشانی طفل گذاشت.

آنگاه روی بالش افتاد. او مرده بود.

در واقع این طفل که نتیجه دو موجود قوی و محکم بود، دو موجودی که هر دو مانند هم زورمند و توانا بودند، یکی نمونه کامل شوالیه گری و نمونه کرم و سخاوت، و دیگر سرمشق جاه طلبی و غرور بود. این طفلی که ثمره عشق این دو بود چه سرنوشتی داشت؟ آری، این مولود که نتیجه دو موجود کاملاً متفاوت

۴۵۰ / میشل زواگر

بود، طفلى که در آستانه زندگى خود، نفرین وحشتناکى را از دهان فوستا شنیده بود و شاید نیروی مافوق تصوری را که در روح فوستا وجود داشت از او به ارت گرفته بود و شاید شعله‌ای از روح کريم و سخاوتمند پاردايان نيز در وجودش تابیده گشته بود. چنین موجودی با چنین خصوصیات چه می‌خواست بشود؟

پایان

دنباله این سرگذشت شیرین را در جلد
پنجم پاردايانها مطالعه نمائید

